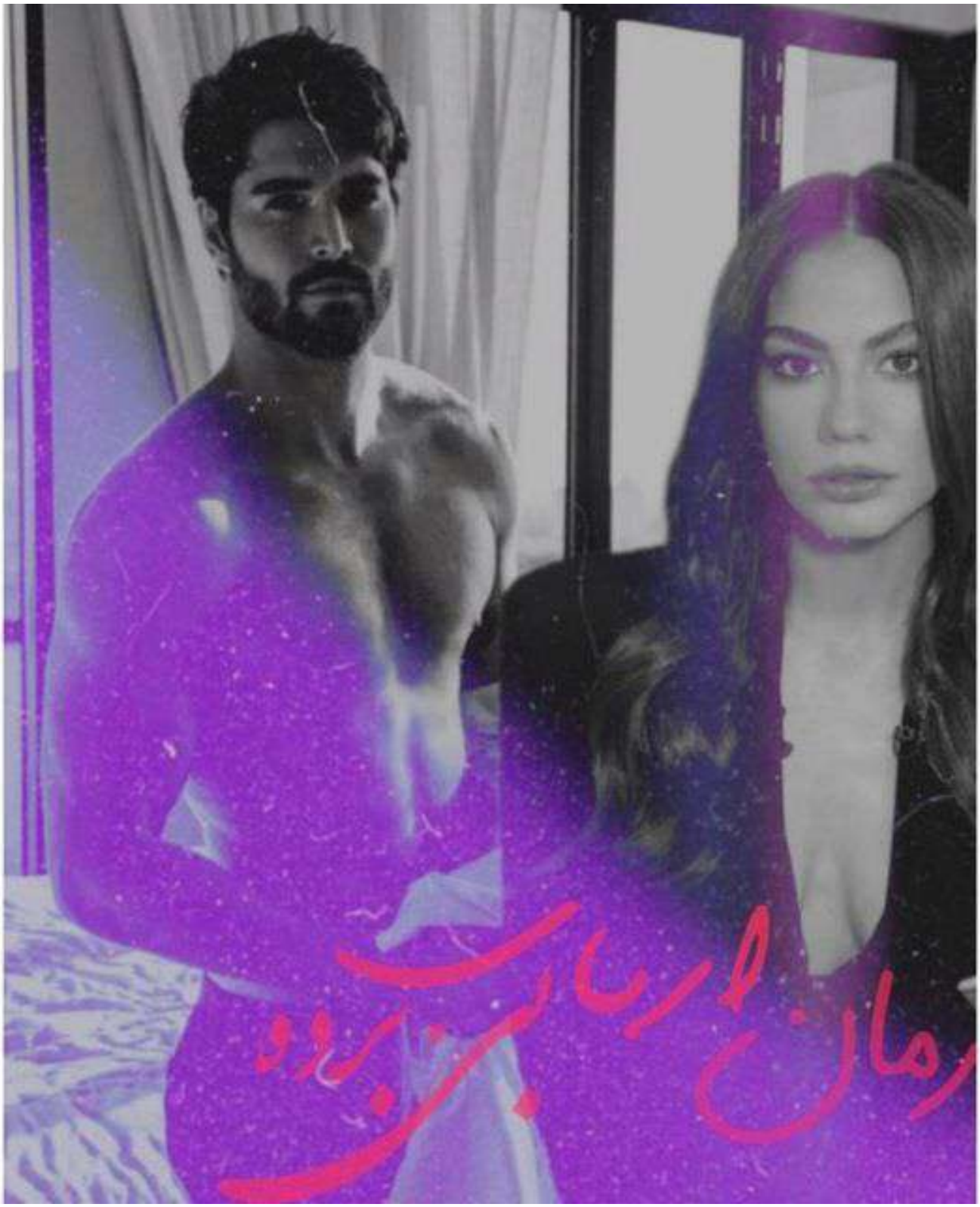

رمان عربی

📚#ارباب_بی_برده

✍نویسنده : #فرناز_احمدلی

✨ژانر : #اربابی_درام_خشن_بزرگسالانه

📄خلاصه:

هانا دانشجوی پزشکیه و واسه پایان نامش باید یک سال توی یه روستا به عنوان دکتر کار کنه

روستایی که توسط ارباب آدان مردی که همه ازش می ترسن و حساب می برن اداره میشه

مردی خشن و ترسناک که عقایدش کاملا با هانای ما فرق می کنه.....

همه چیز با گیر کردنشون تو کلبه چوبی تغییر می کنه صیغه ای که بینشون خونده میشه زندگی هانارو زیرو رو می کنه.....

رمان محدودیت سنی داره لطفا رعایت کنید🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_1

XXXX

هانا با چشم هایی ریز شده به جاده تاریک خیره شده بود

جاده از وسط جنگل رد شده بود

می ترسید یوقت ندیده حیوانی را زیر بگیرد

برای همین با کمترین سرعت ممکن حرکت می کرد

لعنتی هوا خیلی سرد بود

بخاری ماشین تا اخر زیاد کرده بود

اما باز هم احساس سرما می کرد

با وایسادن ناگهانی ماشین شوکه پایش را روی گاز فشرد

حرکت نمی کرد بنزینش پر بود

اما حرکت نمی کرد

جیغ آرامی از روی عصبانیت کشید

ضربه محکمی به فرمان زد

ماشین به درد نخور

اینبار دیگه حتما می فروشدش

نمی دانست چیکار کند

اگر پیاده میشد بی برو برگشت غذای حیوانات درنده میشد

کاش حداقل یه روستای نزدیک تهران را انتخاب می کرد

روستاهای لب مرزی که تقریبا روی کوه و وسط جنگل بودند

جای مناسبی برای اویی که تا حالا کوه نوری هم نرفته بود نبودند

کاپشن پشمی صورتی اش را برداشت و پوشید

کلاه را روی سرش انداخت

داشت یخ میزد

بهار بود اما انقدر سرد بود که احساس می کرد وسط زمستان است

درها را قفل کرد و تلفنش را برداشت

می خواست شماره کیوان را بگیرد

اما با دیدن جای خالی آنتن ها پلک هایش را روی هم فشرد

باورش نمیشد همچین جایی وجود داشته باشد

البته خیلی هم عجیب نبود

دو طرف جاده پر از درخت های بلند و سر به فلک کشیده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_2

XXXX

سرمای هوا هر لحظه بیشتر میشد

ترسیده بود

می دانست اگر خوابش ببرد کارش تموم است

باید کاری می کرد

دلش نمی خواست اینجا بمیرد

کیوان جز او کسی را نداشت

نمی توانست برادرش را تنها رها کند

نمی دانست چقدر گذشت با ضربه ای که به شیشه ماشین خورد در جایش پرید

بخاطر تاریکی هوا چیز زیادی مشخص نبود

می ترسید پیاده شود

لعنتی به خودش فرستاد

بخاطر فیلم ترسناک هایی که دیده بود

حالا هزارتا فکر و ایده های ترسناک در ذهنش بود

لرزش هم به کرختی اش اضافه شد

با ترس سرش را به شیشه نزدیک کرد

با روشن شدن ناگهانی و مشخص شدن صورت یک مرد

وحشت زده جیغ بلندی کشید و عقب رفت

بلند زیر گریه زد و گوش هایش را گرفت

صدای تقه هایی که به شیشه می خورد حالش را بدتر می کرد

چیزی نمانده بود از حال برود

با شکستن شیشه سمت کمک راننده نفسش را حبس کرد

احساس می کرد یک قدمی مرگ است

چندی نگذشت که در سمت راننده باز شد

دستی دوره بازویش حلقه شد و او را از ماشین بیرون کشید

هانا گریون

بدون اینکه چشم هایش را باز کند تند تند حرف میزد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_3

xxxx

هانا : کاریم نداشته باش

بزار برم

توروخدا کاریم نداشته باش

من هنوز جوونم

نمی خوام بمیرم

هنوز خیلی کارا هست که می خوام انجام بدم

خواهش میکنم منو نکش

بزار برم

بزار برم

ـ چشماتو باز کن

با شنیدن صدای بم و مردانه ای ساکت شد

انگار که کمی به خودش آمده باشد

آرام چشم هایش را باز کرد

با دیدن مردی با لباس های ورزشی سیاه نفس راحتی کشید

چیزی نمانده بود از ترس سکته کند

خداروشکر آدم بود

ـ این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟!؟!

لحن سرد و خشن مرد باعث شد کمی در خودش جمع شود

هانا : دکترم

داشتم می رفتم روستا

ولی ماشینم خراب شد

می دونید چقد دیگه تا روستا مونده؟!!؟؟؟

مرد نیشخندی زد و گفت :

پیاده دو سه ساعت طول میکشه

البته اگه گرگا و خرسا نخورنت

هانا چشم هایش را باریک کرد

توقع داشت مرد کمی برای آرام کردنش تلاش کند

اما بدتر داشت وحشت زده اش می کرد

نگاهش را چرخاند با دیدن اسب سیاهی که در فاصله چند قدمی آنها وایساده بود

گفت : با اسب چقد طول میکشه؟!؟!؟

مرد ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

اسب داری؟؟!؟!!!

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_4

XXXX

هانا نیم نگاهی به اسب مرد انداخت

امیدوار بود قصد نداشته باشد او را وسط کوه و جنگل در آن سرما رها کند

هانا : ببین من یه عالمه پول دارم

اگه تا روستا ببریم

قول میدم هرچقد بخوای بهت بدم

مرد سرش را کج کرد

بی توجه به هانا به سمت اسبش رفت

و سوار شد

هانا با وحشت خودش را به او رساند و گفت :

وایسا آقا کجا میری؟!؟!!؟

می خوای منو اینجا ول کنی؟!؟؟!؟!

مرد سرش را تکان داد و گفت :

تو ماشینت بمون

هانا با خشم شلوار مرد را چنگ زد و گفت :

دیوونه روانی

به توام میگن مرد

می خوای یه زن تنهارو وسط جنگل ول کنی بری

مرد با عصبانیت دست هانا را پس زد و گفت :

تو ماشینت بمون

میرم روستا کمک بیارم

هانا لبش را گاز گرفت

زود قضاوت کرده بود

اما باز هم حاضر نبود عقب بکشد

اگر می رفت کمک خبر نمی کرد چی؟؟!؟!؟

هانا : بزار منم باهات بیام

نمی‌خوام اینجا تنها بمونم

می ترسم

تازه شیشه ماشینمم شکوندی

هر حیوونی می تونه راحت بیاد داخل ماشین

مرد : اگه مثل دیوونه ها شروع نمی کردی به جیغ کشیدن

مجبور نمیشدم اونجوری از ماشین بکشمت بیرون دکتر

هانا خواست حرفی بزند

اما با خیس شدن صورتش مکث کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_5

XXXX

چند ثانیه نگذشت که بارون با شدت شروع به باریدن کرد

با التماس دست مرد را گرفت و گفت :

توروخدا منم با خودت ببر

من می ترسم

مرد چشم های زغالی اش را به هانای مظلوم دوخت

لعنتی به زبان نفهمی زن فرستاد و گفت :

این اسب نمی تونه دوتامونو تا روستا ببره

باران با شدت می بارید

هردو کاملا خیس شده بودند

رها خسته و ناتوان مرد را رها کرد

روی زمین نشست و بلند گریست

نمی خواست آنجا تنها بماند

می ترسید

اولین بار بود انقدر ترسیده بود

آدان کلافه از گریه های زن از اسب پایین آمد

هانا را بدون هیچ نرمشی بلند کرد و به سمت اسب برد و گفت :

سوار شو

هانا خوشحال سرش را تکان داد

چند بار سعی کرد خودش را بالا بکشد

اما بی فایده بود

دستو پاهایش بخاطر سرما سست شده بودند

آدان در یک حرکت دست هایش را دوره کمر ظریف هانا حلقه کرد

و او را روی اسب نشاند

خودش هم پشت بند او خیلی سریع سوار شد

هانا شوکه خودش را منقبظ کرد

با اینکه به چیزی که می خواست رسیده بود

اما اینکه کاملا به مرد چسبیده بود

معذبش می کرد

خواست خودش را جلو بکشد

اما آدان اجازه نداد

فشاری به شانه اش وارد کرد و سرد گفت :

نرو جلو

اخم هایش را از لحن دستوری او درهم کشید

اینکه انقدر سفت و سخت سعی داشت به او دستور دهد رو مخش بود

اگر در شرایط دیگری بودند

حسابی حالش را می گرفت

اما الان چاره ای جز اطاعت نداشت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_6

XXXX

اسب با سرعت حرکت می کرد

اما مسیر روستا را نمی رفت

باران با سرعت به صورتشان می خورد

و باعث سوزش پوست هانا می شد

حالش خوب نبود

مطمعن بود سرمای شدیدی می خورد

چون همین حالا هم احساس داغی و گرما می کرد

بی اراده سرش را به سینه خیس اما گرم و پهن مرد تکیه داد

احساس می کرد سرش سنگین شده

چشم هایش خمار شده بودند و هر چند ثانیه یک بار روی هم می افتادند

بی حال چشم هایش را باز کرد

نگاهش به گردن مرد افتاد رگ هایش به جذابی نمایان شده بودند

و آدم را وسوسه می کردند که لمسشان کنی

مرد کمی سرش را پایین آورد و گفت :

نخواب چیزی نمونده برسیم

صدایش بیشتر برای هانا شبیه به لالایی بود تا هشدار

سرش را بیتشر به سینه مرد چسباند

تا با گرمایش پوست سوزناکش را التیام بخشد

آدان اسب را جلوی کلبه چوبی نگهداشت و پیاده شد

منتظر به هانا خیره شد

وقتی واکنشی از او ندید

ناچار دست دوره کمرش حلقه کرد و روی شانه اش انداخت

هانا شوکه چنگی به کتش زد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_7

XXXX

مردک واقعا بی انعطاف بود

البته همین که او را از پا نگرفته و روی زمین نکشیده جای شکر داشت

آدان در را باز کرد و داخل رفت

لحظه اخر هانا سرش را بلند کرد و محکم به بالای در خورد

با درد سرش را گرفت و لعنتی به آدان فرستاد

با اینکه تقصیر خودش بود

اما باز هم از آن مرد سرد و زیادی ترسناک عصبی و شاکی بود

آدان بی مکث او را روی تخت انداخت و به سمت شومینه رفت

هانا با عصبانیت رو تخت نشست تا حرف درشتی بارش کند

اما با حرکت ناگهانی مرد شوکه به سمت دیوار چرخید

هانا : چرا لباستو درمیاری؟؟؟؟

منم اینجاماااا جناب

آداب بدون اینکه نگاهش کند گفت :

مثل اینکه سرت بدجور ضربه خورده دکتر خانوم

برای یادآوری بگم اینجا کلبه خودمه

و تو به زور خودتو آویزون کردی اومدی

پس هرکاری دلم بخواد انجام میدم

اگرم خیلی ناراحتی میتونی تا صب شه و این بارون کوفتی بند بیاد

به همون دیوار خیره شی شاید به حرف اومد

هانا بدون اینکه جوابش را بدهد آرام پیشانی اش را به دیوار تکیه داد

واقعا سردش بود

انقدر که دلش می خواست گریه کند

آدان آتش را روشن کرد به سمت کمد رفت

تیشرت و شلوار گرمکن را برداشت

نیم نگاهی به دخترک دیوانه که سر به دیوار تکیه زده بود کرد

حاضر نبود بخاطر او سرما بخورد

همینجوری هم کم دردسر برایش درست نکرده بود

کلی کار داشت

اما با او اینجا گیر کرده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_8

XXXX

با اخم هایی درهم تیشرت را سمتش انداخت و گفت :

لباساتو عوض کن

وگرنه تا صب یخ میزنی میمیری

هانا تیشرت را برداشت و گفت :

همین که بگی یخ میزنم کافیه

لازم نیست انقدر شفاف سازی کنی که بعدش چه بلایی سرم میاد

آدان : اگه می خواستم شفاف سازی کنم

می‌گفتم بعد از اینکه مردی تو جنگل دفنت میکنم که برام دردسر نشی

هانا چشم هایش را باریک کرد و در دل گفت :

ممنون که نگفتی بعدش قراره چه بلایی سرم بیاری جنتلمن

نیم نگاهش به شلوار در دست آدان کرد و گفت :

شلوار.....

آدان : شلوار چی!؟؟!؟

هانا : شلوارم بده

این خیلی بیاد تا وسط رونمه

آدان نیشخندی زد دلش می خواست زبان دخترک را از حلقومش بیرون بکشد

آدان : اگه مشکلی با کامل لخت بودن من نداری بگیرش

هانا آب دهنش را قورت داد

نگاهی به تیشرت دست خودش

و شلوار دست آدان کرد

کلا یه دست لباش شلوار بود

پس باید با هم کنار می آمدند

قطعا که قصد نداشت ناکجا آباد مرد را دید بزند

با سر به در اشاره کرد تا او بیرون برود

آدان بی حرف بیرون رفت و در را بست

هانا با شک به سمت در رفت

اما کلیدی ندید باید در را قفل می کرد

از کجا معلوم مرد یهو داخل نیاید

اصلا با چه عقلی با او همراه شده بود

نکنه بلایی سرش بیاورد

نکنه بهش تجاوز کند

البته با ان اخم و چشم های زغالی و ترسناکش بیشتر شبیه به این بود که بکشتش تا تجاوز کند

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_9

XXXX

ناچار پشت در پناه گرفت

حتی لباس زیر هایش هم خیس خالی شده بودند

با ترس همه لباس هایش را درآورد و تیشرت مشکی را پوشید

تیشرت تا زانوهایش می رسید

مردک دومتری غول پیکر انقدر بزرگ بود

که می توانست لباس را با دونفر دیگر هم شریک شود

مردد بود که شوارش را بپوشد یا نه؟!؟؟!؟!

نیم نگاهی به تخت کرد

می توانست زیر پتو پناه بگیرد

همه لباس هایش را آویزان کرد

البته لباس زیر هایش را زیر تیشرتش گذاشت تا در دید نباشند

به سمت وسایل روی شومینه رفت

با دیدن چاقوی سیاه قدیمی خوشحال آن را برداشت و روی تخت نشست

پتو را تا گردنش بالا کشید و چاقو را در دستش گرفت

تا اگر مرد کار اشتباهی کرد از خودش دفاع کند

امیدوار بود کار به آنجاها نکشد

هنوز آرزوهای زیادی داشت و قصد نداشت به این زودی تبدیل به قاتل شود

چند تقه ای به در خورد هانا متعجب از اعلام حضور مرد بیشتر زیر پتو رفت

چندی نگذشت که در باز شد

و آدان درحالی که فقط یک شلوار گرمکن به تن داشت داخل آمد

هانا زیر چشم بالا تنه اش را دید زد

نه اینکه ندیده باشد اما پوست برنز و عضلانی مرد زیادی چشمگیر بود

اصلا همه چیز مرد عجیب بود

و اینکه با لباس ورزشی سوار بر اسب آن وقت شب

در آن جاده ترسناک بدون هیچ اسلحه ای پرسه میزد

از همه عجیب تر بود

نگاهش را از آدان نمی گرفت هم دلش می خواست او را دید بزند

هم می ترسید وقتی هواسش نیست بلایی سرش بیاورد

آدان چند تیکه بزرگ چوب در شومینه انداخت

بعد از کمی مکث بلند شد

و با قدم هایی بلند به سمت هانا رفت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_10

XXXX

هانا شوکه چاقو را در دستش فشرد

با چشم هایی گرد شده به مرد خیره شد

آدان با چشم هایی ریز شده دستش را دراز کرد

هانا وحشت زده از فکر اینکه آدان می خواهد بلایی سرش بیاورد

چاقو را در یک حرکت بیرون آورد

و دست آدان را برید

آدان دستش را عقب کشید

بدون اینکه کوچک ترین توجهی به زخمش کند

به هانای ترسیده خیره شد

نگاهش حتی از چاقویی که او در دست داشت هم برنده تر بود

خودش خوب می دانست وقتی با آن زغالی های خمار و وحشی اش به یکی خیره میشد تمام تنو بدنش را می لرزاند

هانا نگاهش را از چشم های آدان گرفت

نمی توانست تمرکز کند

چشم های مرد وحشتش را بیشتر می کردند

هانا : برو عقب وگرنه.....

هنوز حرفش تمام نشده بود که آدان خیلی سریع چاقو را از دستش بیرون کشید

و روی فرش گوشه کلبه پرت کرد

تا هانا به خودش بیاید

دست هایش در یک دست مرد بالای سرش قفل شده بودند

و رویش خیمه زده بود

آدان صورتش را نزدیک برد خیره در چشم های دخترک لرزان زیرش گفت :

فک می کنی اگه بخوام بلایی سرت بیارم

می تونی جلومو بگیری دکتر خانوم

زیادی واسه مقابله با من ریزه میزه ای

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_11

XXXX

هانا از میان دندان های قفل شده روی هم گفت :

پس واسه همین نجاتم دادی

می خواستی به نقشه های شومت برسی عوضی

آدام سرش را تکان داد

داشت بهش خوش می گذشت

حداقل امشب می توانست کمی بی حد و مرز باشد

آدان : خیلی دیر فهمیدی

باید همون موقع که اجازه دادم باهام سوار اسب شی می فهمیدی قصدم چیه.....

هانا بدون اینکه کنترلی روی اشک هایش داشته باشد سرش را به بالشت فشرد تا از آدان دور شود

هانا : اگه دستت بهم بخوره می کشمت

فکر نکن چون تنهام کاری از دستم برنمیاد

آدان با تفریح به حرف هایش گوش می داد

صدای دخترک مانند جیرجیرک ها شده بود

مطمعن بود تا چند ساعت دیگر شدید تب می کند

لحظه نگاهش به گردن و سینه لخت و سفید دخترک افتاد

خیلی وسوسه کننده و خواستنی بود

اما نه برای آدانی که عقاید خاص خودش را داشت

دست هایش را رها کرد و ازش فاصله گرفت

آدان : گریه نکن دکتر

فقط می خواستم چاقورو ازت بگیرم

به سمت شومینه رفت

روی زمین دراز کشید

دستش را زیر سرش گذاشت و منتظر شد تا خوابش ببرد

هانا شوکه از عقب کشیدن ناگهانی مرد روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد

مردک عوضی فقط قصد داشت بترساندش

با قلبی که هنوز تند می کوبید چشم هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد

داشت فاتحه اش را می خواند

اگر مرد یک ثانیه دیرتر عقب می کشید

شروع به جیغ کشیدن می کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_12

xxxx

از لای پلک هایش نگاهی به دست خودش که کمی خونی شده بود کرد

تازه یادش آمد که دست مرد را زخمی کرده بود

دیوانه بجای اینکه سمتش حمله کند

می توانست فقط بگوید چاقو را می خواهد

با اینکه عکس العمل خودش هم خیلی سریع بود

اما باید درکش می کرد

خودش که فقط یک تیشرت به تن داشت

و با یک مرد بیش از حد جذاب و ترسناک و نیمه عریان در یک کلبه گیر افتاده بود

معلوم بود که می ترسید

کلافه در جایش جا به جا شد

کمی به سمت جلو خم شد تا وضعیت زخم آدان را ببیند

اما در آن تاریکی و روشنی کلبه چیز زیادی مشخص نبود

خسته روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست

هنوز هم کمی مردد بود

نکنه چشم هایش را ببندد و مرد بلایی سرش بیاورد

سرش را تکان داد اگه می خواست بلایی سرش بیاورد

همان موقع که گرفته بودش می آورد

نه الان که خوابیده

پتوی تقریبا کلفت را تا سرش بالا کشید

بادی که از زیر پنجره بالای تخت می آمد خیلی سوزناک بود

پلک هایش از خستگی زیاد روی هم افتادند و خوابش برد.....

با احساس اینکه کسی تکانش می دهد با ترس بیدار شد

اما انقدر کوفته بود که نمی توانست تکان بخورد

چشم های دردناک و خمارش به آدان افتاد

که با اخم هایی درهم سعی داشت بلندش کند

هانا : چیکار می کنی؟!؟؟!؟!؟

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_13

XXXX

ولم کن

آدان : داری تو تب میسوزی دکتر بلند شو

هانا : نمی خوام سردمه بهم دست نزن

آدان متعجب از سرمایی که روی پتو نشسته بود دستش را به سمت پنجره برد

اخم هایش بیشتر درهم رفتند

دخترک احمق عقل در سر نداشت زیر این سرمای سوزناک خوابیده بود

خوش شانس بود که تا الان نمرده بود

بی توجه به نق نق هایش پتو را برداشت و روی زمین کنار شومینه انداخت

هانا بیشتر در خودش جمع شد

داشت می سوخت اما سردش بود

خوب می دانست تب و لرز دارد

باورش نمیشد در چنین شرایطی گیر کرده

دکتر بود اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد

چمدانش هم نبود که بتواند دارویی بخورد

آدان بالشت را از زیر سرش برداشت و روی زمین انداخت

دوباره به سمتش رفت و گفت :

میتونی بلند شی؟!؟!؟!

هانا بی حال سرش را تکان داد

چندبار سعی کرد بلند شود اما دست هایش از سرمای بیش از حد هوا بی حس شده بودند

احساس می کرد وسط برف نشسته

آدان بدون توجه به لباس هانا که کمی بالا آمده بود

و پاهای سفیدش را کاملا به نمایش می گذاشت

او را روی دست هایش بلند کرد و به سمت شومینه رفت

او را روی پتو گذاشت و عقب کشید

هانا خواست خودش را بیشتر به شومینه نزدیک کند اما آدان اجازه نداد و گفت :

نرو جلو ممکنه آتیشش برگرده

هانا : سردمه دارم یخ میزنم

آدان یه طرف پتو را رویش کشید و گفت :

هوا داره سردتر میشه

باید یجوری گرمت کنیم

وگرنه تا صب دووم نمیاری دکتر

هانا : توی چمدونم دارو هست.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_14

XXXX

آدان : فعلا نمیشه بیرون رفت

داره برف میاد

تیزپارم فرستادم رفت روستا

احتمالا تا الان فهمیدن اینجا گیر کردم

اگه برف کم شه میان دنبالم اما اگه همینجوری ادامه پیدا کنه

احتمالا چند روزی مجبور شیم همینجا بمونیم

هانا با بغض سرش را تکان داد

انقدر سردش بود که تحلیل حرف های مرد برایش سخت شده بود

فقط فهمیده بود که دارد برف میاید

آن هم در فصل بهار

هردو در سکوت فکر می کردند

صدای آتیش گرفتن چوب ها آرامش بخش بود

اما چیزی از سرمای هانا کم نمی کرد

آدان خودش را جلو کشید و دستش را روی پیشانی هانا گذاشت

تبش خیلی بالا رفته بود

احتمال داشت تشنج کند

هانا بی توجه به اطرافش داشت از گرمای دست او لذت می برد

با اینکه پتو و لباسی نداشت اما بدنش خیلی گرم بود

برعکس او که داشت یخ میزد آدان خواست عقب بکشد اما هانا دستش را گرفت

و گفت : سردمه

آدان آرام دستش را گرفت و زیر پتو برد درحالی که بلند میشد

گفت : تبت رفته بالا

هانا : کجا میری؟!؟؟!؟

منو اینجا تنها نزار سردمه می ترسم

آدان : زود برمی گردم باید برم آب بیارم

اگه تبتو نیاریم پایین تشنج می کنی دکتر

هانا لب هایش را بهم فشرد

می خواست تشکر کند اما روی زبانش نمی آمد

اینکه دکتر بود اما کاری برای خودش نمی‌توانست بکند غرورش را خرد می کرد

پلک هایش را روی هم گذاشت

پشت پلک هایش تاریکی بود

اما باز هم احساس می کرد چشم هایش سیاهی می روند

با خیس شدن ناگهانی پیشانی اش شوکه در جایش پرید

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_15

XXXX

اما انقدر بی جان بود که نتوانست زیاد تکان بخورد

آدان با اخم هایی درهم بالا سرش نشسته بود

و با تکه ای پارچه کهنه سعی داشت تبش را پایین بیاورد

هانا بی اراده زیر گریه زد

آدان دندان هایش را روی هم فشرد

اصلا قصد نداشت نازش را بکشد

از آدم های ضعیف متنفر بود

چه برسد به اینکه بخواهد ناز دخترک دردسر ساز و زبان دراز را هم بکشد

بخاطر ترس و لجبازی هایش اینجا گیر افتاده بودند

و معلوم نبود قرار است چه بلایی سرشان بیاید

همین الانش هم چند سانتی برف نشسته بود و اگر همینجوری پیش برود احتمالا تا یک هفته اینجا گیر میوفتند

هانا خواست دستمال را بردارد

اما آدان دستش را پس زد و سرد گفت :

اگه می خوای زنده بمونی بهتره همکاری کنی

بخاطر لجبازی تو اینجا گیر افتادیم

اگه تو ماشین می موندی و جیغ جیغ نمی کردی تا الان با کمک اومده بودم و رسیده بودیم روستا

نه اینکه تو برفو بوران اینجا گیر کنیم

گریه هانا به بغض تبدیل شد

مردک بجای دلداری دادن داشت همه چیز را گردن او می انداخت

البته حق هم با او بود اما بازهم باید شرایط بدش را در نظر می گرفت بعد حرف میزد

هانا بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشد گفت :

اگه فکر میکنی تقصیره منه پس بهتره بزاری بمیرم تا راحت شی

اینجوری دردسر خوب کردن منم نمیوفته گردنت

هیچکیم بازخواستت نمی کنه

میتونی راحت بگی بخاطر سرما و مریضی مرد

یا میتونی ببری چالم کنی یج.....

آدان بی حوصله دستش را روی دهن هانای گریان و پر حرف گذاشت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_16

XXXX

آدان : خیلی حرف میزنی دکتر خانوم

صداتم شبیه جیرجیرک شده

سعی کن تا وقتی خوب نشدی حرف نزنی

درضمن اگه می خواستم بزاری بمیری

خیلی وقت پیش این کارو می کردم

نه الان که این همه بخاطرت دردسر کشیدم

حالا دهنتو ببند و سعی کن رو گرمای آتیش تمرکز کنی

وگرنه تا صب یخ میزنی

هانا با لب های آویزان سرش را تکان داد

انقدر سردش بود که بیخیال ادامه بحث شد

نک انگشت های دست و پاهاش کاملا سر شده بودند

نیم نگاهی به بالا تنه عضلانی و چند تیکه آدان کرد

آب دهنش را قورت داد و گفت :

خودت سردت نیست؟؟!!؟

آدان نیشخندی زد و گفت : نگرانمی؟!؟!؟!؟

هانا چشم هایش را چرخاند و گفت :

نه ولی اگه توام‌مریض شی دیگه هیچکس نیست ازمون مواظبت کنه

اینجوری جفتمون میمیریم

آدان : مردم اینجا به این سرما عادت دارن دکتر خانوم

این طرفا تابستونام سرده چه برسه به الان که اول بهاره و چیز زیادی از زمستون نگذشته

هانا : هرچقدرم عادی باش بازم آدمی نمیشه که سردت نش.....

آدان دستمال خیس را این بار روی دهن و لپ های قرمز و گل گلی اش گذاشت

حوصله آدم های پر حرف و وراج را نداشت

هانا چشم های خمارش را کمی باریک کرد

گراز بی احساس اصلا حقش بود یخ بزند

لیاقت نگرانی اش را نداشت

آدان دستمال را برداشت و دوباره خیس کرد و روی گردن هانا گذاشت

هانا : اووووه چقد سرده

از تو فریزر آب آوردی!؟؟!؟!؟!

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت17

XXXX

آدان : انتظار داری با آب گرم تبتو بیارم پایین دکتر خانوم

هانا : نخیر ولی این دیگه خیلی سرده

درضمن دکتر خانوم نه و خانوم دکتر چند کلاس سواد داری؟!؟!!؟؟؟

آدان نیشخندی زد و جوابش را نداد

هانا : نمی خوای بگی؟!؟؟!؟!؟

خجالت نکش

با اینکه دکترم و خیلی درس خوندم ولی همه آدما واسم محترمن

لازم نیست خجالت بکشی

خیلیا هستن که بدون درس خوندن از منم موفق تر شدن

آدان : اینجاها درس خوندن به کار کسی نمیاد دکتر خانوم

این چیزا واسه بچه شهریاست اینجا اگه می خوای موفق باشی باید جنگیدن بلد باشی

هانا : جنگ با چی؟!؟!؟!

آدان : با آدما

هانا : شنیدم شهرای مرزی تو شرایط خیلی سختین اینجا همینجوریه!؟!؟!؟

آدان دستمال را خیس کرد و روی پیشانی اش گذاشت دلش می خواست هانا را بیهوش کند خیلی سوال می پرسید

هانا : هوم؟!؟!!؟

آدان چشم غره ای به قیافه کنجکاوش رفت و گفت : قبلا بود

هانا : چجوری بهتر شده!؟!؟!؟؟

یعنی پلیسا بیتشر شدن یا.....

آدان : پلیسی درکار نیست

بیشتر کار خوده مردم روستاها و مرزباناست

مردم قبلا با دست خالی از مرزا مواظبت می کردن

اما الان مسلح شدن

هانا با چشم هایی گرد شده گفت : یعنی تفنگ دارن!!؟!؟؟

آدان :آره

هانا : توام داری؟!؟!؟!

آدان : خیلی سوال می پرسی

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_18

XXXX

هانا : حرف که میزنم هواسم یکم از سرما پرت میشه البته همین الانشم دارم یخ میزنم اما اینجوری بهتره

آدان : ترجیح میدم یخ بزنی تا اینکه انقدر حرف بزنی

هانا : ممنون ولی خودم ترجیح میدم حرف بزنم نگفتی تفنگ داری؟!؟!؟!؟

وقتی جوابی از او دریافت نکرد گفت :

پس داری

مردد کمی در جایش جا به جا شد و گفت :

تا حالا باهاش شلیک کردی؟؟!؟؟؟!

آدان زغالی های ترسناکش را به هانا نزدیک کرد و گفت :

کردم آدمم کشتم

بدون هیچ ناراحتی کشتمشون راحت شدی؟!؟!

هانا نفس تیزی از بین لب های نیمه بازش کشید

نگاهش را از چشم های زیادی سرد و ترسناک آدان گرفت

پشتش را به او کرد و دلخور گفت :

لازم نیست با این دروغا منو بترسونی

منظورم این بود که واسه شکارو اینا ازش استفاده کردی

آدان نیشخندی به ترس و سادگی او زد

بلند شد و چند تکیه چوب در شومینه انداخت و گفت :

زیاد نرو نزدیک

هانا جوابش را نداد

حقیقا کمی ترسیده بود

اینکه مرد کنارش واقعا یک آدمکش باشد بیش از حد ترسناک بود

دلش نمی خواست دیگر با او حرف بزند

آدان : خوبه تا وقتی از اینجا خلاص شیم همینجوری ساکت بمون

من از اون آدمی که فکر می کنیم خطرناک تر و ترسناک ترم دکتر خانوم

به نفع خودته که زیاد نزدیکم نشی

هانا زیر لب گفت : همچین میگه نزدیکم نشی انگار بغلش کردم

کلا دوتا دونه سوال پرسیدم

اونم که نصفشو جواب ندادی

نصف دیگشم یجوری جواب دادی که از صدتا جواب ندادن بدتر بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_19

XXXX

کمی که گذشت سرما دوباره مهمان بند بند وجودش شد

مردد به سمت آدان چرخید

مردک بدون اینکه هیچ نشانی از ناراحتی در او وجود داشته روی زمین سرد و سفت دراز کشیده

و چشم هایش را بسته بود

نفسش را بیرون داد و لرزان گفت :

بیداری؟!؟!؟؟

آدان هیچ واکنشی نشان نداد

بیشتر زیر پتو فرو رفت و با مظلومیت گفت :

اینجوری تا صب از سرما میمیریم

باید یکاری کنیم

آدان : بغل آتیش بمون

کم کم گرم میشی

هانا : نمیشم

از همه سوراخ سُمبه های این کلبه باد داره میاد

همین الانشم دارم از سرما می لرزم

واقعا سردت نیست یا بخاطر من چیزی نمیگیو خودداری می کنی!؟!؟!؟!؟؟

آدام سرش را چرخاند با تمسخر گفت :

چی باعث شده فکر کنی انقدری واسم مهمی

که بخوام بخاطرت خودداری کنم

هانا پلک هایش را روی هم فشرد و گفت :

واقعا آزار دهنده ترین آدمی هستی که تو کل زندگیم دیدم

از هر سه تا حرفت دوتا و نیمش رو مخمه

آدان : خیلی حرف میزنی دکتر خانوم

کم کم دارم رو اون پیشنهادی که یکم پیش دادی فکر میکنم

هانا با اخم دوباره پشتش را به آدان کرد و به آتش خیره شد

گراز وحشی منظورش همان چال کردنش بود

انقدر به رقص شعله های آتش خیره شد

تا کم کم به سمت خواب روانه شد.....

با ضربه آرامی که به صورتش خورد بیدار شد

البته بهتر بود بگوید به هوش آمد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_20

XXXX

نگاهش به آدان افتاد که با نگرانی که خیلی کم رنگ و محو بود

داشت تکانش می داد

با دیدن چشم هایش بازش دندان روی هم فشرد

هانا : چی شده؟!؟!؟!؟!

آدان : تبت اومده پایین

اما بدنت خیلی سرده داری یخ میزنی دکتر

هانا : خوابم میاد

آدان : نخواب بخاطر خستگی نیست

سرما بدنتو سست کرده

بخوابی بیدار شدنی درکار نیست

هانا نفس عمیقی کشید

با بغضی بی جان گفت : نمی خوام بمیرم

آدان : نخواب چیزیت نمیشه

ادامه سوالاتو بپرس

مطمعنم اون ذهن کنجکاوت هنوز کار می کنه

هانا سرش را تکان داد و گفت :

نمی خوام می خوام بخوابم

آدان لعنتی فرستاد

برای خودش آتش کافی بود اما دخترک کنارش بیش از حد برای این هوا ضعیف بود

آرام دستش را روی گونه هانا گذاشت تا دمای بدنش را چک کند

هانا با لذت سرش را بیشتر به دست او چسباند و گفت :

تو چرا انقدر داغی

واقعا دمای بدنت با مال آدما فرق میکنه

چرا سردت نمیشه.....

آدان : دمای بدن من عادیه

تو خیلی ضعیفی دکتر

خواست دستش را عقب بکشد اما هانا اجازه نداد

با خواهش گفت : نرو

دستت خیلی گرمه بزار بمونه

صورتم از سرما میسوزه اینجوری یکم گرم میشم

آدان بدون هیچ حرفی دستش را روی صورت او نگهداشت

هانا کمی لای پلک هایش را باز کرد

خیره به کف دستش که کمی زخم بود گفت :

درد نمی کنه؟!؟؟!؟؟!

آدان نگاهی به دستش کرد و گفت :

یادم رفته بود هست

هانا : الان خواستی بگی خیلی قوی؟!؟؟!!؟

یادم باش اگه زنده موندیم واست پانسمانش کنم

یه پمد خوب بهت میدم که جاش نمونه

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_21

XXXX

آدان نیشخندی به حرف هایش زد

حتما در تاریکی و روشن کلبه جای زخم هایی که پشتش بود را ندیده بود

وگرنه می فهمید این زخم کوچک و کم عمق برایش مانند یک شوخی بود تا آسیب دیدگی

هانا : اون یکی دستتم بهم قرض میدی

خیلی گرمه

آدان کلافه آن دستش را هم روی گونه سرد دخترک گذاشت

هانا با لبخند صورتش را کف دست های او مالید و نفس عمیق کشید

هانا : بوی خاک میدی

با دستات رو زمین راه میری؟!؟؟!؟!؟

آدان : داری هذیون میگی

یا همیشه تو حالت عادی انقدر چرتوپرت میگی!؟؟!؟؟!؟!

هانا : گزینه اول

راستی اون موقع شب اونجا چیکار می کردی؟!؟!؟!؟!؟

آدان : داشتم می رفتم روستا

اگه مثل کنه بهم نمی چسبیدی الان تو عمارتم داشتم استراحت می کردم

هانا ابروهایش را بالا انداخت و با خنده ای شیطنت آمیز گفت :

الان خواستی پز عمارتتو بهم بدی؟!؟!؟!؟!

اصلا تو چرا عمارت داری

نکنه اربابی چیزی هستی؟!؟!؟؟؟!!!

آدان : بلاخره یکم عقلت کار کرد

هانا : شبیه اربابا که نیستی

پس حتما پولداری؟!؟!؟!؟!

آدان با پوزخند گفت : مگه اربابا چه شکلین!؟!؟!؟!؟

هانا : اومممممم لباس محلی می پوشن

سیبیلم دارن

از این چخماخیا

البته یه کوچولوشم قبول ته ریشم حساب میشه

ولی تو هیچی نداری

هشت تیغ کردی!؟؟!؟!؟؟

آدان سرش را کمی جلو برد و گفت :

ارباب بودن چه سیبیل نیست دکتر خانوم

هانا : میدونم

ولی بازم باید یکم سیبیل داشته باشی

نکنه کچلی داری؟؟!؟!؟

موهات که پرپشتن

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_22

XXXX

آدان با آرامشی وسوسه انگیز انگشت شستش را روی لب بالای هانا کشید

هانا با چشم هایی خمار حرکات دستش را دنبال می کرد

آدان کمی بالای لبش را نوازش کرد و خیره در چشم های خمارش گفت :

اگه به سیبیل داشتن باش

تو خیلی راحت میتونی با این پشموپیلی بودنت تبدیل به ارباب روستا شی

هانا شوکه چند ثانیه خشکش زد

قیافه پر از تمسخر آدان باعث شد

با عصبانیت ضربه ای به دست های او بزند و از خودش دورشان کند

هانا : بی ادب بی نزاکت

عقده ارباب شدنتو چرا سر من خالی می کنی

بهت یاد ندادن

با یه خانومی که از قضا حالشم خوب نیست چجوری حرف بزنی

آدان : نه

تنها چیزی که بلدم اینه که چجوری یه آدمو با دستای خالی خفه کنم

هانا خسته گفت : نترسونم

همینجوریشم دارم از سرما میمیرم

وقتی اینجوری حرف میزنی بیشتر سردم میشه

کاش منم بدنم مثل تو قوی و داغ بود

به نظرت چقد دیگه میتونم تحمل کنم!؟؟؟!!؟!

آدان جوابی به سوالش نداد

برای خودش هم سوال بود که دخترک چقدر دیگر می توانست در آن سرما زنده بماند

هانا : ساعت چنده ؟!؟!؟؟

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_23

XXXX

آدان : سه صب

هانا : هوا قراره سردتر شه مگه نه!؟!؟!؟!

آدان : اره سه تا پنج همیشه دما تو اینجاها زیره صفره

البته همین الانشم هست

با حرفی که هانا زد آدان شوکه به او خیره شد

هانا : اگه بغلم کنی

زنده میمونم؟!؟؟؟؟!؟!؟

آدان اخم هایش را درهم کشید و گفت :

نیازی به این چیزا نیست

زیر پتو بمونی کم کم گرمت میشه

هانا : دروغ نگو

دارم یخ میزنم

تا صب دیووم نمیارم

واسه خودمم گفتن همچین حرفی سخته

اما نمی خوام بمیرم

باید زنده بمونم برادرم فقط منو داره

اگه بمیرم تنها میمونه

کسی نیست مواظبش باشه

آدان سرد گفت : گفتم که نمیشه

دیگه تکرارش نکن

هانا : از خودت مطمعن نیستی!؟؟!؟!!؟؟

آدان : خوب گوش کن ببین چی میگم دکتر خانوم

خوش ندارم به زنی که محرمم نیست دست بزنم

تو قاموس ما نیست دم به دقیقه به زن نامحرم دست بزنیم

شاید این چیزا واسه تو عادی باشه

ولی من واسه بدن خودم ارزش قائلم

از اون گذشته اگه چندبار تا حالا دستم به دستت خورده

واسه اینه که مجبور بودم

پس حدتو بدون و دهنتو ببند

هانا پلک هایش را روی هم فشرد

مردک آزاردهنده داشت خجالت زده اش می کرد

جوری رفتار می کرد انگار به او پیشنهاد هم خوابگی داد بود

بیشعور دیوانه

هانا : خوبه پس منتظر میمونیم تا من یخ بزنمو بمیرم

آدان : تا وقتی فکت انقدر خوب کار میکنه که یه بند وراجی کنی چیزیت نمیشه

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_24

XXXX

هانا : فراموشش کن

اصلا نباید همچین چیز مسخره ای رو به زبون می آوردم

در هر صورت ازتم توقع ندارم واسه نجات جونم بدن عزیزتو فدا کنی

انگار می خوام بهت تجاوز کنم

اونی که باید احساس ناامنی کنه منم نه تو

آدان سرش را جلو برد و گفت :

شانس آوردی حالت خوب نیست

اگه تو شرایط دیگه ای بودیم

می دادم زبونتو از حلقومت بکشن بیرون دکتر خانوم

هانا با ترس کمی در خودش جمع شد

واکنش های مرد رو به رویش سنگین و خشن بودند

باید مواظب می بود وگرنه واقعا بلایی سر خودش می آورد

نمی دانست چقدر گذشت ولی با حرفی که آدان زد نفسش بند آمد

جدی که نمی گفت؟!؟!؟

واقعا قصد نداشت همچین کاری کند.....

آدان : صیغم شو

هانا : الان داری بهم دستور میدی یا خواهش می کنی؟!؟!؟؟

آدان نگاه عاقل اندر احمقی حواله اش کرد

آدان : اونی که داره از سرما میمیره تویی نه من

پس یا قبولش کن یا یخ بزن

هانا نفس سختی کشید واقعا نمی دانست چه جوابی به حرف های دیوانه کننده مرد بدهد صیغه.....

همه چیز عجیب بود با مردی که نمی شناخت وسط جنگل و برفو بوران در یک کلبه داغان گیر افتاده بود

برای نجات جانش باید صیغه او می شد

ناخداگاه جمله هولو بپر تو گلو در ذهنش شکل گرفت

احساس می کرد قرار است خودش را در یک سینی طلایی تقدیم مرد ترسناک رو به رویش کند

با اینکه گفته بود کاریش ندارد اما دلیل بر این نبود که با پای خودش داخل دهن شیر برود

احتمالا همین الانش هم بود

هانا : قول بده بلایی سرم نمیاری.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_26

XXXX

آدان نگاه سرد و پر از تمسخری حواله اش کرد

نگاهش جوری بود انگار هانا را در حد و اندازه خودش نمی دانست

آدان : نگران نباش تو همچین چیزایی اصلا مورد علاقم نیستی

هانا دندان روی هم فشرد و گفت : خوبه

خداروشکر که نیستم

احتمالا پاچین گل گلیا واست جذابیت بیشتری دارن تا یه دختر شهری تحصیل کرده

البته بماند که خودش هم عاشق پاچین های گل گلی قرمز بود

اما تنها چیزی که به ذهنش می رسید همین بود

آدان : ناراحت شدی مورد پسندم نیستی؟!!؟؟

هانا : حتی یه ذره ام واسم مهم نیست تو چی دوست داریو چی دوست نداری

اصلا تو احمق دهاتی در حدی نیستی که بخوای من.....

آدان در یک حرکت تیشرتی که تن هانا بود را گرفت و او را به سمت خودش کشید

هانا شوکه با چشم هایی گرد شده به چشم های آدان که بیش از حد بهش نزدیک بودند خیره شد

آدان : هیچ کس نمی تونه حدو حدودی واسه من مشخص کنه دکتر خانوم

نه تو نه هیچ کس دیگه نمی تونه همچین غلطی بکن این یک

و دو اگه یبار دیگه چرتو پرت بگی از کلبه پرتت میکنم بیرون

تا غذای گرگا شی

از سر شب به زور وراجیاتو تحمل کردم جلوی زبونتو بگیر وگرنه کار دستت میدم

هانا با لب هایی لرزان سرش را تکان داد و آرام گفت : ولم کن داری اذیتم میکنی

آدان بدون اینه توجهی به حرفش کند به لب هایش خیره شده بود

شاید باید آن رویش را نشان می داد و کمی زبانش را کوتاه می کرد

مطمعنن اینکه ناامنی را به جان دخترک بی اندازد حسابی ساکتش می کرد

هانا نگاه خیره اش را احساس می کرد

عجیب بود اما برعکس حرفش میلی به جدایی نداشت

گرمای بدن آدان برایش لذت بخش بود

چند ثانیه در ان حالت بودند

احساس می کرد گرمای لب هایش خیلی نزدیک است

انگار فاصله شان در حد یک نفس بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_27

XXXX

آدان هانا را رها کرد

بدون اینکه حرفی بزند از کلبه بیرون رفت

هانا در حالی که نفس نفس میزد زیر پتو قایم شد

احساس می کرد پوست بدنش می سوزد

آدان کمی بعد دوباره به کلبه برگشت

مثل اینکه می خواست خودش را آرام کند

هانا نیم نگاهی به بالاتنه لختش کرد

نمی فهمید چرا سردش نمی شود

آدان در را کیپ کرد و با صدایی خشن گفت :

تصمیمتو گرفتی؟!؟!؟

هانا مردد سرش را تکان داد و گفت :

قبول فقط.....

آدان : فکرای الکی نکن

قرار نیست اتفاقی بینمون بیوفته

فقط قراره زنده نگهت دارم

نه چیز دیگه ای

هانا باش آرامی گفت

احساس می کرد اگر حرفی بزند آدان همانجا رهایش می کند

آدان با صدایی بم و گرفته صیغه را خواند

هانا بی اراده به این فکر کرد که چرا آدان آن را حفظ بود

احتمالا خیلی ازش استفاده کرده که حفظ شده

آدان به سمت هانا رفت و کنارش روی پتو دراز کشید

هانا با چشم هایی گرد شده خودش را عقب کشید

از همین فاصله هم می توانست حرارت بدنش را احساس کند

شاید هم بخاطر نزدیکی بیش از حدش هیجان زده شده بود

قلبش خیلی تند میزد

آدان : نترس کاریت ندارم

فقط می خوام بغلت کنم باید گرم شی

هانا کمی در خودش جمع شد و سرش را تکان داد

آدان نگاهی به صورت قرمزش کرد دستش را از زیر سر هانا رد کرد

و او را به سمت خودش کشید

هانا با هدایت دست آدان سرش را روی سینه عریان و داغ او گذاشت

دمای بدنش داشت بالا می رفت و این را به خوبی احساس می کرد

به سختی خودش را کنترل کرد تا از او فاصله نگیرد

اولین بارش بود در این فاصله از یک مرد قرار می گرفت به نفس نفس افتاده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_28

XXXX

هانا : لازم نیست انقدر بهم نزدیک شیم

میتونی فقط پشتتو بهم کنی منم.....

آدان : بخواب

کوتاه و ساده اما محکم و پر ابهت گفته بود

به قدری محکم که دهن هانا را بست و او را وادار به خواب کرد

هانا چند دقیقه یکبار کمی در جایش تکان می خورد

و تیشرت را پایین تر می کشید تا کمی پاهای لختش را بپوشاند

آدان کلافه گفت :

انقدر تکون نخور

نمیزاری بخوابم

هانا : لباسام تا کی خشک میشن!؟؟!؟!؟

آدان : احتمالا تا فردا شب کامل خشک شن

هانا : احتمالا!؟؟!؟!

آدان جوابش را نداد

سعی کرد روی سرمای هوا تمرکز کند

نرمی بدن هانا سرش را داغ کرده بود

حالا زنش به حساب می آمد

هرچند فقط برای نجات جانش بود

اما باز هم زنش بود

تکان های ریز دخترک جانش را به لبش رسانده بود

خودش سردش بود

اما گرمای بدن آدان را هر لحظه بیشتر می کرد

با خشونت هانا را از خودش فاصله داد

او را برگرداند و از پشت در آغوشش گرفت

آدان : تکون نخور

وگرنه قول نمیدم بلایی سرت نیارم

هانا شوکه چند بار پلک زد

حالا خیلی راحت تر بدن لخت مرد را احساس می کرد

مانند یک جوجه در آغوشش گیر افتاده بود

تا نک زبانش آمد او را طعنه باران کند

اما جلوی خودش را گرفت

به اندازه کافی ازش حرف شنیده بود برای امشب تکمیل بود

گرمای بدن آدان باعث شد پلک هایش آرام روی هم بیوفتند

و به خوابی نه چندان طولانی برود.....

آدان تمام شب را نتوانسته بود بخوابد

کنار پنجره وایساده بود و به زمین یک دست برف رو به رویش خیره شده بود

هانا نیم نگاهی بهش کرد و گفت : گشنمه.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_29

XXXX

ادان : از کلبه بیرون نرو

زود بر می گردم

بدون اینکه منتظر اعتراض هانا باشد بیرون رفت

و در را محکم بست

هانا پتو را تا شانه هایش بالا کشید

برف بند امده بود

اما معلوم بود قرار است دوباره شروع به بارش کند

نمی دانست با این وضعیت تا کی دوام می اوردند

البته بهتر بود بگوید خودش دوام می اورد

چون ادان کاملا در برابر این سرما مقاوم بود

تمام شب با گرمای کشنده بدنش او را در بر گرفته بود

هنوز هم می توانست گرمای سینه لخت و عضلانی اش را احساس کند

با اینکه راحت خوابیده بود

اما باز هم خسته بود

گلویش می سوخت

با اینکه عاشق برف بود

ولی این یکی دیگر داشت با جانش بازی می کرد

پتو را کامل دوره شانه هایش پیچید و به سمت در رفت

ارام ان را باز کرد باد سردی صورتش را سوزاند

اما توجهی نکرد

دیشب بخاطر تاریکی و حال بدش نتوانسته بود درست اطرافش را ببیند

کلبه کاملا روی کوه بود

و اطرافش پر از درخت های سر به فلک کشیده بود

با تردید پایش را روی برف های دست نخورده و زیبا کشید

اگر سرمای زیاد هوا را در نظر نگیرد

واقعا منظره دوست داشتنی جلو رویش بود

دلش می خواست کامل روی برف ها دراز بکشد

بی اراده چند قدم جلو رفت

احساس برف روی پاهای لختش عجیب و تازه بود

لرزی کرد اما بی توجه کمی جلوتر رفت

می خواست ببیند می تواند ادان را پیدا کند یا نه

البته زیاد جلو نرفت

فقط در حد چند قدم کوتاه بود

خداروشکر کسی ان اطراف نبود وگرنه مانند دیوانه ها به نظر می رسید

یک دختر نیمه لخت

که فقط تیشرتی مردانه به تن دارد

پیچیده شده در پتو

ان هم تنها وسط کوه و برف

قطعا چیز جالبی نبود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_30

XXXX

با دیدن ادان که با اخم هایی درهم به سمتش می اید نفس راحتی کشید

و منتظر وایساد تا بهش برسد

ادان نیم نگاهی به پاهای عریانش کرد

و دندان هایش را روی هم فشرد

دخترک احمق در این سرما بیرون امده بود

با چیزی که دید شوکه سر جایش وایساد

هانا متعجب از مکث او گفت :

بیا دیگه چرا وایسادی؟؟

ادان چشم هایش را باریک کرد

خرگوش سفیدی که شکار کرده بود را روی زمین انداخت

و ارام گفت : تکون نخور

هانا چشم هایش را گرد کرد

لحن ادان دلهره اور بود

هانا : چرا چی شده مگه؟؟

ادان در یک حرکت تفنگش را به سمت او نشانه گرفت

هانا وحشت زده قدمی عقب رفت و گفت :

چیکار می کنی؟؟

چرا تفنگو گرفتی طرف من؟؟

دیوونه شدی؟؟

بیارش پایین

ادان ارام بهش نزدیک شد و گفت :

اگه می خوای زنده بمونی بهتره تکون نخوری دکتر خانوم

هانا : این کارو نکن من می ترسم

ادان دندان هایش را روی هم فشرد

نمی دانست چر ولی ترس هانا برایش اعصاب خرد کن بود

ادان : نترس نمیزارم چیزیت شه

فقط تکون نخور

ممکنه حرکتت وحشیش کنه

هانا تازه متوجه حرف ادان شد

صدای قدم هایی که از پشت بهش نزدیک می شدند توجهش را جلب کرد

چیزی پشت سرش بود

از صدای خرخرش معلوم بود که یک حیوان است

ادان : نترس هانا

چشماتو ببند و تکون نخور

هانا: چی پشتمه؟؟

ادان حرکت سریع گرگ را دید و در یک حرکت شلیک کرد

گلوله به پهلوی گرگ برخورد کرد و حیوان روی زمین

افتاد پاهای هانا از شوک شنیدن صدای گلوله سست شدند

و روی زمین افتاد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_31

XXXX

ادان سریع خودش را به او رساند نگران دست زیر گردنش گذاشت

گفت : خوبی؟؟

میتونی بلند شی؟؟

هانا سرش را تکان داد و نه ارامی گفت

سرش گیج می رفت

از دیشب چیزی نخورده بود

فشارش افتاده بود

ادان دست هایش را دوره حلقه و در اغوشش گرفت

درحالی که به سمت کلبه می رفت گفت :

بهت گفتم بیرون نیا

هانا لب برچید

خودش هم از اینکه انقدر خراب کاری می کرد آسی شده بود

ادان ارام او را روی پتو خواباند و گفت :

بلند نشو سعی کن خودتو گرم کنی

هانا : سرم گیج میره

ادان : فشارت افتاده

یکم طول میکشه کبابش کنم سعی کن بخوابی

اماده شد بیدارت میکنم

هانا : خودم میدونم فشارم افتاده مثلا دکترما

ادان نیشخندی به زبان درازی اش زد

عصبانی بود هم بخاطر حرف گوش ندادنش

هم بخاطر سرو وضعی که با ان بیرون امده بود

ادان : خوبه دکتر خانوم

پس تا من غذارو اماده میکنم همینجا بمون و بلایی سر خودت نیار

هانا بی حال سرش را روی بالشت گذاشت و جوابش را نداد

خسته و ترسیده بود

اگه یک درصد ادان دیرتر بر میگشت الان غذای گرگ ها شده بود

با اینکه تقصیر خودش بود

ادان بهش گفته بود که در کلبه بماند

اما او گوش نداده بود

یک ساعتی گذشت تا بلاخره ادان همراه با گوش کباب شده داخل امد

اولین بارش بود بجز مرغ و گوسفند می خواست چیز دیگری بخورد

حس خوبی نداشت

ادان نگاهش را که دید گفت :

اولین بارته ؟؟

هانا : اره

ادان چسبیده بهش نشست ناها معذب کمی خودش را عقب کشید

الان نسبت به دیشب حالش بهتر بود

و هوا کمی بهتر شده بود

نه اینکه گرم شده باشد

نه اصلا هنوز هم خییل سرد بود

اما در حدی نبود که هانا مجبور که گرمای اغوش او بشود

ادان بی حرف دست دور کمر هانا حلقه و او را میان پاهایش نشاند

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_32

XXXX

هانا شوکه در خودش جمع شد و سریع گفت :

فک کنم بهتر باش یکم فاصلمونو حفظ کنیم

ادان تکه ای گوش برداشت و دستش داد و گفت :

چرا؟؟

هانا گازی به گوشت زد اما از گلویش پایین نمی رفت

این حد از نزدیکی سرش را داغ کرده بود

می ترسید ادان هوایی شود و کاری کند که نباید

هانا : چون الان خیلی سردم نیست می تونیم.....

ادان : دلیلی واسه فاصله گرفتن وجود نداره

هانا اب دهنش را قورت داد

کمی تیشرت را پایین کشید تا پاهای لختش را بپوشاند

اینکه لباس زیر تنش نبود شرایطش را طاقت فرسا کرده بود

هانا : اینجوری خیلی معذبم

نمی تونم غذا بخورم

درکل خوشم نمیاد انقدر بهم نزدیک باشی

نه به غربتی بازیای دیشبت نه به اینجوری نزدیک شدنای الانت

ادان نیشخندی زد

دستش را دوره شکم تخت هانا حلقه و او را کاملا به خودش چسباند

با لحنی که کمی خشن و ترسناک بود گفت :

بار اخرت بود اونجوری از کلبه رفتی بیرون

هانا گر گرفته نفس عمیقی کشید

دیوانه شده بود

نه به ان همه حریمی که دیشب ازش حرف میزد

نه به بغل کردن های الانش کم مانده بود از گرما اب شود

هانا : پتو پیشم بود سردم نشد

میشه دستتو برداری حالم خوب نیست اینجوری.....

ادان دندان روی هم فشرد

ارام دستش را به سمت ران لخت هانا هدایت و ان را چنگ زد و گفت :

بار اخرت باش با این سرو وضع نیمه لخت میری بیرون

فک نکن چون وسط کوهیم کسی ممکن نیست تورو ببینه

اینجاها پر از قاچاقچی

که مطمعنن اگه تو اون وضعیت ببیننت ازت نمی گذرن

هانا درحالی که نفس نفس میزد

سعی کرد دست ادان را از روی پای لختش پس بزند

واقعا حالش خوب نبود

ممکن بود هر لحظه از حال برود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_34

XXXX

فاصله دست ادان با قسمت های ممنوعه بدنش خیلی کم بود با صدایی لرزان گفت :

باش با اینکه به تو مربوط نمیشه

ولی ببخشید میشه حالا ولم کنی داری اذیتم می کنی....

حرف هایش بدتر ادان را عصبانی کرد

از دیشب به سختی خودش را در برابر دلبر رو به رویش کنترل کرده بود

اما حالا که زنش بود دلیلی نمی دید

که کمی حداقل برای درس دادن به دخترک او را لمس نکند

هانا اولین ادمی بود که انقدر باهاش یکه به دو کرده بود و باعث شده بود در چنین شرایطی گیر کند

باید کمی به حساب ان زبان درازش هم می رسید

سرش را فشار دستش را روی ران لخت دخترک بیشتر کرد

و باعث شد صدای ناله اش بلند شود

یقه تیشرت را کنار زد ترقوه زیبای هانا باعث شد سرش را جلو ببرد

و ان را محکم گاز بگیرد

می خواست او را تنبیه کند

اما سرش داغ کرده بود

محرمش بود

پس کارش اشتباه نبود

حتی اگر محرمش نبود هم مطمعن نبود بتواند بیشتر از یکی دو روز خودش را در برابر او کنترل کند

جدا از زبان درازش خیلی خواستنی بود

هانا چنگی به شانه لخت ادان زد تا از او فاصله بگیرد

اما کارش فقط او را جری تر کرد ادان بی حرف گردنش را گاز می گرفت و مک میزد

خبری از بوسه نبود

انگار قصد داشت عصبانیتش را خالی کند

با اینکه کار ادان دردناک بود اما حال هانا را عوض کرده بود

لعنتی به بدن خیانت کارش فرستاد

باورش نمیشد در چنین شرایطی داغ کرده باشد

با کاری که ادان کرد لرزان لبش را گاز گرفت تا صدایی ازش درنیاید

ناخن هایش را در بازوهای عضلانی و بزرگ مرد دیوانه ای که در اغوشش گرفته بود فرو کرده بود

دقیق نمی دانست کارش بخاطر این بود

تا او را از خودش دور کند

یا لذتی که در وجودش می پیچید را خالی کند

هرچه که بود

داشت دیوانه اش می کرد.....

پارت بعدی وانشات🚫

XXXX

#وانشات_پارت_35

#مخصوص_بزرگسالان

🚷🚷🚷🚷

هانا محکم لبش را به دندان گرفته بود تا صدای ناله هایش بلند نشود حرکت دست بی طاقتش کرده بود نه خودش نه آدان توقع این حجم از داغی و همراهی را نداشتند عقلش هنوز هم می گفت کارش دیوانگی است اما بدن خیانت کارش از او پیروی نمی کرد بدون اینکه بخواهد بین پاهایش خیس شده بود آدان انگشتش را با سرعت وسط بهشت هانا کشید و گفت : خیلی خیس شدی..... هانا با خجالت آب دهنش را

قورت داد انگار حرف آدان باعث شد کمی به خودش بیاید و عقب بکشد آدان اما انگار قصد رها کردنش را نداشت برای اینکه هانا را بیشتر در آغوش خودش غرق کند یکی از سینه هایش را محکم چنگ زد و باعث شد هانا جیغ خفه ای بکشد با لذت نک سینه گرد هانا را کشید و ضربه نسبتا محکمی بهش زد هانا جنگی به دستش زد حرکاتش درد داشت اما لذتش بیشتر بود باورش نمیشد از یک رابطه ناگهانی انقدر لذت ببرد آدان بی طاقت او را روی زمین خواباند و رویش خیمه زد به جان سینه های درشت دخترک لرزان زیرش افتاد اولین بارش بود انقدر مشتاق بود گاز می گرفت و می مکید انقدر کارش را ادامه داد تا هانا شروع به لرزیدن کرد چشم هایش را بست و دندان هایش دا در شانه آدان فرو کرد انگار از بلندی افتاده باشد همه بدنش می لرزید به نفس نفس افتاده

بود آدان دستش را میان موهای هانا برد و سرش را در زاویه مورده علاقه اش قرار داد لب هایش به دندان گرفت و شروع به بوسیدن کرد هانا کاملا متوجه شده بود که آدان به سختی خودش را کنترل می کند تا خشن نباشد با اینکه تا حالا به کسی رابطه نداشته اما خوب می دانست درد و صد البته لذت رابطه خشن خیلی بیشتر است مطمعن بود فردا همه جانش کبود میشد مخصوصا لب هایش که اسیر دندان های مرد خشن رو به رویش شده بودند با دردی که در سینه اش پیچید خودش را عقب کشید و گفت : آروم تر آدان خیره در چشم هایش نک سینه اش را گرفت و فشرد هانا شوکه چشم هایش را بست و آه بلندی کشید خیلی سعی کرده بود خودش را کنترل کند اما نتوانسته بود در برابر دست های ماهر و خشن آدان مانند عروسکی پارچه ای بود آدان گازی از زیر سینه

اش گرفت معلوم بود خیلی خوشش آمده چون بیشتر وقتش را با آن سینه های هانا مشغول بود و کاملا آنها را قرمز و کبود کرده بود هانا با احساس فشرده شدن چیزی به بهشتش نفسش بند آمد حتی از روی شلوار هم می توانست ببیند که چقدر بزرگ است قطعا قرار نبود رابطه شان به آن قسمت ها برسد تاهمین جا هم خیلی پیش رفته بودند آدان نگاه ترسیده اش را که دید فهمید برای امشب اینجا آخر کارشان است البه فقط امشب قطعا اگر میخواست دخترک را به راحتی به دست می آورد اما می خواست این خواستم بیشتر از طرف هانا باشد قطعا باید برای اولین رابطه شان خیلی بیشتر وقت میزاشت خودش خوب می دانست خیلی بزرگ است دلش نمی خواست به دخترک در آغوشش آسیبی برساند هانا با خستگی خودش را به گرمای

دست های او سپرد دمای بدنش کم کم داشت پایین می آمد احتمالا قرار بود خیلی سردش شود.....

🚹🚹🚹🚹

#ارباب_بی_برده

#پارت_36

XXXX

روز سومی بود که انجا گیر افتاده بودند

بعد از اتفاقی که دیروز بینشان افتاد معذب شده بود

با اینکه خیلی از دوست های هم سن و سالش این چیزها را خیلی وقت بود تجربه کرده بودند

اما برای خودش هنوز کمی عجیب و معذب کننده بود

آدان اما خیلی عادی رفتار می کرو

مثل روز قبل کم حرف و ساکت آرام به کارهایش می رسید

اکثر مواقع انگار در فکر بود

انتظار داشت بعد از اتفاق دیروز او هم کمی معذب شود

اما انگار نه انگار همچین اتفاقی افتاده

خداروشکر چیزی به رویش نیاورد

وگرنه از خجالت آب میشد

لباس هایش خشک شده بودند

احساس خوبی داشت

با پوشیدن لباس هایش انگار در برابر هوسی که نسبت به آدان داشت محافظ شده بود

آدان وقتی داشت می رفت خیلی آرام اما محکم و تهدید آمیز بهش گفته بود که بیرون نرود

البته نیازی به گفتن هم نبود

خودش دیگر جرعت بیرون رفتن نداشت

با به صدا درآمدن در متعجب بلند شد و به سمتش رفت

ـ مثل اینکه کسی نیست

+ درو بشکنید باید مطنعن شم اینجا خالیه

ـ بزار یبار دیگه در بزنم شاید اینجا باش

+ اگه بود تا الان جواب می داد

یا اینجا نیست

یا هست ولی یه بلایی سرش اومده

ـ امکان نداره بلایی سرش اومده باش

درباره مش قربون که حرف نمی زنیم

آدانِ ها

کی جرعت می کنه به اون نزدیک شه که حالا بخواد بلاییم سرش بیاره

هانا شوکه از شنیدن صداهای غریبه عقب رفت

با اینکه اسم آدان را آورده بودند

اما از رو به رو شدن با انها آن هم تنها واهمه داشت

کاش خودش زودتر برگردد

نگاهی به اطرافش کرد با دیدن پرده بزرگ سیاه رنگ

با سرعت به سمتش رفت و قایم شد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_37

XXXX

صدای ضربه های محکمی اومد و در با صدای بدی شکست

هانا نفسش را در سینه حبس کرد

احتمالا بعد از کار دیروزش قایم شدن الانش احمقانه ترین کاری بود که تا حالا انجام داده بود

اگر برای کمک امده باشند

قایم شدنش بیجا بود

نفس عمیقی کشید

خواست بیرون برود

اما با کشیده شدن ناگهانی موهایش شوکه جیغی کشید

مرد ناردونه را روی زمین انداخت و با خشم گفت :

کی هستی؟!؟!؟

اینجا چه غلطی می کنی!؟؟!؟؟

چهار نفر بودند

هیکلی و قد بلند

با تفنگ هایی بزرگ

زبون هانا از ترس بند آمده بود

یکی از مرد ها بهت زده چاقوی خونی که گوشه اتاق افتاده بود را برداشت و گفت :

خونیه؟!؟!؟

مردی که موهایش را کشید بود گردن هانا را گرفت و بلندش کرد

مرد : چه بلایی سر آدان آوردی زنیکه

حرف بزن.....

چیزی به خفه شدنش نمانده بود

ترس و وحشت داشت جانش را می گرفت

بین چهار مرد غریبه گیر افتاده بود

از قضا همه شان به خونش تشنه بودند

چون فکر می کرند بلایی سر آدان آورده

خفه گفت : ولم کن

من کاریش نکردم ولم کن.....

مرد چاقو را به سمت صورتش آورد و گفت :

پس چرا این خونیه!؟!؟؟

بهتره بگی چه بلایی سرش آوردی

وگرنه با همین پوستتو می کنم

اشک های هانا روی صورتش جاری شدند

کاش آدان زودتر برسد

وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش خواهد آمد

مرد چاقو را روی گلویش گذاشت و فشرد

بریده شدن پوستش را احساس کرد و جیغ بلندی کشید

باورش نمیشد به همین سادگی بهش آسیب می رساندند

بدون هیچ ناراحتی و تردیدی

مثل اینکه آدان مهم تر از آنی بود که فکرش را می کرد

جوری که این آدم ها حاضر بودند برای پیدا کردنش او را به راحتی بکشند

چیزی به بیهوش شدنش نمانده بود

که صدای بلند و خشمگین آدان در کلبه پیچید

آدان مانند یک گرگ وحشی و زخمی به امیرعباس که هانا را گرفته بود حمله کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_38

XXXX

کنترلی روی خودش نداشت

دیدن اینکه کسی می خواد به او آسیب برساند تمام سلول های مغزش را می سوزاند

مشت محکمی به صورتش زد

و او را به سمت دیوار هل داد

وحشت زده دستش را روی گردن هانا گذاشت

و با یک دست او را کامل در آغوش گرفت

با خشم به مردهایش نگاه کرد

امیرعباس با درد و تعجب بلند شد

این کار آدان واقعا عجیب بود

انگار قصد داشت از زن در آغوشش در برابر آنها محافظت کند

رضا آرام جلو آمد و گفت : آروم باش آدان

ما بخاطر تو اومدیم

آدان دندان روی هم فشرد و جوابش را نداد

در حد جهنم عصبانی بود

هیچکس حق نداشت هانا را لمس کند

بدون اینکه دخترک را از آغوشش جدا کند با خشم رو به رضا گفت :

لباستو بده باید زخمشو ببندم

امیرعباس : عمیق نبریدم فقط یه خط کوچی.....

آدان : فعلا صداتو ببر بعدا باهات حرف میزنم

رضا لباسش را به او داد و گفت : این کیه؟!؟!؟

آدان بدون اینکه جوابش را بدهد لباس را دور گردن هانای بی حال پیچید

او را ارام روی تخت خواباند

خواست بلند شود اما هانا دستش را گرفت یخ زده بود و می لرزید

آدان صورتش را نوازش کرد و با خشمی که کنترلی روی آن نداشت گفت :

ششششش نترس چیزی نیست

من اینجام دیگه نمی تونن اذیتت کنن نترس

امیر عباس : نمی خواستیم اذیتش کنیم

خودش قایم شده بود

اگه با توعه نباشد اونجوری مثل دزدا قایم می شد

فقط می خواستیم بدونیم کجایی.....

آدان : اگه عقلتو به کار میانداختی

می فهمیدی زنی که تو کلبه من صد در صد مال منه

کی دیدی یه دزد بیاد اینجا

رضا : خیلی خوب آدان حق با توعه

ما فقط نگرانت بودیم

وقتی چاقوی خونیو دیدیم فکر کردیم دختره بلایی سرت آورده

آدان چشم هایش را باریک کرد و گفت :

یه دختر تنها

با یه چاقوی میوه خوری

چه بلای لعنتی میتونه سر من بیاره احمقا

یادتون رفته دارید درباره کی حرف میزنید

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_39

XXXX

رضا پشیمان سرش را تکان داد

واقعا هم احمقانه بود

قطعا دخترک نمی توانست بلایی سر آدان بیاورد

حتی اگر مسلح هم بود

در برابر آدان هیچ محسوب میشد

آدان : اسبارو آماده کنید

باید تا بارش برف شروع نشده راه بیوفتیم

مردها سرشان را تکان دادند و بیرون رفتند

امیرعباس با اخم نیم نگاهی به هانا کرد

اما با دیدن چشم های به خون نشسته آدان سرش را پایین انداخت و بیرون رفت

آدان دوباره به سمت هانای بیهوش رفت

لعنتی به خودش فرستاد

نباید تنهایش می گذاشت

آرام صورت بی روحش را نوازش کرد

چندبار صدایش کرد

نمی توانست بی هوش روی اسب بماند

خداروشکر امیرعباس خیلی عمیق نبریده بود

در حد یک خراش بود و خونش بند آمده بود

هانا آرام چشم هایش را باز کرد گیج بود

چشم هایش را چرخاند

آدان : بلند شو اومدن دنبالمون

باید تا برف دوباره شروع نشده راه بیوفتیم

هانا سرش را تکان داد

با کمک آدان روی تخت نشست و گفت :

چی شده؟!؟!؟؟

من چرا خوابیدم؟!؟؟

آدان ابروهایش را بالا انداخت

شوکه شده بود

دندان روی هم سابید و گفت :

چیزی نیست حالت خوبه

آدمام فکر کردن بلایی سر من آوردی واسه همین.....

ادامه نداد

حرف زدن درباره آن اتفاق خونش را به جوش می آورد

لعنتی به شیطان فرستاد

هانا بهت زده دست روی گردنش گذاشت

همه چیز یادش آمده بود

مرد داشت واقعا گلویش را می برید

واقعا داشت او را می کشت

با خشم ضربه ای به سینه آدان زد و گفت :

آدماتم مثل خودت دیوونه و روانین

از اینجا که بریم از دستت خلاص میشم

دیگه حق.....

آدان سرش را جلو برد با خشونت لب های هانا را به دندان کشید

حسابی که از خجالتش درآمد سرش را عقب برد

و گفت : خلاصی وجود نداره

زنمی

چه اینجا چه تو هر خراب شده دیگه ای

مال منی

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_40

XXXX

هانا خودش را عقب کشید دست روی لب های دردناکش گذاشت و گفت :

وحشی

همچین زنم زنم می کنی انگار واقعا ازدواج کردیم

اون فقط یه صیغه مسخره بود

واسه اینکه از سرما یخ نزنم

اگه اون اعتقادات احمقانتو میزاشتی کنار مجبور نبودیم همچین کاری کنیم

آدان با پوزخند دست زیر لباس رها برد در حالی که شکم تختش را نوازش می کرد گفت :

مثل اینکه یادت رفت دیشب چه اتفاقی بینمون افتاد دکتر خانوم

هانا آب دهنش را قورت داد

گرمای لعنتی دست آدان باز داشت سرش را داغ می کرد

نمی فهمید چرا بدنش انقدر به نوازش های او واکنش نشان می داد

نفس عمیقی کشید دستش را پس زد و گفت :

یادم نرفته ولی رو چیزایی که فقط از روی هوس بوده زیاد حساب باز نکن

آدان چشم هایش را باریک کرد

هوس یا هر کوفت دیگری که بود هانا را برای خودش می خواست

حالا که وجب به وجب بدنش را لمس کرده بود باید او را کامل برای خودش می کرد

نیم نگاهی از پنجره به بیرون کرد

فاصله مردها از کلبه زیاد بود قطعا اگر می خواست در همین زمان کوتاهی که داشت می توانست حسابی حال دخترک را بگیرد

هانا که نگاه مشکوکش را دید با ترس گفت :

بهتره دیگه بریم

آدان سرش را تکان داد در حالی که بلند میشد

دستش را وسوسه انگیز دوباره روی شکم هانا کشید و باعث شد دخترک نفسش را حبس کند

و چشم غره ای به او برود

از کلبه که بیرون رفتند هانا گفت :

واسه من اب نیاوردید؟!!؟

امیرعباس : نمی دونستیم شمام هستید

هانا زیر چشمی نگاهی به مرد وحشی کرد

گلویش هنوز می سوخت

پس باید با یکی از مردها سوار اسب میشد

خواست بی توجه به آدان به سمت رضا برود

اما آدان دستش را محکم گرفت

درحالی که او را به سمت اسبش می کشید گفت :

جلوی اینا با من لج نکن هانا وگرنه یه جهنمی به پا میکنم که تا آخر عمرت مجبور شی توش بسوزی

هانا چشم هایش را باریک کرد

اما جوابش را نداد

نمی فهمید این همه احساس مالکیت از کجا سر چشمه می گیرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_41

XXXX

از پنجره به چمنزار بزرگ و پر از گل های زرد و زیبا خیره شده بود

دلش می خواست بیرون برود

و میان گل های دوست داشتنی قدم بزند

اما می ترسید صاحب زمین خوشش نیاید

بعد از یک هفته حتی یک بیمار هم سراغش را نگرفته بود

امیدوارانه فکر می کرد حال همه افراد روستا خوب است

تنها کسی که در این یک هفته به اینجا رفتو امد داشت

لادن دختر کدخدای روستا بود

پیرمرد مهربانی که با تمام مخالفت های مردم روستا

از او خواسته بود بماند و به داد مریض هایی که حتی به انجا نزدیک هم نمی شدند برسد

به سرش زده بود خودش برود

در خانه ها را بزند

و هرکس که مریض است را پیدا کند

باورش سخت بود که هنوز ادم هایی وجود داشتند

که کار کردن زن را بی غیرتی می دانستند

ادان همان روز غیب شد و دیگر او را ندید

مثل اینکه از اول هم وجود نداشت

با به صدا در امدن در ارام از پنجره فاصله گرفت و ان را باز کرد

لادن با لبخند داخل امد و گفت :

صبت بخیر خانوم دکتر جون

هانا لبخندی به دخترک شیرین زبان زد و گفت :

صبح توام بخیر عزیزم

باز که زحمت کشیدی صبحانه اوردی

خودم یچیز درست می کردم می خوردم

لادن: نمیشه که خانوم دکتر جون

اومدی اینجا واسمون زحمت می کشی

کار می کنی

باید بهت برسیم

هانا با خنده سرش را تکان داد و گفت :

اره چقدم که کار می کنم

اینجا همیشه انقد خلوته

یا از وقتی من اومدم مردم فراری شدن....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_42

XXXX

لادن لبش را گاز گرفت و گفت : روم سیاه نمیدونم این مردم چشون شده

حتی یکی دوتا بچه هایی که مریضنم دیگه نمیان

می ترسم یوقت بلایی سرشون بیاد

هانا دستی به یقه لباسش کشید و گفت :

مریضیشون چیه؟؟؟

لادن : نمی دونم

والا اقای دکتری که قبلا اومده بودم معتاد بود

نتونست درست بفهمه اون طفلیا چشونه

بچه های بیچاره الکی الکی افتادن یه گوشه

هانا اخم هایش را درهم کشید

باید کاری می کرد

اینجا بود تا به انها کمک کند

نه اینکه فقط بخورد و بخوابد

هانا : اگه کدخدا باهاشون حرف بزنه راضی میشن؟؟؟

لادن سرش را تکان داد و گفت :

نه خانوم جان

تو این یه مورد حتی از اقامم حرف شنوی ندارن

فقط ارباب می تونه راضیشون کنه

هانا : به نظرت کمکم می کنه؟؟

چشم های لادن ستاره باران شده بود

دخترک بانمک شیفته ارباب روستا بود

نصف حرف هایش از ان مرد ناشناسی بود

که همه مردم روستا به سرش قسم می خوردند

هانا : کجا می تونم پیداش کنم؟؟؟

لادن کمی اخم هایش را درهم کشید

مثل اینکه خوشش نمی امد

هیچ زنی به مرد مورده علاقه اش نزدیک شود

هانا : بخاطر بچه ها به کمکش نیاز دارم لادن جان

خودت گفتی حالشون خوب نبوده

لادن مردد سرش را تکان داد و گفت :

احتمالا الان رفته واسه سرکشی به زمیناش

اخر هر هفته میره اونجا

که اگه کسی مشکلی داشت باهاش حرف بزنه

ادم خیلی خوبی....

هانا با خنده حرفش را قطع کرد و گفت :

میدونم عزیزم

صدبارم بیشتر گفتی

ادم خوبیه

معلومه واقعا دوستش داری

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_42

XXXX

لادن با قاطعیت سرش را تکان داد و گفت :

بله خیلی دوستش دارم

خانوم دکتر

با اقام حرف زدم اربابو راضی کنه زنش بشم

حتی شده زن دوم

فقط می خوام شوهرم بشه

هانا دستی میان موهایش کشید

چقدر افکار دخترک رو به رویش

با دنیای بیرون این روستا متفاوت بود

شاید هم عشق همچین بلایی سرش اورده

هرچی هست امیدوار بود عاقب خوبی برایش داشته باشد

هانا : باهام میای؟؟

لادن چشم گرد کرد و گفت :

نه خانوم دکتر جون

اگه اقام بفهمه رفتم بین اون همه مرد

پوستمو می کنه

نمی خوامم ارباب فک کنه

بی بندو بارم

با اینکه آقام از خیلی از ادمای اینجا فهمیده تره

اما بازم غیرتش اجازه نمیده

همچین جاهایی برم

توام نرو

همینجوریم ازت شکارن

بزار یروز که ارباب اومد خونمون

خبرت می کنم بیا

یا اصلا می گم اقام خودش باهاش حرف بزنه

مطمعنن به حرف اون بیشتر گوش میده تا شما

هانا سرش را تکان داد و گفت :

نمیشه باید خودم باهاش حرف بزنم

اینجا خیلی چیزا کمه

باید ازش بخوام یسری وسایل واسه اینجا بخره

لادن بی میل سرش را تکان داد

می دانست ارباب همیشه

بعد از سرکشی سراغ پدرش می رود

تا با او حرف بزند

با اینکه دلش نمی خواست زنی به مرد مورده علاقه اش نزدیک شود

اما مجبور بود بگوید

لادن : ارباب تا نیم ساعت دیگه میره پیش اقام

اگه می خواید باهاش حرف بزنید....

هانا : میام بزار لباس بپوشم بریم

باید امروز ببینمش اگه اینجوری پیش بره موندن من اینجا بی فایده میشه

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_43

XXXX

هنوز چند قدم از درمانگاه کوچک دور نشده بودند

که پیرمردی گریان

درحالی که در سر خودش می کوبید

به سمتشان امد

لادن با ترس و تعجب به سمت پیرمرد رفت و گفت :

چی شده اقا حبیب

مرد با گریه چنگی به صورتش زد و گفت :

ارباب... ارباب....

لادن : ارباب چی شده اقا حبیب؟؟؟

توروخدا حرف بزن

چی شده؟؟؟

حبیب : ارباب چیزیش نشده

بچم...

ارباب داره بچمو می کشه....

توروخدا کمکم کنید

بچم....

هانا با جدیت جلو رفت و گفت :

لطفا کامل و واضح بگید چی شده

وگرنه نمی تونیم کمکتون کنیم

حبیب روی دو زانو نشست

درحالی که بلند گریه می کرد گفت :

پسرمو موقع دزدی از زمین ارباب گرفتن

ارباب می خواد همونجا فلکش کنه

بچم دووم نمیاره

توروخدا کدخدارو خبر کنید

فقط اون میتونه راضیش کنه

از گناه بچم بگذره

لادن سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت :

نمیشه اقا حبیب

اگه اقام با ارباب مخالفت کنه

مینشون شکراب میشه

هانا با عصبانیت و شماتت گفت :

چی میگی لادن

رابطه کد خدا و ارباب مهمه

یا جون یه بچه

لادن : بچه ای که دزدی می کنه باید تنبیه شه خانوم دکتر

این قانون روستاست

اگه از الان جلوشو نگیرن بزرگ شه بدتر میشه

درضمن تا حالا کسی از فلاک نمرده که نیما بخواد بمیره

حبیب : اینطور نگو دخترجان

بچمه پاره تنمه

توروخدا یه کاری کنید

اصلا خودم میرم پیش کدخدا

لادن جلوشو گرفت و گفت :

نمیشه حبیب اقا

گفتم که نباید رابطه بین اقامو اربابو خراب کنید

اقام نباید بخاطر یه بچه

جلوی ارباب وایسه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_44

XXXX

هانا دندان هایش را روی هم فشرد

باورش نمیشد دخترک رو به رویش انقدر بی فکر و کم عقل باشد

به سمت مرد رفت و گفت :

جایی که پسرتو بردنو نشونم بده

منم داشتم می رفتم اربابو ببینم

لادن : این کارو نکن خانوم دکتر

اگه بخوای به پرو پای ارباب بپیچی ازت نمی گذره

اگه باهاتون دشمن شه کارتون اینجا تموم میشه

هانا : ترجیح میدم کارم تموم شه

تا بخوام وایسم و مردن یه بچه رو ببینم

توام اگه یذره دلسوزی و محبت تو دلت داری پدرتو خبر کن.....

از دور شلوغی و جمعیت را دید و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد

حبیب هر قدمی که بر می داشت خودش را لعنت می کرد

گریه هایش تمامی نداشت

مثل اینکه قرار بود بچه اش را از دست بدهد

صدای گریه های زنی از دور به گوش می رسید

از بین جمعیت که رد می شدند

نگاه خشمگین برخی را کاملا احساس کرد

حرف های نیش دارشان به پیرمرد بیچاره واقعا بی رحمانه بود

با دیدن پسر بچه نیما نام که بهش نمی خورد بیشتر از چهارده سال داشته باشد

اخم هایش بیشتر درهم رفت

حبیب با سرعت از کنارش گذشت

و به سمت مردی چهار شانه که پشت به انها شلاق به دست وایساده بود رفت

جلوی پای مرد زانو زد و شروع کرد به التماس کردن

التماسی که برای نجات جان بچه اش بود

دست هایش از عصبانیت می لرزیدند به سمت ارباب بی رحم رفت و گفت :

هیچ معلوم هست چه غلطی دارید می کنید؟؟

با برگشتن مرد شوکه در جایش خشک شد

خودش بود

آدان بود

پس راست می گفت

واقعا ارباب بود

اربابی که همه به سرش قسم می خوردند

اربابی که لادن عاشقش بود

ارباب بی رحمی که می خواست یه بچه را فلک کند

همان مردی بود که چند شب را در اغوشش صب کرده بود

و یکبار غرق لذت هایش شده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_45

XXXX

ادان با دیدن هانا اخم هایش را بیشتر درهم کشید و گفت : اینجا چیکار می کنی؟؟؟

برگرد درمانگاه دکتر

هانا : دیوونه شدید؟؟؟

می خوای یه بچه رو با اون شلاق بزنی مگه جلادی

صدای هین زنها را شنید اما توجهی نکرد نه اینکه بگوید هیچ ترسی از ادان نداشت نه

چشم های به خون نشسته اش قطعا چیز ترسناکی بودند

اما الان وقت ترسیده نبود باید کاری می کرد اجازه نمی داد بچه بیچاره را شلاق بزنند

ادان : تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن بهت اجازه دادم اینجا بمونی پس سرت تو کار خودت باش برگرد درمونگاه

هانا خنده عصبی کرد و گفت :

این کارتون جرمه اگه به پلیس گذارش بدم به جرم کودک ازاری دستگیر میشی پس به نفعته که همچین کاری نکنی بزار اون بچه بره

ادان به چیزی اشاره کرد و با لحنی ترسناک گفت :
بعدا به حساب این زبون درازیت می رسم خانوم دکتر فعلا خوب نگاه کن ببین عاقبت گوش ندادن به حرف من چیه

اینجا همه از قوانین من خبر دارن و با اون قوانین پیش میرن پس نگاه کن و یاد بگیر تا بعدا همچین بلایی سرت نیاد

امیرعباس حبیبو عقب کشید ادان در برابر چشم های بهت زده هانا شلاق را بالا برد وبا بی رحمی روی پاهای نیما پایین اورد

هانا خواست جلو برود و جلویش را بگیرد اما با گرفته شدن دست هایش متعجب به دو زن چاقی که گرفته بودنش نگاه کرد و گفت : ولم کنید

دیوونه ها همتون روانید چطور می تونید همچین بلایی سر یه بچه بیارید ولم کنید

ضربه هفتم که روی پاهای نیما فرود امد دیگر صدایی ازش درنیامد

مثل اینکه بیهوش شده بود هانا با صورتی غرق اشک به مرد رو به رویش نگاه کرد

چند ساعت پیش داشت به این فکر می کرد که کمی فقط کمی ته دلش برای ادان مردی که فقط برای چند روز شوهرش بود تنگ شده بود

با اینکه سعی کرد بود حتی در ذهنش هم به همچین چیزی فکرنکند اما ته دلش همچین احساس بود و حالا....

فقط ترس و نفرت بود نفرت از مردی بی رحم که حتی به بچه هام رحم نمی کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_46

XXXX

با گریه روی زمین افتاد و گفت :

بسه ادان توروخدا نزنش

اون فقط یه بچست

بی رحم

دست هایش از فشار محکم دست زن ها بی حس شده بودند

ادان که دستش را برای زدن ضربه بعدی بالا برده بود

بی اراده مکث کرد

صدای گریه های هانا در سرش می پیچید

انتظار نداشت او را در همچین جایی ببیند

ان هم در این شرایط

که باید به هیولایی ترسناک تبدیل می شد

واقعا دلش نمی خواست هانا او را اینطور ببیند

با عصبانیت شلاق را زمین انداخت

و رو به حبیب گفت : مواظبش باش

اگه یبار دیگه همچین غلطی بکنه

باید جنازشو تحویل بگیریم

حبیب چشم گویان درحالی که هق هق می کرد

به سمت پسر بیهوشش رفت

ادان با سر به زنها اشاره کرد را هانا را رها کنند

با دیدن صورت قرمز و خیس دخترک دلش ضعف رفت

در این یک هفته به سختی خودش را کنترل کرده بود

تا سراغش نرود

نمی توانست الان واکنشی نشان دهد

قطعا اگر هانا جلوی مردم روستا

یک کلمه دیگر بهش بی احرامی می کرد

او را هم فلک می کرد

درحالی که سوار اسبش میشد

به امیرعباس اشاره کرد

تا ان معرکه را تمام کند

و هوای حبیب و خانواده اش را داشته باشد

بچه احمق دردسر ساز

کم مانده بود با کارهایش خودش را به کشتن بدهد

ضربه به اسب زد

و با سرعت از انجا دور شد.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_47

XXXX

هانا با خستگی در را باز کرد و داخل رفت

خسته بود

خیلی خسته بود

انقدر که حتی خوابش نمی برد

نمی فهمید چه دردیست

که هر وقت خیلی خسته بود خوابش نمی برد

شاید هم فقط ذهنش خسته بود

پاهای نیما را در برابر چشم های گریون پدر و مادر و برادرش پانسمان کرده بود

و داروهایی که لازم داشت را بهشان داده بود

تا تاریکی هوا انجا مانده بود

تا اگر حال نیما بد شد سریع به دادش برسد

خداروشکر به قسمت هایی که خیلی اسیب پذیرتر بودند

ضربه نخورده بود

شاید هم خودش ضربه نزده بود

البته بعید بود

ادامی که صبح دیده بود

قصد کشتن ان بچه را داشت

نه چیز دیگری

لباس هایش را با پولیور و شلوار پشمی عوض کرد

و روی تخت دراز کشید

سرش خیلی درد می کرد

تخت اهنی و تشک سفت واقعا طاقتش را طاق کرده بودند

چیز زیادی به دیوانه شدنش نمانده بود

بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت

تا چیزی بخورد

اما با چیزی که دید وحشت زده به تخت خورد و محکم روی زمین اتفاد

اخ بلندی گفت و کمرش را گرفت

ادان نگران سمتش رفت و گفت :

فقط بلدی خودتو ناکار کنی

دستو پا چلفتی

هانا با خشم دستش را پس زد و گفت :

اینجا چیکار می کنی؟؟؟

ادان : خودت چی فکر می کنی؟؟؟

هانا : هیچی

من هیچ فکری نمی کنم ارباب خان

اصلا مگه چیزیم واسه فکر کردن گذاشتی

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_48

XXXX

ادان : نباید می اومدی اونجا

باید به حرفم گوش می دادی

و بر می گشتی درمونگاه

هانا : اتفاقا باید میموندم

باید می دیدم چه ادمی هستی

نباید خیال بافی می کردم که می تونی ادم خوبی باش....

ادان با خنده ای جذاب گفت :

پس راجبم خیال بافی می کردی

هانا با خشم ضربه ای به شانه اش زد و گفت :

از همه حرفای لعنتیم

فقط همینو فهمیدی

مثل اینکه یادت رفته

چند ساعت پیش یه بچه بیچاره رو به قصد کشت زدی

تو دیگه چه ادمی هستی

اصلا ادمی

ادان : نیستم

اینو تا ابد تو ذهنت نگهدار

من هیچ شبیه اون چیزایی که دربارشون خیال بافی می کردی نیستم هانا

اما ادمیم نیستم

که بخوام یه بچه رو بکشم

نمی گم تا حالا ادم نکشتم نه

وقتی تو همچین جایی زندگی می کنی

برای زنده موندن خودت

برای حفاظت از ناموست

باید بجنگی

باید بکشی

اینجا مثل جایی که تو ازش اومدی نیست

اینجا میدون جنگه دکتر خانوم

اگه می خواستی بری

باید خیلی وقت پیش انجامش می دادی

چون دیگه بهت اجازه نمیدم بری

هانا با عصبانیت قدمی عقب رفت و گفت :

نرفتم چون نمی خواستم برم

الانم نمی خوام برم

با میل خودم اینجام

تا به مردم کمک کنم

با حرف تو نیومدم که حالا با حرف تو برم

پس سعی نکن واسم رئیس بازی دربیاری

شاید واسه این مردم بیچاره ارباب باشی

ولی واسه من هیچی نیستی فهمیدی؟؟؟

ادان اروهایش را بالا انداخت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_49

XXXX

در حالی که قدم به قدم به هانای عصبانی و قرمز نزدیک میشد گفت :

اتفاقا واسه تو از همه ادمای اینجا کسوکار ترم

هانا یادت که نرفته

هنوز زنمی

تا وقتی من نخوام

اون صیغه تموم نمیشه

پس به حرف شوهرت گوش کن

و مثل یه دکتر خوب

فقط به کارات برس

اینجا واسه دختری مثل تو امن نیست

بار اخری بود که دیدم سرتو انداختی پایین

و دنبال یکی راه افتادی

بار اخرت بود که دیدم

رفتی بین یه عالمه مرد

و گذاشتی هزارتا چشم سرتا پاتو رصد کن

فهمیدی یا یجور دیگه بهت بفهمونم

خوشم نمیاد زنم مثل یه گربه وحشی باهام مقابله کنه

اینجا روشای خوبی واسه ادب کردن زنای گستاخ داریم

اگه....

هانا خنده عصبی کرد

تمام وجودش از عصبانیت می لرزید

دلش می خواست ناخن هایش را در چشم های پر از حرف ادان فرو کند

اینکه فکر می کرد صاحبش است

خونش را به جوش می اورد

چیز زیادی به منفجر شدنش نمانده بود

هانا : خفه شو

فکر کردی کی که با من اینجوری حرف میزنی

فکر کردی چون مردی

هر غلطی دلت بخواد می تونی بکنی

من هیچی توی لعنتی نیستم

اون صیغه مسخره حتی یه ذره ام واسم مهم نیست

تو شوهر کوفتی

یا هیچ چیزدیگه من نیستی

حتی اگه شوهرمم بودی

حق نداشتی با من اینطوری حرف بزنی

مردک جلاد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_50

XXXX

فردا میرم ازت بخاطر کودک ازاری شکایت می کنم

بدبختت می کنم

یکاری می کنم بفهمی یه زن چه کارایی از دستش برمیاد

فکر کردی عقب می کشم

تا حیوونایی مثل تو

واسه خودشون راحت بچرخن

اون روشای کثیفتم نگهدار

واسه وقتی رفتی زندان ازشون استفاده کنی مردک.....

با ضربه محکمی که به صورتش خورد

شوکه عقب رفت و روی تخت افتاد

ادان در حالی که از عصبانیت نفس نفس می زد بهش نزدیک شد

اولین باری بود که یک زن انقدر در برابرش گستاخ و وحشی بود

الان واقعا توانایی اینکه یک گلوله در سر هانا خالی کند را داشت

دخترک احمق

به اندازه کافی عصبانی و دیوانه اش کرده بود

پس خودش هم باید ارامش می کرد

قصد داشت حسابی تنبیهش کند

اما نمی خواست بیشتر از این او را بترساند

امده بود که بهش هشدار های لازم را بدهد

فکر نمی کرد هانا تا این حد بتواند عصبانی اش کند

دخترک خواستنی اش

بیشتر از حد حرف زده بود

حرف هایی که هیچ کس در روستا جرعت نداشت نسبت به او به زبان بیاورد

تفنگش را دراورد و روی میز انداخت

در حالی که ارام دکمه های لباسش را باز می کرد گفت :

امروز خیلی رو عصابم راه رفتی دکتر خانوم

نظرت چیه هم بهت یاداوری کنم من کیت میشم

هم بابت حرفایی که زدی تنبیه شی

هانا چشم های خیس و قرمز از عصبانیتش را به ادانی که لباسش را درمیاورد دوخت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_51

XXXX

این جنگی نبود که الان بتواند در ان برنده شود

باید فرار کند

بعدا کاری می کرد

تا ادان تقاص کاری که کرده بود را پس دهد

دست ادان که به سمت شلوارش رفت

سریع بلند شد و به طرف در دوید

خداروشکر سرعتش زیاد بود

و توانست از انجا بیرون برود

قدم دوم را برنداشته بود

که ادان دست دور گردنش حلقه کرد

و او را خیلی نرم داخل کشید و در را بست

هانا شوکه جیغی کشید

و با ناخن هایش دست های ادان را خراش داد

انتظار نداشت ادان انقدر سریع باشد

چطور با این سرعت شلوارش را دراورده

و او را گرفته بود

هر دو به نفس نفس افتاده بودند

عرق سردی روی تنش نشسته بود

فکر اینکه ادان به زور باهاش وارد رابطه شود

دست هایش را به لرزه می انداخت

هانا : ولم کن

به اندازه کافی خودتو نشون دادی

اگه بلایی سرم بیاری....

با ضربه ای که به در خورد ساکت شد

فقط به اندازه سه قدم از در فاصله داشتند

لادن : خانوم دکتر خوبی؟؟؟

یه صدایی شنیدم حالت خوبه؟؟؟

تا هانا خواست دهان باز کند و کمک بخواهد

ادان دست روی دهنش گذاشت

و با ان یکی دستش

دست های هانایی که سعی داشت زخمی اش کند را گرفت و بالای سرش به دیوار کوبید

هانا ناله ای از درد کرد

اما صدایش پشت دست های ادان خفه شد

لادن دوباره ضربه ارامی به در زد و با صدایی که بغض داشت گفت :

خانوم دکتر جان

از دستم عصبانی؟؟؟

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_52

XXXX

ببخشید باید صب به حرفت گوش می دادم

لطفا باهام حرف بزن

بخدا خیلی معذرت می خوام

اقام کلی دعوام کرد

که چرا به حرفت گوش ندادم

قول میدم دیگه همچین غلطی نکنم

هانا پلک هایش را روی هم فشرد

سعی کرد دهنش را باز کند

و دست ادان را گاز بگیرد

اما ادان محکم فکش را گرفته بود

به سختی می توانست نفس بکشد

ادان سرش را کنار گوش هانای لرزان برد و گفت :

انقدر تقلا نکن گربه وحشی

امشب باید ارومم کنی

بعدش اگه دختر خوبی بودی

بهت میگم چرا مجبور شدم

یه بچه رو اونجوری بزنم

حالام اروم بگیر

تا دختر کدخدا بره

وگرنه همه میفهمن زن منی

هانا با خشم یکی از پاهایش را بلند کرد

تا بین پاهای ادان بکوبد

اما ادان سریع گرفتش و گفت :

مثل اینکه باید از راه سخت کارمو انجام بدم

میدونم ارامش زوری نمیشه

ولی چیزی که بخوامو باید به دست بیارم

چه با میل خودت چه به زور

هانا نفس لرزانی کشید

هر لحظه که می گذشت ادان برایش ترسناک تر و غیرقابل فهم تر می شد

نه به شب اولی

که بخاطر صیغه نبودن بهش دست نمیزد

نه به حالا که می خواست به زور تنش را به تاراج ببرد

لادن با صدایی گریان گفت :

خانوم دکتر بخدا دیگه همچین کاری نمی کنم

لطفا ازم دلخور نباشید

تا وقتی نبخشینم

همینجا میشینم

می خواد برفم بیاد

اگه نبخشینم

انقدر میمونم اینجا تا یخ بزنم

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_53

XXXX

ادان بی توجه به پر حرفی های دختر پشت در گاز ارامی از گوش هانا گرفت و گفت :

بزار ببینم چقد میتونی صداتو کنترل کنی

دستش را از روی دهن هانای شوکه برداشت

و لب هایش را برای ساکت کردن دلبر در اغوشش جایگزین کرد

#وانشات

ماهرانه لب هایش را می بوسید و گاز می گرفت

دست ازادش را بی توجه به تقلاهای هانا

روی شکم تختش کشید

و ارام به سمت پایین برد

هانا وحشت زده دست هایش را تکان داد

ادان با احساس خیسی و داغی هانا

فهمید دخترک لباس زیر به تن ندارد

نفس تیزی کشید

و لعنتی به ان همه خواستنی که کنترلی رویش نداشت فرستاد

هانا دیگر تقلا نمی کرد

فقط نفسش را حبس کرده بود

انگار منتظر یک انفجار بود

ادان نیشخندی به چشم های قرمز هانا زد

بوسه نرمی و ملایمی روی لب های قرمز و خیسش کاشت

و ارام کنار گوشش گفت :

خیلی خیس شدی

همون اندازه که من می خوامت

توام منو می خوای گربه وحشی

پس اروم بگیر

البته اگه نمی خوای دختر کدخدا بفهمه این تو چه اتفاقی داره میوفته

وگرنه واسه من مهم نیست

اگه همه بفهمن تو زنمی

هانا پلک هایش را روی هم فشرد

و با صدایی که به زور بالا می امد گفت :

اینکارو نکن

خواهش می کنم اگ....

با حرکت دست ادان بین پاهایش لبش را گاز گرفت

تا صدایش بلند نشود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_54

XXXX

#وانشات

دلش می خواست گریه کند

تا حالا این همه حس های مختلف را یجا باهم احساس نکرده بود

ترس و هیجان و شهوت

به طرز وحشتناکی همه وجودش را فرا گرفته بودند

ادان ارام شدنش را که دید

بی صدا خندید

اما دست هایش را رها نکرد

هنوز کاملا سست نشده بود

سرش را در گردن باریک و ظریف هانا فرو برد

و شروع به بوسیدن کرد

خیسی دخترک حسابی سرش را داغ کرده بود

اینکه می دانست هانا هم او را می خواهد

دیوانه اش می کرد

امیدوار بود امشب بتواند کمی جلوتر از اولین بارشان برود

در هر صورت دخترک برای خودش بود

چه حالا

چه بعدا او را برای خودش می کرد

زنش بود

و اورا برای همیشه می خواست

هانا بدون اینکه کنترلی روی کارهایش داشته باشد

در اغوش ادان به خودش می پیچید

لب هایش می سوختند

برای اینکه صدای ناله هایش را کنترل کند

دندان هایش را در گردن ادان فرو کرد

ادان شوکه و هیجان زده از حرکت هانا گردنش را مکید

وسرش را خم کرد تا هانا دسترسی کامل تری به بدنش داشته باشد

دست هایش را رها کرد

حالا دخترک کاملا در اختیارش بود

هانا ناخن هایش را در شانه پهن ادان فرو کرد

این چیزی نبود که انتظارش را داشت

انتظار نداشت میان این همه ترس و استرس

بدنش باز هم بهش خیانت کند

صدای لادن باعث مکثشان شد

ادان چشم هایش را باریک کرد

لعنتی به دخترک سمج فرستاد

سرو صدایش ممکن بود بقیه را اینجا بکشاند

اجازه نمی داد چیزی خلوتش را با دلبر در اغوشش خراب کند

لباس هانا را در یک حرکت دراورد

و نک سینه اش را به دندان گرفت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_55

XXXX

هانا سرش را ارام به دیوار کوبید

داشت دیوانه میشد

ادان از هواس پرتی اش استفاده کرد

و ارام پایین رفت

بوسه ای روی شکمش کاشت

هانا به خودش که امد کاملا عریان

چسبیده به دیوار در تلاش بود تا صدای ناله هایش را کنترل کند

کاری که ادان باهاش می کرد

مانند سوختن در بهشت بود

دیوانه کننده و خواستنی

خواست پاهایش را ببندد

اما بازوهای عضلانی مردی که رو به روی زانو زده بود

اجازه نمی دادند

چنگی به موهای ادان زد و لرزان گفت :

بسه توروخدا صدامونو میشنوه

بسه

ادان لیسی به لب های خیسش زد و گفت :

بهش بگو حالت خوبه بره

و سرش را دوباره به بهت هانا نزدیک کرد

و خیره در چشم هایش

مشغول به اوج رساندن دخترک شد

هانا : نمی تونم

اینجوری نمی تونم حرف بزنم

خواهش می کنم

بس کن

ادان سرش را تکان داد

و بلند شد

برای اینکه هانا سرد نشود

او را کامل به سینه اش چسباند

و ارام سینه هایش را نوازش کرد و گفت :

طاقتم داره تموم میشه هانا

تا خودم به حرف نیومدم

بگو بره

هانا به سختی تمرکزش را جمع کرد و گفت :

حالم خوبه لادن جان

فقط لازم دارم یکم تنها باشم

میشه لطفا بری

فردا باهات حرف میزنم

لادن خوشحال از شنیدن صدای هانا گفت :

خوبی خانوم دکتر

دیگه می خواستم برم اقامو صدا کنم

فکر کردم چیزیت شده

هانا : خوبم

فقط می خوام استراحت کنم عزیزم

برو

فردا باهم حرف میزنیم

هوا تاریک شده

خطرناک دیر بری

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_56

XXXX

لادن : باش خانوم دکتر

امیدوارم منو ببخشی

خودت که میدونی چرا اون کارو کردم

نمی تونم بزارم ارباب از اقام کینه به دل بگیره

اگه بخوام زنش بشم

باید اقامو دوست داشته باش

وگرنه به حرفش گوش نمیده

و من نمی تونم زنش بشم

هانا لب هایش را بهم فشرد

و حرفی نزد

از صورت ادان مشخص بود

حرف های لادن برایش تازگی ندارند

و علاقه ای هم به شنیدنشان ندارد

نمی دانست چرا

اما دیدن اینکه ادان هیچ علاقه و توجهی به لادن ندارد

باعث شد دلش کمی قنج برود

ادان بوسه نرمی گوشه لب هانا کاشت و گفت :

بگو بره هانا

داری دیوونم می کنی

هانا سرش را تکان داد و گفت :

میدونم عزیزم

فردا حرف میزنیم

تا دیر نشده برو

لادن : باش خانوم دکتر جان

شبت بخیر

فردا صبح زود واست صبحانه میارم

خدافظ

ادان بی طاقت هانا را روی تخت انداخت

و رویش خیمه زد

در حالی که صورتش را نوازش می کرد گفت :

لعنتی سمج

بلاخره رفت

هانا اب دهنش را از نوازش او قورت داد

و گفت : خبر داشتی

همچین حسی بهت داره

ادان : اوهوم

هانا : توام....

ادان لبش را ارام گاز گرفت و گفت :

کدخدا قبلا دربارش باهام حرف زده بود

مرد بیچاره هفتادتا رنگ عوض کرد

تا بگه دخترش خواسته واسه ازدواج با من پیشنهادش بده

هانا : تو چی گفتی؟؟؟؟

ادان عاقل اندرصفی نگاهی کرد و گفت :

اگه یه درصد تعهدی به کسی داشتم

یا دلم گروش بود

میزاشتم از سرما بمیری

ولی حاضر نمیشدم بهت دست بزنم

هانا نیشخندی زد و گفت :

به نظر نمیاد زیاد به این چیزا مقید باشی

یادت که نرفته

چند دقیقه پیش چیکار کردی....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_57

XXXX

ادان روی دو زانو میان پاهای هانا نشست و گفت :

واسه دست زدن به زن خودم

قرار نیست از کسی اجازه بگیرم

هانا با گونه هایی قرمز شده سعی کرد

روی تخت بنشیند

اینکه در این حالت عریان دراز کشیده بود

واقعا برایش خجالت اور بود

ادان نیم نگاهی به ساعت کرد

لعنتی به زمان فرستاد

خیلی سریع گذشته بود

تقلاهای هانا باعث شده بود یادش برود

باید سریع برگردد

دلش می خواست تا صبح تنو بدن دلبرش را فتح کند

اما باید می رفت

خبر های تازه ای از مرز رسیده بود

باید خودش به این یکی رسیدگی می کرد

نگاهی به چشم های خمار هانا کرد

برای خودش نمی توانست کاری کند

اما اجازه نمی داد

دخترکش در هوس خواستنش بماند

دست روی سینه اش گذاشت و او را روی تخت خواباند

سرش را جلو برد و.....

شنیدن صدای ناله های هانا برایش از هر اهنگی لذت بخش تر بود

با لرزیدنش فهمید کارش در انجا تمام شده

بلند شد بالشت سفید را زیر سر هانای نیمه هوشیار گذاشت

لباس های دخترک را ارام تنش کرد

پتو را رویش کشید

لباس های خودش را هم پوشید

در برابر نگاه گیج هانا

بوسه ای روی لب و بعد پیشانی اش نشاند

و گفت : دلم می خواد بمونمو

تا صبح صدای ناله هاتو دربیارم

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_58

XXXX

ولی وقت ندارم

باید برم

ممکنه اومدنم خیلی طول بکشه

فقط اینو بدون اگه امروز اون بچه رو نمی زدم

می کشتنش

مجبور بودم همچین کاری باهاش بکنم

وقتی برگشتم

همه چیو برات توضیح میدم

تا اون موقع از دردسر دور بمون

جایی که میرم خیلی خطرناک هانا

نزار نگرانت باشم تا برگردم دختر خوبی باش

هانا گیج خواب سرش را تکان داد

نمی دذانست چرا اما بی اراده گفت :

زود برگرد

ادان با لبخندی که خیلی کم روی لب هایش ظاهر میشد

بوسه دیگری روی موهای خوش بوی دخترک کاشت

از خانه بیرون رفت

و در را بست

همه هواس و ذهنش در ان خانه کوچک لعنتی بود

باید زود بر می گشت.....

هانا درحالی که زخم نیما را پانسمان می کرد

به حرف های زهرا خانوم مادر نیما گوش می داد

باورش سخت بود

اینکه ادان مجبور شده بود

برای نجات جانش نیما را بزند واقعا عجیب بود

هانا : بخاطر دزدی؟؟؟

زهرا : دزدی نبود خانوم دکتر

خان روستای پایین پسرمو وقتی داشته با دخترش باز می کرده گرفته

اگه ارباب نرسیده بودن

الان بچم غذای سگا شده بود

ارباب روستاهای پایین خیلی خطرناک

الانم چون با هم دوستی قدیمی داشتن

از خیر بچم گذشت

اگه ارباب ادان پا درمیونی نمی کرد

بچم الان سینه قبرستون بود

خدا شمارم خیر بده

اگه دخالت نمی کردی

معلوم نبود ارباب تا کی میزدش

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_59

XXXX

هانا سرش را تکان داد و گفت :

مگه چه اشکالی داره

اونا فقط دوتا بچن

زهرا سرش را تکان داد و گفت :

اینجا چیزی به اسم بچگی وجود نداره خانوم دکتر

نیمای من ده سالشه

تا جایی که من شنیدم

دختر ارباب روستا پایین شیش سالشه

یکی یدونه خانوادست

هیچ کس حق نداره باهاش بازی کنه

میگن زنش از اون فرنگیا بوده

مثل اینکه نتونسته اینجا دووم بیاره و گذاشته رفته

فک کنم مادرشون قراره واسه ارباب زن بگیرن

دلم میسوزه واسه اون بیچاره ای

که قراره زن مرد ترسناکی مثل اون شه

ارباب ادانو اونجوری نبین خانوم دکتر جان

دلش خیلی نرم

هوای همه رو داره

تنها دوستی که ارباب روستاهای پایین داره ارباب ادان

با اون همه سنگ دلی و ترسناکیش

تنها کسی که میتونه یکم نرمش کنه ارباب خودمونه

هانا نفس عمیقی کشید

وسایلش را جمع کرد و گفت :

چقد اینجا داستان داره

مثل فیلمای قدیمی میمونه

زهرا: همینطورم هست خانوم دکتر

به قول مادر خدابیامرزم

هرچی تو این دنیا عوض شه

این منطقه عوض نمیشه

هانا : گفتی روستاهای پایین

مگه اینجا چندتا روستا هست؟؟؟

زهرا : هفتادتا خانوم جان

سی تاش مال ارباب پایین

بیست و پنج تاش مال ارباب خودمونه

پونزده تاشم مال یه ارباب دیگست

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_60

XXXX

اما اون خیلی به اینجاها سر نمیزنه

میگن خارجه

اما از همونجام هواسش به همه چی هست

ارباب ادان با اینکه خارج نرفته

اما به نظر من از همه بیشتر میفهمه

یه مدتم خیلی به ارباب روستای پایین تو کاراش کمک کرد

اون موقع که زنش رفت

مثل دیوونه ها شده بود

ارباب ادان روستاهاشو اداره می کرد

واسه همینم الان عین دوتا برادرن واسه هم

مثل اینکه زن اولیو وقتی رفته بوده فرنگ دیده

عاشقش شده

زنم اومده دیده نمیتونه تو روستا بمونه

ولشون کرده رفته

عجب مادرایی پیدا میشه

بچه پنج ماهشو راحت ول کرد رفت

هی خدا

من پاشم براتون چایی بیارم

خیلی حرف زدم سرتونو درد اوردم

هانا : ممنون زحمت نکشید

باید برم

تعارف های زهرا خانومو رد کرد

و به سمت درمونگاه راه افتاد

فکرش خیلی مشغول شده بود

نه روز از اخرین دیدارش با ادان می گذشت

دروغ چرا نگرانش بود

جرعتم نداشت از کسی سوالی بپرسد

می ترسید حرف بپیچد

و همه چیز بهم بریزد

در درمانگاه را باز کرد و داخل رفت

کمی گیج بود

فکر می کرد هر روستا یک ارباب دارد

اما اینجا یک ارباب برای چندین روستا بود

آدان مردی او را می خواست

و شاید خودش هم حس هایی داشت

یکی از آن ارباب ها بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

ارباب بی برده✿✿:

#ارباب_بی_برده

#پارت_61

xxxx

خواست در را ببندد

اما قرار گرفتن پایی لای ان متعجب بازش کرد

با دیدن رضا که نفس نفس میزد ابرویی بالا انداخت

و گفت : چیزی شده؟؟؟

رضا سرش را تکان داد و گفت :

باید باهام بیای خانوم دکتر

وسایل دوا درمونتم بردار

زخمی داریم

هانا اخم هایش را درهم کشید و به سمت وسایلش رفت

حتما وضعش خیلی خراب است

که به سراغ او امده اند

مطمعنن هیچ کدام از مرد های این روستا بودنش در انجا را قبول نداشتند

بجز یکیشان که....

پوفی کشید

دلش می خواست از رضا درباره ادان بپرسد

اما می ترسید جوابش را ندهد

یا حرفی بزند که نباید

نیم ساعتی طول کشید تا به عمارتی بزرگ رسیدند

پشت سر رضا داخل رفت

تعداد زیادی خدمه و ادم های هیکلی با لباس های محلی انجا بودند

جو خیلی متشنج بود

همه تفنگ به دست و عصبانی بودند

انگار که از جنگی بزرگ برگشته باشند

ناخداگاه یاد ادان افتاد

او را نمی دید یعنی هنوز برنگشته

رفتنش خیلی داشت طولانی میشد

حتی طولانی تر از فاصله اولین دیدارشان

رضا در اتاقی را باز کرد و گفت :

اگه دلت می خواد زنده از این اتاق بری بیرون بهتره کارتو درست انجام بدی

هانا شوکه داخل رفت

بجز انها چها مرد و دو زن دیگر در اتاق بودند

زن ها مویه کنان به صورتشان چنگ می زدند

و رنگ مردها مانند گچ دیوار سفید بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_62

XXXX

با دیدن مرد زخمی که روی تخت خوابیده مردمک هایش گشاد شدند

زخم های روی بدنش خیلی زیاد بودند

انگار به قصد تیکه تیکه کردنش او را زخمی کرده باشند

عمیق نبودند اما زیاد بودند

از همه بدتر این بود که او را می شناخت

همان مردی بود که به قصد بریدن گلویش او را گرفته بود

وسایلش را روی زمین کنار تخت گذاشت با سرعت علائم حیاتی اش را چک کرد

لعنتی ضعیف بود

هانا : درمان کردنش اینجا سخته

چرا نبردینش بیمارستان

یکی از مردها جلو امد و گفت : تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

فقط نجاتش بده

هانا با خشم دست هایش را مشت کرد و گفت :

ممکنه خون ریزی داخلی داشته باش

باید ببریدش بیمارستان باید چکاب کامل شه

رضا : نداره

ضربه ای بهش نخورده

فقط با چاقو زخمیش کردن

اگه دست دست نکنی و انقدر سوال نپرسی زنده میمونه

هانا نفس عمیقی کشید و وسایلش را بیرون اورد

ادم های این روستا دیوانه مطلق بودند

واقعا عقلشان را از دست داده اند

اگر نگران مرد بیچاره روی تخت بودند باید او را به بیمارستان می بردند

نه اینکه بخواهد با هیچی درمانش کنند

پنج زخم عمیق را با سرعت زدعفونی کرد نخ و سوزن مخصوص بخیه را دراورد

اولین بخیه را نزده بود که مرد با قدرت مچ دستش را گرفت و فشرد

هانا با درد اخی گفت

نگاهش به چشم های باز امیر عباس افتاد

چشم هایش پر از درد و طغیان بودند

شاید هم وحشت اینکه نمی دانست کجاست

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_63

XXXX

ارام دستش را عقب کشید و گفت :

نترس چیزی نمیشه

باید بخیت بزنم

درد نداره

بی حس کننده زدم

فقط اروم باش و بزار کارمو بکنم

چشم های مرد روی تخت پر از تردید بود

انگار گیج میزد

هانا با مهربانی که همیشه نسبت به بیمارانش به کار می برد دست او را نوازش کرد و گفت :

جات امنه

فقط می خوام بخیت بزنم

ممکنه دوباره خون ریز کنی

چیزی واسه نگرانی نیست

حالت خوب میشه

امیرعباس اب دهنش را با درد قورت داد

حرف های هانا برایش اب روی اتش بودند مچ دردناک هانا را رها کرد

می خواست دهان باز کند و از ادان بپرسد

اما خیلی خسته بود

هانا با دقت تمام زخم هایش را بخیه زد کارش که تمام شد به سمت رضا چرخید و گفت :

واسم اب گرم و حوله تمیز بیارید

یکی از زن ها سریع از اتاق بیرون رفت

هانا وسایلش را جمع کرد و کنار گذاشت

نگران ادان بود

مطمعنن با انها رفته بود

اما چرا برنگشته بود

در برابر چشم های نگران و نگاه عجیب رضا خون روی بدن امیرعباس را تمیز کرد و بلند شد

احساس خوبی به انجا بودن نداشت

همه چیز ادم های انجا عجیب و پر از ترس بود

انگار کل خانه بوی خون و مرگ می داد وسایلش را برداشت و رو به رضا گفت :

تا یه هفته نباید از جاش بلند شه

مواظبش باشید

فردا و پس فردا خودم واسه بررسی زخم و پانسمانش میام

بعدش اگه حالش بهتر شد و تونست راه بره....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_64

XXXX

رضا وسط حرفش پرید و گفت :

نباید اون کارو می کردی دکتر

هانا درحالی که پشت سرش راه می رفت ابرویی بالا انداخت و گفت :

کدوم کار؟؟؟

نجات دادن جونش؟؟؟؟

مگه منو واسه همین کار نیاوردی اینجا

رضا سرش را تکان داد به نظر از قبل هم نگران تر بود

رضا: خودمون می تونستیم خونای روی بدنشو تمیز کنیم

دلیلی نداشت تو همچین کاری بکنی

هانا چشم هایش را باریک کرد

باز هم حرف های مسخره ادم هایی با تفکر بیش از حد قدیمی

هانا : اینکه جونشو نجات دادم اصلا مهم نبود

ولی اینکه بدن خونیشو تمیز کردم شد مشکل

درضمن شما نمی تونستید انجامش بدید

باید خیلی مواظب باشید اب به زخماش نخوره

به نظر نمیاد هیچ کدومتون بجز کشتن کار دیگه ای بلد باشید انجام بدید

رضا : امیدوارم اماده جواب پس دادن به ادان باشی

هانا خنده تمسخر امیزی کرد

واقعا قصد نداشت در این یک مورد چیزی را به کسی توضیح دهد

اینکه جان بیمارش را نجات داده بود

چیزی نبود که بخواهد بخاطرش بترسد یا شرمنده باشد

از ان گذشته هنوز هم معتقد بود ادان زیادی از حدش روی او احساس مالکیت می کند

با اینکه دلتنگش بود

اما هر وقت حرف او میشد پشت بندش دردسرهای زیادی به وجود می امد

هانا : کجاست؟؟؟؟

رضا : کی؟؟

هانا : تو این روستا بجز ادان کیو میشناسم که حالا بخوام دنبالش بگردم

رضا : نمیدونم

هانا : نمیدونی یا نمی خوای بگی؟؟؟؟

رضا : نمیدونم

ولی به احتمال زیاد امشب بر می گرده

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_65

XXXX

هانا لبش را ارام گاز گرفت

حرفی که از اول مسیر در ذهنش بود را به زبان اورد :

زخمی شده؟؟؟

رضا سرش را تکان داد و گفت :

ادان همیشه زخمیه

از اونجایی که همیشه تو میدون جنگه

و داره واسه امنیت و اسایش مردم می جنگه

همیشه زخمیه

هانا نگران دستی به صورتش کشید و گفت :

مگه ارباب روستا نیست

پس چرا همیشه زخمی میشه

اون همه ادم تو اون حیاط بودن

یعنی هیچکس نمی تونه ازش مواظبت کنه و....

رضا ارام خندید

نگرانی و حرف های هانا نسبت به اربابش واقعا جالب و خنده دار بودند

رضا : ادان ادمی نیست که بقیه رو بفرسته وسط تیرو تفنگو

خودش یه گوشه بشینه

اکثر کارارو خودش راستو ریست می کنه

واسه همینه که مرزای این طرف همیشه امنه

و تا حالا هیچ قاچاقچی نتونسته از این قسمت رد شه

هانا : نمیشه فقط پلیس و سربازای مرزیو زیاد کنن

اینجوری که نمیشه اخه مردم چجوری می خوان از مرز دفاع کنن

رضا : پلیسا و سربازای مرزی از پس همچین ادمایی برنمیام

اونام تا حد امکا تلاششونو می کنن

ولی اینکه هر روز بخوای با یه گله قاچاقچی مسلح بچنگی

کار هر کسی نیست

به لطف ادان خیلیا تو امنیت زندگی می کنن

هانا دگیر حرفی نزد

ته دلش نسبت به ادان احساس احترام می کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_66

XXXX

اصلا انگار این ادمی که رضا تعریف می کرد با ادانی که چند شب پیش او را در اغوشش حبس کرده بود

دو ادم جدا بودند

رضا منتظر شد هانا داخل برود

و بعد از درمانگاه دور شد

و به سمت عمارت رفت

هانا دستی به مچ دردناکش کشید

کبود شده بود

تازه دردش را احساس می کرد

احتمالا کبودی اش تا چند هفته می ماند

درد لعنتی دستش هر لحظه بیشتر میشد

احتمالا در رفته بود

بخاطر استرس و داغ بودن حسش نکرده بود

اما حالا با تمام وجودش ان را احساس می کرد

سخت ترین قسمت دکتر بودن

جایی بود که باید کاری برای خودت می کردی

قطعا جا انداختن دستش

قرار بود دردناک باشد

به سمت اتاقش رفت

اما با چیزی که دید شوکه هینی کشید

ادان با بالا تنه لخت روی تخت کوچک اهنی اش دراز کشیده بود

نفس لرزانی کشید و جلو رفت

دلش می خواست او را بخاطر این وارد شدن های مخفیانه اش شماتت کند

اما نگرانی دیدن خون روی لباسش این اجازه را بهش نمی داد

نفس هایش ارام و بلند بودند

انگار خواب بود

ارام کنارش روی تخت نشست

نمی دانست بیدارش کند یا نه

رضا گفته بود هنوز برنگشته

یا خبر نداشت یا دروغ گفته بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_67

XXXX

بی توجه به دست دردناکش ارام ان را جلو برد و موهای بهم ریخته ادان را نوازش کرد

درواقع می خواست چک کند ببیند سرش زخمی شده یا نه

چون لکه های خون روی پیشانی اش هم بودند

با باز شدن چشم های ادان هم کارش را متوقف نکرد

وقتی مطمعن شد سرش اسیبی ندیده

نفس راحتی کشید و گفت :

بلند شو

باید چک کنم ببینم چیزیت نشده باش....

ادان پلکی زد و گفت :

نگرانم شدی؟؟؟

هانا سرش را تکان داد خیلی سریع و راحت گفت :

اره شدم

توام اگه وضعیت خودتو اون مردی که نیم ساعت پیش کنارش بودمو می دیدی

نگران میشدی

بلند شو

این خون خودته؟؟؟

کجات زخمی شده؟؟

بزار ببین...

ادان خسته دستش هانا را کشید و او را در اغوش گرفت

بعد از ان همه جنگ و دعوا به این ارامش نیاز داشت

هانا مردد سرش را به سینه خونی او تکیه داد

ضربان قلب ادان زیر سرش ارام میزد

سیاهی زیر چشم هایش نشان از کار طولانی مدت می داد

بی توجه به خونی که مطمعنن به صورتش مالیده بود گفت :

جاییت زخمی نشده؟؟

ادان سرش را تکان داد و گفت :

نه خوبم

هانا : دروغ که نمی گی؟؟؟؟

رضا گفت همیشه زخمی میشی

روی بدن و صورتتم خون هست

بزار چکت کنم شاید....

ادان سرش را در گردن او فرو کرد و خسته گفت :

خیلی خستم هانا

بیا حرف نزنیم

فقط همینجوری بمون

بزار یکم استراحت کنم

واقعا خسته ام

صدایش انگار غم داشت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_68

XXXX

مثل ادمی بود که کسی را از دست داده

نفس های ادان گردنش را قلقلک می دادند

چانه اش را روی موهای او گذاشت و گفت :

خوب نیستی؟؟؟

ادان بوسه ای روی ترقوه اش کاشت و گفت :

دوتا از مردامو از دست دادم

جفتشون جوون بودن

یکیشون ازدواج کرده بود

تازه داماد بود

وضعیت امیرعباسم که دیدی

نتونستم ازشون مواظبت کنم

هانا با لطافت موهایش را نوازش کرد و گفت :

تقصر تو نیست ادان

تو که خدا نیستی

ادمی

توام واسه امنیت و نجات جون مردم اونجا بودی

ادان جوابش را نداد

خواب نبود

اما خسته بود

مرد بیچاره در اغوشش از جنگ برگشته بود

جنگ با ادم هایی که به قصد دور زدن قانون و

وارد کردن هزار کوفت و زهرمار جان بقیه را می گرفتند

یه ساعتی گذشت

و ادان بلاخره بلند شد

چشم هایش قرمز بودند

درست نبود در ان شرایط به همچین چیزی فکر کند

اما رگه های قرمز چشم هایش او را از قبل هم جذاب تر می کردند

ادان خواست به سمت لباسش برود

اما هانا دستش را گرفت و گفت :

وایسا نپوش

بزار بدنتو چک کنم

ممکنه در رفتگی داشته باشی و حس نکنی

ادان سرش را تکان داد

و رو به رویش وایساد

هانا با دست هایش ارام جای جای بدن کوفته و پر از کبودی ادان را لمس کرد

نگرانی اش با دیدن ان هم کبودی بیشتر شده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_69

XXXX

هانا : به حرفم گوش بده

بیا بریم بیمارستان

کبودیات زیادن

ممکنه خون ریزی داخلی داشته باشی

باید امیرعباسم ببرید بیمارستان

اینطوری نمی تونم بفهمم خون ریزی داخلی دارید یا نه

ادان : خوبم چیزیم نیست

ضربه های اونقدر محکم نبودن

که بخوام خون ریزی کنم

هانا : ازکجا انقدر مطمعنی

منی که دکترم نمی تونم همینجوری بگم خون ریزی داری یا نه

ادان : انقدری تجربش کردم که بدونم

اگه خون ریزی داخلی داشته باشم چه حالی میشم

هانا اخم هایش را درهم کشید :

خوشم نمیاد اسیب ببینی

ادان لبخند نیمه جانی زد

نگرانی دخترک برایش شیرین بود

بین این همه تلخی به همچین شهد شیرینی نیاز داشت

در برابر نگاه نگران هانا بوسه ای روی پیشانه اش کاشت و گفت :

باید برم

هانا با استرس گوشه ناخنش به با دست کند و گفت :

اگه بخوای میتونی بمونی

ادان ابروهایش را بالا انداخت

داشت او را دعوت به ماندن می کرد

هانا : یعنی خب ممکنه حالت بد شه

اون وقت اگه من نباشم کسی نیست به دادت برسه

ولی اگه اینجا باشی من می تونم.....

ادان : باید برم

اگه یوقت دیگه بود حتما میموندم

ولی الان نمیشه جوجه

هانا لب هایش را جمع کرد

با ان همه ضربه و کبودی و چشم های خسته و گود رفته

می خواست کار کند

ان هم کاری که قطعا با جنگ و درگیری سروکار داشت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_70

XXXX

دلش نمی خواست برود

حداقل باید یه امشب را به خودش استراحت می داد

بعد از ان همه کار و از دست دادن مردهایش

حق داشت برای یک شب استراحت کند

پیراهن را از دستش کشید

در برابر چشم های متعجب ادان به سمت حمام رفت و گفت :

لباست خونیه

باید بشورمش

تا بشورمش و خشک شه طول می کشه

فک نکنم امشب بتونی جایی بری

ادان با اخم جلو امد و گفت :

بدش من هانا

باید برم خانواده کسایی که فوت شدن الان داغ دارن

باید بهشون سر بزنم

همه چی بدون بودن من بهم می ریزه

هانا لباس را گوشه اتاق انداخت و گفت :

امشبو باید استراحت کنی

اصلا قیافه خودتو تو ایینه دیدی

زیر چشمات گود رفته

انگار می خوای بیهوش شی

بدنت پر از کبودیاییه که به سیاهی میزنن

دقیقا عین ادمی که از جنگ برگشته ای

میدونی نگران بقیه ای

ولی باید یکمم نگران خودت باشی

فقط همین امشبو به خودت فکر کن

ادمای اون بیرون جایی نمیرن

رضا گفت احتمالا شب بر می گردی

پس حتی اگه فردام برگردی کسی به چیزی شک نمی کنه

ادان با قدم های کوتاه به سمتش رفت

وسوسه انجا ماندن زیر پوستش رفته بود

اینکه هانا سعی داشت برای انجا ماندن مجابش کند مثل وسوسه شیطان بود

ادان : اگه نرم اروم نمیشم

هانا سرش را بالا گرفت

بدون اینکه متوجه باشد چه می گوید گفت :

من ارومت می کنم

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_71

XXXX

ادان خنده بی جانی کرد

دست روی پیشانی دخترک گذاشت و گفت :

تب که نداری هذیون بگی

تو این چند روز که نبودم

چی شنیدی که انقدر خواستنی حرف میزنی جوجه

هانا لبش را گاز گرفت

حرف هایش برای ادان خواستنی بودند!!!!!

هانا : چیزای زیادی شنیدم

ولی الان وقت حرف زدن درباره این چیزا نیست

الان باید استراحت کنی

برو حموم یه دوش بگیر

خونای بدنتو بشور

منم واست غذا درست می کنم...

ادان سرش را تکان داد و گفت :

گفتی اورمم می کنی

هانا اب دهنش را قورت داد و سرش را تکان داد

می خواست ارامش کند

برایش مهم نبود چطور

برایش مهم نبود از خجالت و استرس قرمز شده بود

فقط دلش می خواست امشب را با دل و چشم های خسته و مریض مرد رو به رویش راه بیاید

فقط همین امشب

در مقابل چشم های کنجکاو ادان دست برد و تیشرت خودش را هم دراورد

سعی کرد به اتفاقاتی که قرار بود بیوفتد فکر نکند

هانا : منم باهات میام حموم بعدش غذا درست می کن...

ادان بوسه ای روی لب هایش کاشت

درحالی که به سختی نگاه از سینه های زیبای هانا می گرفت گفت :

تا غذاتو درست کنی اومدم

هانا اخم هایش را درهم کشید و گفت :

گفتم که باهات میام

ادان در حمام را باز کرد و گفت :

الان خیلی خستم هانا

اینکه بخوام مجبورت کنم باهام...

هانا: گفتم که خودم می خوام باهات بیام

کجای حرفام شبیه این بود که داری مجبورم می کنی

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_72

XXXX

ادان داخل رفت اما در را نبست

دلش می خواست یکبار هم که شده هانا با خواست کامل خودش جلو بیاید

هانا باقی لباس هایش را هم دراورد

و با شرت و سوتینی گلبهی وارد حموم شد

ادان پشت به او زیر دوش وایساده بود

قطره های اب روی بدنش حرکت می کردند

و خون ها را می شستند

لیف صورتی گل گلی خودش را برداشت

شامپو بدنش را که بوی گل رز می داد روی ان ریخت

و ارام شروع به شستن بدن او کرد

ادان به سمتش چرخید و اجازه داد دخترک بدنش را تمیز کند

هانا نگاهی به کبودی ها و زخم های قدیمی کرد و گفت :

از چند سالگی داری همچین کاری می کنی؟؟؟

ادان : کدوم کار؟؟؟

هانا لبش را گاز گرفت و گفت :

به خطر انداختن جون خودت واسه امنیت بقیه....

ادان هومی کشید و گفت :

نمیدونم

از وقتی یادم میاد پدرم همیشه داشت همین کارو می کرد

یکم که بزرگ شدم منم باهاش هم قدم شدم

وقتیم که مرد خودم ادامش دادم

هانا جلوتر رفت و گفت :

پدرت چجوری مرد؟؟؟

ادان : کشتنش

چشم های هانا گرد شدند و گفت :

کیا؟؟؟

ادان : قاچاقچیای مواد

جلوی چشمم مرد

درست مثل مردای امروزم

نتونستم کاری واسش بکنم

نتونستم نجاتش بدم.....

هانا بی طاقت از غمی که داشت چشم های ادان را فرا می گرفت سرش را جلو برد

و لب های خیس ادان را بوسید

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_73

XXXX

#وانشات

ادان فرصت جدایی بهش نداد

تحملش تمام شده بود

دخترک را محکم به دیوار کوبید

دست درون موهایش برد

و عمیق او را بوسید

لب هایش تمام دردها را از ذهنش پاک می کردند

دست برد سوتین دخترک را از وسط پاره کرد

هانا با اخم گازی از لبش گرفت و گفت :

این در عوض اون

خیلی دوستش داشتم

ادان با نیشخند نک سینه دخترک را به دندان گرفت و گفت :

بعدا واست یکی خوشگل ترشو می خرم

هانا اهی کشید و چشم هایش را بست

اینکه دلیلی نداشت مثل دفعه قبل خودش را کنترل کند

باعث شده بود با خیال راحت از ان رابطه لذت ببرد

ادان با ولع سینه و گردنش را گاز می گرفت و کبود می کرد

هانا : کبودم کردی نکن

ادان دستش را به سمت شرت نازک و توری او برد و گفت :

بجز من کسی قرار نیست این قسمتارو ببینه

پس فرقی نمی کنه کبود باشن یا نه

هانا خواست جوابش را بدهد

اما با احساس بزرگی چیزی نفسش را حبس کرد

نگران به ادان خیره شد

نمی دانست چه بگوید

خودش خواسته بود اما تا این حدش کمی ترسناک بود

ادان بوسه ای روی پلک های خیس دخترک کاشت و گفت :

نترس

اصل کاری واسه وقتیه که ازدواجمون کامل شد

می خوام واست یه شب خاص باش

نه اینجوری عجله ای

هانا سرش را تکان داد و حرفی نزد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_74

XXXX

#وانشات

صدای نفس نفس زدن هایش در حمام کوچک می پیچید

لمس ضربه های ادان نفسش را بند می اورد

لذت در بند بند وجودش جریان داشت

سرش را به دیوار حمام فشرد

نک سینه هایش بخاطر گاز و بوسه های بیش از ادان می سوختند

ادان سرعت ضربه هایش را بیشتر کرد

خیسی و داغی هانا را به خوبی احساس می کرد

با اینکه فقط در حد یک تماس ساده بود

اما باز هم از هر لذتی برایش دیوانه کننده تر بود

هانا سرش را روی شانه ادان گذاشت

خیلی مطمعن نبود ان حجم و بزرگی را روی بتواند تحمل کند

با لرزیدن بدنش جیغ ارامی کشید

و با بدن ادان جنگ زد

او اما انگار تازه شروع کرده بود

با لرزش دومش ادان هم نفس لرزانی کشید و ارام شد

در اغوش هم نفس نفس می زدند

هانا بی اراده به این فکر کرد که دیگر جانی برای غذا درست کردن ندارد

ادان با حوصله بدنش را شست و او را بیرون برد

لباس های مرتبی تنش کرد

و حوله را روی موهای پیچید

درحالی که لباس های قبلی و کثیف خودش را می پوشید گفت :

بخواب یچیز درست می کنم بخوری

خسته شدی

هانا بی حال سرش را تکان داد و گفت :

توام خسته ای

قرار بود من واست غذا درست کنم

اما واقعا جون بلند شدن ندارم

ادان با لبخند بوسه سریعی روی گونه اش کاشت و از اتاق بیرون رفت

نفهمید چجوری غذای خوشمزه ادان را خوردند

فقط یادش بود که در اغوش گرم مرد خسته این روزهایش به خواب رفت

و صبح وقتی بیدار شد

تنها بود

و تنها کبودی های تنش از ان شب پر لذت و دوست داشتنی باقی مانده بودند.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_75

XXXX

بی توجه به مچ دردناکش کنار امیرعباس روی تخت نشست

نگاه سنگین ادان را تمام مدت روی خودش احساس می کرد

برعکس دفعه قبل اینبار احساس امنیت می کرد

جو عمارت کمی ارام تر شده بود

البته دلیل اصلی اش وجود ادان بود

بانداژ زخم ها را عوض کرد

درد دستش خیلی شدید بود

باید امروز یه کاریش می کرد

وگرنه ممکن بود دردش تا مدت ها باقی بماند

ادان با اخم هایی درهم بالا سرش وایساده بود

برخورد دستش با بدن داغ امیرعباس از چشم هیچکس دور نبود

البته به عنوان یه دکتر این چیزها کاملا عادی بود

اما نگاه ادان شبیه کسی که دیدن همچین چیزی برایش عادی و قابل تحمل باشد نبود

ادان : دستتو بستی؟؟؟؟

هانا سرش را تکان داد و گفت :

اوهوم در رفته

باید امروز جاش بندازم

ادان : کی اینجوری شده؟؟؟؟

هانا شانه ای بالا انداخت و گفت : دیروز

ادان : چطور دیروز دستت در رفته و من دیشب متوجه نشدم

مگه زخمه کوچیکه بخوای از کنارش بگذری

و تا یه روز کامل حسش نکنی

گونه های هانا از حرف های ادان اتش گرفت

لعنتی به ان زبان تند و تیزش فرستاد

که در هر شرایطی حرفش را میزد

حتما باید به همه می فهماند دیشب پیش او بوده

از حالت امیرعباس و رضا مشخص بود

این اتفاق برایشان کاملا عادی انگار از قبل می دانستند

هانا: چیزی نیست

حتما باید همه چیو بزرگ کنی

ادان دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

این موضوع خودش به اندازه کافی بزرگ هست

لازم نیست من کاری کنم

چطور دستت در رفت؟؟؟؟

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_76

XXXX

هانا نیم نگاهی به چشم های شرمنده امیرعباس کرد

و گفت : خوردم زمین

نگاه متعجب امیرعباس و شماتت بار رضا را کاملا حس می کرد

نباید دروغ می گفت

ممکن بود بعدا برای ادان سوتفاهم به وجود بیاید

اما حرفی که زده بود

نمی توانست ان را پس بگیرد

ادان : بعداز ظهر میام جاش میندازم

هانا اب دهنش را قورت داد

و سرش را تکان داد

استرس گرفته بود

اولین بار بود برای دروغی که گفته بود انقدر استرس داشت

لعنتی قتل که نکرده بود

پس این عذاب وجدان لعنتی از کجا سرچشمه می گرفت

همان لحظه یکی از افراد خدمه داخل امد

ظرف اب و حوله را روی میز گذاشت و گفت :

خودتون بدنشو می شورید

یا ما انجامش بدیم

رضا پلک هایش را روی هم فشرد

لعنتی هر لحظه که می گذشت ادان بیشتر اتیشی میشد

قطعا قرار نبود روز ارامی در انتظارشان باشد

ادان یکی از ابروهایش را بالا انداخت

و رو به خدمتکار به لحنی که حتی امیرعباس را هم می ترساند گفت :

چرا دکتر باید همچین کاریانجام بده؟؟؟؟

خدمتکار به صورتی که رنگ گچ دیوار شده بود گفت :

ببخشید ارباب

بخدا من تقصیری ندارم

اخه دفعه پیش خودشون بدن اقا امیرعباسو شستن

فکر کردم این دفعه ام....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_77

XXXX

ادان : بیرون

خدمتکار تند و فرز از اتاق بیرون رفت

انگار منتظر همین کلمه بود تا از خراب کاری که کرده بود فرار کند

هانا لبش را به دندان گرفت

چرا ترسیده بود

ادان نمی توانست روی او مالکیت داشته باشد

حق نداشت تا این حد باعث ترس و وحشتش شود

رابطه شان هنوز انقدر عمیق نشده بود

که بخواهد در کارهایش دخالت کند

حتی اگر روزی انقدر هم عمیق شود

نمی تواند در کارهای دکتری اش دخالت کند

امیرعباس چشم هایش را بسته بود

با اینکه کار اشتباهی انجام نداده بودند

اما همه شان ترس عمیقی را احساس می کردند

هانا : دفعه پیش خودم بدنشو تمیزکردم

چون باید خیلی مواظب باشید

اب به زخماش نخوره

وگرنه ممکنه عفونت کن....

ادان : لازم نیست توضیح بدی

بعداز ظهر که اومدم حرف میزنیم

می تونی بری

به سمت رضا که با استرس به موهایش چنگ می زد چرخید

و با چشم هایی باریک شده گفت :

تا درمونگاه باهاش برو

رضا سرش را تکان داد و بیرون رفت

هانا وسایلش را برداشت و گفت :

من کار اشتباهی نکر.....

ادان یک قدم محکم و بلند برداشت

سرش را کنار گوش هانا برد و گفت :

فعلا صداتو نشونم

اگه نمی خوای اینجا بلایی سرت بیارم سریع از جلوی چشمام دور شو

تا بعدا بهت بگم

زن من بودن یعنی چی.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_78

XXXX

هانا لب هایش را با عصبانیت جمع کرد

بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به ادان بی اندازد بیرون رفت

رضا لحظه اخر ارام گفت :

واسه خودت بهتره زیاد با ارباب بحث نکنی

از بلبل زبونی خوشش نمیاد

سعی کن ارومش کنی

بهش توضیح بده واسه چی همچین کاری کردی

بزار بدونه کار اشتباهی نکردی

وگرنه همه چی واسه خودت و امیرعباس سخت میشه

لطفا یکم باهاش راه بیا

الان واقعا تو شرایطی نیست که بتونه سر هر چیز کوچیکی....

هانا : کار اشتباهی نکردم که بخوام توضیح بدم

بدون اینکه منتظر حرفی از رضا باشد

در را بست و داخل رفت

هر دفعه رفتارهای بد ادان را می دید

می فهمید انتخاب کردنش حتی با اینکه نصفو نیمه بود

اما باز هم اشتباه بود

شاید اصلا اینجا بودنش اشتباه بود

از همان لحظه اول با هزارو یک مشکل دستو پنجه نرم می کرد

دلش برای برادرش هم تنگ شده بود

با اینکه همیشه با هم بحث داشتند

اما باز هم خانواده اش بود

و همیشه روی هم حساب می کردند

شاید باید ازش بخواهد اینجا بیاید

تا ادان دست از سرش بردارد

البته خیلی مطمعن نبود اینجا دردسر درست نکند

و همه چیز بدتر نشود

برادرش همیشه خدا پر از دردسر های ریزو درشت بود

قطعا اگر اینجا می بود با ادان به مشکل می خورد

زمان هایی که خانه بود هیچ شباهتی به پلیس مملکت نداشت

پماد بی حس کننده را برداشت و روی دستش مالید

نمی خواست منتظر ادان بماند

خودش دکتر بود

پس می توانست از پس همچین کاری بر بیاید

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_79

xxxx

چندبار تلاش کرد دستش را جا بندازد

اما هربار از درد نفسش بند امد

لعنتی ذهنش انقدر درگیر بود که نمی فهمید چیکار می کند

پماد بی حسی چه ربطی به جا انداختن داشت

همش تقصیر ادان بود

بخاطر او داشت عقلش را از دست می داد

روی تخت نشست و پاهایش را در اغوش گرفت

خوابش می آمد

دلش هم نمی خواست در خانه بماند

لباس های گرمی پوشید و بیرون رفت

نفس عمیقی کشید

و هوای تمیز و تازه را به ریه هایش فرستاد

واقعا زندگی در روستا دوست داشتنی بود

البته نه هر روستایی

قطعا زندگی کردن اینجا بیخ گوش ادم هایی که دکتر زن را قبول نداشتند

کار اسان و قابل قبولی نبود

کنار درخت گردویی بلند نشست و به ان تکیه داد

لادن : سلام خانوم دکتر جون

با لبخند سرش را به طرف دخترک چرخاند و گفت : سلام عزیزم

لادن : حالت خوبه

صبح واست صبحانه اوردم

ولی مثل اینکه رفته بودی عمارت واسه درمون امیرعباس اقا

هانا : اره باید بانداشو عوض می کردم

لادن سرش را با لبخند پایین انداخت و گفت :

اربابم دیدید؟؟؟؟

هانا لبش را به دندان گرفت و سرش را تکان داد و گفت :

اره

لادن : چیزی از من نگفت

هانا ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

نه مگه باید چیزی می گفت ؟؟؟

لادن : نه ببخشید

اصلا نمیدونم دارم چی میگم

اخه اقام امروز صبح زود که رفته بوده دیدن امیرعباس

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_80

XXXX

دوباره با ارباب حرف زده

می خواستم ببنم تو چیزی نشنیدی

مثلا حرفی از برنامه ریزی واسه خاستگاری و این چیزا بزنن؟؟؟؟

هانا دستی به قفسه سینه اش کشید

و سرش را تکان داد

نمی دانست بخاطر درد دستش بود

یا حرف های لادن اما خیلی عصبانی بود

هانا: ارباب تا حالا باهات حرفی راجب این مسائل ازدواج و این چیزا زده؟؟؟؟

لادن : نه اصلا بهم نگاهم نمی کنه

اما مهم نیست

در هر صورت باید منو به عنوان زنش قبول کنه

کمی به هانا نزدیک تر شد و گفت :

میدونی چیه خانوم دکتر

واسم مهم نیست اگه چندتا زنم بجز من داشته باش

چون در هر صورت من زن اصیلشم

نمیزارم زنای دیگش بچه بیارن

فقط لازمه پام به عمارتش باز شه

اون وقت میشم خانوم اون خونه و صاحبش

یکی یکی زناشو از بین می برم

حتی نمیزارم بچه ای زنده....

نگاهش که به صورت مات و مبهوت هانا افتاد مکث کرد

مثل اینکه فهمید زیادی خود واقعی اش را نشان داده

ارام خندید و گفت : یعنی مواظب شوهرم میشم

یکاری می کنم عاشق و شیفتم شه

هانا دستی به صورتش کشید

سعی داشت خودش را با فکر به اینکه لادن بخاطر بچگی این حرف ها را میزند راضی کند

هانا : چر انقدر می خوای زن ارباب بشی

لادن جان تو خوشگلی

جوونی

مردای بهتر از اونم پیدا میشن

ت....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_81

XXXX

لادن : نمیشه به نظر من هیچ مردی حتی اقامم بهتر از ارباب نیست

هانا چشم هایش را چرخاند و گفت :

شاید چون تا حالا از این روستا بیرون نرفتی اینجوری فکر می کنی

قطعا ادمای بهتر از اربابت بیرون این روستا زیاده

ادان : قرار بود تو درمونگاه منتظرم بمونی

هانا شوکه بلند شد

و به سمت ادان چرخید

گاوش زایید

گند پشت گند

شاید از قبلی می توانست یجور خلاص شود

اما این یکی نه

لادن با هیجان به ادان نگاه کرد

گونه هایش قرمز شده بودند

عشق در چشم هایش شعله می کشید

عشقی که همیشه از طرف ادان رد شده بود

لادن : سلام

ادان سرش را ارام تکان داد

و رو به هانایی که با چشم هایش به او التماس می کرد

جلوی لادن چیزی نگوید در کمال خباثت گفت :

بهت گفتم تو درمونگاه منتظرم بمونی

لادن متعجب با چشم هایی گرد شده به هانا نگاه کرد

هانا لبش را گاز گرفت و گفت :

لازم نبود شما بیاید

گفتم که خودم داروهاشو

ادان : راه بیوفت

تو درمونگاه راجب اینکه چی گفتی و چیکار کردی حرف می زنیم

لادن با چشم هایی لبریز از اشک به سمت ادان چرخید و گفت :

پدرم امروز...

ادان : قبلا جواب حرفای کدخدارو دادم بچه جون

بهتره توام بجای اینکه همه روستارو با خبر اینکه قرار زن من بشی پرکنی

بشینی سر درسو مشقت

و اروم بگیری

همینجوری پیش بری میوفتی سر زبونا

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_82

XXXX

اون وقت تا اخر عمرت مجبور میشی مثل زینت مجرد بمونی

میفهمی که چی میگم؟؟؟

اشک های لادن روی صورتش جاری شدند

توقع همچین برخوردی نداشت

توقع نداشت ادان بعد از این همه دست رد زدن های غیر مستقیم

انقدر مستقیم عشقش را بکوبد

ان هم جلوی هانایی که مات و مبهوت شده بود

ادان دستش را به سمت هانا دراز کرد و گفت :

بیا باید مچتو چک کنم

چرا دیشب نگفتی در رفته

هانا نفس لرزانی کشید

ادان کمر بسته بود به انتقام گرفتن

در یک لحظه لادن و او را نابود کرده بود

لادن با گریه و خشم مچ ناردونه را محکم گرفت و گفت :

من بهت گفتم دوستش دارم

بهت گفتم می خوام مال من بشه

اما تو چیکار کردی ها؟!؟؟!؟

رفتی با مردی که من از بچگی عاشقش بودم ریختی رو هم

نمیزارم مال تو بشه

اون مال منه

ارباب ادان مال منه

اگه نتونم باهاش ازدواج کنم

هم خودمو می کشم

هم تورو

هردومونو می کشمم...

با ضربه ارامی که به صورتش خورد شوکه چشم هایش را باز کرد

درحالی که نفس نفس میزد نگاهش را چرخاند

تو اتاقش بود

خواب می دید

نفس راحتی کشید

همه بدنش خیس عرق شده بود

کابوس خیلی بدی بود

حتی فکر اینکه لادن رابطه شان را بفهمد هم ترسناک بود

می ترسید دل دخترک بشکند

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_83

XXXX

با اینکه ادان هیچ وقت ذره ای علاقه و میلی بهش نشان نداده بود

تا او را امیدوار کند

اما باز هم احساس می کرد ادم بدی است

این روستای لعنتی داشت او را به یک هیولا تبدیل می کرد

ادان : خوبی؟؟؟

تازه متوجه حضور ادان شد

بی حال سرش را تکان داد

و دوباره روی تخت دراز کشید

در عرض چند هفته درگیر یک رابطه بی سروته

با ادمی که هیچ با معیارهایش یکی نبود شده بود

اخم روی پیشانی ادان نشان از عصبانیتش بود

بی حال چشم هایش را بست

واقعا توان جنگیدن نداشت

ادان دست روی پیشانی اش گذاشت

و با لحنی نرم که معمولا از او بعید بود گفت :

خواب می دیدی؟؟؟

هانا : اوهوم

ادان نوازشش را تا گونه های هانا ادامه داد و گفت :

کابوس؟؟؟

هانا : اوهوم

خواب دیدم لادن رابطه بینمونو فهمیده

تو بهش گفتی

ادان نیشخندی زد و گفت : مثل اینکه از من واسه خودتت یه هیولای بزرگ درست کردی جوجه

هانا : من درست نکردم

خودت درستش کردی ارباب خان

ادان : با هرکی تو این روستا سرد و خشن بودم

با تو نبودم

انقدری که واسه تو نرمش به خرج دادم واسه هیچ کس ندادم

هانا لبخند نیم بندی زد و گفت :

عین عاشقا حرف میزنی

بهت نمیاد

ادان سرش را جلو برد بوسه ارامی روی گونه اش کاشت و گفت :

ولی به تو خیلی میاد جوجه

هانا : دستمو نتونستم جا بندازم

خیلی درد گرفت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_84

XXXX

ادان : گفتم که منتظرم بمون

هانا : تلافی عصبانیت امروزتو سر دست من که نمی خوای دربیاری

مگه نه؟؟؟؟

ادان ارام مچ دستش را نوازش کرد و گفت :

به نظرت اگه بخوام تلافی کنم

نیازی به این چیزا دارم

هانا : نمیدونم

از تو هرچی بگی برمیاد

ادان : فکر نکن عصبانیتم خوابیده

باید درباره کاری که کردی توضیح بدی

هانا : بهت که گفتم

اونا بلد نبود....

با درد شدیدی که در دستش پیچید شوکه جیغی کشید

ادان : هیششش اروم

چیزی نیست

باید یهویی می کشیدم

اگه هواست جمع می بود بدتر دردت می گرفت

هانا : باید بهم می گفتی

حداقل اینجوری شوکه نمی شدم

ادان : اگه میدونستی دردش بدتر میشد

وایسا تکون نخور

باید ببندمش

هانا به تخت تکیه داد و گفت :

احساس می کنم اینجا اومدنم اشتباه بوده

ادان با صورتی که نمیشد چیزی ازش خواند کنارش نشست و گفت :

باید خیلی وقت پیش به این نتیجه می رسیدی

الان یکم دیره

هانا چشمی چرخاند

در همه حرف های ادان مالکیت وجود داشت

هانا : از کی اربابی؟؟؟؟

ادان : از وقتی پدرمو کشتن

هانا : سخته؟؟؟

ادان : چی؟؟؟

هانا: اینکه مجبور باشی تو یه روستا بمونی

و همش جونتو واسه بقیه به خطر بندازی؟؟؟؟

ادان دستش را کشید او را به سینه اش چسباند و گفت :

این بقیه ای که میگی مردم و خانوادمن

همون مردمی که حاضر شدی بخاطرشون بیای تو یه روستا

و واسه درمونشون تلاش کنی

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_85

XXXX

هانا : چقدم که تلاش می کنم

اصلا تا حالا کسی اینجا مریض شده؟؟؟

بجز اون بچه بیچاره ای که زدیش

تا حالا هیچ مریض دیگه ای نداشتم

لادن می گفت چندتا بچه مریض تو روستا هست

نگرانم

می ترسم بخاطر من از روا و درمون بیوفتن....

ادان : فردا باهاشون حرف میزنم

بزرگترا نیازی به این چیزا ندارن

اما بچه ها حتما باید بیان

هانا : انتظار داشتم با توپ پر بیای واسه دعوا

پس چرا انقدر ارومی؟؟؟

ادان : فعلا تا دستت خوب شه کاریت ندارم

هانا سرش را تکان داد و زیر لب گفت :

نه توروخدا بیا کاریمم داشته باش

همچین میگه انگار داره بهم لطف می کنه

ادان بی صدا خندید و گفت :

تخس بازی درنیار

اصلا بهت نمیاد

هانا : تخس نیستم

فقط یکم خسته ام

از زندگیه واقعیم خیلی دور شدم

انگار افتادم تو یکی از این کتاب رمانای قدیمی

ادان : تو رمانای قدیمی

یه ارباب جذاب که از قضا خیلیم با دکترش خوب و مهربونه پیدا میشه؟؟؟

هانا با خنده گفت : نمیدونم

تا حالا نخوندم

ولی مطمعنن از اون ارباب سیبیلوها پیدا میشه

فکر کنم معیارای ارباب بودن الان دیگه تغییر کرده

اون موقع باید ریشو و پشمالو می بودی

ادان : اگه ریشو سیبیل دوست داری می تونم بزارم یکم دربیاد

هانا ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

واقعا؟؟؟

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_86

XXXX

ادان : نه

هانا چشم هایش را باریک کرد

انگشتش را محکم تو پهلوی ادان فرو کرد

و بی توجه به صدای خنده اش گفت :

همینجوریم اصلا خوشگل نیستی

چه برسه به اینکه سیبیلم بزاری

شبیه کیوی میشی

ادان ضربه ای به نک بینی هانا زد و گفت :

همه دخترای روستا ارزوشونه این کیوی یه نگاه بهشون بندازه

هانا: اره همش بخاطر اینه که بجز تو مرد دیگه ای ندیدن

وگرنه می فهمیدن چقدر مردای از تو جذاب ت....

تازه متوجه قسمت اخر حرف هایش شد

نیم نگاهی به اخم های درهم ادان کرد و گفت :

یعنی خب

اینجا ادم کمه

واسه همینم....

ادان : امروز واقعا کمر همت بستی منو دیوونه کنی

مگه نه؟؟؟

هانا لبش را خیس کرد و ارام گفت :

ببخشید منظوری نداشتم

یعنی....

ادان از کنارش بلند شد و گفت :

نمی خواد توضیح بدی

دیگه باید برم

هانا با لب هایی اویزارن روی تخت نشست و گفت :

ناراحت شدی؟؟؟

ادان : نه

هانا : واقعا

پس چرا شبیه اینایی شدی که دود داره از سرشون بلند میشه؟؟؟؟

ادان : همیشه انقدر پر حرفی

یا وقتی منو می بینی زبونت باز میشه

عین بلبل میشی؟؟؟؟

هانا لب هایش را جمع کرد و گفت :

دیدی گفتم ناراحت شدی...

ادان : نشدم

فردا رضارو می فرستم دنبالت

تنها راه نیوفت تو روستا

هانا سرش را تکان داد و باشه ای گفت

تا جلوی در رفت و گفت :

میری خونه؟؟؟

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_87

XXXX

ادان : نه باید برم پیش کدخدا

هانا لبش را گاز گرفت

احساس خوبی نداشت

انگار دو نفر در سرش نشسته و با هم بر سر اینکه کی گناهکار است دعوا می کردند

یکی می گفت نباید با ادان وارد رابطه میشد

نباید عشق لادن را می دزدید

با اینکه ادان هیچ وقت بهایی به عشق لادن نداده بود

و رابطه شان وقتی شروع شد

که هانا اصلا لادن را نمی شناخت

و ادان با صراحت بهش گفته بود

که هیچ حسی نسبت به لادن ندارد

اما باز هم عذاب وجدان داشت

عذاب وجدانی که با کمی خودخواهی همراه بود

دلش نمی خواست لادن ادان را ببیند

ته دلش کمی ترس داشت

که کدخدا بتواند ادان را برای ازدواج با دخترش راضی کند

خوب می دانست این ترس از بیخو بن اشتباه است

اگر ادان می خواست همچین کاری کند

هیچ چیزی نمی توانست جلویش را بگیرد

رابطه شان انقدر عمیق نبود

که بخواهد ادان را از رفتن به خانه کدخدا منع کند

و حسادتش را بیان کند

ادان چانه اش را گرفت و گفت :

بهشون فکر نکن دکتر خانوم

قبلنم بهت گفتم

چیزی بین منو اون بچه نیست و قرارم نیست که باش

الانم فقط بخاطر سنش که فکر می کنه عاشق منه

یکم بزرگتر شه میفهمه چقد مردای بهتر از من حتی توی همین روستا هست

هانا لبش را از کنایه ریز ادان گاز گرفت

و سرش را تکان داد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_88

XXXX

خوشش نمی امد ادان انقدر خوب و راحت می توانست ذهنش را بخواند

در را بست و داخل رفت

باید یه فکری به حال این بیکاری اش می کرد

وگرنه فکرو خیال های مسخره و تکراری دیوانه اش می کردند....

ارام قفسه سینه دخترک لاغر و خجالت را فشرد و گفت :

اینجا درد می کنه؟؟

دختر سرش را تکان داد و بله ای گفت

هانا با لبخندی مهربان دوتا از شکلات های مورده علاقه اش را به او داد و گفت :

همینطور که داری شکلاتاتو می خوری

به سوالام جوب بده خوشگلم

باش؟؟؟؟

دختر با خوشحالی سرش را تکان داد

هانا : قفسه سینت از کی در می کنه؟؟؟

سارا : یه ماهی میشه

هانا: همینجوری یهو شروع کرد به درد گرفتن یا....

سارا اب دهنش را قورت داد

و نیم نگاهی به مادرش کرد

که با چشم هایی اشک الود نگاهشان می کرد

هانا : عزیزم اگه بهم نگی چی شده

نمی تونم کمکت کنم

ممکنه اسیب جدی دیده باشی

مادرش دستی به اشک هایش کشید و گفت :

اقاش زدتش خانوم جان

هر وقت که با ارباب به مشکل می خوره

میاد خونه و ناراحتیشو سر من و این بچه خالی می کنه

هانا اخم هایش را درهم کشید

چطور دلشان می امد

دست روی بچه بلند کنند

این موضوع چیزی نبود که بشه راحت از کنارش گذشت

باید با ادان حرف میزد

داروهای لازمو توی یه کیسه گذاشت و به زن داد

و گفت : تا حالا راجب این موضوع

با ارباب حرف زدید

زن سرش را تکان داد و گفت :

نه خانوم جان

می ترسم اقا یچیز بگه

این بدتر بیوفته به جونمون

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_89

XXXX

هانا : اینجوری نمیشه

خداروشکر الان مشکلی واسش پیش نیومده

اگه محکم تر میزد

ممکن بود قفسه سینشو بشکنه

باید با ارباب حرف بزنی

زن سرش را تکان داد

تا لحظه اخر برای حرف زدن با ادان مقاومت می کرد

کلافه دستی به موهای نرم دختر بچه کشید و گفت :

کلاس چندمی؟؟؟

سارا: دوم

هانا : مدرسه میری؟؟؟

سارا : اره شاگرد اولم

هانا با لبخند سرش را تکان داد

و افرینی گفت

به سمت زن چرخید و گفت :

می تونید برید

اگه اتفاقی افتاد حتما بهم خبر بدید

زن سرش را تکان داد

ممنون ارام و خجالت زده گفت و رفت

امروز حتما باید با ادان حرف میزد

خوب می دانست هرکاری از اون برمیاید

پس قطعا می توانست این موضوع را هم درست کند....

اخرین باند را هم پیچید و رو به رضا گفت :

از این به بعد دیگه خودتون می تونید کاراشو انجام بدید

اما اگه بازم مشکلی بود

حتما بهم خبر بدید

رضا : ممنون

هانا متعجب نگاهش را چرخاند

نبودن ادان در اتاق واقعا تعجب برانگیز بود

امیرعباس انگار که ذهنش را خوانده باشد گفت :

ارباب پایین داره با خانوم بزرگ حرف میزنه

هانا سرش را تکان داد

حرف زدن درباره ادان ان هم با امیرعباس و رضا واقعا برایش عجیب بود

اینکه از رابطه شان خبر داشتند کمی معذبش می کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_90

XXXX

امیرعباس : ممنون

هانا : نیازی به تشکر نیست

کارمو انجام دادم

امیدوارم حالتون زود خوب شه

امیرعباس دستی به زخم های پانداژ شده اش کشید و گفت :

انتظار نداشتم درمانمو قبول کنید...

هانا ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

چرا؟؟؟

امیرعباس : بخاطر اتفاقی که تو کلبه افتاد

هانا با لبخند سرش را تکان داد

احتمالا حرف های مرد

همان معنی معذرت خواهی را می دادند

هانا: مشکلی نیست

شمام خبر نداشتید چخبره

امیدوارم دیگه همچین سوتفاهمی واستون پیش نیاد

رضا : من بازم میگم نباید دروغ می گفتی

اگه ارباب یه درصد بفهمه دستت بخاطر چی در رفته بود

فکرای اشتباه میره تو سرش

اینکه سعی کردی با دروغ گفتن بهش از امیرعباس محافظت کنی

هر مردیو به شک میندازه

هانا نگران نگاهی به در کرد

خودش خوب می دانست اشتباه کرده

نیازی نبود مرد ان را بلند بگوید

هانا : لطفا دیگه دربارش حرف نزنید

هرچی بود تموم شد

دستم خوبه

نیازی نیست بیشتر از این کش پیدا کنه

اگه سه تامون ساکت بمونیم

ادان چیزی نمیفهمه

رضا با اخم هایی درهم سرش را تکان داد

اولین بار بود چیزی را از ادان مخفی می کرد

احساس خوبی نداشت

با اینکه چیز مهمی نبود

و بخاطر خودش اینکار را می کرد

اما باز هم عادت نداشت چیزی را از ادان مخفی کند

رضا پشت سر هانا از پله ها پایین رفت

اما با مکث ناگهانی اش وایساد

هانا با گوش هایی تیز شده

به حرف ادم های در سالن گوش می داد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_91

XXXX

خوشبختانه پشت دیوار بودند

و کسی بهشان دید نداشت

رضا متعجب سرش را جلو برد

با چیزی که شنید پلک هایش را روی هم فشرد

خواست جلو برود

اما با کشیده شدن استینش توسط هانا متوقف شد

خانوم بزرگ : همین الان باید جوابمو بدی پسرم

دختر کدخداست

خوشگل

برورو داره

ماشالا عین قرص ماه

زیر دست خود کدخدا بزرگ شده

از این بهتر دیگه تو این روستا و روستاهای اطراف نمی تونی پیدا کنی

عاشقتم که هست

دیگه همه روستا فهمیدن دختره خاطرتو می خواد

صدای بم و سرد ادان بلند شد :

گفتم که خانوم بزرگ بهش فکر می کنم

خانوم بزرگ : فکر کردن تو یعنی نه

خوب می شناسمت

اگه گلوت پیش کسی گیره بگو بریم خاستگاریش

اگرم نه که باهاشون حرف میزنم

یه قرار بریم خاستگاری

یه کلوم با دختره حرف بزن

شیرین زبون

مطمعنم دلتو می بره

ادان نفس کلافه ای کشید

دلش نمی خواست با خانوم بزرگ بحث کند

اما تو این مورد نمی توانست کوتاه بیاید

قرار نبود زنی که می خواست

تا اخر عمر کنارش باشد را با این حرف ها و روش ها انتخاب کند

ادان : گلوم پیش کسی گیر نیست

اما اون دختر بچست

به درد من نمی خورده

خانوم بزرگ : کجاش بچست

هیجده سالشه

اصلن اگه بچه ام باش خیلی بهتره

میاریم پیش خودمون

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_92

XXXX

همونجوری که دوست داری تربیتش می کنی

هرچی بخوای یادش میدی

سر به زیر و حرف گوش کنه

من دیدمش

گوش بده به حرف من عزیزدل

ادان : روش فکر می کنم خانوم بزرگ

خواهش می کنم دیگه کشش ندید

می دونید که چقدر سرم شلوغه

خانوم بزرگ اسایش را زمین کوبید

و با عصبانیت گفت :

به حرفم گوش کن ادان

نمی فهمم چرا انقدر داری مقابله می کنی

اولین باره انقدر رو حرفم حرف میاری

خودت قبلا گفته بودی

هرکیو انتخاب کنم میاری تو این عمارت که زنت بشه

که بعد من خانوم خونت بشه

حالا داری میگی کشش ندم

ادان دستی میان موهایش کشید و حرفی نزد

خانوم بزرگ : شیرمو حلالت نمی کنم ادان

اگه بخوای سرکشی کنی و حرمو زمین بندازی

فراموش می کنم پسری مثل تو دارم

یادت نره چه سختیاییو بخاطرت تحمل کردم

الانم اگه میگم این دختره رو بگیریم

چون خودم دیدمش

تاییدش می کنم

عاشقته از همه مهم تر دختر کدخداست

ادان : اینطوری نگو خانوم بزرگ

چرا تحت فشارم میزاری

بهت گفتم فکر می کنم یعنی فکر میکنم

رضا چشم های نگرانش را به صورت رنگ پریده هانا دوخته بود

کاش زود بیرون می رفت

تا به حرف هایشان ادامه ندهند

شنیدن همچین چیزهایی

قطعا برایش دردناک بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_93

XXXX

بدون مکث لباسش را کشید

و از پشت دیوار بیرون رفت

هانا نفس لرزونی کشید

و پشت سرش بیرون رفت

قلبش تند می زد

کاش حرف هایشان را نمی شنید

ادان با دیدنشان دستی میان موهایش کشید

و بلند شد

امیدوار بود هانا چیزی از حرف هایشان نشنیده باش

البته با توجه به صورت نگران رضا و رنگ پریده دخترک

همچین چیزی بعید بود

هانا ارام سلام داد

خانوم بزرگ سرش را تکان داد و گفت :

ممنون بابت رسیدگی به امیرعباس

شنیدم شمارو کدخدا تایید کرده

با دخترش لادن خیلی صمیمی؟؟؟؟؟

لحنش خیلی عجیب بود

انگار معنی دار حرف میزد

نمی دانست اشتباه فهمیده

یا واقعا سعی داشت چیزی را به او بفهماند

با تردید سرش را تکان داد

و با احترام گفت : بله

کدخدا لطف داشتن تو ساکن شدنم بهم کمک کردن

خانوم جون سرش را تکان داد و گفت :

خوبه پس حتما با لادن دوستای خوبی شدید

واسه خاستگاری حتما پیشش باش

اخه خیلی استرس داشت

مادر که نداره

اگه یه بزرگ تر خانوم پیششش باش بیشتر احساس راحتی می کن.....

ادان : بسه خانوم بزرگ این حرفا جاش اینجا نیست هیچ می فهمید چیکار دارید می کنید

خانوم جون لبخندی زد و گفت :

راست می گی پسرم

نباید حرفای خانوادگیو به غریبه ها بزنیم

دیگه می تونید برید

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_94

XXXX

هانا دندان هایش را روی هم فشرد

و بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به ادان بیاندازد

از عمارت بیرون رفت

صدای قدم های رضا را می شنید

عرق سردی روی بدنش نشسته بود

سرش از ناراحتی گیج می رفت

اینجا ماندنش اشتباه بود

ادان گفته بود هیچ حسی به کسی ندارد

چیز عجیبی هم نبود

بهش ابراز علاقه نکرده بود

اما باز هم شنیدن این حرف ها

برایش سنگین تر از چیزی بود که فکرش را می کرد

اب دهنش را قورت داد

انگار با شنیدن ان حرف ها به خودش امده بود

ادان با خاستگاری مخالفت نکرده بود

انگار خیلی هم بی میل نبود

می خواست برود

می خواست لادنی را که می گفت احساسی بهش ندارد را زن زندگی اش کند

می خواست ازش خاستگاری کند

رضا : خانوم بزرگ همیشه از این حرفا میزنه

لطفا به حرفاش توجه نکن

اگه ارباب نخواد

هیچ کس نمی تونه مجبورش کنه

کاری انجام بد...

هانا : ممنون از دل گرمیت

اما واقعا نمی خوام چیزی بشنوم

این چیزا به من مربوط نمیشن

اینکه ادان بخواد ازدواج کنه یا نه چیزی نیست

که من بتونم توش دخالت کنم

رابطمون اونقدری جدی نیست که بخوام بخاطر ازدواجش ناراحت شم

یا فکرمو درگیر کنم

می تونه هرکاری می خواد بکنه

شنیدید که چی گفت

دلبستگیم به من نداره

پس دلیلی نداره بخواد رو حرف مادرش حرف بزنه...

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_95

XXXX

متوجه نبود تمام مدت اشک هایش روی صورتش جاری می شدند

رضا ناراحت دستی به صورتش کشید

اولین بار بود امقدر متاثر می شد

رضا : گریه نکن

مطمعن باش ارباب همه چیزو درست می کنه

مجبور بود به خانوم بزرگ بگه وابستگی احساسی نداره

اگه خانوم بزرگ بفهمه همچین چیزی هست

دست از سرت بر نمی داره

بخاطر امنیت تو مجبوره سکوت کنه

هانا ممنون ارامی گفت

داخل رفت و در را بست

شنیدن این حرف ها کمکی به حالش نمی کرد

دلش برای نیما تنگ شده بود

برادر سر به هوا و دیوانه اش اگر الان اینجا بود حتما حالش را خوب می کرد

گاهی اوقات انقدر بازیگوش می شد

که نمی توانست باور کند پلیس است

صورتش را شست و روی صندلی نشست

می دانست ادان می اید

ولی نمی دانست قرار بود چه بگوید

امشب حتما رابطه شان را مشخص می کرد

اینطوری نمی توانست ادامه دهد

انقدر نصفو نیمه بودن داشت جانش را می گرفت

تا شب به سختی خودش را مشغول کرد

قرار بود موضوع سارا را هم به ادان بگوید

نمی توانست اجازه دهد بچه به اون کوچکی توسط پدرش اسیب ببیند

قاشقی از سوپش خورد

قیافه اش درهم رفت

خیلی شور شده بود

لعنتی به هواس پرتی اش فرستاد

انقدر در فکر بود که ندانسته نمکش را زیاد ریخته بود

عین زهرمار شده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_96

XXXX

خواست ان را در سطل اشغال خالی کند

اما با بلند شدن صدای در بیخیالش شد

با استرس ان را باز کرد

با دیدن ادان لبش را گاز گرفت کنار رفت

تا داخل بیاید

ادان در را بست و در یک حرکت او را در اغوش کشید

هانا انگار منتظر همین اغوش گرم بود

تا چشمه اشکش دوباره جاری شود

ادان نگران موهایش را نوازش کرد و گفت :

معذرت می خوام

نباید اون حرفارو می شنیدی

همچین چیزی قرار نیسیت اتفاق بیوفته

قبلنم بهت گفتم

هیچ علاقه ای به اون دختر بچه ندارم

چه برسه به اینکه بخوام زنمم بشه

هانا : نباید گریه کنم

نباید ناراحت باشم

این زندگی توعه

به من مربوط نمیشه اخه...

ادان : اینطوری نگو

از وقتی اون صیغه لعنتیو خوندم

دیگه چیزی به اسم زندگی منو تو وجود نداره

الان دیگه ماییم

منو تو دیگه ماییم هانا

اینو همیشه یادت باش

روی حرف مادرم نمی تونم حرفی بیارم

ولی دلیل بر اینم نمیشه که به هرچی گفت عمل کنم

یجوری راضیش می کنم بیخیال اون دختر بشه

من ادمی نیستم که بتونن مجبورم کنن کاری انجام بدم

پس خواهش می کنم حرفمو باور کن

بزار فقط نگران کارای اونا باشم

بزار فقط نگران راضی کردن خانوم بزرگ باشم

بزار باورت بهم امید بده

هانا مردد صورت ادان را میان دست هایش گرفت

و گفت : خیلی ترسیده بودم

انگار قلبم داشت میومد تو دهنم

اگه می گفتی اره

می رفتم

واسه همیشه می رفتم

ادان شنیدن اون حرفا واقعا ترسناک

و دردناک بود

ادان بوسه ای روی پیشانی اش کاشت

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_97

XXXX

انگار حرف های مادرش تلنگری بر احساسات هانا بودند

تنها نکته مثبت امروز این بود

که هانا بلاخره داشت به احساساتش پی برده بود

ادان : نگران نباش

خودم هواسم به همه چیز هست

فراموش کن اون حرفارو

همه شو بریز دور

چون قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته

بهت قول میدم عزیزم

هانا سرش را تکان داد

اشک هایش را پاک کرد و گفت :

شام خوردی؟؟

ادان : نه از صب چیزی نخوردم

وقتی اونجوری با اون حال رفتی دیگه چیزی از گلوم پایین نرفت

فقط داشتم کارامو تموم می کردم

تا سریع تر بیام پیشت

هانا با لبخند دستی به گردنش کشید و گفت :

من غذ...

با به یاداوردن شوری بیش از حد غذا لب بالایش را گاز گرفت و گفت :

یعنی یه چیز درست کرده بودم

ولی خوب نشده

می خوای واست نیمرو....

ادان سرش را تکان داد و با لبخندی مغرور گفت :

تو هرچی درست کنی خوشمزه میشه

همونو می خورم

هانا ابروهایش را بالا انداخت

نیشخندی که می امد روی لب هایش بنشیند را کنترل کرد

دلش می خواست ببیند

ادان بعد از خوردن قاشق اول هم همین قدر مطمعن حرف میزند

غذا را جلویش گذاشت و دست به سینه با خنده ای خبیث به دیوار تکیه داد

قطعا واکنشش دیدنی بود

ادان قاشق اول را که خورد به سرفه افتاد

نیم نگاهی به چهره خندان هانا کرد و در کمال ارامش قاشق دوم را هم خورد

هانا لبخندش را جمع کرد و شماتت بار گفت :

نخورش مگه نمی بینی چقد شوره

ادان لیوان اب را سر کشید و گفت :

شور نیست خوبه

من همیشه غذامو اینجوری می خوردم

هانا متعجب اخم هایش را درهم کشید و گفت :

مگه می خوای خودکشی کنی که غذای انقدر شور می خوری

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_98

XXXX

الانم بجای اینکه الکی خودتو خفه کنی

اروم بشین تا واست نیمرو بزنم

اگه تهران بودیم غذا سفارش می دادم

ولی فک نکنم اینجاها رستوران پیداشه

ادان به صندلی تکیه داد

و درحالی که کارهای هانا را دید می زد گفت :

اگه عمارت بودیم

می گفتم یه غذای خوشمزه واسمون درست کنن

نه نیمرو

هانا ادایش را دراورد و تخس گفت :

همینه که هست

اگه انقدر با حرفات فکرمو مشغول نمی کردی

سوپ خوشمزمو خراب نمی کردم

الانم هرچی گذاشتم جلوت بخور

و بگو دستم درد نکنه

ادان چشم هایش را با نیمچه خنده باریک کرد و گفت :

زبونت خیلی درازه

بعدا که رفتیم سر خونه زندگیمون

واست کوتاهش می کنم

هانا بی توجه به شیرین که در قلبش احساس می کرد گفت :

همچین میگی انگار من بهت جواب بله دادم

ادان سرش را پایین انداخت و با خباثت گفت :

البته منم هنوز ازت خاستگاری نکردم

باید درباره اینکه می خوام یه زن زبون دراز داشته باشم یا نه حسابی فکر کنم

هانا حوله به سمتش پرت کرد

و بی توجه به بلند شدن صدای خنده ادان مشغول زدن تخم مرغ های محلی شد

امروز واقعا روز عجیبی بود

نه به تلخی صبحش

نه به شیرین شبش

البته این روزهایش همه عجیب بودند

انگار داشت تقاص ارامشی که این سالها داشت را پس می داد

مثل اینکه وقتش بود بلاخره با سختی های روزگار رو به رو شود

فقط امیدوار بود بتواند با یک پایان خوش این داستان را تمام کند

وگرنه تلخی این روزها

تا ابد درجانش می ماند.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_99

XXXX

بی توجه به چهره اخموی نیما گفت :

باید بمونم

نیومدم خوش گذرونی که هر وقت خواستم برگردم

نیما دستی به صورتش کشید و گفت :

از وقتی رفتی همش یه دلشوره ای دارم

نمی دونم واسه چیه

مطمعنی مشکلی نداری

انگار صورتت لاغر شده

هانا چشم هایش را چرخاند

نیما بخاطر پلیس بودنش همیشه حس ششم خوبی داشت

و این موضوع تبدیل به یک دردسر بزرگ در زندگی اش شده بود

هانا : همه چیز خوبهه

برای صدمین بار میگم نگران نباش

اون دلشورتم حتما بخاطر این پرونده های پیچیده و خطرناکته

بجای اینکه نگران من باشی

به فکر خودت باش

زیر چشمات سیاه شده

معلومه باز شبا میشینی پای اون پرونده ها صبام میری سرکار

اصلا اخرین باری که خوابیدی کی بود؟؟؟؟؟

نیما با خنده سرش را تکان داد و گفت :

تو به فکر خواب من نباش

میدونی که از هرچی بزنم

از خوابم نمی تونم بزنم بچه

هانا : با اخرین پروندت چیکار کردی

تموم شد؟!؟!

نیما : فکر می کردیم تموم شده

ولی مثل اینکه ماجرا به کله گنده های دیگه ای وصله

داریم سعی می کنیم بفهمیم چی به چیه

خیلی پیچیدست

یسری اتفاقاش مربوط میشه به پونزده بیست سال پیش

هانا : هنوزم میگم باید یه شغل دیگه رو انتخاب می کردی

این همه شغل تو دنیا هست

باید حتما میوفتادی دنبال قاتلا و جنایت کارا

نیما : فکر نمی کردیم پروندش انقدر یهو بزرگ شه خداروشکر ساواش تونست به زندگی عادیش برگرده وگرنه حسابی شرمندش میشدم

تو این مدت خیلی کمکمون کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_100

XXXX

هانا : خوبا باز یکی تونست خودشو از این دردسرا خلاص کنه

نیما : اوهوم

بعدا باز بهت زنگ میزنم بچه مواظب خودت باش

اوکی؟!؟!

هانا : هستم توام باش

خیلی خیلی بیشتر از من مواظب خودت باش نیما

میدونی که فقط تورو دارم

خواهش می کنم بلایی سر خودت نیار باش!!!؟؟؟

نیما با اطمینان پلک هایش را روی هم گذاشت

و باش آرامی گفت

تماس را قطع کرد و تلفن را روی میز انداخت

هیچ وقت از شغلی که نیما انتخاب کرده بود راضی نبود

پلیس شدن چیزی نبود که بشه درش آرامش داشت

کاش او هم دکتر میشد

تقریبا دو هفته ای از ان ماجرا می گذشت

وقت هایی که آدان پیشش بود همه چیز رنگی تر میشد

انگار دنیایش به بودن ان مرد ارباب نام عادت کرده بود

و با او خو گرفته بود

نیم نگاهی به گل های زردی که دیشب برایش اورده بود کرد

بوی خیلی خوب می دادند

حیف که به زودی خشک می شدند

در این مدت دیگر خبری از سارا و مادرش نشده بود

ولی تا جایی که ادان گفته بود

زندگی شان بهتر شده

مثل اینکه با شوهرش حرف زده و به او گوش زد کرده

که اگه یکبار دیگه دست روی زن و بچه اش بلند کند

حسابش با او است

خوب بود که ازش حساب می بردند

لادن خیلی کم سراغش می امد

مثل اینکه شنیدن جواب نه از ادان حسابی بهمش

ریخته بود

البته اولین بارش نبود

اما مثل اینکه اینبار خیلی بدتر شده بود

چند بار سعی کرد با او حرف بزند

اما رفتارش نسبت به این موضوع حسابی سرد و خشن شده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_101

XXXX

هانا متعجب به اسب زیبای رو به رویش خیره شد

قبلا هم ان را دیده بود

فقط نمی فهمید دلیل انجا بودن دوباره اش چی بود

ادان : دوسش داری؟؟؟

هانا : اوهوم خوشگله

اسب خودته؟؟؟

ادان دست دوره کمرش حلقه کرد و گفت :

بود الان دیگه واسه توعه

هانا با چشم هایی گرد شده خودش را عقب کشید

نگاهی به اطرافش کرد

می ترسید کسی ببیندشان

ادان : نترس این ساعت کسی نمیاد اینجا

هانا : می خوای اسبتو بدی به من

ادان نزدیک تر کشیدش و گفت :

اره اوردمش صاحب جدیدشو ببینه

باهاش مهربون باشی همیشه به حرفت گوش میده

فقط یکم شکموعه

هانا بی اراده خندید

اولین هدیه ای که از ادان می گرفت واقعا دوست داشتنی بود

هانا : فکر نمی کنی خیلی داری دستو دل بازی درمیاری ارباب

اینجوری پیش بری سریع ورشکسته میشیا

ادان بوسه ای روی گونه اش کاشت

و بی توجه به چشم های گرد شده هانا گفت :

سوار شو

هانا دستی به موهای مشکی اسب کشید و با کمک ادان سوار شد

و گفت : از این کارام بلد بودیو رو نمی کردی؟؟؟

ادان ابرویی بالا انداخت و گفت :

کدوم کارا؟؟؟

هانا با دلبری سرش را خم کرد و گفت :

لپمو بوس کردی....

ادان نشخندی به قیافه بامزه اش زد و گفت :

یجور میگی انگار اولین بوسمونه

صاف بشین میوفتی بچه

هانا صاف نشست

درحالی که بدنش را با حرکات اسب یکی می کرد گفت :

اولیش نیست

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_102

XXXX

ولی قبلیا به یه قصد دیگه بودن

این یکی خیلی رمانتیک بود

شبیه این عاشقا شدی

مثل اون شب بود

ادان لبش را گاز گرفت و جوابش را نداد

اخر کارشان با این حرف های دلبرانه هانا به جاهای خوبی ختم نمی شد

هانا دوباره سرش را خم کرد و گفت :

جواب نمیدی؟؟؟

خجالت کشیدی؟؟؟

ادان بدون اینکه نگاهش کند گفت :

صاف بشین میوفتی دستو پاتو میشکنی

هانا کلافه صاف نشست و گفت :

حداقل خودتم بیا سوار شو

اینجوری خسته میشی

ادان نیم نگاهی بهش کرد

با صدایی بم که بوی شیطنت می داد گفت :

بچه خوبی باش

میدونی که وسط جنگل با یه مرد تنها بودن

عاقبت خوبی واسه یه دختر چموش نداره

هانا سرش را تکان داد و گفت :

خیلی ترسیدم

ادان : خوبه بهتره بترسی

هانا : کجا میریم؟؟؟

ادان : بچه هارو فرستادم کنار ابشارو درست کنن

هانا : اووو پیکنیک؟؟؟

ادان : همون که شما شهریا می گید دکتر خانوم

هانا چشم هایش را چرخاند و گفت :

چه ربطی به شهریو غیر شهری داره

پیک نیک پیک نیکه دیگه...

با کمک ادان از اسب پیاده شد

بی توجه به چشم های پر از شیطنتش از او فاصله گرفت و گفت :

ادمات نمی گن چرا ارباب پیادست

بعد دختره سوار اسبشه؟؟؟

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_103

XXXX

ادان انگشتانش را میان انگشت های دخترک سر داد و گفت :

امیرعباس و رضا که از همه چیز خبر دارن

اون دوتام مورد اعتمادن

چیزی به کسی نمیگن

دو مرد جوان با دیدن اربابشان سری تکان دادند

و از انجا رفتند

مثل اینکه امیرعباس و رضا قرار بود بمانند

سلام ارامی داد و روی صندلی چوبی نشست

ادان : همه چیز امادست

رضا : اره گوشتارم گذاشتیم کباب شن

ادان : خوبه

هانا : کمک می خواید

ادان : نه بشین

کاری از دستت برنمیاد

هانا ابروهایش را بالا انداخت و تخس گفت :

ببخشید ولی مثل اینکه یادت رفته من دکترما

خیلیم کار از دستم برمیاد

ادان بی توجه به نگاه متعجب ان دو گفت :

الان دوا درمونت به کار نمیاد دکتر خانوم

اشپزیتم که تعریفی نداره

هانا : خوبه فقط یبار دستپختمو خوردی

اونم چون هواسم نبود خرابش کردم ارباب خان

قبلا چندبار تو کمپای مختلف بودم

همه کار می تونم بکنم

ادان پوزخندی زد تبر را دستش داد و گفت :

چوبارو بشکن

هانا با اعتماد به نفس سرش را تکان داد

و بی توجه به نگاه خندان ادان و کنجکاو رضا و امیرعباس

به سمت چوب ها رفت

با اینکه دروغ گفته بود قبلا در کمپ بوده

اما باز هم در فیلم ها دیده بود چطور چوب میشکنن

ضربه اول را با هیجان زد

اما نتوانست چوب را نصف کند

با عصبانیت چندبار دیگر کارش را تکرار کرد

اما باز هم بی فایده بود

به نفس نفس افتاده بود

دستی به شانه اش کشید

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_104

XXXX

تبر را بالا برد و محکم روی چوب کوبید

تبر تا نصف داخل رفت

هانا با هیجان خندید

خوشحال از اینکه توانسته بود کمی موفق شود

سعی کرد تیغه را بیرون بکشد

اما خیلی محکم شده بود

تمام زورش را جمع کرد و ان را کشید

با بیرون امدن ناگهای تیغه نتوانست خودش را کنترل کند

و شوکه چند قدم عقب رفت

چیزی نمانده بود زمین بخورد

که دست هایی قوی دوره کمرش حلقه شدند

ادان دست دورده کمرش حلقه کرد و گفت :

ناقص نکنی خودتو دکتر خانوم

هانا با خستگی سرش را به سینه او تکیه داد و گفت :

خیلی سفتن زورم بهشون نمیرسه

ادان بوسه ای روی موهایش کاشت و گفت :

سفت نیستن جوجه

یکم قلق دارن

بیا اینجا بهت یاد بدم

معذب از نزدیکی بیش از حدش به ادان

ان هم جلوی رضا و امیرعباس کمی در خودش جمع شد

ادان از پشت دست هایش را روی دست های هانا که دور تبر حلقه شده بودند گذاشت

ان را بالا برد و درحالی که درباره قلق چوب شکستن بهش توضیح می داد

چوب را شکست

هانا با خوشحالی چندبار کارش را تکرار کرد

نیم نگاهی به مردها کرد

وقتی دید هواسشان اینجا نیست

بوسه سریعی روی چانه ادان کاشت و گفت :

خودم بلد بودم

ادان با خنده لبش را گاز گرفت

دخترک رو به رویش شیطان کامل بود

قشنگ می توانست در جلدش برود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_105

XXXX

در حالی که به سمت بقیه می رفت گفت :

مواظب باش خودتو زخمی نکنی

هانا سرش را با هواس پرتی تکان داد

و باش ای گفت

دوباره تبر را روی چوب کوبید

با شکستن تبر بهت زده به سمت مردها چرخید

هانا : اهم میگما

این جنسش خوب نبود

سریع شکست

ادان متعجب به سمتش چرخید

صدای خنده رضا و امیرعباس بلند شد

هانا اخم هایش را درهم کشید و گفت :

تقصر من نیست

گفتم که جنسش خوب نبود

اون همه پول داری وسایل با کیفیت بخر خب

ادان سرش را تکان داد و با خنده گفت :

فقط بهم بگو چجوری شکستیش

من با اون تبر یه درختو قطع می کردم

هانا شانه ای بالا انداخت و گفت :

خودش شکست

من نشکستم

ناهارشان را میان اذیت های ادان و حرص خوردن های هانا

و خنده های رضا و امیرعباس خوردند

رضا بی اراده به این فکر کرد که حال اربابش برای اولین بار خیلی خوب است

انگار دکتر روح تازه ای به او بخشیده باشد

لبخند زدنش را زیاد می دید

امیدوار بود رابطه شان تا اخر همینطوری بماند....

هانا با لبخند سرش را برای رضا و امیرعباس تکان داد و گفت :

ممنون روز خیلی خوبی بود

هردو بدون اینکه حرفی بزنند سرشان را تکان دادند و از انها دور شدند

هانا به سمت ادان که دست به سینه وایساده بود چرخید و گفت :

بهشون گفتی باهام حرف نزنن؟؟

ادان : چطور مگه؟؟؟

هانا : جوابمو ندادن

ادان : سرشونو تکون دادن

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_106

XXXX

هانا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

فک کنم مردم این روستا یکم تو اداب معاشرت ضعیفن

دقیقا مثل اربابشون

ادان : اربابشون تو چیزای دیگه خیلیم خوبه

هانا : مثلا چی؟؟؟

ادان : مثلا خیلی چیزا که خودت خوب میدونی

هانا اب دهنش را قورت داد

دستی به لپ هایش کشید

و جوابی نداد

بحث کردن در این مورد با ادان مثل کوبیدن سر به دیوار بود

و هیچ جوره حریفش نمی شد

فاصله زیادی تا درمانگاه نمانده بود

از اسب پیاده شد و گفت :

بقیشو خودم میرم

اسبمم با خودت ببر

ادان اخم هایش را درهم کشید و گفت :

نمیشه خودم باهات میام

هانا : نه می ترسم یوقت لادن ببینه

ادان : چیزی بین منو....

هانا : میدونم چیزی بینتون نیست

ولی فعلا واسه اینکه بخواد همچین چیزیو تجربه کنه بچست

کاش با کدخدا حرف بزنی ببرتش پیش مشاور

دلم نمی خواد اسیب ببینه

ادان لبخندی به مهربانی اش زد

ارام صورتش را نوازش کرد و گفت :

به این چیزا فکر نکن

تو مسئول احساسات بقیه نیستی

هانا : میدونم ولی بازم دلم نمی خواد همچین احساساتیو تجربه کنه

شاید اگه بره پیش یه روان شناس بتونه

راحت تر با این موضوع کنار بیاد

و بفهمه احساستش به تو می تونن بهش اسیب بزنن

تو این سن هرچیزی ممکن ازش سر بزنه

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_107

XXXX

ادان : با کدخدا حرف میزنم

نگران نباش

چیزی نمیشه

هانا سرش را با تشکر تکان داد

بی میل خدافظی ارامی کرد و به سمت درمانگاه رفت

چیزی نمانده بود به درمانگاه برسد

با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیکش می شدند وایساد

با فکر اینکه ادان باشد خندید و به سمتش چرخید و گفت : لجبا...

با دیدن مردی غریبه شوکه حرف در دهانش خشک شد

قدمی عقب رفت

نگاهی به اطرافش کرد

احساس خوبی نداشت

نگاهش بیش از حد عجیب و ترسناک بود

مرد بی توجه از کنارش گذشت و رفت

کلافه دستی به صورتش کشید

و داخل رفت

باید هواسشان را بیشتر جمع کنند

اگه کسی با هم ببیندشان همه چیز بهم می ریزد

در خانه را که بست اخم هایش درهم رفتند

بوی اشنایی در بینی اش پیچید

چند قدم جلو رفت و بیشتر بو کشید

گاز بود

متعجب نگاهش را در خانه چرخاند

بوی گاز کل خانه را پر کرده بود

سرش داشت گیج می رفت

دستی به پیشانی اش کشید

و سریع به سمت در رفت

اینجا ماندن خطرناک بود

چندبار دستگیره را کشید اما در باز نشد

بهت زد به در کوبید

مثل اینکه کسی ان را از پشت بسته باشد

باز نمیشد

سرگیجه اش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد

سعی کرد نفسش را حبس کند

اما بیشتر از چند ثانیه دوام نمی اورد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_108

XXXX

به سمت پنجره رفت اما ان هم باز نمیشد

قلبش مانند گنجشک میزد

عقلش درست کار نمی کرد

چرا کسی باید در را قفل کند

اصلا گاز از کجا نشتی داشت

سعی کرد خودش را به اشپزخانه برساند

اما دیدش هر لحظه تیره تر میشد

دستش را به دیوار گرفت

تا پخش زمین نشود

اما زانوهایش سست شدند

بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشد

محکم به در خورد و روی زمین افتاد

نفسش به زور بالا می امد

سرفه خشکی کرد

خودش را روی زمین کشید

تا به تلفنش برسد

باید کمک خبر می کرد

سرش گز گز می کرد

همه بدنش بی حس شده بود

فقط ضربان تند قلبش را احساس می کرد

قرار نبود انقدر زود بمیرد

به نیما قول داده بود مراقب خودش باشد

برادرش دیوانه میشد

سرش را به زمین تکیه داد

دیگه جانی برای تقلا کردن نداشت

پلک هایش روی هم افتادند

و ارام به خوابی اجباری رفت.....

ادان دستی به گردن اسب کشید

با دیدن زنجیری طلایی که به موهایش وصل شده بود

متعجب ان را جدا کرد

با دیدن اسم هانا لبخندی روی لب هایش نشست

دخترک سر به هوای کله شقش

انقد دولا راست شد تا بلاخره زنجیرش را پاره کرد

سوار اسب شد و به سمت درمانگاه رفت

اصلا دلش نمی خواست از هانا جدا شود

حالا که یه بهانه جدید واسه دیدنش داشت

حتما ازش استفاده می کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_109

XXXX

ضربه ارامی به در زد و منتظر شد

زنجیر را جلوی چشم هایش گرفت و تکان داد

ضربه دیگری به در زد

متعجب از بی جوابی زنگ را فشرد

اما باز هم جوابی دریافت نکرد

اخم هایش را درهم کشید

گردنبند را در جیبش انداخت

به سمت پنجره رفت تا سرکی بکشد

شاید حمام باشد

متعجب از قفلی که از بیرون به پنجره خورده بود ان را تکان داد

یادش نمی امد قبلا همچین چیزی اینجا باشد

ضربه محکمی به پنجره زد و هانا را صدا کرد

یه چیزی این وسط درست نبود

ادان : هانا

هانا اونجایی!؟!؟!

چرا جواب نمیدی!؟!؟!

حالت خوبه!؟!؟؟!

وحشت زده از جواب ندادن دخترک از در بالا رفت

پایین پرید و به سمت خانه دوید

با خشم قفلی که از پشت به در زده شده بود را گرفت و کشید

اما فایده ای نداشت اهنی بود

ضربه محکمی به در کوبید و گفت :

هانا صدامو می شنوی ؟؟؟؟

الان میارمت بیرون

خواست از در فاصله بگیرد

اما با استشمام بوی گاز سرش سوت کشید

میله اهنی که کنار در بود را برداشت

و به جان قفل افتاد

کنترلی روی حرکاتش نداشت

فقط می خواست دلبرش را از ان خراب شده بیرون بکشد

باورش نمیشد همچین اتفاقی افتاده باشد

برای بار چندم فشار محکمی به قفل وارد و ان را شکست

سریع در را باز کرد و داخل رفت

بوی گاز درخانه به قدری شدید بود که داشت گیجش می کرد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_110

XXXX

با دیدن هانا که روی زمین افتاده نگران به سمتش رفت

سریع روی دست هایش بلندش کرد

و از انجا بیرون رفت

بهت زده ضربانش را چک کرد

ضعیف بود

خیلی ضعیف بود

اولین بار بود انقدر هل کرده بود

درحدی که نمی دانست چیکار کند

دستی به صورت رنگ پریده دخترک کشید و ملتسم گفت :

بیدار شو هانا

خواهش می کنم بیدار شو

نباید چیزیت شه

می کشم کسی که این کارو باهات نکرده

خواهش می کنم زنده بمون

نفس عمیقی کشید

باید تمرکز می کرد

قبلا درباره این جور اتفاقات شنیده بود

اول باید از خانه دور می شدند

احتمال انفجاره خانه زیاد بود

هانا را دور از خانه روی گل های زرد گذاشت

دو انگشتش را در گلوی دخترک فرو کرد

هانا عقی زد و به نفس نفس افتاد

ادان سرش را خم کرد و کمکش کرد بالا بیاورد

باید راه نفسش را باز می کرد

تلفنش را دراورد و به رضا خبر داد

هانا هنوز داشت عق می زد

قفسه سینه اش خس خس می کرد

و نوید از تنگی نفسش را می داد

دستش را رو گردن هانا گذاشت و گفت :

سعی کن بلند و اروم نفس بکشی

دارن ماشین میارن

زود میرسونمت بیمارستان

به هیچی فکر نکن

فقط رو نفس کشیدنت تمرکز کن

هانا چنگی به دستش زد

داشت خفه میشد

ادان با دیدن صورت قرمز شده اش او را روی زمین خواباند

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_111

XXXX

صورتش را میان دست هایش گرفت و گفت :

می خوام بهت تنفس مصنوعی بدم باش

اروم باش

نمیزارم چیزیت شه

خوب میشی عزیزم

من اینجام پیشتم

چندبار کارش را تکرار کرد

رنگ صورتش کمی برگشت

اما هنوز هم نفس نفس میزد

بوسه نرمی روی لب های قرمز شده اش کاشت و گفت :

متاسفم باید باهات میومدم

نباید میزاشتم تنها بری

پیدا می کنم اونی که این بلارو سرت اورده رو

قسم می خورم نابودش کنم

نابود می کنم کسیو که بخواد تورو ازم بگیره

صدای انفجار بلند شد

ادان هانا را به سینه اش فشرد

شعله های اتش کاملا در دیدش بودند

باورش نمیشد اگر فقط کمی دیرتر می رسید

الان هانا را از دست داده بود

ممکن بود برای همیشه از دستش بدهد

واقعا ممکن بود بمیرد

همین حالا هم جانش در خطر بود

بوسه ای روی پیشانی اش کاشت

صدای ترمز ماشین امد

پشت بندش فریاد رضا که وحشت زده صدایشان می کرد

هانا را در اغوش گرفت و به سمتش رفت

رضا نگران دستی به صورتش کشید در ماشین را باز کرد و گفت :

چی شده ارباب

خونه منفجر شد

حالتون خوبه؟؟؟؟

ادان : سوار شو برو سمت بیمارستان

رضا در را بست و سریع سوار شد

مردم روستا سطل اب به دست به سمت درمانگاه می دویدند

از روستا که خارج شدند

رضا از ایینه نگاهی به صورت عرق کرده ادان کرد و گفت :

خوبی ارباب !؟!؟؟!

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_112

XXXX

ادان : نیستم رضا نیستم

اگه فقط چند دقیقه دیر می رسیدم

الان باید هانا رو از وسط اون اتیش می کشیدم بیرون

رضا اخم هایش را درهم کشید و گفت :

نمی فهمم چطور همچین اتفاقی افتاد

درمونگاه هیچ مشکلی نداشت

قبل از اینکه دکتر بیاد همیشه یکی میره کامل همه چیزو چک می کنه

چطور انقدر گاز نشتی کرده

که خونه بترکه

ادان دندان هایش را روی هم فشرد و عصبانی گفت :

یکی درو پنجره رو از بیرون قفل کرده بود

می خواستن بکشنش

پیدا می کنم اون حروم زاده رو

همون بلایی که می خواست سره هانا بیاره رو سر خودش میارم

نمیزارم زنده بمونه

رضا دستی به گردنش کشید و گفت :

درسته مردم روستا از بودن دکتر راضی نبودن

ولی هیچ کدوم جرعت اینکه بخوان همچین کاری کنن ندارن

ادان سرش را تکان داد و گفت :

نمیدونم

فعلا هیچی نمیدونم

الان فقط می خوام مطمعن شم حالش خوبه

تند تر برو

بعدا به این مسائل فکر می کنم

رضا سرش را تکان داد

و سرعتش را بیشتر کرد

همین چند ساعت بود که با خنده دور هم جمع شده بودند

و حالا راهی بیمارستان بودند

مرز میان غمو شادی واقعا مثل یک مو باریک بود....

هانا گیج و خسته چشم هایش را باز کرد

سرش خیلی سنگین بود

انگار یه وزنه سنگین روی سرش گذاشته بودن

بدنش بی حس بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_113

XXXX

نگاهی به اطرافش کرد

بیمارستان بود

همه چیز را به خوبی یادش بود

ان ترس لعنتی که تجربه کرده بود را نمی توانست فراموش کند

مثل اینکه از اغوش مرگ بیرون امده بود

در باز شد و پشت بندش صدای قدم هایی محکم و سریع که به سمتش می امدند

در اتاق پیچید

سرش را چرخاند

با دیدن نیما که رنگ پریده و چشم هایی قرمز به سمتش می امد بلند زیر گریه زد

و خودش را در اغوش برادرش غرق کرد

ترسیده بود دیگر او را نبیند

نیما نفس عمیقی بین موهای هانا کشید

درحالی که او را محکم به خودش می فشرد با بغض و خشم گفت :

چه بلایی سرت اومده

چطور همچین اتفاقی افتاد؟؟؟؟

قرار بود مواظب خودت باشی

میدونی چه حالی شدم وقتی فهمیدم تو بیمارستانی

تا برسم اینجا هزاربار مردم و زنده شدم

از ترس اینکه چیزیت شده باش کم مونده بود سکته کنم

هانا با گریه سرش را به سینه نیما فشرد و گفت :

خیلی ترسیده بودم

ترسیدم دیگه نتونم ببینمت

ترسیدم تنها بمونی

خیلی نگرانت بودم

نیما با خشم خندید و گفت :

نگران من بودی احمق بی کله

از دهن مرگ اومدی بیرون

اونی که داشت میمرد تویی نه من

چطور تونستی همچین بی احتیاطی بکنی

دیگه نمیزارم بری

دکترو این چیزارو واسه همیشه فراموش کن

میشی گوشه خونه ترشی میشی

تا یکی عقلشو از دست بده بیاد بگیرتت

دیگه نمیزارم ازم دور شی

گریه و خنده هانا با هم قاطی شده بود

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_114

XXXX

حتی در این شرایطم خل بازی هایش را داشت

با تمام این ها می توانست خشم عمیق برادرش را احساس کند

خداروشکر می توانست باز هم او را در اغوش بگیرد

با شنیدن صدای سرد ادان ارام از اغوش نیما بیرون امد

چشم هایش پر از نگرانی بودند

یادش بود به التماس ازش می خواست زنده بماند

حتما دیدنش در ان شرایط سخت بوده

باز هم زنده بودنش را مدیون ادان بود

نیما : ممنون بابت نجات جون خواهرم

شما دیگه می تونید برید

هانا بامن میاد تهران

دیگه اجازه نمیدم برگرده تو اون روستا

ادان ارام نگاهش را از نیما گرفت

و به هانا که با مظلومیت نگاهش می کرد داد

دلش برای ان همه ترسش ضعف می رفت

ادان : خوبی؟؟؟

هانا با بغض لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد

نمی توانست حرف بزند

اگر زبان باز می کرد قطعا زیر گریه می زد

ادان : باید با برادرت بری خونه من....

نمی توانست حرفش را تمام کند

باورش نمیشد به این زودی مجبور به جدایی بودند

ادان : من باید برگردم روستا

توان دیدن چشم های پر از اشک هانا را نداشت

چرخید تا بیرون برود

اما صدای هانا نگهش داشت

هانا : همین

می خوای همینجوری منو بزاری بری؟؟؟

نیما متعجب نامش را صدا زد

منظورش را نمی فهمید

ادان : حق با برادرته

باید برگردی شهر

روستا واست امن نیست

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_115

XXXX

هانا : می خوای همینجوری منو بزاری بری؟؟؟

ادان دستی به چشم های دردناکش کشید

سرش داشت منفجر میشد

چیز هایی که در این یک هفته بیهوشی هانا فهمیده بود

واقعا برایش سخت بودند

ماندنش غیرممکن بود

باید بر می گشت

باید مطمعن میشد چیزهایی که فهمیده درسته.....

هانا : دارم با تو حرف میزنم ادان

حق نداری منو اینجوری بزاری بری

فهمیدی حق نداری

نیما : بسه هانا هیچ معلوم هست چی داری میگی

واسه چی نمی تونه بره مگه.....

انگار تازه متوجه شده باشد

اخم هایش به شدت درهم فرو رفتند

نیما : فکر کردم رفتنی اونجا کار کنی....

ادان به سمت نیما چرخید و گفت :

شماتتش نکن

هانا کار اشتباهی نکرده

نیما : قرار نیست واسه شماتت خواهرم از یه غریبه اجازه بگیرم

گورتو گم کن

قبل از اینکه یه بلایی سرت بیارم

به اندازه کافی تو این مدتی که تو اون خراب شده بوده گند زده به زندگیش

ادان دندان هایش را روی هم فشرد

صدای گریه های هانا قلبش را به درد می اورد

مرد رو به رویش شانس اورده بود برادر هاناست

وگرنه الان گردنش را شکسته بود

نیما کلافه و عصبی از گریه بی امان هانا به سمتش رفت

ادان با فکر اینکه می خواد بزنتش جلویش را گرفت

نیما خنده عصبی کرد

اولین بارش بود انقدر با هانا بد حرف میزد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_116

XXXX

هنوز بخاطر اتفاقی که برایش افتاده بود تو شوک بود

نیما : از سر راهم برو کنار

قبل از اینکه یه بلایی سرت بیارم

ادان سرد گفت : حق نداری دست روش بلند کنی

هانا هیچ کار اشتباهی نکرده

نیما دست هایش را مشت کرد

به سختی خودش را کنترل کرده بود تا به ادان حمله نکند

نیما : قرار نیست دست روش بلند کنم

اونی که داری ازش مراقبت می کنی خواهر منه

هیچی تو این دنیای لعنتی مهم تر از اون واسم نیست

از سر راهم برو کنار

باید ارومش کنم

ادان مردد پلکی زد و ارام کنار رفت

اما خیلی دور نشد

می ترسید نیما دروغ گفته باشد

اجازه نمی داد حتی برادرش هم دست روی او بلند کند

نیما هانا را به سینه اش فشرد

سکوتش مثل همیشه پر از حرف بود

مطمعن بود خواهرش دل داده

بلاخره بعد از این همه سال دل داده مردی شده بود

که معلوم بود او هم خاطر خواهرش را می خواهد

انقدر می خواستش که حاضر شده بود بخاطرش جلوی را بگیرد

بوسه ای روی موهای هانا کاشت

ارام صورت خیسش را نوازش کرد و گفت :

فقط ده دقیقه وقت داری تا حرفاتو بزنی

بعدش که بیام تو باید مثل بلبل همه چیزو واسم توضیح بدی

باید بهم بگی این چشما چرا باز پر از حرفای ناگفته شدن

هانا دستی به چشم های خیسش کشید

خیلی خوب بود که نیما همیشه حرف هایش را می فهمید

و او را می خواند

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_117

xxxx

نیما بوسه ای روی بینی اش کاشت

نیم نگاهی به ادان که بی صدا به دیوار تکیه زده بود کرد

و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت

ادان تکیه اش را از دیوار نگرفت و به زمین خیره ماند

نمی دانست اگر نزدیک دخترک میشد

می توانست او را رها کند یا نه

هانا بدون اینکه کنترلی روی اشک هایش داشته باشد گفت :

یه چیزی شده مگه نه؟؟؟

ادان : واسه یه مدت نمی تونم پیشت باشم

باید بفهمم کی می خواست اون بلارو سرت بیاره

باید پیداش کنم

نمی تونم همینطوری از این موضوع بگذرم

کاملا قصد داشتن بکشنت هانا

نه یه اسیب ساده

می خواستن بکشنت

نمی تونم ازشون بگذرم

هانا دستی به صورتش کشید

نفس عمیقی کشید

سعی داشت مثل همیشه منطقی فکر کند

الان وقت احساساتی بودن نبود

هانا : این یه مدتی که میگی قراره چقد طول بکشه؟؟؟

می خوام بدونم چقد باید صبر کنم

ادان : نمیدونم هانا

چیزایی که فهمیدم فراتر از تلاششون واسه کشتن توعه

باید بمونم بفهمم اونجا چخبره

انقدر درگیره کارای مرزی بودم که نفهمیدم چه بلایی داره سر روستا میاد

نفهمیدم چقد کثافت همه چیو گرفته

الان فقط به تو و رضا و امیرعباس می تونم اعتماد کنم

هانا : مادرت؟؟؟

ادان سرش را تکان داد و گفت : هیچکس

فقط شماهایید

هانا : چه اتفاقی افتاده

حتما یه چیز فهمیدی که به این حالو روز افتادیو به همه مشکوک شدی

بهم بگو چی شده

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_118

XXXX

شاید باهم بتونیم درستش کنیم

نیما پلیسه

اگه ازش کمک بخوام حتما کمکمون می کنه

باید بهش بگیم می خواستن منو بکشن

اگه بفهمه هرطور شده اون ادمارو پیدا می کنه

ادان : پرونده ای که برادرت دستشه به اندازه کافی بزرگ هست

فک نکنم درست باشه پاشو به اتفاقایی که داره تو روستا میوفته باز کنیم

هانا بهت زده گفت :

تو از کجا درباره پرونده های نیما میدونی؟؟؟

ادان : خیلی وقت پیش گفته بودم دربارت تحقیق کنن

به برادرت بگو احتمال موفقیتش خیلی کمه

باید مواظب خودش باش

با بد ادمایی در افتاده

هانا : وایسا داری بحثو عوض می کنی ادان

بهم بگو چه اتفاقی بجز اینکه می خواستن منو بکشن افتاده

کسی طوریش شده؟؟؟

ادان : نه حال همه خوبه

ولی مثل اینکه در نبودم یه سریا یه کارایی کردن که خودمم باورش برام سخته

باید از درست بودنشون مطمعن بشم

وقتی همه چیز درست شد میام دنبالت

تا اون موقع باید مواظب خودت باشی

بهم قول بده مواظب خودت هستی

هانا لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد

حالش خوب نبود

انقدر همه چیز یهویی اتفاق افتاده بود

که نمی دانست چه واکنشی نشان دهد

چرا مردهای اطرافش انقدر غرق در مشکل و دردسرهای بزرگ بودن

هانا : اونی که قراره بره تو دل خطر تویی نه من

تو باید قول بدی مواظب خودتی میشی

از همه مهم تر باید قول بدی میای دنبالم ادان

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_119

XXXX

حق نداری بعد از این همه عشق و دوست داشتنی که بهم دادی ولم کنی

نمی تونی منو با این همه احساس تنها بزاری.....

ادان دست هایش را مشت کرد

نمی توانست قول دهد

مطمعن نبود بتواند به قول هایش عمل کند

از اینکه نتواند به حرف هایش عمل کند متنفر بود

ادان :همه تلاشمو می کنم که برگردم پیشت

همه تلاشمو می کنم که دوباره با هم باشیم هانا

ولی نمی تونم قول بدم

نمی دونم شرایط قراره چجوری پیش بره

نمی خوام دروغ بگم

همه چیز خیلی پیچیده شده

با همه قلبو روحم می خوام برگردم پیشت

ولی اگه نشد اگه نتونستم

می خوام بدونی که دوست دارم

با همه وجودم دوستت دارم هانا

تا حالا هیچ وقت هیچ کسو اندازه تو دوست نداشتم

تا حالا همچین حسیو تجربه نکردم

اگه برنگشتم بدون دلیل خوبی دارم

دنبالم نگرد

به ادامه زندگیت برس

مراقب خودت باش

اگه برنگشتم فراموشم کن

چون هیچ چیز لعنتی نمی تونه جلوی برگشتن من پیشتو بگیره

اگه برنگشتم بدون دیگه این ادمی که میشناسی وجود نداره

بدون اینکه منتظر حرفی از هانا باشد

بوسه سریعی روی لب های لرزان و نیمه بازش کاشت و ازش جدا شد

هر قدمی که بر می داشت برایش مانند جون کندن بود

امیدوار بود اشتباه کرده باشد

وگرنه همه چیز نابود میشد

به سمت نیمایی که روی صندلش نشسته بود رفت و گفت :

مواظبش باش

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_120

XXXX

نیما با اخم بلند شد و گفت :

خودم میدونم باید مواظب خواهرم باشم

ادان : نمیدونی

اگه میدونستی سرتو تو هر پرونده ای که دستت دادن نمی کردی

مواظب ادمایی که باهاشون در افتادی باش

خطرناکن

الان خیلی درگیرم

وگرنه کمکت می کردم

نیما با پوزخند سرش را کج کرد

پس درست حدس زده بود

او هم مانند ساواش حسابی کله گنده بود

وگرنه نمی توانست به همین راحتی از همچین پرونده هایی اطلاعات به دست بیاورد

نیما : به کمکت نیاز ندارم

خودم میدونم باید چیکار کنم

امیدوارم دل خواهرمو نشکنی

وگرنه یه بلایی سرت میارم که اون سرش ناپیدا

ادان سرش را تکان داد و گفت :

اخرین کسی که می تونه به هانا اسیب بزنه منم

هرجا احساس کردی شرایط داره از کنترلت خارج میشه

هانا رو بفرست روستا

اگه خودمم نباشم

یه سری از ادمامم هستن

که ازش مواظبت کنن

نیما : مطمعنی اونجا جاش امنه

مثل اینکه یادت رفته الان واسه چی تو بیمارستانیم

ادان دستی میان موهایش کشید و گفت :

این شرایط قرار نیست زیاد طول بکشه

خیلی زود شر دشمنامو کم می کنم

یادت باش

اگه نتونستی شرایطو کنترل کنی

بفرستش روستا

ادمایی که باهاشون در افتادی

میدونن نباید پاشونو تو قسمتای من بزارن

اما اینجا کار زیادی از دستم برنمیاد

نیما با اخم هایی درهم سرش را تکان داد

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_121

XXXX

امیدوار بود هیچ وقت شرایط انقدری از کنترلش خارج نشود

که مجبور باشد هانا را از اینجا فراری دهد

ادان بی حرف از نیما فاصله گرفت

از بیمارستان بیرون رفت

سوار ماشینش شد

قلبش را انجا گذاشته بود

اما مجبور بود برود باید می رفت.....

هانا قلوپی از ابمیوه اش خورد

و به تخت تکیه داد

قصد نداشت جلوی نیما ضعیف باشد و گریه زاری راه بی اندازد

دلش نمی خواست دید برادرش را نصبت به اولین عشق زندگی اش بد کند

امیدوارم بود همه چیز خوب پیش برود

وگرنه ادان تبدیل به اولین و اخرین عشقش می شد

نیما دست به سینه کنارش روی تخت نشست و گفت :

سرتو بزار رو شونم

هرچی تو این مدت تو دلت جمع شده رو خالی کن

بزار نفست باز شه جون دلم

میدونم کلی چیز تو دلت هست که داره ناراحتت می کنه

میدونی که هرچیم شده باش من هستم

به عصبانیت اون لحظم نگاه نکن

بخاطر بلایی که سرت اومد عصبانی بودم

تصور اینکه از دستت بدم داشت جونمو می گرفت

می دونی جونم به جونت بستس یکی یدونه

حالا به داداش بگو چی شده

بزار من هواسم به همه چیز باش

بزار از اینجا به بعدو من درست کنم عزیزم

هانا لب برچید

قرار بود گریه نکند

اما حرف های نیما احساساتی اش کردند

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_122

XXXX

جوری که همین حالا هم چشم هایش پر از اشک شده بودند

هانا شروع به تعریف اتفاقات کرد

البته با سانسور بعضی چیزها

اولین بارش بود درباره همچین چیزهایی با برادرش حرف میزد

با اینکه کمی معذب بود

اما باز هم احساس می کرد کمی راحت شده

اینکه این همه مدت این همه اتفاق را در خودش ریخته بود

و صدایش هم درنیامده بود

نیما را متعجب کرده بود

هانا معمولا همه چیز را برایش تعریف می کرد

این سکوت طولانی مدتش

نشان می داد که اتفاقات دیگری هم افتاده

اما خواهرش هنوز اماده تعریف و حرف زدن درباره انها نیست

قرار نبود بهش فشار بیاره

خودش بلاخره به حرف می امد

انجا نبود تا بازجویی اش کند

فقط می خواست مواظبش باشد

و حالش را بهتر کند

به عنوان یه برادر باید به او احساس امنیت می داد

نه ترس و دلهره

روی تخت دراز کشید

سر هانا را روی سینه اش گذاشت و گفت :

همه چیز درست میشه یکی یدونه

من همیشه پیشتم

مواظبتم

ببخشید که این مدت ازت غافل شدم

پرونده ای که دستمه خیلی پیچیده شده

باید خیلی روش کار کنم

هانا اب دهنش را قورت داد و گفت :

ادان می گفت درگیر ادمایی که نباید شدی

می ترسم اتفاقی واست بیوفته

نیما خواهش می کنم مواظب خودت باش

کاش میشد این پرونده رو بدی به یکی دیگه

خیلی وقته داری روش کار می کنی

وقتشه یکم به خودت اسراحت بدی

بزار بقیه یکم روش کار کنن

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_123

XXXX

نیما بوسه ای روی موهایش کاشت و گفت :

نمیشه اگه خودم نباشم

نمی تونن درست پیش برن

می ترسم یکی بیاد از سرش باز کنه

یا با پولو هزارتا کوفتو زهرمار دهنشو ببندن

باید خودم باشم بالا سرش

این پرونده که تموم شه

می خوام استعفا بدم قرار شده یه قسمتی از سهم شرکت ساواشو بخرم

می خوام کارای بابارو ادامه بدم

هانا ذوق زده سرش را بلند کرد و گفت :

واقعا می خوای همچین کاری کنی؟؟؟؟

دروغ که نمی گی نه؟؟؟

نیما : نه عزیزم چه دروغی

وقتشه جفتمون یکم استراحت کنیم

تو این یه هفته ای که بیهوش بودی با دانشگاهت حرف زدم

بخاطر اتفاقی که افتاده قبول کردن همینجا تو روستاهای اطراف تهران بفرستنت

مدت موندنتم کم کردن

البته فعلا باید یکی دو هفته استراحت کنی

بخاطر گاز زیادی که استشمام کردی کم مونده بوده بمیری

چند روز اول فکر می کردم یا انتن نیست یا سرت شلوغه که جواب نمیدی

یکم که گذشت شروع کردم به گشتن دنبالت

اخرشم ادان بهم زنگ زد گفت بیمارستانی تو تهران

با سرعت خودمو رسوندم

واقعا چیزی نمونده بود سکته کنم هانا

چطور همچین بی دقتی کردی

درسته اشپزیت افتضاحه

ولی دلیل نمیشه که گاز اشپزخونه رو نبندی

خداروشکر به موقع کشیدت بیرون

وگرنه اگه یکم بیشتر می موندی...

حرفش را ادامه نداد

حتی فکرش هم ترسناک بود

چه برسد به اینکه بخواهد به زبانش هم بیاورد

هانا : نگران نباش حالم خوبه

قرار نیست دیگه برگردم اونجا

پس دیگه بلایی سرم نمیاد

تو پیشمی مواظبمی

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_124

XXXX

نیما ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت :

سعی نکن با این حرفا گولم بزنی بچه پررو

باید همون اول که ماشینت اونجوری خرب شد بر می گشتی

معلومه روستای نحسیه که باعث شده این همه بلا سرت بیاد

باید می فهمیدم وقتی انقدر لاغر شدی یعنی یه چیز درست نیست

هانا با خنده دستشو تو شکم شیش تکه برادرش فرو کرد و گفت :

دروغ نگو

کجا لاغر شدم

هرسال انقد رژیم می گیرم

باز همون آشو همون کاسه ست

نیما : واقعا می گم هانا

خیلی لاغر شدی

مطمعنی اصلا این مدت چیزی خوردی

احساس می کنم اب شدی

هانا : نمیدونم اصلا نمی خوام دیگه به اون روستای لعنتی فکر کنم

همش استرس بود

حالا که تو پیشمی احساس امنیت می کنم

دیگه هیچ وقت پامو اونجا نمیزارم

بهت قول میدم

نیما سرش را تکان داد و به سقف خیره شد

امیدوار بود هیچ وقت مجبور نشود هانا را برای نجات جانش انجا بفرستد

با اینکه چیزی ته دلش شور میزد

و بهش یاداوری می کرد که حق با ادان است

واقعا با بد ادم هایی سروکار داشت

و ممکن بود هر لحظه همه زندگی اش روی هوا برود

اما باز هم نمی توانست دست از سر این پرونده لعنتی نفرین شده بردارد

باید تمامش می کرد

نمی توانست بیخیالش شود

نیم نگاهی به چشم های بسته هانا کرد

و خودش هم چشم هایش را بست

نیاز داشت کمی استراحت کند

حالا که می دانست هانا حالش خوب است

می توانست کمی استراحت کند.....

XXXX

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#ارباب_بی_برده

#پارت_125

XXXX

هانا خیره به قرمزی آسمان به آدانی فکر می کرد

که قول برگشت داده بود

آدانی که هنوز بعد از گذشت یک هفته خبری ازش نشده بود

می ترسید بلایی سرش آمده باشد

با اینکه آدان آدمی نبود که راحت آسیب ببیند

اما باز هم دلشوره داشت

بودن در آن روستای لعنتی پر از مشکل و دردسر بود

مخصوصا برای آدانی که ارباب بود و سختی و مشکل همه رو به دوش می کشید

نیما لیوان چایی را دستش داد و گفت :

انقدر بهش فکر نکن با خودش میاد یا خبر.....

با دیدن نگاه خشمگین هانا لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد

نیما : شوخی کردم بابا نخور منو

از کی تا حالا بخاطر یه مرد دیگه

اینجوری به من اخمو تَخم می کنی!؟؟!؟

هانا نفس خسته ای کشید و گفت :

از این چیزا نگو

خودم به اندازه کافی استرس دارم

همش فکر می کنم الان یه بلایی سرش آوردن

کاش نمی زاشتم بره

نیما قلوپی از چایی خورد

با اینکه این بحث زیاد واسش خوش آیند نبود

اما دلش نمی خواست چیزی در دل خواهرش بماند

مطمعنن حرف زدن کمی آرامش می کرد

نیما : می خوای برم روستا؟!؟!؟

هانا سرش را تکان داد و گفت :

نه مگه دیوونم اگه یوقت چیزیت شه چی؟!؟!؟؟

اون روستا اصلا امن نیست

هر لحظه ممکنه یکی یه بلایی سرت بیاره

مگه ندیدی چه بلایی سر من آوردن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_126

XXXX

نیما متعجب اخماشو تو هم کشید و گفت :

از چی حرف میزنی؟؟!؟!!

هانا نیم نگاهی بهش کرد

با فهمیدن سوتی که داده بود لبش را گاز گرفت

پیشانی اش را به دسته سرد محافظ بالکن تکیه داد

نیما : با توام هانا یعنی چی این حرفت!؟!؟!؟

سرتو بلند کن جوابمو بده

هانا : همینجوری یچیز گفتم

توروخدا گیر نده

نیما : گیر چی میگم چه بلای.....

انگار که تازه متوجه شده باشد

بهت زده لیوان چایی از دستش افتاد

می خواستن خواهرش را بکشن

هانا شوکه لیوانش را کنار گذاشت

فکر نمی کرد واکنش نیما انقدر شدید باشد

هانا : می خواستم بهت بگم

ولی ترسیدم از همین واکنشت ترسیدم

نیما با عصبانیت دستش را به دیوار کوبید

چند بار کارش را تکرار کرد

تا دست روی خواهر احمقش بلند نکند

باور اینکه همچین چیزی را ازش مخفی کرده باشد سخت بود

نیما : همه چیو واسم توضیح میدی

می خوام بدونم چه اتفاقی تو اون خراب شده واست افتاده

می دونستم خیلی چیزارو ازم مخفی کردی

ولی تا این حدو نه

باورم نمیشه موضوع به این مهمیو بهم نگفتی

هانا اصلا شبیه اونی که قبلا میشناختم نیستی

خیلی تغییر کردی

با خواهرم چیکار کردن؟

چیکارت کردن که انقدر عوض شدی

هانا با گریه به تراس تکیه داد

شنیدن این حرف ها از نیما برایش سخت بود

دلش نمی خواست او را اینجوری ببیند

اینکه برادرش را ناامید کند

برایش دردناک بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_127

XXXX

هانا : ببخشید نیما من..... من منظوری نداشتم

فقط نمی خواستم نگرانت کنم

اصلا ازش مطمعنم نیستم

آدان گفته دربارش تحقیق می کنه

با اینکه کاملا مطمعن بود می خواستم بکشنم

ولی من بازم شک دارم

اخه من که با کسی مشکلی نداشتم

واسه چی باید یکی بخواد همچین کاری باهام بکنه.....

نیما با عصبانیتی که کنترلی رویش نداشت گفت :

تو نداری

چون تموم زندگیت داشتی تلاش می کردی

همه رو از خودت راصی نگه داری

چون کارت نجات جون آدماس

ولی زندگی آدمایی مثل منو آدان پر از دشمناییه که منتظر کوچیک ترین نقطه ضعفن

این آدمی که بخاطرش حاضر شدی بهم اخم کنی خطرناک

دشمنای من نمی تونن تا اونجا پیش برن

که تورو پیدا کنن

اصلا کسی از وجود من خبر نداره

فقط میدونن یکی با همچین اطلاعاتی وجود داره

اگه می دونستن من کیم قطعا تا الان جفتمونو کشته بودن

مطمعنم یکی از دشمنای آدان این کارو کرده

دیگه حق نداری ببینیش

حق نداره برگرده

اگه بیاد اینجا گردنشو خرد می کنم

مردک حرومزاده به من می گفت اگه تو خطر بودی بفرستمت پیشش

باید می فهمیدم یه چیز این وسط درست نیست

خطر اصلی خود کثافتشه

هانا : اینجوری نگو نیما

توروخدا آدان همچین آدمی نیست

اون فقط می خواد ازم مواظبت کنه

آدان دوستم داره

همونقدر که من دوستش دارم

دوستم داره

خواهش می کنم دربارش اینطوری حرف نزن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_128

XXXX

نیما دندان هایش را روی هم فشرد

برای اولین بار در زندگی لعنتی اش

دلش می خواست دست روی خواهرش بلند کند

فکر اینکه انقدر راحت زندگی خودش را به خطر می انداخت

تمام وجودش را به آتش می کشید

مطمعن بود آدان آدم معمولی نیست

دست پیدا کردن به همچین اطلاعاتی کار هرکسی نبود

نیما : حرف آخرمو بهت زدم هانا

دیگه حق نداری ببینیش

وقتی اومد خودم بهش میگم گورشو گم کنه

هانا دستی به چشمای خیسش کشید و گفت :

حق نداره تا این حد تو زندگیم دخالت کنی

نیما سرش را تکان داد

رگ های گردنش برجسته شده بودن

واقعا دلش می خواست آدان جلوی دستش بود

تا اون را خفه می کرد

این همه سال به سختی تلاش کرده بود

کوچک ترین خطری هانا را تهدید نکند

و حالا خیلی راحت همه چیز را نابود کرده بود

مطمعن بود خواهرش را هدف قرار داده بودند

باید از این به بعد خیلی بیشتر از قبل مراعات می کرد

الان دیگه دشمن های آدان هم به زندگیشان اضافه شده بودند

نیما : به عنوان برادرت باید به حرفام گوش بدی هانا

هیچ کس بیشتر از من نگرانت نیست

لعنتی نمی تونی بفهمی چقد برام سخته

که بدونم می خواستن بکشنت

شاید همین الانم بخوان

دشمنای آدمی مثل آدان کسایی نیستن که بتونی راحت از دستشون خلاص شی

هانا : انقد دشمن دشمن نکن

اصلا از کجا معلوم دشمنای اون باشن

شاید بخاطر کارای تو می خواستن منو بکشن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_129

XXXX

همه زندگیتو گذاشتی پای اون پرونده ای که معلون نیست

سرو تهش کجاست

با آدمایی در افتادی که به قول خودت می تونن تو یه چشم بهم زدن نابودمون کنن

از کجا مطمعنی تا الان پیدامون نکردن

شاید می خواستن از طریق کشتن من بهت آسیب برسونن

شاید اصلا بخاطر تو داشتم می میردم

بجای اینکه انقد به فکر اینو اون باشی

یکم به فکر من باش

من خواهرتم همه خانوادتم

حق نداری بهم بگی کیو ببینم کیو نبینم

باید بجای اینکه همش ماموریت باشی

پیشم می موندی

ما فقط همو داشتیم اما تو هیچ وقت نبودی

همیشه فقط از راه دور برادرم بودی

حالام فقط از دور برادرم بمون

حق نداری تو همچین چیزی دخالت کنی

بهت اجازه نمیدم همچین کاری کنی

نیما با چشم هایی قرمز به هانا خیره شده بود

حرف هایش سنگین بودند

خوب می دانست کارش خطرناک بود

اما همیشه تلاش کرده بود تا هانا در امان باشد

حاضر بود هر بلایی سر خودش بیاید

اما یه زخم کوچیک هم به خواهرش نیوفتد

هانا جانش بود

نگاهش را از چشمای خیس هانا گرفت و از خانه بیرون رفت

می دانست هرچقد بیشتر بماند بیشتر دلش می شکند

حق با هانا بود

خیلی برایش کم گذاشته بود

از ترس اینکه شناسایی اش کنند و دستشان به هانا برسد

همیشه با هویتی متفاوت از خودش زندگی می کرد

شاید تا الان نزدکی به چهل بار هویتش را عوض کرده باشد

برای خودش هم سخت بود

که انقدر از هانا دور باشد

سختی هایشان این چند سال اخر خیلی بیشتر شده بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_130

XXXX

قبل از اینکه این پرونده را بگیرد بیشتر اوقات پیش هانا بود

باید هرچی سریع تر همه چیز را تمام می کرد

اگر هانا چیزیش شود

همه زندگی اش نابود می شود

تحمل آسیب دیدن عزیزترینش را نداشت.....

هانا با گریه روی زمین سرد نشست

لعنتی به خودش فرستاد

نباید همچین حرف هایی به نیما میزد

خوب می دانست همیشه در تلاش بود

تا ازش مواظبت کند

قصد داشت بهترین زندگی را برایش فراهم کند

سعی داشت جای پدرو مادرش را پر کند

اما نتوانست احمقانه تمام زندگی اش پر از توقع های بیجا از برادر بیچاره اش بود

می دانست زندگی را خیلی برایش سخت کرده بود

باید جلوی دهنش را می گرفت

دل نیما را شکسته بود

عذاب وجدان و ناراحتی داشت خفش می کرد

نیمای مظلومش مثل همیشه واسه اینکه بحث را تمام کند رفت

مثل همیشه سعی داشت او و دیوانه بازی هایش را که گاهی اوقات بالا میزد را تحمل کند

تا شیشه ها را جمع کند دستش چند بار زخم شد

تلاشی واسه کم کردن دردش نکرد

حقش بود در برابر دردی که به نیما خورانده بود

این درد حقش بود

باید آن را احساس می کرد

همه شیشه ها را جمع کرد زمین را جارو کرد

دست های دردناکش را زیر اب سرد گرفت

و هق زد

این چند وقته خیلی بهش فشار آمده بود

عادت نداشت انقدر همه چیز در زندگی اش پیچیده باشد

قبلا تنها ناراحتی اش دلتنگی برای نیما بود

XXXX

ارباب بی برده✿✿:

#ارباب_بی_برده

#پارت_131

XXXX

حالا نبود آدان و هزارو یک چیز دیگر هم بهش اضافه شده بود

عادت نداشت به این همه سختی و دلتنگی

برای مردی که غریبه بود و نبود آدان شوهرش بود

با اینکه هیچکس بجز خودشان خبر نداشت

اما باز هم شوهرش بود

مردی بود که دوستش داشت

شاید زمان زیادی نبود

اما باز هم عشق عمیقی را در قلبش احساس می کرد

که انکارش غیر ممکن بود.....

نیما تا چند روز بی صدا می امد و می رفت

میز را می چید

غذا را می پخت به همه کارها می رسید

و می رفت

زیر چشم هایش سیاه شده بود

دلش برای برادرش می سوخت

بخاطر او هر طور شده خودش را می رساند

تا تنها نباشد

خدا لعنتش کند نباید همچین حرف هایی میزد

نباید اینطوری دلش را می شکست

صدا در اتاقش بلند شد

و نیما با سری پایین داخل آمد

اخم هایش درهم بودند

تلفن را سمت هانا گرفت و گفت :

با تو کار داره

هانا متعجب تلفن را گرفت و کنار گوشش گذاشت

نیما بدون اینکه نگاهش کند

به دیوار تکیه داد و به زمین خیره شد

هانا : الو...

آدان : هانا

هانا شوکه از شنیدن صدای آدان از روی تخت پایین پرید

بی توجه به چشم های باریک شده نیما گفت :

آدان.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_132

XXXX

آدان : خودمم جوجه خوبی؟!؟

هانا آب دهنش را قورت داد

نیم نگاهی به نیما و اخم هایش کرد

از اتاق بیرون رفت خودش را با سرعت به تراس رساند

و در را محکم بست

هانا : خوبی؟!؟؟

هیچ میدونی چقد نگرانت شدم

هیچ خبری ازت نبود

فکر کردم بلایی سرت اومده

اصلا یادت بود یه هاناییم هست

آدان آرام خندید

دلش برای غر غر کردن های جوجه اش تنگ شده بود

آدان : همینجوری حرف بزن

دلم واست تنگ شده بود

هانا لبش را گاز گرفت

نمی خواست به همین زودی وا بدهد

باید اول بهش می فهماند

نباید انقدر منتظرش می گذاشت

هانا : معلومه دلت خیلی تنگ شده بود

نه یه زنگی نه یه خبری

فکر کردم دیگه برنمی گردی

آدان : اشتباه فکر کردی مگه می تونم زنمو ول کنم

مگه میشه ازت گذشت

هانا نیمچه لبخندی زد

داشت گولش میزد

آدان توانایی این را داشت که در یک دقیقا تمام غم ها و دلگیری هایش را نابود کند

هانا : دیوونه

آدان : دیوونم کردی

از دلتنگیت دارم دیوونه میشم

هانا : اوهوم باش

آدان : همین فقط باش....

هانا خندید و گفت : اره دیگه پس چی می خوای بشنوی

همین باش ام واست زیاده

میدونی چقد این مدت دلتنگت بودم همش گریه می کرد.....

زبانش را گاز گرفت

این مدت همش سوتی های خفن می داد

آدان : پس توام دلت تنگِ دکتر خانوم

هانا پیشانی اش را به عادت همیشه اش به نرده تکیه داد و گفت :

هست مگه میشه نباشه حالت خوبه؟!؟؟

چیزیت نشده؟!؟!

بلایی که سرت نیاوردن؟!؟؟؟!

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_133

XXXX

آدان : اروم باش عزیزم

یکی یکی

حالم خوبه چیزیم نشده

هانا خداروشکری زیر لب گفت

نفس عمیقی کشید و گفت :

کی میای؟!؟

آدان دستی به گردنش کشید و گفت :

فعلا مشخص نیست

هنوز یسری کارا مونده که انجام ندادم

هانا لب هایش را جمع کرد

دلش می خواست ادان بخاطرش همین الان بیاید

اصلا دلش می خواست نازش را بکشد

هانا : چند روز پیش دستمو بریدم

یه عالمه زخم رو دستام هست

آدان نگران تکیه اش را از صندلی گرفت و گفت :

چرا چی شده؟!؟!

الان حالت خوبه !؟؟!؟

رفتی دکتر؟!؟

هانا : نرفتم خودم بستمشون

ولی خیلی درد می کنن

همش می سوزن

آدان : دیوونم نکن هانا

چی شده؟!؟

همینجوریشم دارم از دوریت دیوونه میشم

بگو ببینم چه بلایی سر خودت آوردی

هانا با خنده موهایش را تاب داد و گفت :

خوبم چیزیم نشد

داشتم تیکه های شکسته لیوانو جمع می کردم دستمو بریدم

آدان : چندبار بریدی؟!

مگه دیوونه ای واسه چی با دست جمع می کنی؟!؟

هانا : نگران نباش خودم دکترم هواسم هست

نگاهی به دستش کرد و گفت :

این دردا واسم لازم بودن

باید یه مدت بمونن تا یادم باش

دیگه دل عزیزترینمو نشکنم

آدان : حتی اگه بدترین کار دنیارم انجام بدی

بازم حق نداری به خودت آسیب بزنی

فردا میام پیشت

خودم چک می کنم

ببینم چه بلایی سر خودت آوردی

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_134

XXXX

هانا متعجب گفت : ولی گفتی کار داری

آدان : دلم طاقت نمیاره

باید ببینم حالت خوبه

هانا لبخندی به آن حجم از عشق و شیرین زد و گفت :

اگه این چیزا باعث میشه بیای

پس باید حسابی خودمو زخمی کنم

از این به بعد اگه بری باید آماده زخمی شدنم باشی

آدان : همچین غلطی نمی کنی

اگه ببینم یه خط روت افتاده

من میدونمو تو

حق نداری آسیبی به عزیز ترین من برسونی

هانا : من عزیز ترینتم؟!؟!؟

من!؟؟!

آدان خسته سرش را به صندلی تکیه داد و گفت :

دیگه باید برم

فردا میام دنبالت

ساعت چهار آماده باش

هانا : وایسا قطع نکن

آدان : هوم؟!؟

هانا خیره به ستاره ها آب دهنش را قورت داد

حرفی که می خواست بزند کمی عجیب

اما دوست داشتنی بود

هانا : مواظب خودت باش

آدان : مطمعنی اینو می خواستی بگی؟!؟؟

هانا پلکی زد و گفت :

اره اره همین بود

فقط مواظب خودت باش

آدان با عشق خندید و گفت :

منم همینطور

هانا : هوم!؟؟؟!

چی توام همینطور؟!؟؟!

آدان چشم هایش را بست و آرام گفت :

منم دوست دارم.....

دستی به لباس هایش کشید و رو به نیما گفت :

خوب شدم؟!؟!؟!

نیما زیر چشمی نگاهش کرد

و جوابش را نداد

هنوز هم راضی به دیدار آدان و هانا نبود

احساس خوبی به نزدیکشان نداشت

خوششش نمی آمد مردی مثل آدان

کنار هانایش باشد

می ترسید بدبختی هایش دامن هانا را هم بگیرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_135

XXXX

هانا : هنوز قهری

من که گفتم ببخشید

خودت که میدونی هیچی تو دلم نیست

بخدا عصبانی شدم یچی گفتم

وگرنه خودم خوب میدونم

تو چقد واسه امنیت و آرامشم تلاش کردی

نیما : نمی تونی با این حرفا خرم کنی

بهت گفتم راضی نیستم بری دیدنش

هانا : بعد این همه مدت

بلاخره دارم می بینمش

با اینکه خیلی واسه حرفات ارزس قائلم

ولی این بار نمی تونم بهت گوش بدم

نیما : نه اینکه حالا همیشه به حرفام گوش میدی

هانا : بگو دیگه خوب شدم!؟؟

می خوام به چشمش خوشگل بیام

نیما با حرص گفت : هرچیم باشی از اون ارباب بی خاصیت خیلی خوشگل تر و سر تری بچه جون

دخترم دخترای قدیم

خجالت نمی کشه داره میره سر قرار هی به من میگه خوشگلم یا نه

اگه قدیما بود باید با کمربند میوفتادم به جونت

نه اینکه اینجوری خفم کنی

هانا با خنده چرخی زد و گفت :

الان که دیگه قدیما نیست خان داداش

یکم مدرن باش

مهربون باش بزار این خوشی که بلاخره دارم بهش میرسم بهم بچسبه

اگه تو ناراحت باشی دلم میمونه پیشت

زهر مارم میشه باش؟؟!!؟

نیما جوابش را نداد

هانا : باششش؟!؟؟!؟!؟

نیما : خیلی خوب

هرکاری می خوای بکن

فقط هواست باش حق نداره به یه تار موت دست بزنه

گرفتن دستو بغلو از این چیزا نداریم

به جون خودت بفهمم دستتو گرفته

میام گردنشو خرد می کنم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_136

XXXX

هانا لبش را گاز گرفت

اگر می فهمید تا کجاها پیش رفتن

قطعا سکته می کرد

هانا : اوهوم قبول

فقط می خوایم حرف بزنیم

نیما : پس منم میام

هانا : نمیشه

مگه میریم قرار دوستانه که تورو ببرم

نمیگه خرس گنده رو با خودت آوردی چیکار

نیما : غلط می کنه بگه

اصلا نمی خواد بری

هانا نگاهی به ساعت کرد و گفت :

دیگه دارم میرم

ناهار واست گذاشتم رو میز

گرم کن بخور

گشنه نری سرکارا داداش

این مدت هیچی نخوردی

بخدا زخم معده می گیری

نیما چشم غره ای به مهربانی اش رفت و گفت :

لازم نکرده تو نگران من باشی

خودم میدونم باید چیکار کنم

هانا : باش بداخلاق

خدافظ

نیما دستی به گردنش کشید و گفت :

مواطب خودت باشا هانا

هرچی شد سریع بهم زنگ بزن

خودمو می رسونم

رسیدی اس بده بگو کجا رفتید

وگرنه خودم میام پیدات میکنم

فهمیدی؟!؟!؟؟

هانا : باش فعلا

سریع کفش هایش را پوشید و با هیجان بیرون رفت

کاش نمی رفت

کاش نمیشنید

کاش نمی فهمید

کاش این همه خوشحالی و هیجان یک شبه نابود نمی شد

حسرت های زیادی در دلش بود

و بزرگ ترینش گوش ندادن به حرف نیمای مهربانش بود.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_137

XXXX

خیره به کارهای ادان روی صندلی نشسته بود

خیلی دقیق و با اخم زخم های ریزو درشتش را بررسی می کرد

هانا : خوبم

اصلا دردم نمی کنه

ادان : باید مواظب خودی باشی

اگه یکم عمیق تر....

هانا : میدونم ارباب خان

ناسلامتی دکترما

ادان : اگه می دونستی همچین بلایی سر خودت نمی اوردی دکتر خانوم

هانا لب هایش را جمع کرد

ادان عصبانی بود

مشخص بود حال خوشی نداره

هانا : چیزی شده؟؟؟؟

ادان بدون اینکه سرش را بلند کند

زخم های هانا را نوازش می کرد

دیدن زخم های هانا حالش را بدتر کرده بود

ادان : نه

هانا : انگار گرفته ای

خوشحال نشدی اومدی دیدنم؟؟؟؟

ادان لبخند محوی زد

سرش را تکان داد و گفت :

دیدن تو تنها چیزیه که تو این زندگی لعنتی ازش راضیم

و خوشحالم می کنه دکتر خانوم

هانا اروم خندید

وقتی اینجوری حرف می زد

خیلی دوست داشتنی می شد

هانا : قراره تا اخر شب همینجوری رو صندلی بمونیم؟؟؟

ادان : تا وقتی تو پیشم باشی

واسم فرقی نمی کنه کجام یا دارم چیکار می کنم

همین که جلوی چشمم باشی واسم کافیه

هانا با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

ببینم اقا شما ارباب ادان مارو ندیدی

یه مرد اخمو

که همش عصبانی و ناراحته و...

ادان با چشم هایی باریک شده سرش را جلو برد

و گفت : خب داشتی می گفتی...

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_138

xxxx

هانا : و اینکه خیلی جذابه

قد بلند چهارشونه هم هست

ادان با خنده هانا را به سینه اش چسباند

و بی توجه به خنده و تقلاهایش

او را به خودش فشرد

دلش تنگ شده بود

این روزها خیلی کم ارامشش را می دید و می خندید

هانا : ببین الان میان به جرم بغل عاشقانه وسط خیابون می گیرن می برنمونا

ادان : تقصیره توعه

اگه انقد دلبر نباشی

منم مجبور نمیشم وسط خیابون اینجوری کنم

هانا دیگر تقلا نمی کرد

به این اغوش گرم و امن نیاز داشت

یادش رفته بود اغوش ادان چقدر حس خوبی دارد

هانا : بریم بستنی بخوریم....

ادان : سرده یخ میزنی

هانا : اگه یخ زدم تو گرمم می کنی

ادان موهایش را عمیق نفس کشید و گفت :

شیطونی نکن

هانا : بریم دیگه

دلم بستنی می خواد

بلاخره بعد از کلی خنده ادان را راضی کرد...

بی توجه به نگاه خیره اش

گاز گنده ای به بستنی قیفی شکلاتی اش زد و گفت:

واسه خودتم می گرفتی

ادان : با تو می خورم

هانا سرش را تکان داد و گفت :

نمی خوام همش واسه خودمه

ادان بی صدا به کارهای هانا خندید

هانا وایساد کلافه به کفشش نگاه کرد

بستنی را سمت ادان گرفت و گفت :

نگهش دار تا بندمو ببندم

ولی نخورش خب؟؟؟

ادان : تو بخور من می بندم

هانا متعجب به ادان که جلوی پاش نشسته بود خیره شد

واقعا داشت بند کفشش رو می بست

بی اراده یکی از دست هایش را میان موهای پرپشتو زیبای ادان فرو برد

و سرش را نوازش کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_139

xxxx

باورش سخت بود که مردی مثل ادان برای او باشد انگار خواب می دید

ادان گره کفش را محکم کرد

دست زخمی هانا را گرفت و بوسه ای کف دستش کاشت

نوازش دست هانا قلبش را پر از عشق و گرما می کرد

زنو مردی از کنارشون رد شدن

زن با عصبانیت کیفشو کوبید تو سر مرد و گفت :

ببین مردم شوهر دارن منم شوهر دارم

عین گاو میمونی

ببین چه عاشقانه بند کفششو بستو

دستشو بوسید

صدای بحششان باعث شد هانا زیر خنده بزنه

دست ادانو کشید و گفت :

بلند شو تا با جنتلمن بازیات مردمو به کشتن ندادی

ادان لبش را گاز گرفت و گفت :

داداشت چیزی نگفت؟؟؟

هانا : لیسی به بستنی زد و گفت :

درباره چی؟؟؟

ادان : درباره دیدن من؟؟؟

هانا : چرا گفت حق ندارم بیام دیدنت

اصلا دستمم بخاطر همون زخم شد

عصبانی شدم دلشو شکستم

بعدم دستمو بریدم

ادان پلکی زد

پس بخاطر او دعوا کرده بودن

هانا : بهش فکر نکن

خواهر برادرا همیشه با هم دعوا می کنن

مام مثل بقیه ایم فقط یکم بحثامون جدی ترن

نیما چیزی تو دلش نیست

واسه اینکه نگرانمه اینجوری می کنه

بخاطر نبود پدر ماردمون همیشه تو سختی و نگرانی بوده

واسه همینم هست که انقدر نگرانمه

تو این سالا همه سختیای زندگیمون گردن اون بوده

خیلی نمک نشناسم که دلشو شکستم مگه نه؟؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_140

XXXX

ادان اخم هایش را درهم کشید و گفت :

نیستی این اتفاقا چیزای عادی نیستن که واسه هر کسی پیش بیان

بخاطر منو داداشت افتادی وسط چیزای خطرناک

هانا : اوهوم به نظرم خیلی عجیبه

مردای زندگیم همیشه درگیر کارا و ادمای خطرناکن

نفس عمیقی کشید لبخند بزرگی زد و گفت :

ولی میدونی چیه ادان

تا وقتی تو و نیما کنارمید از هیچی نمی ترسم

مطمعنم حتی اگه تا پای مرگم برم نمی میرم

چون تو و نیما همیشه میاید

و نجاتم می دید

ادان بی حرف نگاهش کرد

حتی تصور اینکه هانا را از دست بدهد هم روح از تنش جدا می کرد

همان یبار برای تمام عمرش بس بود

هانا : فهمیدی کار کی بود؟؟؟؟

ادان : چی؟؟

هانا : همون جریان خونه و....

ادان : نه ولی به زودی می فهمم

هانا : حدس میزنی کار کی بوده؟؟

ادان دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

بیا امشب درباره این چیزا حرف نزنیم

بعدا که همه چیو فهمیدم بهت میگم

هانا : اوهوم باش

امیدوارم هرچی سریع تر این مسائل تموم شن

ادان : تموم میشن خودم تمومشون می کنم

هانا بستنی رو تمسش گرفت و گفت :

بخور گفتی با من می خوری

ادان : خودت بخور

همینجوری یچی گفتم

بستنی دوست ندارم

هانا سرش را کج کرد و گفت :

اخرین بار که بستنی خوردی کی بود؟؟؟؟

ادان : یادم نمیاد

فک کنم وقتی بچه بودم خوردم

هانا : خودت دوست نداشتی یا....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_141

XXXX

ادان : مشغله های فکریم از همون اول انقدر زیاد بود که این خوشیای کوچیک هیچ وقت یادم نمی افتاد

هانا : پس بخور خوشمزست

مطمعنم خوشت میاد

ادان مردد گازی به بستنی زد

هانا یه قدم عقب رفت

تا واکنششو ببینه

عین بچه ها شده بود

ادان دستی به لبش کشید

از شکلات خوشش نمی اومد

هانا بلند خندید و گفت :

فکر کنم زیاد خوشت نیومد مگه نه؟؟؟

ادان : شکلات دوست ندارم

هانا : اوهوم مشخصه

کنار هم راه می رفتند و حرف می زدند

رسیدن به قسمت شلوغ خیابون

مردم از کنارشون رد می شدن

هانا با ارامش قدم بر می داشت

دلش نمی خواست این خوشحالی تموم شه

با تنه محکمی که بهش خورد

شوکه یه قدم رفت عقب و افتاد زمین

زخم دستاش بخاطر برخورد با زمین باز شدن

ادان نگران خودشو رسوند به هانا و بلندش کرد

ادان : خوبی؟؟؟

ببینم دستتو زخمات باز شد...

جای دیگت اسیب ندید؟؟؟

هانا با لبخندی دستی به لباس خاکیشکشید و گفت :

خوبم چیزیم نشد

اینجا همیشه همینقدر شلوغه

ادان با خشم چرخید سمت پسری که طلبکار کنارشون وایساده بود

پسر : چشماتو باز کن خانوم

اگه میوفتادم زمین یا یه چیزیم میشد چی

کوری مگه ؟؟؟

ادان تو یه حرکت یقه پسرو گرفت و کوبیدش به دیوار

هانا شوکه دست ادانو کشید و گفت :

ولش کن ادان

چیکار می کنی؟؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_142

XXXX

مردم دورشون جمع شدن

و در تلاش بودن تا ادانو ازش جدا کنن

هانا با ترس لباسشو کشید و گفت :

جون من ولش کن

بیا بریم

ادان نگاهی به صورت قرمز پسر پررو کرد گردنش ول کرد

و گفت : امیدوارم دیگه به پست هم نخوریم

دست هانا رو گرفت و کشید

هنوز چند قدم دور نشده بودن

که صدای جیغ چندتا زن بلند شد

هردو متعجب چرخیدن عقب

ادان با چیزی که دید سریع هانا کشید پشتش تا چیزیش نشه

پسر چاقو به دست سمتشون حمله کرد

چون کارش یهویی بود

ادان نتونست به موقع واکنش نشون بده

چاقو روی بازوش کشیده و خونی شد

ادان بدون اینکه واکنشی به زخمش نشون بده

خیلی حرفه ای دست پیرو پیچوند و برد پشتش

چاقورو از دستش کشید

و روی زمین انداخت

صدای جیغ زنا بلند شد

و مردم با وحشت به صحنه رو به روشون نگاه می کردن

و فیلم می گرفتن

هانا شوکه به ادان خیره شده بود

باورش نمیشد تو یه لحظه همه چیز بهم ریخته بود.....

روی صندلی سبز رنگ کنار ادان نشسته بود و گریه می کرد

اجازه نداده بود زخمشو ببندن

دلش نمی خواست هانارو تو همچین جایی تنها بزاره

ادان : گریه نکن چیزیم نشد

یه زخم سادست

هانا خواست جوابشو بده که همون لحظه در باز شد

و نیما با رنگی پریده وارد شد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_143

XXXX

مرد پشت میز احترام نظامی گذاشت

نیما سریع خودش را به خواهر گریانش رساند

و او را در اغوش گرفت

با وحشت همه جایش را چک کرد و گفت :

ببینمت چیزیت که نشده خوبی؟؟؟

هانا : من چیزیم نشد

اما ادان زخمی شده

نیما نگاهی به ادان که خیلی اروم روی صندلی نشسته بود کرد

شبیه کسی که زخمی شده نبود

مرد پشت میز گفت :

خودشون اجازه ندادن زخمشونو ببینیم

ادان : خوبم مشکلی ندارم

بهتره زودتر بریم هانا باید استراحت کنه

مرد : تبریک میگم قربان

نمی دونستم خواهرتون ازدواج کرد

شیرینی ندادید

نیما دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

ازدواج نکرده

سرت تو کار خودت باش

دستشو دور هانا حلقه کرد

و بی توجه به ادان از اتاق بیرون رفت

صدای قدمای بلندش کاملا شنیده میشد

نیما : باید به حرفم گوش می دادی

بهت گفتم باهاش نرو جایی

ببین باز چی شد

اگه بلایی سرت می اومد چی؟؟؟

ادان : نیازی نیست نگرانش باشی

تا وقتی پیش منه بلایی سرش نمیاد

نیما : اره دیدم تو اون خراب شده چقد مواظبش بودی

هانا لبش را گاز گرفت و گفت :

پسره می خواست به من حمله کنه

ادان خودشو سپر من کرد

نیما : حرف نزن

الکی ازش طرفداری نکن

این اخرین بایر بود که گذاشتم ببینیش....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_144

XXXX

ادان با بالا تنه ای لخت روی تخت نیما نشسته بود

و هانا ارام دستش را پانسمان می کرد

هانا اجازه نداده بود ادان با دست زخمی رانندگی کند

می ترسید بلایی سر خودش بیاورد

انقدر با نیما بحث کردند

تا اخر هانا برنده شد

و نیما قبول کرد ادان شب را در اتاقش بماند

هانا نیم نگاهی به نیما کرد

بی اراده خندید قیافه برادرش واقعا دیدنی شده بود

نیما : جرعت نکن بخندی

دارم از عصبانیت منفجر میشم

هانا : خسیس بازی درنیار

یه شب قراره اینجا بمونه

باید ازش ممنون باشی که جونمو نجات داد

وسایلشو برداشت لبخندی به نگاه مهربون ادان زد و گفت :

لباس راحتی بهش بده

نیما : لباسای خودشو بپوشه

هانا : یا خودت بده

یا خودم هرچی بخوامو میدم بهش

نیما با عصبانیت سمت کمدش رفت

هانا از اتاق بیرون رفت و گفت :

اذیتش نکن زود بر می‌گردم

نیما چشم غره ای بهش رفت

انگار داشت با بچه دو ساله حرف می زد

دختره خیره سر

ادان : لازم نیست انقدر ازم بدت بیاد

نیما : اتفاقا کاملا لازمه

و خیلیم ازت بدم میاد

خواهرم کنارت امنیت جانی نداره

هر وقت پیشته یه بلایی سرش میاد

با اینکه این همه سال تو این شغل خطرناک بودم

ولی هیچوقت کوچک ترین اتفاقی واسش نیوفتاد

تا اینکه با تو اشنا شد و همه چیز بهم ریخت

ادان لباساشو عوض کرد

و جواب نیما را نداد

شاید کمی بهش حق می داد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_145

XXXX

اینکه بخاطر هانا نگران بود

واسش خیلی ارزشمند بود

خیالش راحت بود که وقتی نیست

یکی هست که بیشتر از خودش نگران هاناست

و با جونش ازش مواظبت می کنه

هانا با یه دست تشک و پتو اومد داخل و گفت :

جاتو کجا بندازم داداش؟؟؟؟

نیما چشم هایش را باریک کرد و گفت :

من رو تخت می خوابم

رو زمین خوابم نمی بره

هانا چشم هایش را چرخاند

برادرش واقعا لجباز و یه دنده بود

هانا : بچه نشو

نمیشه که ادان رو زمین بخوابه

نیما : منو به دسته جارو فروختی

مشکلی نیست برادرت بخوابه رو زمین کمرش تا صب له شه

ولی اگه این بخوابه زشت میشه

اره؟؟؟؟؟

ادان بی اراده خندید

رابطه خواهر برادریشان از ان چیزی که فکرش را می کرد بامزه تر بود

هانا : فقط قراره یکی دو شب اینجا بمونه

نیما عصبی خندید

عمرا اگه اجازه می داد ادان چند روز در یک خانه با خواهرش بماند

نیما : خیلی خب

تو دیگه می تونی بری قبل از اینکه بیشتر از این عصبانیم کنی برو بخواب

هانا نیم نگاهی به ادن کرد و گفت :

اگه اذیتت کرد صدام کن

نیما : آره اگه اذیتت کردم جیغ بکش

ادان خندید و سرش را تکان داد

نیما با چشم هایی باریک شده به ادان خیره شد

دستبندش را برداشت و در برابر چشم های متعجبش او را به تخت بست

ادان : نمی دونستم بازداشت شدم

نیما رو تشک پایین تخت خوابید و گفت :

نشدی ولی بهت اعتماد ندارم

اگه نصف شب که خوابم برد

بری بلایی سر خواهرم بیاری چی؟؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_146

xxxx

خوب می دونست داره چرتو پرت میگه

اما عصبانیت نمی زاشت دهنشو بسته نگهداره

ادان جوابش را نداد حوصله بحث کردن نداشت

نیما خیره به سقف گفت :

صبح زود قبل از اینکه هانا بیدار شه برو

ادان : اگه بیدار شه ببینه نیستم ناراحت میشه

نیما : نمیشه میگم کار داشتی مجبور شدی بری

خوشم نمیاد اینجا باشی

اصلا احساس خوبی بهت ندارم

ادان : میدونم قبلا گفتی

ولی مطمعن باش اونقدری که تو کارای خطرناک انجام میدی من انجام نمیدم

اگه پیدات کنن واقعا اتفاق خوبی واست نمیوفته

نیما : این همه سال نتونستن

از این به بعدم نمی تونن

ادان : واسم مهم نیست چه بلایی سرت بیاد

ولی از اونجایی که تنها خانواده هانایی و خیلی واسش عزیزی

مجبورم به زنده بودنت اهمیت بدم

پس اگه کمک خواستی

می تونی روم حساب کنی

نیما : نیازی به کمکت ندارم

فقط خواهرمو تو دردسر نندار و....

اب دهنش را قورت داد

گفتن این حرف برایش سخت بود

اما حالا که می دانست هانایش برای ادان عزیز است

می توانست کمی به او اعتماد کند

نیما : اگه یروز منو پیدا کردن

یا بلایی سرم اومد مواظب هانا باش

به زبون درازیاش نگاه نکن خیلی ضعیفه

می تونن راحت بشکنننش

ادان با صدایی خشدار و خشن گفت :

دستشون به هانا نمی رسه

که بخوان بشکنننش

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_147

XXXX

نیما : با اینکه ازت خوشم نمیاد

ولی ممنون که جونشو نجات دادی

ادان : خیلی حرف میزنی

می خوام بخوابم

نیما دندان هایش را روی هم فشرد

تا چیزی بارش نکند

خیره به سقف سفید پلک هایش ارام روی هم افتادند

و به خواب رفت...

با ضربه محکمی که به شکمش خورد شوکه از خواب پرید و نشست

نگاهش به هانا افتاد که دست به کمر بالا سرش وایساده بود

نیما : سکته کردم دیوونه

این چه وضع بیدار کردنِ؟!؟!؟

هانا : بهت گفتم اذیتش نکن

برداشتی با دستبند بستیش به تخت.....

نیما نیم نگاهی به ادان که خواب بود کرد

دستی به شکمش کشید و گفت :

واسه این داشتی شکممو پاره می کردی

هانا : بازش کن

کلیدو انداخت سمت هانا و گفت :

خودت بازش کن

رفت تو دستشویی و درو بست

صورتشو با آب سرد شست و خشک کرو

بیرون که اومد ادان هنوز خواب بود

و هانا دستش را باز کرده بود

هانا : ادان بیدار شو صبونه اماده کردم

دیروز زخمی شدی باید یچیز بخوری تقویت شی

بیدار شو

اخماشو توهم کشید

برادرشو با لقد بیدار می کرد

به عشقش که می رسید نازشو می کشید

جلو رفت و با حرص ضربه محکمی به تخت زد

ادان که خیلی وقت بود بیدار شده بود

چشماشو باز کرد و روی تخت نشست

دستی به زخمش کشید و با لبخندی محو به هانا خیره شد

نیما با درد پاشو گرفته و به دیوار تکیه داده بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_148

XXXX

نیما : این دیگه خیلی بیش از حد تحملمه

الان که دود از کلم بلند شه

هانا در حالی که سمت در مر رفت گفت :

داداش بیا بیرون کارت دارم

نیما پاشو ول کرد

چشم غره ای به لبخند ادان رفت و از اتاق خارج شد

رفت سمت هانا که پشت میز نشسته بود روی صندلی نشست و گفت :

بگو....

هانا : چی بگم؟

نیما : گفتی کارم داری بیام بیرون

کارتو بگو....

هانا : اهان اونو میگی

گفتم بیای بیرون ادان راحت به کاراش برسه

نیما خسته شکرو ریخت تو چاییش و گفت :

یه سوالی ازت دارم صادقانه جوابمو بده

هانا : باش

نیما : منو بیشتر دوست داری یا اونو؟

هانا شوکه سرشو بلند کرد و گفت :

دیوونه شدی

اول صبی چه سوالایی می پرسیا

نیما : زود باش جواب بده

هانا : هیسس صداتو میشنوه

همان لحظه ادان امد و سر میز نشست

هانا برای اینکه بحثو عوض کند گفت :

دیشب اصلا نتونستم بخوابم

همش صدای خوروپفت تو گوشم بود

نیما قاشقشو با حرض تو لیوان چرخوند و گفت :

کار من نبود

اتفاقا منم دیشب تا صب نتونستم بخوابم

احساس امنیت نمی کردم

ادان ابرویی بالا انداخت و گفت :

برو پیش دکتر

این صدای بلندی که تو درمیاری

نمی تونه واسه یه خوروپف ساده باشی

نیما لیوانو رو میز کوبید

و عصبانی از خنده هاشون گفت :

خونه خودمه

هرچقد بخوام سروصدا می کنم.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_149

XXXX

چند ماه گذشت عید اومد و رفت

آدان هر ماه همه تلاشش را می کرد

تا خودش را برای دیدن دلبرش برساند

با اینکه هنوز درگیر پیدا کردن کسی بود که سعی کرده بود هانارو بکشن

اما باز هم از دیدنش قافل نمی شد

تحمل دوری دکتر را نداشت

هانا هم با تمام شیطنت ها و بدجنسی هایش آدان را دلتنگ تر می کرد

و گاهی بهونه می گرفت

تا شاید بتواند او را مجبور به آمدن کند

اما ادان انقدر پر مشغله بود

که کاری بجز نگاه کردن دلبری های هانا از دستش بر نمی آمد

هانا قلوپی از چاییش خورد

و رو به نیما که به میله های بالکن تکیه داده بود گفت :

فکرت مشغوله

نیما پلکی زد و سرش را تکان داد

خیلی کم پیش میومد چیزیو از هانا مخفی کنه

هانا : بریز بیرون ببینم چی شده

می دونی که مخم خیلی خوب کار می کنه

نیما دستشو لبه لیوان سفید رنگ کشید

باورش سخت بود اما این پرونده لعنتی روز به روز پیچیده تر می شد

به حدی که گاهی اوقات نمی فهمید چیکار می کند

یا ربط خیلی از چیزها بهم را نمی فهمید

عین یه ربات فقط اطلاعاتو جمع می کرد و کنار هم میچید

و از پیچیدگیش سرگیجه می گرفت

انگار تو یه هزارتو گیر کرده بود

و هیچ جوره نمی توانست خودش را بیرون بکشد

هانا دستشو را رو گونه برادرش گذاشت و گفت :

خوبی نیما..

این روزا از قبلم بیشتر تو فکری

باز یه چیز جدید پیدا کردی مگه نه؟!؟؟

نیما لبخندی از گرمای دست هانا زد کف دستشو آروم بوسید و گفت :

چیزی نیست خوشگله

خودتو نگران نکن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_150

XXXX

میدونی که این پرونده یه سر دراز داره

هر روز یچیز جدید ازش میاد بیرون

خودمم دیگه گیج شدم

هر بار فکر می کنم این دیگه آخرین رازشه

باز یه چیز جدید درمیاد

واقعا کسی که این اتفاقارو برنامه ریزی کرده یه نابغه دیوونست

هانا لبش را گاز گرفت

نگران برادرش بود

می ترسید بلایی سرش بیارن

کاش هیچ وقت این پرونده دستش نمی رسید

هانا : احساس می کنم خودت تنهایی داری کار می کنی

بار همه این اتفاقا رو دوش خودته داداش

کاش یکم استراحت کنی

نیما : خوبم وقت واسه استراحت ندارم

اگه یه لحظه غفلت کنم همه چیز میره رو هوا

همینجوریشم رو هوا هست

انقدری که بخاطر این پرونده اتفاقای عجیب دیدم تو فیلما ندیده بودم

هانا بی صدا خندید و گفت : واقعا اره

میدونم همه چیزارو واسم تعریف نمی کنی

ولی همون چیزای ساده ام باعث میشن مخم سوت بکشه و نگرانت بشم

خیلی مواظب باش

یادت نرفته تو تنها خانواده منی

جرعت نداری منو تو این دنیای ترسناک تنها بزاری اوکی؟!؟!؟

نیما لیوانو کنار گذاشت

هانای اخمو رو بغل کرد و روی موهاشو بوسید

دلش ضعف می رفت واسه نگرانیای هانا

خوب می دانست تنها خانوادشِ

هیچ وقت خواهرش را تنها نمی زاشت

این دنیا واسه هانای تنها جای امنی نیست

هانا با خنده نیمارو عقب زد و گفت :

خوبه دیگه لوسم نکن

همینجوریشم تقی به توقی می خوره گریه می کنم

انقد لوسم کردیو لی لی به لالام گذاشتی شبیه بچه ها شدم

نیما لپش را کشید و گفت :

واسه من تو تا آخر عمرت بچه ای

یه بچه دماغو که به حرف برادرش گوش نمیده

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_151

XXXX

هانا چشم هایش را چرخاند و گفت :

کلا یبار به حرفت گوش ندادم

اونم بخاطر این بود که گفت آدانو نبینم

بعدشم خودت که دیدی مرد خوب و قابل اعتمادیه

البته بماند که با دست بند بستیش به تختو کلی اذیتش کردی

ولی بازم دیدی که یه کلمه جواب اون همه بی احترامیتو نداد

نیما : نه تورو خدا

اومده عاشق خواهرم شده می خواد جوابمم بده

هانا : عاشقم شده نکشتتم که

نیما : حالا هرچی

در هر صورت که داره تلاش می کنه

با عشقش تورو از من دور کنه

ازش خوشم نمیاد

هانا خندید و داخل رفت

وقتی دوتایی تنها بودن احساس می کرد نیما یه بچه کوچولوعه

که داره با مامانش لجبازی می کنه

نیما : نیشت این روزا همش بازه

هانا : چیکار کنم

گریه کنم خوبه؟!؟

نیما : نه بخند

اما واسه من بخند

خوشم نمیاد واسه اون ارباب زاده می خندی

هانا : هواست باش نیما

وقتی عاشق بشی حسابی اذیتت می کنم

نیما شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت :

من که عاشق نمیشم

وسط این جنگو خونو خون ریزی فقط همین مونده عاشق شم

بدتر بیوفتم تو دردسر

همین که بتونم این پرونده رو تموم کنم خودش کلیه

هانا : قرار نیست که تا آخر عمرت طول بکشه

بلاخره اینم تموم میشه

بعدش با خیال راحت میری سر زندگیت

نیما با لبخند سرش را تکان داد

فقط می خواست قبل از مرگش هانا را دست آدمی مطمعن بسپارد

می‌ترسید تنها بماند و آسیب ببیند.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_152

XXXX

آدان با خشم به رضا و امیرعباس خیره شده بود

باورش نمی شد همچین چیزی رو ازش مخفی کرده باشن

باید بهش می گفتن لادن اینجاست

حوصله دیدن نگاه های عاشقانه اش رو نداشت

لادن کنار مادر آدان نشسته بود

و حسابی برایش ناز می کرد

دخترک حسابی در تلاش بود

تا آدانی که دل بسته هانا است را به دست بیاورد

مادر ارباب با لبخند صورتش را نوازش کرد و گفت :

ماشالا کدخدا

عجب دختری دارید

هزار ماشالا دیگه وقتشه عروس شه

کدخدا با متانت سرش را تکان داد

و ممنون آرامی گفت

نیم نگاهی به اخم های درهم آدان کرد

معلوم بود خان راضی به ازدواج با دخترش نیست

لادن دستی به لباسش کشید

و با طنازی که کدخدارو از خجالت آب می کرد رو به آدان گفت :

حالتون خوبه ارباب

خیلی کم پیدایید

اصلا تو روستا نمی بینمتو

رضا چینی به بینیش داد

و امیرعباس چندشی نثارش کرد

آدان با اخم سرش را تکان داد

و حرفی نزد

مادر ارباب دستی به شونه لادن زد و برای اینکه ناراحت نشه گفت :

عزیزم شیر مردم عادت نداره زیاد با زنا هم کلام بشه

لادن با لبخند دندون قروچه ای کرد و رو به امیرعباس گفت :

شنیدن خانوم دکتر دیگه بر نمی گردن

امیرعباس متعجب از سوالش نیم نگاهی به آدان عصبی کرد و با جدیت گفت :

نمیدونم

من از این مسائل خبر ندارم

xxxx

#ارباب_بی_برده

#پارت_153

xxxx

لادن نیشخندی زد و گفت :

چطور خبر ندارید

فکر می کردم خیلی بهم نزدیکید

ینی همه اینجوری فکر می کردن

رضا شوکه دستش را مشت کرد

دخترک داشت با دم شیر بازی می کرد

امیرعباس اخم هایش را درهم کشید

و دندان روی هم سابید

برایش مهم نبود درباره خودش چی فکر می کنند

اما اجازه نمی داد درباره دکتر حرفی بزنند

دلش نمی خواست ارباب اشتباهی برداشت کند

و رابطه شان خدشه دار شود

آدان قرمز شده بود رگ های گردنش حسابی برجسته شده بودن

خون خونش را می خورد

امیرعباس : نمیدونم چی باعث شده همچین فکری کنید

ولی اصلا همچین چیزی نبوده و نیست

لادن نیم نگاهی به مادر ارباب کرد

که با تحسین نگاهش می کرد

پشتش به بودن او و پدرش گرم بود

لادن : چی بگم والا

همه داشتن از زمانی که دکتر خانوم بدنتونو تمیز کرد حرف می زدن

بماند که محرم نامحرم سرش نمی شد

ولی چون مردم خیلی ساده ان

فکر می کردن شاید چیزی بینتون بوده که انقدر راحت بدنتونو لمس می کرده

و بهتون دست می زده

حتی شنیدم می گفتن شما صیغش کردید.....

آدان با صدایی که از زور خشم می لرزید گفت :

این چرتو پرتا دیگه چین

کی همچین زر مفتی زده.....

مادر ارباب : تو خودتو عصبانی نکن شیر مردم

میدونم دوست نداری درباره زنا همچین حرفایی بپیچه

اما امیرعباس و خانوم دکتر آدمای بالغین

اگه بخوان باهم باشن و ازدواج کنن.....

آدان باخشم زد زیر میز

وسایل با صدای بلند ریختن رو زمین

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_154

XXXX

لادن جیغی کشید و پشت پدرش قایم شد

دقیقا داشتن به چیزی که می خواستن می رسیدن

کدخدا : آروم باش پسرم

این چه کاریه.....

امیرعباس : همچین چیزی نیست

کدوم روانی همچین حرفی زده

دیوونه شدید

مادر ارباب با خشم گفت : آروم باش پسر

هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی

جلوی کدخدا آبرومونو داری می بری

آدان : وقتی میگم تمومش کنید

ینی تمومش کنید

همچین چیزی نبوده و نیست

هیچ کس حق نداره همچین مزخرفاتیو پخش کنه

تک تک کسایی که این حرفارو زدن پیدا می کنم

و.....

لادن با اشاره سر مادر ارباب فهمید الان وقتش است

که تیر آخر را رها کند

قدمی جلو رفت

خواست حرفی بزند اما کدخدا دستشو فشرد

و با اخم سرش را تکان داد

نمی فهمید دخترش قصد دارد چه آتیشی بسوزاند

لادن دست پدرش را با عصبانیت پس زد

اجازه نمی داد آدان سهم کس دیگری شود

لادن : معذرت می خوام ارباب

نمی دونستم عصبانی می شید

تقصیر من یا مردم بیچاره نیست

اخه امیرعباس خان باعث شدن دست خانوم دکتر در بره

بعدم خانوم دکتر باز واسه درمانش می اومد

هیچ کینه ای به دل نگرفت

تازه من خودم چند بار دیدمشون که باهم داشتن می رفتن سمت کلبه چوبی

که شما وسط جنگل دارید.....

امیرعباس از شوک زیاد خشکش زده بود

رضا لبش را گاز گرفت

پلک نمی زد مچ در رفته هانا چیزی نبود که بخواهد آدان را دیوانه کند

اما لادن مثل یک مار درست جایی که باید را نیش زده بود

می خواست از همچین چیزی واسه خراب کردن هانا استفاده کند

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_155

XXXX

امیر عباس سرش را تکان داد

و رو به نگاه به خون نشسته آدان با عجز گفت :

همچین چیزی نیست ارباب

خواهش می کنم خرفمو باور کن م....

آدان با خونسردی ترسناک دستش را بالا آورد و گفت :

نمی خوام چیزی بشنوم

بیرون منتظرم باشید

امیرعباس : اما.....

آدان : بیرون.....

رضا دست امیرعباس رو کشید و بیرون برد

مادر ارباب با لبخندی رضایت بخش

به آدانی که از عصبانیت به خودش می پیچید خیره شده بود

اجازه نمی داد یه هرزه پسرش را مال خودش کنه

آدان باید با کسی که خودش انتخاب کرده بود ازدواج می کرد

و کی بهتر از لادنی که جونشو واسه این مرد می داد

آدان رو به کدخدا با آرامش گفت :

بابت این سرو صدا متاسفم

کدخدا : تو چرا پسرم

من بخاطر پر حرفی دخترم معذرت می خوام

تو تربیتش کم کاری کردم

لادن : آقاجون...

کدخدا : ساکت باش

مادر ارباب : نگید اینجوری

اتفاقا دخترتون خیلیم برازندست

واقعا از هم کلامی باهاش لذت بردم

اگه بشه می خوام لادن امشب اینجا بمونه

آدان منتظر نموند بقیه حرفاشونو بشنوه

خواست بره بیرون

اما با حرف لادن مکث کرد

حرف های آخرش مثل زهری سیاه به خور آدان رفتن

لادن : امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشید

می دونم چون گفتم رفتن کلبه ناراحت شدید

همه می دونن شما چقد رو به اون کلبه حساسید

اما منم دروغ نگفتم

اونا واقعا چندبار باهم رفتن تو اون کلبه و حالا چیکار کردنو خدا می دونه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_156

XXXX

اگه بخواید می تونید خودتون برید چک کنید

و ببینید که من دروغی نگفتم

شاید یچیزی ازشون جا مونده باش

تا حرفای منو ثابت کنه.....

آدان با خشم در کلبه رو باز کرد

و بی توجه به حرف های رضا و امیرعباسی که آرام و ساکت کنار اسبش وایساده بود داخل رفت

کنترلی روی کار هایش نداشت

نمی توانست خودش را کنترل کند

حرف های لادن ذهنش را مسموم کرده بودن

هانا درباره در رفتن دستش دروغ گفته بود

سعی کرده بود از امیرعباس در برابر خشمش محافظت کند

اگر واقعا چیزی بینشان نبود

همچین کاری نمی کرد

باورش سخت بود

حتی فکر بهش هم آدان را به جنون می رساند

امیرعباس یکی از عزیز ترین هایش بود و هانا.....

هانا را می پرستید

اما نمی توانست حرف های لادن را از ذهنش بیرون کند

حرف های لعنتی اش مثل خوره به جان آدان افتاده بودن

نگاهش را به کلبه بهم ریخته دوخت

ملافه های تخت عوض شده بودن

نو شده بودن

اما بهم ریخته

با قدم هایی لرزان جلو رفت

آخرین بار که با هانا اینجا بود ملافه ها سفید بودن

و حالا صورتی شده بودن

از آن رنگ لعنتی متنفر بود

رضا با قلبی که داشت از سینه بیرون می آمد جلو رفت و گفت :

خواهش می کنم آدان

نباید حرفای اون دخترو باور کنی

می خوای بخاطر همچین چیزی به امیرعباس و دکتر شک کنی

آدان ملافه رو برداشت و گفت :

بهم دروغ گفتید

مخفی کاری کردید

تو اون عوضی که بیرون وایساده

بخاطر همچین چیزی بهم دروغ گفتید

انتظار داری چی بشنوی.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_157

XXXX

رضا : به قرآن قسم همچین چیزی نیست

دکتر نمی خواست تورو عصبانی کنه

فقط همین

لعنتی داری خیلی زود قضاوت می کنی

میدونم عصبانی

سرت پر از فکره

اما این یکی دیگه خیلی زیاده

خواهش می کنم به خودت بیا

آدان ملافه رو تو مشتش فشرد

و بی اراده اونو سمت بینیش برد

نفس عمیقی کشید

بویی آشنا و دیوونه کننده زیر بینیش پیچید

نفساش تند شده بودن

ولی احساس می کرد داره خفه میشه

بوی دلبرش را می داد

چرا این ملافه لعنتی باید بوی دلبرش را بدهند

رضا با چشم هایی گرد شده کار های جنون آمیز آدان را دنبال می کرد

باورش نمی شد همه چیز به این آسانی بهم ریخته بود

آدان با خشم داد بلندی کشید و ملافه رو روی زمین پرت کرد

با چیزی که روی تخت دید خشکش زد

رضا به در تکیه داد و یاخدایی گفت

مطمعن بود امیرعباس همچین کاری نکرده

ولی آن لکه های قرمز رنگ حتی او را هم با اشتباه می انداختند

چه برسد به آدانی که خون جلوی چشم هایش را گرفته بود

آدان دو زانو روی زمین افتاد

و بهت زده به تخت خیره شد

لکه های قرمز بهش دهن کجی و غیرتش را نابود می کردن

انگار یکی با خنجری تیز به جان قلب بیچاره اش افتاده بود

داشت جان می داد

داشت می میرد

هانا زندگیش اش را نابود کرده بود

هانا نابودش کرده بود.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_158

XXXX

هانا با خنده گازی از دست نیما گرفت و گفت :

انقد اذیتم نکن

ببین شوهر کنم برم تو می مونی تنها

دیگه کسی نیست پیشت اذیتش کنیا

نیما ادایش را درآورد و گفت :

حالا کی میاد تورو بگیره بچه پررو

خجالتم نمی کشه هی شوهر شوهر می کنه

از دیشب که گفته میاد دنبالت داری دور خودت می چرخی

الانم که واسش کیک درست کردی

زیادیش میشه میزنه زیر دلش

زیاد تحویلش نگیر

هانا حسودی نثارش کرد

به سمت اتاقش رفت

و با وسواس لباس هایی که تازه خریده بود را پوشید

آرایش زیبایی کرد

هواسش نبود نیما تمام مدت جلوی در وایساده

و با لبخند نگاهش می کنه

با اینکه خیلی از آدان خوشش نمی اومد

اما باز هم خوشحالی هانا خوشحالش می کرد

هانا با صدای تلفنش دست از کار کشید

پیامک جلوی درم آدان جان تازه ای بهش داد

از کنار نیما رد شد

کیک را برداشت بوسه ای روی صورت نیما کاشت و گفت :

ریشاتو بزن

لبم زخمی شد نیما خندید و گفت :

چشم خانوم امر دیگه

هانا بلند خندید و گفت :

امری باش میگم

الانم برو تو ناهارتو حتما بخور

نیما صورتش را نوازش کرد و گفت :

دلم شور میزنه

ولی حریفت نمی شم

هانا : نترس قرار نیست بلایی سرم بیاد

این همه باهاش رفتم بیرون

چند بارم که خودت باهامون اومدی

می دونی که آدمی نیست بزاره من آسیب ببینم

نیما : میدونم

ولی اگه خودش بهت آسیب بزنه چی.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_159

XXXX

هانا : دیوونه نشو

مطمعن باش ادان آخرین کسیه که می تونه بهم آسیب بزنه

نیما سرش را تکان داد و لبش را گاز گرفت

اصلا احساس خوبی نداشت

هانا بوسی برایش فرستاد و پایین رفت

در ماشین را به سختی باز کرد

متعجب از پایین نیامدن آدان ابرویی بالا انداخت

سرش را روی فرمان گذاشته بود

روی صندلی نشست و در را بست

کیک شکلاتی که برایش درست کرده بود را روی پاهایش گذاشت

آرام دستش را روی موهای بهم ریخته آدان کشید و گفت :

خوابیدی عزیزم ؟!؟!؟

آدان با شنیدن صدای هانا به خودش امد

بی اراده با قدرت دستش را پس زد و سرش را از روی فرمون بلند کرد

هانا شوکه به دستش و چشم های قرمز آدان نگاه کرد و گفت :

ببخشید ترسیدی؟؟!؟!؟

آدان سرش را تکان داد و بی حرف ماشین را روشن و حرکت کرد

سرعتش کمی زیاد بود

اما انقدری نبود که هانا را بترساند

نمی دانست چی شده برای اینکه کمی حال آدان را بهتر کند کیک را سمتش گرفت و گفت :

دیشب که گفتی میای دنبالم واست کیک درست کردم

خیلی خوشمزه شده

به نیما فقط یه قاچ کوچولو دادم

کلیم حسودی کرد

که چرا تو سهم بیشتری گیرت اومده

لبش را از بی توجهی آدان گاز گرفت لبخندی زد

ظرف صورتی کیک را جلوتر برد و گفت :

روشو با زنگ قرمز یکم تزئین کردم

ولی چیز زیادی مشخ.....

آدان با خشم ظرف را گرفت

و از پنجره بیرون انداخت

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_160

XXXX

هانا شوکه و بهت زده به آدانی که فرمان را میان دست هایش می فشرد نگاه کرد

آب دهنش را قورت داد

قلبش به تپش افتاده بود

درک کار های آدان برایش غیر ممکن بود

هانا : هیچ معلوم هست چیکار می کنی

آدان گفتی میای دنبالم که اینجوری عصبانیتتو سر من خالی کنی

آدان با صدایی خشدار گفت :

خفه شو

نمی خوام فعلا صداتو بشنوم

اگه نمی خوای دیوونه تر از اینی که هستم بشم صداتو ببر

هانا دندان هایش را روی هم فشرد

هیچ کدام از حرف هایش را نمی فهمید

انگار از دست او عصبانی بود

بعد این همه مدت آمده بود

و با تمام توانش عشقی که بهش می داد را پس می زد

هانا : مواظب حرف زدنت باش

دیوونه شدی

نه میگی چی شده

نه مثل آدم رفتار می کنی

زده به سرت

آدان : بهت گفتم خفه شو

هانا خفه شو لعنتی

دیوونم نکن

تا برسیم صداتو ببر

وگرنه به جون خودت قسم جفتمونو همینجا می کشم

هانا با لب هایی لرزون سرش را تکان داد

باورش نمی شد آدان اینطوری رفتار کند

همیشه خونسرد و آرام بود

اما الان عین بمب ساعتی شده بود

که هر لحظه ممکن بود منفجر شود

هانا : حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی

میدونی چقد واسه دیدنت ذوق داشتم

اگه می خواستی اینجوری کنی

واسه چی گفتی بیا.....

با ضربه محکمی که به صورتش خورد

سرش محکم به پنجره برخورد کرد

و درد تیزی تو پیشونی پیچید

پارگی لبش و داغی خونو احساس می کرد

چنان شوکه شده بود

که کاری بجز خیره شدن به آدان از دستش بر نمی آمد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_161

XXXX

چشم های اشکی اش را از آدان گرفت

پارگی لبش نیاز به بخیه داشت

از خون ریزی شدیدی که داشت می توانست بفهمد

که عمیق پاره شده

ضربه دستش سنگین بود

آدان انقدر حالش بد بود

که متوجه نبود کسی که دست رویش بلند کرده

یکی از دشمنانش نیست

بلکه دلبر ظریفش است

که با کوچک ترین ضربه ای آسیب می بیند و می شکند

چه برسه به سنگینی دست او هانا با درد دستی به پیشانی اش کشید

خیلی درد می کرد

گریه و درد داشت نفسش را بند می آورد

یه ساعتی تو راه بودن

نمی دانست آدان از کدام رفت

و بلاخره ماشینش را جلوی کلبه چوبی که شاهد اولین عاشقانه هایشان بود نگهداشت

با پیاده شدن آدان سریع تلفنش را درآورد

باید به نیما زنگ میزد

می دانست قرار نیست اتفاقات خوبی برایش بیوفتد

آدان با سرعت در را باز کرد

و هانا را با خشونت بیرون کشید

تلفن را از دستش گرفت و محکم زمین کوبید

هانا : بسه دیگه لعنتی

حرف بزن چرا داری اینجوری می کنی

آدان دست دوره بازوهایش حلقه و او را محکم به ماشین کوبید

هانا احساس کرد استخوان هایش زیر ضربه محکم آدان له شدند

هانا : آخ چیکار می کنی

آدان بسه

داری می ترسونیم

خواهش می کنم بس کن

واسه چی اینجوری شدی

من که کاری نکردم

گریه هایش دل سنگ را هم آب می کرد

اما دل آدانی که از آهن شده بود را نه

آدان : باید وقتی داشتی بهم خیانت می کردی می ترسیدی

نه الان که وقت جواب پس دادنه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_162

XXXX

هانا شوکه چند ثانیه خشکش زد

به خودش که آمد ضربه محکمی به سینه آدان کوبید

با خشم و گریه گفت :

دیوونه روانی

هیچ معلومه چی داری میگی

لعنت بهت من کی همچین کاری کردم

آدان بی توجه به ضربه هایش دستش را گرفت

و او را سمت کلبه کشید

هانا سعی کرد مقاومت کند

اما فایده ای نداشت

آدان در را باز کرد و او را داخل هل داد

هانا محکم زمین خود

و از درد شدیدی که در پاهایش پیچید ناله کرد

آدان دیوانه شده بود

کاملا می توانست این را ببیند

که مرد رو به رویش هوش و هواس نداشت

انگار خودش هم نمی فهمید چیکار می کند

سرش را که بلند کرد

ترسان جیغ آرامی کشید

دست روی دهنش گذاشت تا خودش را کنترل کند

لبش هنوز خون ریزی داشت

امیرعباس خونی و زخمی روی زمین افتاده بود

و با چشم هایی اشکی به هانا نگاه می کرد

وحشت زده خواست سمتش برود

اما با کشیدن شدن دستش توسط آدان نتوانست

آدان با خشم هایی پر از نفرت به صورت نگران و قرمز هانا نگاه کرد و گفت :

نگران اون حرومزاده ای اره

نگران عشقت شدی

می خوای بری پیشش

می خوای خودتو برسونی بهش

هانا با چشم هایی گرد شده سرش را تکان داد

آدان کاملا عقلش را از دست داده بود

هانا : دیوونه شدی

ادان به خودت بیا

اصلا می فهمی چی داری میگی

این منم هانا

هانایی که بخاطر تو جلوی برادرش وایساد و دلشو شکست

داری می گی من بهت خیانت کردم

کی همچین چرندیاتی به خوردت داده

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_163

XXXX

چطور می تونی همچین فکری

راجب امیرعباسی که بخاطر تو کم مونده بود بمیره بکنی

واقعا فکر می کنی ما انقدر کثیفیم که همچین کاری بکنیم

آدان : بهم دروغ گفتی خوردی زمین

دستت بخاطر این حرمزاده در رفتو تو بهم دروغ گفتی

چند نفر دیدن باهاش اومدی اینجا

لعنتی این ملافه ها بوی تورو میدن

یه دلیل واسم بیار که چرا این لعنتیا بوی تن زن منو میدن

هانا بهت زده به تخت نگاه کرد

انقدر آشفته بود

که نمی توانست بفهمد این ملافه را قبلا استفاده می کرده

بعد از سوختن خانه قرار بود وسایلش را براش بفرستند

اما چیز زیادی باقی نمونده بود

هانا : نمی دونم چرا داری همچین چیزیو باور می کنی

چطور می تونی بهم شک کنی

میدونی وقتی بی گناهیم ثابت شه مثل یه آشغال از زندگیم پرتت می کنم بیرون

آدان عصبی خندید حرف های هانا بدتر دیوانه اش می کرد

آدان : اگه نتونی ثابت کنی.....

هانا وای به حالت اگه نتونی ثابت کنی

همینجا جفتتونو آتیش میزنم

هانا دندان هایش را با درد روی هم فشرد و گفت :

نمی خوام چیزیو بهت ثابت کنم

دیگه ارزشی برام نداری

چرا باید خودمو به آدمی که بهم شک می کنه

و مثل یه گرگ وحشی میوفته به جونم ثابت کنم

آدان دست دور گلویش حلقه کرد و گفت :

چون اگه نتونی ثابت کنی

این گرگ وحشی زندت نمیزاره

اگه بهم خیانت کرده باشی حق زنده موندن نداری

امیرعباس با درد و وحشت سعی کرد بلند شه

ترسش از وقتی بود که همه چیز معلوم شه

و آدان از اینی که هست نابود تر شه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_164

XXXX

امیر عباس : ارباب خواهش می کنم

حرفمو باور کن

بخدا چیزی بین منو خانون دکتر نیست

لادن دروغ می گفت خواهش.....

هانا پلکی زد و دست آدان را فشرد

پس لادن این حرف هارا در گوش مرد عاشقی که قبلا می شناخت فرو کرده بود

خنده دردناکی کرد

قلبش شکسته بود هزار تیکه شده بود

هانا : باورم نمیشه حرفای اونو باور کردیو

اینجوری افتادی به جون منو

آدمی که حاضر جونشو واست بده

آدان مردمک های لرزانش را به لب زخمی هانا دوخت

از درون داشت می سوخت

آدان : چرا اون ملافه های لعنتی بوی تورو میدن

هانا : نمیدونم

نمیدونم لعنتی

من از کجا بدونم چرا بوی منو میدن

دست از سرم بردار

ازت متنفرم

متنفرم

چطور دلت اومد دست روم بلند کنی

ولم کن

امیرعباس با درد زخمش را فشرد

خون زیادی ازش رفته بود

حاضر بود بمیره اما آدانو تو این وضع نبینه

امیدوار بود آدان حرفی از لکه های قرمز نزنه

وگرنه همه چیز را نابود می کرد

آدان هانا را سمت تخت هل داد

هانا روی تخت افتاد همه بدنش درد می کرد

آدان امروز را هیچ وقت فراموش نمی کرد

با دیدن لکه های قرمز روی تخت ابروهایش را درهم کشید

و به آدان نگاه کرد

حالا می فهمید این حجم از عصبانیت و دیوانگی از کجا می امد

خنده تلخی کرد

آدان هیچ وقت برای او نبود

هیچ وقت دوستش نداشت

وگرنه همچین چیز کثیفی را دربارش باور نمی کرد

هانا : پس فکر می کنی من پشت سرت با نزدیک ترین آدمت ریختم رو هم

بعد اومدم توی کلبه ای که اولین عاشقانه هامونو باهم داشتیم

خودمو کامل تقدیمش کردم

یا بهتره بگم باهم رابطه داشتیم و باکرگی.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_165

xxxx

آدان مشتش را به دیوار کوبید ـ

خفه شو

خفه شو لعنتی

دارم به زور خودمو کنترل می کنم بلایی سرت نیارم

هانا دستی به لب دردناکش کشید و گفت :

باید یچیزی باش که بخاطرش اینجوری افتاده باشی به جون من

چیزی که مطمعنت کرده من همچین کثافتیم

بهم بگو چیه چی تونسته از حرفای من واست محکمه پسند تر باش؟؟!؟!؟

آدان دستی به سینه درناکش کشید

احساس می کرد قلبش سوراخ شده

دست در جیبش کرد

و دستبند ستاره ایه هانا را که همیشه در دست داشت را بیرون اورد

آن را روی زمین انداخت

ولی حرفی نزد

هانا با درد روی زمین نشست

دستبند را برداشت و جلوی چشمش گرفت

مثل اینکه یکی با جزئیات دقیق همه یچز را برنامه ریزی کرده بوده

دست لرزانش را بالا آورد

و در برابر نگاه لرزان امیرعباس

و سرد آدان دستبند ستاره ای لعنتی که به مچ دستش بسته شده بود رو نشون داد

هانا : خیلی راحت گولت زدن آدان

راحت گول خوردی

راحت عشقمو زیر پاهات له کردی

مثل آب خوردن بهم شک کردی

نمی دونم چه چیزای کثیف دیگه ای درباره من تو ذهنت بوده

که باعث شده اینجوری بهم حمله کنی.....

بی اراده با صدای بلند زیر گریه زد و دو زانو روی زمین نشست

آدان به دیوار تکیه داد

قلب لعنتی اش داشت جانش را می گرفت

هانا : اینو واسه همیشه یادت باش آدان

تو توی همین کلبه لعنتی عشقمونو کشتی

از من واسه خودت یه هرزه لعنتی ساختی

که با آدمات ریخته رو هم تو.....

توی عوضی.....

صدای گریه هایش بلندتر شد

ضجه می زد برای عشقی که از دست داده بود

داشت بجای جفتشان گریه می کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_166

XXXX

داشت بجای آدانی که انگار دیگر جانی در بدن نداشت گریه می کرد

داشت برای امیرعباسی که با بغض به آقایش نگاه می کرد و در دل برایش نگران بود گریه می کرد.....

_ فال دارم فال

فال دارم فال

خانوم فال می خری

فال حافظه ها

همش راسته راسته

توروخدا یدونه بخر

آقا شما فال نمی خوای

آقا واسه خانومت یدونه فال بخر

مردم بی توجه به صدای دختر کوچولوی شنل قرمزی از کنارش رد می شدن

دختر نگاهی به زن خوشگل سیاه پوشی که روی صندلی نشسته بود کرد

با دو سمتش رفت و گفت :

خاله فال می خری

یدونه بخر دیگه

ببین حافظه عین واقعیته

هانا کلافه سرش را تکان داد و گفت :

یدونه واسم انتخاب کن بخون

دختر مردد سرش را تکان داد

ولی نگفت که خوندن بلد نیست

کاغذ صورتی رنگو برداشت و بازش کرد

لیسی به لبش زد آب دهنش را در مقابل نگاه خیره هانا قورت داد

نگاهی به قرمزی چشم های هانا کرد

نفس عمیقی کشید با لبخند کاغذ را تا زد و دست هانا داد و گفت :

حافظ گفت بهت بگم همه چیز درست میشه

شاید الان خیلی ناراحت باشی

ولی مطمعن باش بلاخره همه چیز درست میشه

هانا با لب هایی لرزان به تیکه کاغذ خیره شد

و سرش را تکان داد

دختر بچه بدون اینکه منتظر پول باش دوید و از هانایی که آروم اشک می ریخت دور شد.....

در خونه رو باز کرد و داخل رفت

چراغارو روشن کرد

وسایلشو جا به جا کرد و روی مبل نشست

تی وی رو روشن کرد و بهش خیره شد

روتین کارای این ماهش همین بود

نمی خواست به چیزی فکر کنه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_167

XXXX

شیش از اون اتفاق شوم و ترسناک می گذره

اون روز بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند

ماشین آدان را برداشت و رفت

ماشین رو کنار خیابون ول کرد

نمی دانست تا الان پیداش کردن یا نه

برایش هم مهم نبود

فقط می خواست از آن جهنم لعنتی دور شود

شانس آورده بود نیما واسه دو هفته رفت سفر کاری

وگرنه نمی توانست بهش توضیح دهد

این زخم های لعنتی بخاطر چیست

جای بخیه هارو با هزار تا کرم و پودر می پوشاند

تا چیزی مشخص نباشد

نفهمید چه بلایی سر امیرعباس آمد

مطمعنن حالش خوب بود و آدان....

آدان نیامد هیچ خبری ازش نشد

انگار از خدایش بود

که هانا رفته

ماه های اول هزارو یک فکر در سرش بود

گاهی از شدت نفرتی که نسبت به آدان داشت چشم هایش پر از خون می شد

و گاهی از درد عشقی که هنوز در وجودش بود به خودش می پیچد و الان.....

الان کمی آرام شده بود

دیگر با احساساتش درگیر نبود

شاید هم چون آدان را نمی دید زیاد درگیر احساساتش نمی شد

بماند که قلبش هنوز سر ناسازگاری میزد

ولی گاهی فکر می کرد شاید اینجوری بهتر است

شاید این عشق از اول هم اشتباه بود

یا شاید آدم اشتباهی را برای این عشق انتخاب کرده بوده

با صدای برخورد چیزی به در متعجب کنترل را روی مبل گذاشت و بلند شد

نیما سفر کاری رفته بود قرار بود پس فردا برگردد

معمولا دیرتر می امد

ولی زودتر نه

از چشمی بیرونو نگاه کرد

اما چیزی ندید کلافه پوفی کشید

و در را باز کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_168

XXXX

با چیزی که دید شوکه جیغ آرامی کشید و عقب رفت

بهت زده جلوی در زانو زد

دستشو گذاشت رو شونه مردی که جلوی در بیهوش شده بود

هانا : اقا اقا بلند شو

چرا اینجا خوابیدی

حالتون خوبه آقا

مرد تکون نمی خورد

با تردید شونشو گرفت و چرخوندش

با دیدن آدان عقب رفت و خورد زمین

اخم هایش را در هم کشید

هم عصبانی بود هم شوکه و متعجب

مردک دیوونه دقیقا باید جلوی در خانه او از حال می رفت

با خشم درو بست و بهش تکیه داد

باید می زاشت همونجا بمونه و یخ بزنه

به هیچ وجه قصد نداشت کمکش کنه

بعد از اون همه اتفاق بلاخره اومده بود

اما نه واسه معذرت خواهی

با شنیدن صدای ناله آدان پلک هایش را روی هم فشرد

لعنتی بهش فرستاد

بجز اذیت کردنش کار دیگری بلد نبود

با عصبانیت در را باز کرد مرد از درد به خودش می پیچید

هانا : چیکار کنم با تو

چرا اخه انقد اذیتم می کنی

تو این مدت به اندازه کافی عذابم دادی

چرا باز برگشتی

به سختی دست دوره شانه آدان حلقه و بلندش کرد کمرش داشت له می شد

هانا : یکم کمکم کن

وگرنه میزارمت جلوی دری تا صب یخ بزنی

حرفش تاثیری نداشت

آدان تقریبا بیهوش بود

فقط گاهی از درد ناله می کرد

روی تخت جا به جایش کرد و روز زمین نشست

نفسش بالا نمی آمد

داشت از حال می رفت

روی زمین دراز کشید

و چشم هایش را بست

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_169

XXXX

از آن چیزی فکر می کرد هم سنگین تر بود

با سختی بلند شد

بی اراده دستش را روی پیشانی عرق کرده

و قرمز آدان گذاشت

تب داشت لبش را گاز گرفت و گفت :

حقته بزارم از مریضی بمیری

ولی از اونجایی که دکترم و قسم خوردم

امشب زنده نگهت میدارم

ولی فردا باید گورتو گم کنی

آدان ناله ای کرد و به خودش پیچید

قلب هانا از دیدن درد کشیدن مرد بی رحم روی تخت مچاله شد

زبانش یچیز می گفت و قلبش یچیز دیگه

یه سرم تقویتی بهش وصل کرد

از اونجایی که بیهوش بود

نمی شد بهش قرص داد

بعد از کمی گشتن تشت آب نسبتا بزرگی برداشت

و پاهای آدان را داخلش گذاشت

آدان کمی لرزید اما باز هم بهوش نیامد

نفس خسته ای کشید

تختش هم خیس شده بود

با بی میل لباس آدان را درآورد و کنار کفش و جوراب هایش انداخت

جای زخم های تازه روی جای بدنش کاملا به چشم می خورد

دستی میان موهای بهم ریخته اش کشید

مثل اینکه تو این مدت حسابی سرش شلوغ بوده

با حرص دستمالو خیس کرد و روی گردنش گذاشت

هانا : امیدوارم حسابی یخ بزنی

البته مطمعنم داری میزنی

چون آبش خیلی سرد.....

دستی به پیشونیش کشید

دقیقا چه چرتو پرتی داشت می گفت

تب آدان بلاخره بعد از چند ساعت پایین امد

فقط یه تیشرفت مشکی تنش بود

تو این سرما با این لباسا می گرده

معلومه مثل چی سرما می خوره

مردک دیوانه واقعا عقلی در سر نداشت

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_170

XXXX

هانا : کاراتو نمی تونم درک کنم

نمی خوامم درک کنم

میدونی چیه آدان

تو این مدت که نبودی خیلی فکر کردم

به این نتیجه رسیدم که این عشق کاملا اشتباه بود

نباید از اولم شروع می شد

منو تو دوتا آدم کاملا متفاوتیم

با عقاید و افکار متفاوت و عشقیو شروع کردیم

که از همون اولش با جنگو دعوا شروع شد

و همونجوریم تموم شد

میدونم نمی تونی صدامو بشنوی

ولی کاش می تونستی و می فهمیدی دارم سعی می کنم

عشقی که بهت داشتمو واسه همیشه از زندگیم بندازم بیرون

مطمعنن قرار نیست آسون باش

احساسی که بهت دارم چیزی نیست که بتونم یکی دو روزه فراموشش کنم

ولی همه تلاشمو می کنم

امیدوارم توام بتونی یه زندگی جدید واسه خودو بسازی

البته مشخصه که مثل قبل دوباره برگشتی سر زندگیت

و اصلا به این فکر نکردی که چه بلایی سر من آوردی.....

همینجوری که داشت حرف میزد سرشو گذاشت رو بالشت

و به نیم رخ جذاب و دوست داشتنی آدان خیره شد

موهای بهم ریخته و افسار گسیختش روی پیشونیش ریخته بودن

و خشن تر نشونش می دادن

به خودش حق می داد عاشقش بشه

تازگیا خیلی عاقلانه تر از قبل فکر و رفتار می کرد

این کارش واسه نیما خیلی عجیب اما تحسین برانگیز بود

می دونست قرار نیست به همین زودیا از دست حسی که به آدان داره خلاص شه

شاید اصلا هیچ وقت نتونه خلاص شه

ولی باز هم باید ازش دور می شد

اینجوری کمتر آسیب می دید

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_171

XXXX

با لبخند موهایش را نوازش کرد و دیوانه ای نثارش کرد

وقتی خون جلوی چشم هایش را می گرفت

نمی فهمید چیکار می کند

هنوز نبخشیده بودش و نمی خواست ببخشه

اما دلیلی نداشت وقتی خوابه از دیدن صورت ارومش لذت نبره.....

با احساس گرمای شدید پوف کلافه ای کشید

و سعی کرد خودش را از منبع گرما دور کنه اما نتوانست

هانا : اهههه گرممه

با نزدیک تر شدنش به منبع گرما متعجب چشم هایش را باز کرد

گیج میزد

نمی دونست چی شده

آدان چشن هایش را بسته بود و دست هایش را محکم دور دلبر در آغوشش حلقه کرده بود

می ترسید خودش را از او دور کند

داشت برای یه لحظه بودن با او نابود می شد

هانا بهت زده نفسش را حبس کرد

در آغوش آدان بود

بخاطر همین بود دیشب بلاخره آروم خوابیده بود

خواست خودشو دور کنه

اما نتونست دستای آدان محکم دورش حلقه شده بودن

با دیدن حرکت سیبک گلوی آدان اخم هایش را درهم کشید

پس بیدار بود

و خودش را به خواب میزد

دلش نمی خواست هانا را رها کند

نیمه های شب بیدار شد

وقتی او را دید فقط لبخند زد و تا چند ساعت فقط بهش خیره شد

فکر می کرد باز دارد خواب می بیند

اما به خودش که آمد فهمید واقعی است و واقعا هانا کنارش است

به سختی جلوی بغض لعنتی اش را گرفته بود

همه تلاشش را کرد تا بدون بیدار کردن دخترک او را در آغوش بگیرد

تا صب پلک روی هم نزاشت

و فقط نگاهش کرد

عطر تنو موهایش را نفس کشید

در دل آرزو می کرد هیچ وقت صبح نشود

هانا : میدونم بیداری

دستاتو بردار

می خوام بلند شم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_172

XXXX

بدون اینکه واکنشی نشان بدهد به فیلم بازی کردنش ادامه داد

هانا لبخند تلخی زد و گفت :

اینجوری نمی تونی نگهم داری آدان

خیلی وقته منو از دست دادی

وقتشه قبولش کنی

آدان پلک هایش را با درد روی هم فشرد

خودش خوب می دانست هانا را از دست داده

اما نمی خواست قبولش کند

هانا : دستاتو بردار

باید حرف بزنیم

آدان بدون اینکه چشماشو باز کنه حلقه دستاشو باز کرد و عقب کشید

هانا سریع بلند شد و گفت :

لباس بپوش بیا بیرون

میریم بیرون صبحانه می خوریم و واسه آخرین بار حرف میزنیم

دلم نمی خواد عین جوونا بزنیم به تیپو تاپ همو بجنگیم

البته درباره تو زیاد صدق نمی کنه

ولی بهتره مثل دوتا آدم بزرگ دربارش حرف بزنیم.....

هانا لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون آمد

نگاهی به آدان که به دیوار تکیه داده بود کرد

زیر چشم هایش گود رفته بود

سمت اتاق نیما رفت و پالتوی بلندشو برداشت

با اینکه یکم واسه ادان تنگ میشد ولی از هیچی بهتر بود پالتو رو سمتش گرفت و گفت :

بچرخ

نباید با این لباسا بیای بیرون

تهران اینجوری سرده

اونورا یخ بندونه

واسه همین دیشب داشتی تو تب می سوختی

دیگه باید رعایت کنی

آدان با قلبی لرزان پالتو را پوشید

دلش ضعف می رفت برای نگرانی ها و مواظب های هانا

بدترین قسمت این روزها این بود

که می دانست این مهربانی ها قرار نیست طولانی مدت شود

و خیلی زود خرابه های عشقی که داغون کرده بود بر سرش آوار میشد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_173

XXXX

دوش به دوش هم راه می رفتند

بی حرف همدیگه را همراهی می کردن

جفتشان می دانستن آخر این سکوت به جدایی ختم می شود

جدایی که روح هر دو را نابود می کرد

هانا دستی به چتری هاش کشید و گفت :

امیرعباس خوبه؟!؟!؟!

آدان دندان روی هم سابید و حرفی نزد

با اینکه فهمیده بود اشتباه قضاوت کرده

اما باز هم روی این موضوع حساس بود

متنفر بود از اینکه هانا درباره مردی بجز خودش حرف بزند

چه برسه به اینکه ابراز نگرانی هم بکند

هانا نیم نگاهی به اخمای درهم کرد و گفت :

کسی که باید اخم کن منم نه تو.....

یادت رفته چیکار کردی؟!؟؟!؟

خیلی راحت از من واسه خودت یه هرزه ساختی

آدان هنوزم باورم نمیشه انقدر راحت همچین چیزیو باور کرده باشی

آدان چنگی میان موهای سیاهش زد

سیاهی همچون شب موهایش عجیب دلبری می کرد

و هانا را برای لمسشان وسوسه می کرد

اما این چیزی نبود که بخواهد انجام دهد

درد و غمی که آدان به خوردش داده بود چیزی نبود که بتواند به راحتی از یاد ببرد

آدان : می دونم اشتباه کردم

نمی تونم کارمو توجیح کنم هانا

همین الانم به زور دارم خودمو کنترل می کنم تا بخاطر نگرانیت واسه امیرعباس عصبانی نشم

چیزی که اون موقع تو ذهنم بود

داشت خودمم می کشت

نمی فهمی وقتی فهمیدم بهم دروغ گفتی چه حالی شدم

می خواستم.....

هانا : می خواستی جفتمونو بکشی.....

میدونی آدان اونقدری که بی اعتمادیت بهم فشار آورد سیلی هایی که بهم زدی فشار نیاورد

با اینکه می دونستم می خواستن بخاطر تو بکشنم بازم پا پس نکشیدم

اما تو با کوچیک تریم اتفاق بی خیال همه چیز شدی و منو تبدیل کردی به آدمی که نیستم و نبودم

بخاطر تو دل برادرمو شکستم

میدونی چقد واسم سخت بود تو چشمای نیما نگاه کنم و اعتراف کنم انتخاب تو اشتباه بوده

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_174

XXXX

می دونی چقد سخت بود به خودم بگم نباید انتخابت می کردم

انقدر دوستت داشتم که جسممو قلبمو بخشیدم

جسمی که بجز آغوش نیما کسی لمسش نکرده بودو بهت بخشیدم

قلبی که تا حالا به کسی نداده بودمو بهت دادم

اجازه دادم هرکاری می خوای باهام بکنی و تو.....

با تموم وجودت منو نابود کردی

آدان بی توجه به درد شدید که در قلبش احساس می کرد به نیم رخ زیبای هانا خیره شد

داشت دخترکش را از دست می داد

به همین راحتی همه چیز را نابود کرده بود

خدا لعنتش کند

چطور همچین چیز کثیفی را راجب دلبرش باور کرده بود

چطور انقدر احمقانه گول خورده بود

آدان : یه فرصت دیگه بهم بده

همه چیزو درست می کنم

بیا از اول شروع کنیم

خواهش می کنم هانا نمی خوام از دستت بدم

نمی تونم از دستت بدم

هرچی تو بگی همون میشه

فقط یه فرصت دیگه بهم بده.....

هانا لب های لرزانش را بهم فشرد

داشت جان می داد

به خودش قول داده بود قوی باشد

قول داده بود منطقی همه چیز را تمام کند اما مگه می شد!؟!

اصلا مگه وقتی پای عشق وسط می آمد می شد منطقی بود!؟؟!؟!

می شد عاقل بود!؟!؟؟!؟

صدای لرزان آدان حالش را بدتر می کرد

این دومین باری بود که او را انقدر شکسته و درهم می دید

در عین ارامی چشم هایش پر از درد بودن

صدایش را بالا نمی برد

فقط آرام برای ماندن خواهش می کرد

برای یک فرصت دوباره از دخترکش خواهش می کرد

فرصتی که قرار نبود داده شه

هانا در این چند ماه خیلی فکر کرده بود

نمی توانست از همچین چیزی بگذرد

نمی توانست ازش بگذرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_175

XXXX

نفس عمیقی کشید و گفت :

نگفتی امیرعباس چطوره؟!؟؟!

می خواست کمی از آن بحث ترسناک دور شوند

فقط تا شب فرصت داشتند خدافظی کنند و بعد....

با تاریکی آسمان رابطه آنها هم تیره و تار می شد

آدان : خوبه حالش بهتر شده مثل قبل شده

هانا : هنوزم پیشت؟!؟؟!؟

آدان سرش را تکان داد و حرفی نزد

هانا : باید خیلی واسش عزیز باشی که بعد اون کاری که کردی بازم پیشت بمونه

یادمه وقتی اولین بار تو کلبه دیدمش خیلی ترسیدم

فکر می کرد بلایی سرت آوردم

می خواست خفم کنه

حاضر بخاطر تو آدم بکشش

آدان شرمنده تر از قبل دست هایش را مشت کرد

رگ گردنش کاملا نمایان شده بود

امیرعباس حرفی از ان روز نمی زد

مثل همیشه می خندید و سعی داشت حال آدان را خوب کند

و با این کارهایش بدتر آدان را شرمنده و ناراحت می کرد

دلش برای اربابش می سوخت

میون این همه جنگ و سختی تنها دل خوشی اش را از دست داده بود

اگه از فکر های عجیب آدان نمی ترسید

حتما خودش را هانا حرف میزد تا برای برگشت راضیش کند

اما نمی توانست نمی خواست باز سوتفاهم پیش بیاید

از طرفی هم می دید که آدان روز به روز بیشتر جلوی چشم هایشان خرد می شود

خیلی خسته بود

انقدر که گاهی حتی فراموش می کرد چیزی بخورد

انقد حالش خراب بود که مردم روستا در حضورش نفس هم نمی کشیدند

کدخدا از شرمندگی حرف های لادن سکوت کرده بود

انقدر شرمنده بود که حرفی برای گفتن نداشت

دلش برای ان پیر مرد مهربان و بیچاره هم می سوخت

فرزند ناخلف بدتر از مرگ بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_176

XXXX

روی صندلی کنار هم نشستند

هانا با آرامش صبحانه سفارش داد و رو به آدان گفت :

باید مواظب باشی

ممکن سینه پهلو کنی

دیشب تبت خیلی بالا بود

آدان دکمه های بالای لباسش را باز کرد داشت خفه می شد

هانا نگران نگاهش کرد و گفت :

خوبی؟!؟؟!؟

آدان : داری می کشیم هانا

اینکارو باهامون نکن

این آروم بودنت بدتر خرابم می کنه لعنتی

اینجوری نباش

هانا با آرامشی کاملا مصنوعی سرش را تکان داد

و گفت : اینکه میگم باید مواظب خودت باشی چیش ناراحت کنندست؟!؟!؟؟!

آدان : انقدر آروم نباش

هانا : نیستم

آروم نیستم

اصلا آروم نیستم

از وقتی دیدمت چیزی به اسم آرامش تو زندگیم ندیدم

یا از شوق دیدنت هیجان زده و خوشحال بودم

یا بخاطر کارات داشتم از ناراحت خفه می شدم

الانم آروم نیستم

فقط دارم سعی می کنم از این ساعتای آخری که پیشم لذت ببرم

آدان با غم نگاهش کرد و گفت :

می تونه آخرین ساعتا نباش

می تونیم درستش کنیم

هانا با خشم دستش را روی میز کوبید و گفت :

چیو درست کنیم؟!؟!؟

میدونی وقتی شنیدم بخاطر حرف لادن بهم شک کردی چه حالی شدم

غرورمو خرد کردی

آدان قلبمو شکستی

داغونم کردی

روم دست بلند کردی تبدیل شدی به یه هیولا

یادت رفت من کیم

فکر کردی با دشمنت طرفی که اونجوری افتادی به جونم

آدان قلبش را فشرد

کاش دستش می شکست و دست روی دخترکش بلند نمی کرد

هانا : چطور تونستی گولشو بخوری؟؟؟!؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_177

XXXX

آدان سرش را پایین انداخت و ارام با صدایی که دل هانا را به درد می آورد گفت :

همه چیز خیلی واقعی بود

خون جلوی چشممو گرفته بود

خدا لعنتم کنه ولی نتونستم خودمو کنترل کنم

فکر اینکه یکی دیگه لمست کرده باش جونمو به لبم رسوند

داشتم از درون نابود می شدم

هانا اخم هایش را درهم کشید

دلش نمی خواست همچین حرف هایی را از زبانش بشنود

با اینکه عمیقا ازش متنفر بود اما به همان اندازه هم دوستش داشت

و تحمل ناراحتیش را نداشت

عشق عجیب دیوانه و مجنون بود

چطور میشه هم عاشق بود و هم تنفر داشت

انگار به دوتا آدم متفاوت تبدیل شده بود

هانا : لادن چرا همچین حرفی بهت زد؟؟!؟

چرا دروغ گفت؟؟!!؟

ازش پرسیدی؟؟!!؟!؟

آدان دست هایش را مشت و دندان هایش را روی هم فشرد

عوضی اگه جلوی دستش بود حتما او را می کشت

هانا سرش را خم کرد و گفت :

فهمیده؟!؟!؟

آدان : آره می خواست مثلا رابطه مارو خراب کن

هانا آرام و تلخ خندید کاملا هم موفق شده بود به خواستش برس

دلش می خواست بیخیال همه اون درد و حقارت ها شه و برگرده پیش آدان

و اجازه نده لادن احساس پیروزی کن

اما تحملش سخت بود

جوری نشکسته بود که بشه بندش زد

تیکه هایش انقدر ریز و ظریف بودند که حتی دلش نمی خواست بهشون دست بزنه

چه برسد به بند زدنشون

هانا : چجوری فهمید؟!؟!؟؟

آدان : مثل اینکه چندبار دیده داشتم از درمانگاه میومدم بیرون

شک کرده و به مادرم گفته

با هم دست به یکی کردن و این نقشه رو چیدن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_178

xxxx

هانا قلوپی از چایی داغ خورد

و بی توجه به سوزش لب و دهنش خندید و گفت :

پس مادرت عروس مورده علاقشو انتخاب کرده

یادم اون روز خیلی تحت فشارت گذاشته بود

همون موقع ام حرفاش کنایه دار بودن

پس خیلی وقت فهمیدن رابطه داریم

قراره باهاش ازدواج کنی؟؟!؟!؟

آدان شوکه سرش را بلند کرد اما جوابی نداد

حرف هانا مثل تیری زهرآگین به قلب سیاه و خسته اش خورده بود

هانا نگاه آدان را که دید لرزید

اگه می گفت آره نابود می شد

اگه یه درصد تاییدش می کرد

همین جا وسط همین باغ کافه زیبا و دوست داشتنی نابود می شد

آدان : قبلنم بهت گفته بودم همچین چیزی نیست و نخواهد بود

هانا بدون مخفی کاری نفس راحتی کشید

برایش مهم نبود آدان ببیند چیزی نبود که بخواهد قایم کند

به وضوح می دانست هنوز دیوانه وار دوستش دارد

صبانه رو که خوردن از کافه بیرون امدن

هوای صاف درهمین یه ساعتی که در کافه بودن به هوای ابری و سرد تبدیل شده بود

می خواست برف بیاد یا بارون؟!؟؟!؟

آدان : تا کی باید این جداییو تحمل کنیم؟؟!؟!؟

هانا خیره به آسمون پلکی زد

سوال خوبی بود

واقعا تا کی قرار بود این درد عذابش دهد

کی می توانست آدان را ببخشد و دوباره به او فرصت بدهد

اصلا می توانست همچین کاری کند؟!؟!

قلبش اجازه می داد اما عقلش نه.....

سر ناسازگاری میزد

نمی توانست بی اعتمادی و حرف های آدان را فراموش کند

انگار از قصد هر چند دقیقه یکبار آن روز شوم و ترسناک را برایش تداعی می کرد

تا بهش یادآوری کند آدمی که الان کنارش وایساده

مثل یه هیولا قصد نابود کردنش را داشت

هانا : درمونگاهو چیکار کردی؟!؟؟!؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_179

XXXX

آدان : دادم دوباره ساختنش

همه چیزشو درست کردیم

فقط یه دکتر خانوم کم داره.....

هانا بی اراده به حالت صدا کردن آدان خندید

دلش برای اینجوری صدا شدن تنگ شده بود.....

دکتر خانوم

اوایل که با هم جنگ داشتن اینجوری صدایش می کرد

کاش همان موقع بر می گشت

باید بر می گشت

باید به حرف آدان و نیما گوش می داد

هرکدام به یه نحوی تلاش کردن برش گردانن

اما هیچ کدام نتوانستند او را از کله شقی هایش دور کنند

آدان مثل زهری شیرین و دوست داشتنی بود

زهری که نمی شد از نوشیدنش گذشت

آدان : هانا.....

چقد بگذره دلت آروم میشه و دوباره بر می گردی؟؟؟؟!؟!؟؟

هانا پلک هایش را روی هم فشرد

نمی توانست حالش را توصیف کند

انگار می خواست گریه کند

اما نمی توانست شاید هم نمی خواست

بین خواستن ها و نخواستن هایش گیر افتاده بود

هانا : هوای ابریو خیلی دوست دارم

بارونو برف اروم می کنن

از خورشید متنفرم

غذای مورد علاقم جوجس

حتی اگه بهترین غذاهارم واسم بیارن بازم جوجه رو.....

با بغض نگاهشو به آدان داد و گفت :

دلم می خواست بشینیم باهم علایقمونو بزاریم کنار هم

و ببینیم چقد شبیه ایم

ولی انگار نشد

خیلی کارا بود و هست که دلم می خواد باهم انجام بدیم

ولی هربار که بهت فکر می کنم یاد اون روز لعنتی میوفتم

آدان صورت هانا را میان دست های داغش گرفت تب دار نگاهش کرد و گفت :

نمی تونم بدون تو زندگی کنم چرا نمی فهمی....

هانا دست هایش را کنار زد و گفت :

نکن آدان

داری سختش می کنی

آدان با خشم مشتش را به دویوار آجری کوبید

و بی توجه به نگاه متعجب و ترسیده مردم رو به هانای نگران با خشم فرساد زد :

سختش می کنم؟!؟؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_180

XXXX

لعنتی حرف زدن درباره اینکه ازم جدا شی داره جونمو می گیره

مگه از اینم سخت تر میشه ها؟!؟؟!؟

این ارامشت دیوونم می کنه لعنتی

دیوونم می کنه

ینی انقدر واست بی ارزش بودم که می خوای انقدر راحت ولم کنی

نمی بینی نمی تونم بدون تو زندگی کنم.....

صد بار گفتم اشتباه کردم

به جون خودت قسم که هیچی ازت واسم بالا نیست

جبرانش می کنم

فقط بهم یه فرصت بده لعنتی

فقط یه فرصت به عشقمون بده

هانا دستی به صورت خیس از اشکش کشید

آسون نبود هیچ هم آسون نبود

خودش هم داشت جون می داد

هانا : مادرت هیچ وقت منو قبول نمی کنه

آدان : مادرم قرار نیست واسه همچین چیزی تصمیم گیری کن که بخواد موافق یا مخالف باش.....

مهم منم مهم قلب لعنتی من که بدون تو نمی تونه

هانا : باید بتونه

بهش بفهمون من دیگه مال اون نیستم

قلبم دیگه مال تو نیست.....

حرف هایی که می خواست بزند خودش را هم خرد می کرد

اما چاره ای نداشت

باید تمامش می کرد باید واسه همیشه تمامش می کرد

هانا : می خواستم امروز با هم باشیم

اما مثل اینکه تو نمی تونی

پس باید همینجا تمومش کنیم

آدان من دیگه نمی خوامت

دیگه نه قلبتو می خوام نه احساساتو

دیگه احساسی بهت ندارم

الان فقط یه قلب سنگی لعنتی دارم که پر از تنفره

اونم از آدمی که یه روزی دیوونه وار می خواستش

همه اینا تقصر توعه

پس این دردی که می کشی حقته

واسه همیشه از زندگیم برو بیرون دیگه.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_181

XXXX

بغض داشت خفش می کرد

نگاه غمگین و بهت زده آدان مثل یه چاقوی تیز و دو طرفه قلبشو زخمی می کرد

هانا : دیگه دوستت ندارم

جان داد تا بگوید

هم خودش هم آدان را با همان جمله کوتاه کیشو مات کرد

نگاه بهت زده و غمگین آدان در یک ثانیه سرد و سنگی شد

نگاهش پر شد از خشمی ترسناک

خشمی که لرز به جان هانا میانداخت

قدمی عقب رفت

مثل اولین باری که دیده بودش شده بود

همانقدر خشمگین و پر از حرص

شاید حتی از ان روز شوم و لعنتی هم ترسناک تر.....

چرخید تا ازش دور بشه اما آدان اجازه نداد

محکم شانه هایش را گرفت

و بی توجه به هانایی که وحشت زده خودش می لرزید او را سمت ماشین سیاه و آخرین مدلش کشید

صحنه های آن روز ترسناک جلوی چشم هایش آمدند

باز داشت تکرار می کرد

دیوانه بازی هایش باز داشت شروع می شد

هانا : بسه ولم کن

به اندازه کافی گند نزدی به همه چی؟؟!؟؟!؟

این کارات داره بدتر.....

آدان با خشم او را در ماشین انداخت و قفل کودک را زد

خودش هم سوار شد

و بی توجه به تقلاهای هانا ماشین را روشن کرد و راه افتاد

آدان : نمی تونی ازم جدا شی

بهت اجازه نمیدم ترکم کنی....

هانا : دیوونه بازی درنیار

ماشینو نگه دار

می خوام پیاده شم

نشنیدی چی گفتم دیگه دوستت ندارم.....

آدان : دهنتو ببند هانا

بهت اجازه نمیدم ترکم کنی

حق نداری بری حق نداری همه چیو نابود کنی

هانا : اونی که همه چیو نابود کرد تویی نه من

تو بودی که منو متهم به هرزگی و خیانت کردی

تو بودی که بهم اعتماد نکردی

اونی که این وسط از همه بیتشر آسیب دید منم نه تو.....

آدان فرمان را میان مشت هایش فشرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_182

XXXX

چشم هایش به خون نشسته بود

گر گرفته دندان هایش را روی هم می فشرد

سعی داشت خودش را آرام کند

تنها چیزی که می دانست این بود که اجازه نمی داد هانا ترکش کند

فکر می کرد می تواند با حرف او را راضی کند

خوب می دانست کارش غیر قابل ببخش است اما عشق کورش کرده بود

نمی دید با این کارها بدتر هانای مظلومش را می ترساند

هانا چنگی به دستگیره در زد و با گریه و ترس گفت :

خواهش می کنم آدان بزار برم

چرا همش این کارو تکرار می کنی

چرا اذیتم می کنی

آدان با فکی فشرده نگاهش کرد و با صدایی دردمند گفت :

نمی خوام اذیتت کنم هانا

خودت خوب میدونی چقد دوست دارم

اما نمی تونم بزارم ترکم کنی

تو مال منی و مال منم می مونی

از همون شی که صیغم شدی زنم شدی مال من شدی

هانا ضربه محکمی به شیشه زد و گفت :

نمی تونی اینجوری منو نگه داری

این کارت دیوونگیه نه عاشقی

واقعا فکرشم نمی کردم انقدر به منطق باشی و بخوای اینجوری اذیتم کنی و بترسونیم

آدان پوزخندی زد و با آرامشی که به سختی می شد حسش کرد گفت :

لازم نیست بترسی

من کسی نیستم که بخوام بهت آسیب برسونم

هانا : اره تا قبل از اون روز لعنتی همین فکرو می کردم

فکر می کردم تو اخرین کسی که می تونی بهم آسیب برسونی

اما چی شد همه باورامو نابود کردی

یکاری کردی از دوست داشتنت پشیمون بشم

آدان : بسه هانا

بیشتر از این دیوونم نکن

یه بلایی سر جفتمون میارم

بهت گفتم حق نداری بری

ینی حق نداری بری

تو مال منی چرا اینو نمی فهمی

تو زن منی

هانا با خشمی غیر قابل کنترل به سمت فرمان حمله کرد

تا آدان را مجبور به وایسادن کند

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_183

XXXX

آدان با یک دست با سرعت دست هایش را گرفت و وی صندلی هلش داد

هانا با جیغو داد سعی داشت خودش را از بند او آزاد کند

انقدر مچ دست هایش را محکم گرفته بود که احساس می کرد

هر لحظه ممکن دست هایش خرد شود

چشم هایش پر از اشک و درد شد

اما حرفی نزد

فقط دست از تقلا برداشت

آدان بدون اینکه متوجه باشد مچ دست های دخترک را محکم می فشرد

دردش در حدی بود که هانا احساس ضعف کرد و بی جان روی صندلی ارام گرفت و گریه کرد

آدان بدون اینکه رهایش کند سرعت ماشین را بیشتر کرد

و به سمت مسیری نامعلوم رفت.....

در خانه ویلایی را پشت سرش با ریموت بست و پیاده شد

قبل از اینکه به در کمک راننده برسد هانا در را باز کرد

و مثل آهوی تیز پا به سمت در دوید

اینکه بتواند فرار کند خیال باطل بود

آدان با سرعت دست دور کمرش حلقه کرد و او را روی شانه اش انداخت

هانا درحالی که نفس نفس میزد ضربه محکمی به کمر آدان زد

و بی توجه به دست هایش دردناک و کبودش سعی داشت خودش را آزاد کند

آدان ضربه ای به پشتش زد و گفت :

انقدر تقلا نکن دیگه راه فراری نداری

میدونم دوستم داری

هنوزم همونقدر که من می خوامت توام منو می خوای

پس دلیلی نداره بجنگی فقط آروم بگیر بزار همه چیو درست کنم

هانا : نیما پیدام می کنه

نمی تونی تا ابد اینجا زندونیم کنی

یادت که نرفته برادرم پلیس

می تونه تلاششو بکنه اما قرار نیست دستش بهت برسه

تا وقتی من نخوام هیچ کس نمی تونه پیدات کن دکتر خانوم

در یکی از اتاق ها را باز کرد

هانا را روی تخت سفید رنگ انداخت و عقب رفت

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_184

XXXX

مثل اینکه کل خانه بجز این اتاق خالی بود

پس آدان از قبل اینجارو آماده کرده بود

احتمال می داد هانا نبخشدش احتمالش هم انقدر زیاد بود که همچین جایی را آماده کند

هانا سریع روی تخت نشست

آدان به دیوار تکیه داد و دست به سینه باش خیره شد

اجازه نمی داد ترکش کن

هانا : خستم کردی آدان

واقعا دیگه خسته شدم

هر روز یه دیوونه بازی جدید ازت سر میزنه

بزار برم

نیما نگرانم میشه

خودتو میندازی تو دردسر منم می ترسونی

آدان بی حرف بیرون رفت

و هانا را تنها گذاشت

صدای قفل شدن در باعث شد هانا خسته و نالان روی تخت دراز بکشد

سرش را روی بالشت سفید گذاشت

احساس می کرد وسط یک فیلم احساسی گیر افتاده

نمی دانست چقد گذشت تا پلک هایش روی هم افتادند

خیلی خسته بود

دیشب زیاد نخوابیده بود و امروز انقدر تقلا کرده بود

که دیگر جان در بدن نداشت

نمی دانست با آدان چیکار کند

از طرفی قلب احمقش با شوق خودش را به سینه می کوبید

انگار بین این همه ترس و استرس خوشحال بوده که به مرادش رسیده

و از معشوقش جدا نشده

برعکس عقلش که هزار تا موضوع ترسناک و وحشت آور را برایش تداعی می کرد

و از آدان یک هیولای ترسناک می ساخت.....

با احساس نوازش دست هایش بیدار شد

بی حال لای پلک هایش را باز کرد

با دیدن آدان سریع بلند شد و روی تخت نشست

آدان بی توجه به واکنش سریعش دستش را رها نکرد

آرام کرم را روی مچ های کبودش مالید

آدان : درد می کنه؟!؟؟!؟

هانا لب هایش را جمع کرد

و سرش را به نشانه مثبت تکان داد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_185

XXXX

آدان جلو رفت و سرش را رو شانه هانا گذاشت

چشم هایش را بست

خسته بود

کم پیش می امد دردهایش را بروز بده

اما اینبار واقعا خسته بود

می دانست هانا را از دست داده

نه فقط بخاطر اون روز شوم بلکه بخاطر کاری که بعدش کرده بود هانارو از دست می داد

خوب می دانست اگر هانا بفهمد

همه چیز نابود می شود.....

هانا بی اراده دست روی موهای آدان گذاشت و نوازشش کرد

خودش هم خسته بود

روی تخت دراز کشید و اجازه داد آدان در آغوشش بگیرد

سرش را روی سینه گرم او گذاشت و چشم هایش را بست

نوازش دست آدان روی مچ دست هایش لذت بخش بود

خوابش نمی امد

هانا : اسبمم چی شد؟!!؟

آدان با صدای گرفته ای که بخاطر خستگی زیادش بود گفت :

تو عمارت کنار اسب خودمه

کنار جفتشه

برعکس صاحبش دلش نمی خواد از جفتش جدا شه.....

هانا : مرسی که با اسبا مقایسمون می کنی

اما جفت اسب من اذیتش نکرده و دیوونه نیست

مطمعن باش اون اسب الان از من خیلی خوشبخت تره

نه جون برادرش تو خطره

نه آدمی که عاشقشه یه دیوونه تمام عیاره

آدان سرشو پایین برد نفس عمیقی میون موهای هانا کشید و گفت :

به نظرت کی منو دیوونه کرده؟!؟؟!؟

هانا سرشو عقب کشید و گفت :

مطمعن باش من اگه می تونستم تورو دیوونه کنم بجاش خوبت می کردم

از اول همینجوری بودی

فقط رو نمی کردی یادت که نرفته بخاطر یه صیغه کم مونده بود بزاری از سرما یخ بزنم

آدان خندید

نرم و بی صدا خندید و باعث شد هانا لبخند بزند

خدا می دانست پشت این خنده ها چه دردهایی بود

آدان : قبلنم گفتم دکتر خانوم

تو قاموس با نیست به نامحرم دست بزنیم

هانا چشم هایش را چرخاند و گفت :

شما مردا همتون همینید

با یه صیغه سرو ته همه چیو هم میارید

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_186

XXXX

واسه پوشوندن اشتباهاتون از دین استفاده می کنید

هرکیو بخواید صیغه می کنید

تهشم ولش می کنید که اره نه کسی اومده نه کسی رفته.....

آدان : نمی خوام ولت کنم هانا

اونی که می خواد بره تویی نه من

اونی که داره سگ دو میزنه واسه این عشق منم.....

هانا لب هایش را جمع کرد

صدای عصبانی آدان کمی فقط کمی ترساندش

عادت نداشت به این لحن خشن

لحنی که بعد از عاشق شدنش زیاد باهاش مواجه می شد

خودش را کنار کشید سر روی بالشتی که از آدان دور بود گذاشت و بهش خیره شد

آدان پشیمان از خشونتی که به خرج داده بود لب بالایش را گاز گرفت و به سقف خیره شد

باید کاری می کرد

هانا : تا کی قراره اینجا بمونیم؟!؟!؟

نیما نگرانم میشه.....

میوفته دنبالم تا پیدام کنه

آدان : میدونم قبلا گفتی

قبل از اینکه بگیم می دونستم

واسه همینم نبردمت روستا

اولین جایی که میره اونجاست

اما چیزی پیدا نمی کنه

هیچ کسم آدرس اینجارو نداره تازه خریدمش

به اسم خودمم نیست که بخوان از طریق اطلاعاتشون پیداش کنن

پس در هر صورت چیزی واسه نگرانی نداریم

می تونیم خیلی راحت با هم اینجا به زندگیمون برسیم

هانا عصبی خندید واقعا گاهی اوقات آدان غیرقابل شناخت می شد

انگار اصلا متوجه نبود چی میگه عین بچه ها حرف میزد خیلی غیر منطقی بود

هانا : حرف لادنو باور کردی.....

آدان چنگی به موهاش زد

خدا لعنتش کنه بخاطر اون هرزه کثافت داشت هانا رو از دست می داد

لعنت به خودش که انقد زود از کوره در می رفت

اگر یکم صبور بود و درست فکر می کرد

مثل دیوونه ها نمی افتاد به جون یکی از امین ترین آدم هاش و دختری که عاشقش بود.....

xxxx

#ارباب_بی_برده

#پارت_187

xxxx

آدان : می دونم حق با توعه

تنها چیزی که می خوام یه فرصته

هانا : با زندونی کردن من اینجا هیچ فرصتی گیرت نمیاد

بدتر داری همه چیو نابود می کنی

دقیقا داری مثل اون روز لعنتی همه چیو قاطی می کنی

به خودت بیا

آدان دیگر جوابش را نداد نمی خواست حرف از رفتن بزند

نمی خواست هانا برود

نیم ساعتی در همان حالت ساکت ماندن

هانا خیره به نفس های منظم آدان آرام بلند شد و روی تخت نشست

ینی واقعا خوابیده بود

نفس لرزانی کشید با قدم هایی آرام و بی صدا سمت در رفت

دست هایش می لرزید انگار داشت کار اشتباهی می کرد

ترسش از این بود که آدان بیدار شود

خوب می دانست واکنش خوبی نشان نمیده

دست عرق کرده و خیش را روی دستگیره گذاشت و فشرد

خداروشکر در بدون اینکه صدایی ایجاد کنه باز شد

نفسشو حبس کرد احساس می کرد خیلی بلند نفس می کشه

دلش از استرس بهم می پیچید

سریع از اتاق بیرون رفت

ریسک بستن درو به جون نخرید از پله ها با کمترین صدای ممکن پایین رفت

چند بار سر خورد و چیزی به زمین خوردنش نمانده بود

انقدر استرس داشت که به زور می تونست راه بره

در آهنی را باز کرد

باورش نمی شد انقدر راحت توانسته باشد فرار کند

احساس عجیبی داشت می خواست گریه کند اصلا خوشحال نبود

با اینکه بلاخره از بند آزاد شده بود اما اصلا خوشحال نبود

انگار از بندی آزاد شده بود که نمی خواست آزاد بشه

قلبش ساز برگشت می زد اما ممکن نبود همچین کاری کن.....

با دیدن باجه تلفن خوشحال سمتش رفت

کارت نداشت با عصبانیت تلفن را تو جاش کوبید

نگاهی به اطرافش کرد شاید این دفعه شانس باهاش یار باشد و بتونه کارتی چیزی از رو زمین پیدا کند

ماشین ها با سرعت عبور می کردند

خبری از عابر پیاده نبود

فقط ماشین رد می شد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_188

XXXX

با دیدن کارتی آبی رنگ با چشمای گرد شده سمتش رفت

خم شد رو زمین باورش نمیشد واقعا کارت پیدا کرده باش

امیدوار بود شارژ داشته باش

بخاطر بارون زمین خیس شده بود با هزار سختی کارت را برداشت

خیس شده بود لرز داشت

حالش خوب نبود

کارتو فرستاد تو دستگاه بخاطر خیس بودنش دستگاه قبولش نکرد

هانا : کار کن لعنتی کار کن

توروخدا کار کن باید به نیما زنگ بزنم

التماست می کنم کار کن

چندبار دیگه کارتو امتحان کرد اما بازم دستگاه پسش میزد

اشک در چشم هایش حلقه زد

این موقع شب در این تاریکی نمی توانست کمک پیدا کند

اگه گیر آدم ناتو می افتاد بیچاره می شد

سرش را به شیشه تکیه داد

خودش هم خیس شده بود لرز داشت

مطمعن بود نیما تا الان حسابی نگرانش شده باید ماشین می گرفت

شاید می توانست تاکسی پیدا کند

با عجله چرخید خواست سمت خیابان برود اما با چیزی که دید شوکه و وحشت زده خشکش زد

آدان با قدم هایی بلند که کم از دویدن نداشتن سمتش می آمد

می توانست خشم و عصیان را در چشمانش ببیند

کارت از دستش افتاد

چرخید و با تمام سرعتش دوید

خوب می دانست اگر دست آدان بهش برسد اتفاق خوبی برایش نمی افتد

عین آهویی از چنگ شیر فرار می کرد

سرعت قدم هایش زیاد بود اما نه در حدی که بتواند از دست آدان فرار کند

با کشیده شدن موهایش جیغی کشید و وحشت زده زمین خورد

زانو ها و دست هایش زخمی شده بودن

خیسی لباس هایش به لرزی که از ترس داشت دامن میزد

آدان نفس زنان بالا سرش وایساده بود

انگار داشت تصمیم می گرفت چجوری تنبیهش کند

اشک هایش با قطره های بارام قاطی شده بودند

مرد رو به رویش خیلی ترسناک شده بود

باورش نمی شد از ان همه عشق و احساس به همچین چیزی برسد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_189

XXXX

آدان دست دوره گردن و زانو هایش حلقه کرد و هانای ترسیده را روی دست هایش بلند کرد

هانا چنگی به لباسش زد

دهن باز کرد تا حرفی بزند اما با حرف آدان به خودش لرزید

آدان : ساکت بمون

بیشتر از این آشوبم نکن

به زور دارم خودمو کنترل می کنم بلایی سرت نیارم

وقتی برسیم خونه به حسابت می رسم

هانا هق آرامی زد و در خودش جمع شد

قرار بود این آغوش برایش امنیت باشد نه ترس و وحشت

آدان هانا را روی صندلی ماشین گذاشت

در را قفل کرد و خودش هم سوار شد

هانا زانوهایش را در آغوش گرفت و سرش را روی آنها گذاشت

آدان بی حرف بخاری را روشن کرد

نگاهی به جسم مچاله روی صندلی کرد اجازه نمی داد دخترک برود

هانا را برای خودش می خواست حق نداشت رهایش کند

فرمان را چرخاند و دور زد

وقتی بیدار شد و جای خالی هانا را دید حسابی بهم ریخت

فکر اینکه تا الان چقدر ازش دور شده باعث شد خون جلوی چشم هایش را بگیرد

باید دخترک را برای خودش می کرد

خوب می دانست قلبش را دارد

قلب هانا تماما برای او بود

اما ترسش شدیدتر بود

کارهای آدان ترس و وحشت زیادی به هانا القا کرده بود

درحدی که دخترک قصد داشت بی خیال عشق و عاشقیش شود

ماشین را داخل برد پیاده شد

در سمت هانا را باز کرد و دوباره او را در آغوش گرفت

هردو خیس شده بودند توجهی نکرد و داخل رفت

انگار که دخترک هیچ وزنی نداشته باشد خیلی راحت از پله ها بالا رفت

تمام مدت نگاهش خیره به رو به رو بود

توجهی به هانای لرزان نکرد

امشب قصد نداشت مهربان باشد

باید هانا را برایش خودش می کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_190

XXXX

این تنها راهی بود می که می توانست او را برای خودش کند

باید پابندش می کرد

شاید باید روشی عمیق تر و قوی تر را امتحان می کرد

با فکری که به ذهنش رسید پوزخندی روی لب هایش نشست

حتی تصورش هم شیرین بود

در اتاق را باز کرد هانا را روی تخت سفید گذاشت

بدون اینکه عقب برود بهش خیره شد

هانا لب های کبود از سرمایش را گاز گرفت با ترس سرش را بالا برد

و نگاهش را به چشم های سوزان آدان دوخت

هانا : من..... من می خواس..ستم به نی..نیما زنگ بزـ..نم

آدان : لباساتو دربیار

هانا بهت زده با دهنی نیمه باز بهش خیره شد

آدان لبخند محوی به نگاه معصوم و ترسیده اش زد و گفت :

خیس شدی سرما می خوری

لباساتو دربیار

نفس هانا با شنیدن حرف آدان باز شد

گر گرفته سرش را تکان داد

انتظار هرچیزی را داشت بجز این آرامش و نگرانی را

شاید داشت وانمود می کرد به آرام بودن خبری از آن نگاه ترسناک نیم ساعت پیش نبود

هانا : تو برو بیرون من در .....

آدان : چیزی نیست که ندیده باشم عقب رفت و شروع کرد به درآوردن لباس های خودش

هانا بدون اینکه نگاهش را بگیرد مستقیما با بدنش خیره شد

جای زخم ها نه تنها چیزی از خواستنی بودنش کم نمی کردند

بلکه باعث می شدن بیشتر جذبشون شی

یجور ترسناکی خواستنی در وجودش بود که نمی شد توضیح داد

با چرخیدن سر آدان سمتش سریع نگاهش را گرفت و خودش را مشغول کرد

زیر پتو رفت لباسش را درآورد

بخاطر سرمای هوا بدن سفیدش حسابی تو چشم بود

زخم های رو دستش هنوز باز بودن اما خون ریزی نمی کردن

نگاه خیره آدان را کاملا حس می کرد

شلوارش را هم زیر نگاه سنگین آدان درآورد و زیر ملافه سفید تخت در خودش جمع شد

ست توری مشکی که پوشیده بود حسابی سینه هایش را به نمایش می گذاشت

داشت زیر نگاه آدان آب می شد

پتو را تا گردنش بالا کشید

سرش را روی بالشت گذاشت و چشم هایش را بست

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_191

xxxx

مطمعن بود سرما می خورد

ایمنی بدنش خیلی کم بود و با کوچیک ترین سرمایی که بهش می خورد مریض می شد

با اینکه دکتر بود اما باز هم کار خاصی بجز خودش قرص از دستش برنمی آمد

آدان شلوارش را هم درآورد و با لباس زیر سمت حمام رفت

کمی بعد با جعبه کمک های اولیه بیرون آمد سمت هانا رفت و گفت :

بلند شو باید زخماتو ببینم

هانا سرش را تکان داد و بیشتر زیر پتو رفت

هنوز هم کمی از ادان می ترسید

احساس می کرد این آرامشش آرامش قبل از طوفان است

آدان : پاشو هنوز یه ساعتم از اون غلطی که کردی نگذشته

بزار ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.....

هانا معذب روی تخت نشست

با اینکه اولین بارش نبود اما باز هم خیلی گذشته بود

و این شرایط همه چیز را برایش سخت تر می کرد

پتو را تا گردنش بالا کشید

و کف دست زخمی اش را سمت آدان گرفت

آدان بی حوصله پتو را از دستش کشید

و بی توجه به هانای شوکه او را جلو کشید

پایین تخت زانو زد و خیره به زانو های زخمی اش گفت :

زخمش عمیق نیست

هانا معذب و گر گرفته به زانوهایش خیره شده بود

دلش می خواست فرار می کند

فقط با لباس زیر ان هم از نوع توری مشکی جلوی آدان نشسته بود

و آدان داشت زخم زانوهایش را می بست

به وضوح می توانست نگاه سنگین آدان را روی پاهای لختش

از همه بدتر بین پاهایش احساس کند

زاویه دیدش بیش از حد باز بود

بی اراده کمی پاهایش را بهم نزدیک کرد

داشت از خجالت آب می شد

آدان خیره به صورت قرمز هانا نیشخندی زد

دستش را ندازش وار روی ران لخت و سرد هانا کشید و سمت وسط پاهایش برد

گرمی دست آدان و سردی بدن هانا ترکیب وسوسه کننده ایجاد کرده بودن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_192

XXXX

هانا خیره به دست آدان بی حرکت مانده بود نفس نفس می زد

آدان : قرمز شدی.....

با شنیدن صداش انگار به خودش امده باشد

دست آدان را پس زد و خودش را عقب کشید

آدان به ران پاهایش چنگ زد و اجازه نداد عقب برود

خیره به چشم های گرد شده هانا از درد و شوک گفت :

دستتو بده

باید زخماتو ببینم

ممکنه سنگ توش رفته باش

هانا دست روی دست های دان آدان که بیش از حد به لباس زیر مشکی اش نزدیک شده بودند گذاشت

و گفت : دستتو بردار

آدان بی حرف دستش را برداشت

هانا نفس راحت اما سختی کشید

دست هایش را سمت ادان گرفت و خیره به کارهایش پلکی زد

باورش نمی شد وسط این همه اتفاق تحریک شده باشد

آدان خوب می دانست چجوری بدنش را شعله ور کند

و این برایش ترسناک بود

اینکه در هر شرایطی می توانست خیلی راحت کنترلش کند اذیت کننده بود

دلش نمی خواست انقدر برای آدان آسان باشد

اما کاری هم از دستش بر نمی امد

آدان همه نقطه ضعف هایش را از بر بود

و می دانست چجوری ذهن و قلب و بدنش را به بازی بگیرد

و او را مال خودش کند

کارش که تمام شد خواست عقب بکشد

اما آدان دست دور کمرش حلقه کرد و او را جلو کشید

لب هایش را روی شکم تخت و سفید هانا گذاشت و ارام و خیس بوسید

هانا شوکه چنگی به موهایش زد

خواست او را عقب بکشد اما آدان با یک دست مچ های ظریفش را گرفت

بدنش نبض میزد

حدس اینکه چه اتفاقی قرار بود بیوفتد سخت نبود

چشم های قرمز و نگاه پر حرارت آدان چیزی نبود که ازش پنهان بماند.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_193

XXXX

هانا : برو عقب داری معذبم می کنی گفتی فقط زخماموو.....

آدان نفسش را رو شکم هانا خالی کرد و باعث شد دخترک به خودش بپیچد

هانا : نکن رو شکمم حساسم

آدان بوسه هایش را ادامه داد خشن و گرفته گفت :

میدونم دکتر خانوم

وجب به وجب این بدنو حفظم خوب می دونم حساسی

هانا شانه هایش را عقب هل داد و گفت :

بزار به نیما زنگ بزنم خواهش می کنم

تا الان حتما نگرانم شده

آدان با چشم هایش خمار شده سرش را بلند کرد

به دخترک خیره شد چشم های پر از التماسش را به او دوخته بود

آدان : میزارم بهش زنگ بزنی ولی.....

حرفش را نصف گذاشت

بلند شد و روی تخت رفت هانا با چشم های گرد شده خودش را عقب کشید

آدان کامل رویش خیمه زد و خیره به لب هایش گفت :

ولی اگه درخواست کمک کنی

یا حرف اضافی بزنی تنبیهت چند برابر میشه هانا

قسم می خورم می برمت یجا که دیگه تا آخر عمرت نتونی نیمارو ببینی

میدونی که می تونم خیلی راحت قایمت کنم

میدونی که بزنه به سرم دیوونه شم هیچی جلو دارم نیست

حتی عشقی که بهت دارم.....

هانا لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد

همه این ها را خوب می دانست

دیوونگی های آدان را این مدت دیده بود

و کاملا فهمیده بود آدان مردی نبود که از داشته هایش بگذرد

مخصوصا هانایی را که زنش می دانست و تحمل دوری اش را نداشت

آدان تلفنش را از جیب کت مشکی اش برداشت و سمت هانا رفت

بی توجه به تقلاهایش او را روی پای خودش نشاند

شماره را گرفت و دستش داد

همینطور که شکمش را نوازش می کرد بهش خیره شد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_194

XXXX

هانا با صورتی قرمز شده و پر از استرس به ادان خیره شده بود

می خواست از نیما کمک بخواد

می خواست به برادرش بگه بیاد دنبالش و پیداش کنه

اما نگاه ترسناک آدان اجازه نمی داد

با پیچیدن صدای نیما تو گوشی تکانی خورد

نیما : الو.....

هانا : الو داداش.....

نیما متعجب از شنیدن صدای هانا گوشی را نگاه کرد

شماره ناشناس بود مگه هانا خانه نبود

نیما : جانم هانا جان؟!؟!؟؟

کجایی شماره ناشناس نشناختم

هانا خواست حرف بزنه

اما نوازش دست آدان روی خط لباس زیرش باعث شد لبش را گاز بگیره

چشم های باریک شده اش کاملا تهدید آمیز بودن

نیما : هانا چیزی شده؟!؟!

میگم کجایی؟؟!؟!؟

هانا : نه داداش چیزی نشده

اومدم خونه دوستم احتمالا یکی دو روز بمونم

نیما : باش عزیزم خوب کاری می کنی

منم چند روزی سرم شلوغه نمی تونستم بیام خونه

نگران بودم تنهایی حوصلت سر بره

خوبه رفتی پیش دوستت تنها نیستی

هانا خیره به صورت ادان آب دهنش را قورت داد

هانا : نیما.....

آدان دندان هایش را روی هم فشرد و چنگی به رون پای هانا زد

و آن را محکم فشرد

هانا اخی گفت سریع جلوی دهنش را گرفت تا صدایش بلند نشود

نیما : جانم خوبی هانا صدای اخ شنیدم.!!؟؟؟؟

هانا : اره ولی من نبودم دوستم بود پاش خورد به تخت

نیما : مطمعنی حالت خوبه یجوری حرف میزنی.....

آدان سرش را جلو برد کنار گوش هانا پچ زد :

یادت نره چی گفتم دکتر خانوم

هانا با بغض سرش را تکان داد و گفت :

چیزی نیست فقط دلم واست تنگ شده

می دونی که لوسم کردی

تا دو روز نمی بینمت دل تنگ میشم

نیما نرم خندید و در دل قربان صدقه خواهرش رفت

نیما : می خوای بیام دنبالت بریم خونه؟؟؟!؟؟!

XXXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_195

XXXX

هانا هول کرده سرش را تکان داد و گفت :

نه نه ینی لازم نیست بخاطر من از کارت بزنی

دوستم مامانش خونه نیست

بهش قول دادم پیششش بمونم تا مادرش اینا بیان

نمی تونم تنهاش بزارم

یکم ترسوعه

نیما برگه های جلوی دستش را کنار زد و گفت :

باش عزیزم اگه کاری داشتی تماس بگیر

اگه دیدی در دسترس نیستم زنگ بزن به شماره اتاقم

آدان سرش را به دیوار تکیه داد و به هانا که آرام اشک می ریخت خیره شد

احساس خوبی نداشت

اگه کسی می دید فکر می کرد عشقشان یه طرفس

در صورتی که خوب می دانست هانا هم همانقدر عاشقش است

اما اشتباهاتش همه چیز را خراب کرد

اعتماد دخترکش را خدشه دار کرد

اول باید او را کنار خودش نگه دارد

بعدا به بقیه چیزها رسیدگی می کرد

هانا تلفن را قطع کرد گریه اش شدید شد

آدان تلفن را گرفت و کنار انداخت

دست دور گردنش حلقه و او را به سینه اش چسباند

بوسه ای روی موهایش کاشت و گرفته بود گفت :

لعنت هانا یجور گریه می کنی انگار واقعا می خوام یه بلایی سرت بیارم

یادت رفته من کیم؟!؟!؟؟

هانا : یادم نرفته

اما با کارای این چند وقتت دیگه نمی تونم بشناسمت

همش می ترسونیم تهدیدم می کنی

این تویی که یادت رفته من کیم

فکر می کردم دوستم داری اما الان دیگه مطمعن نیستم

آدان نفسی گرفت و سرش را به دیوار تکیه داد

هانا با چشمای قرمز شده سرش را بلند کرد

ویوی خیلی جذاب و هاتی جلوی چشم هایش بود

برآمدگی گلوی ادان حسابی جلب توجه می کرد

آدان لبخندی زد و گفت :

الان می خوای به ادامه گریت برسی یا به هیز بازیات ادامه میدی دکتر خانوم؟!؟؟!!

هانا سرش را پایین انداخت

دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد

کاش آدان کمی منطقی بود

و می شد بدون اینکه انقدر با هم بجنگن حرف بزنن مطمعنن می شد همه چیز را با حرف حل کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_196

XXXX

اما خوب می دانست در این مورد ادان آدمی نبود که بخواهد حرف بزند

آدان با نک انگشت هایش گلوی ظریف هانارا نوازش کرد

عاشق لمس کردن دخترک بود

هانا بدون اینکه بخواهد خودش را سمت او کشید

پس او هم این نوازش ها را دوست داشت

نوازشش را به خط سینه های زیبا و سفید هانا ادامه داد

می خواست کاری کند هانا برای بودن باهاش مشتاق باش

می خواست اولین بارش را پر از لذت کند

بدون اینکه حرفی بزند فقط نوازشش کرد

تا چند دقیقه خط هایی نامرعی روی پوست سفیدش می کشید

کاملا اماده بود دخترک را برای خودش کند

اما می دانست هانا هنوز انقدری که باید اماده نشده

با اینکه همین حالا هم به خودش می پیچید

اما باز هم وقت لازم داشت تا کامل اماده شود

آدان سرش را پایین برد و در گوش هانا با صدایی ملایم گفت :

خیلی خواستنی هانا.....

هانا گیج و منگ از نوازش های آدان گردنش را جمع کرد و گفت :

شبیه این ادمای لاس زن حرف میزنی

آدان بی اراده زیر خنده زد

هانا انگار کمی به خودش امده باشد خواست از روی پای آدان بلند شه

اما اجازه نداد و او را محکم تر گرفت

آدان : پس فکر می کنی شبیه این آدمای لاس زن شدم هوم؟!؟!؟؟

هانا : آره خیلی شبیهشون شدی

شبیه اینایی شدی که می خوان یه دخترو واسه یه شب گول بزنن و بعد به امون خدا ولش کنن

آدان : اگه می خواستم به امون خدا ولت کنم انقدر واسه داشتنت تلاش نمی کردم

هانا : اینکه از زورت استفاده کنی کار بزرگی نیست

آدان : وقتی از هر دوتا حرفت یکیو نصفش حرف از رفتن می زنی کار دیگه ای از دستم برنمیاد

ببین من ارباب آدانی که بیستو پنج تا روستارو اداره می کنه

و کسی جرعت نداره رو حرفش حرف بزنه رو چجوری به زانو درآوردی

تا حالا انقدر واسه داشتن یه چیز تلاش نکرده بودم دکتر خانوم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_197

XXXX

هانا نفسی گرفت

حالا که ادان کمی مهربان شده بود شاید بشه باهاش حرف زد

کمی در جایش تکون خورد بی توجه به خیسی بین پاهایش و چشم های خمار آدان گفت :

اگه بهت یه فرصت دیگه بدم می تونی اعتمادمو برگردونی؟!؟!؟

می تونی احساسات خدشه دار شدمو درمان کنی؟؟!؟!؟

آدان شقیقه خیس از عرق هانا را بوسید

مثل اینکه دلبرش کم کم داشت رام می شد

آدان : درست می کنم

فقط یه فرصت دیگه بهت بده

قول میدم اعتمادتو احساساتتو دوباره مثل قبل کنم

خودم درمونت میشم

همونطوری که درد بودم دوباره درمونت میشم

فقط یه فرصت دیگه بهت بده هانا سرش را تکان داد و خوشحال گفت :

خیلی خب پس برم گردون خونه

اینجا احساس خوبی ندارم

باید برم خونه یکم فکر کنم بع.....

با دیدن چشم های قرمز ادان حرف در دهانش ماند

آدان دندان روی هم فشرد

دخترک داشت گولش میزد

چه ساده زیر بار حرف هایش می رفت

واقعا رضا حق داشت بگوید پیش هانا یه ادم دیگه می شد

هانا : برم گردون.....

آدان سرش را جلو برد نک بینی اش را به بینی سرخ شده هانا کشید و گفت :

خوب بود واقعا داشتم گول می خوردم

اما همچین چیزی اتفاق نمی افته

هانا با عصبانیت نفسش را بیرون داد دست آدان را پس زد و گفت :

تعجبی نداره تو فقط گول لادنو می خوری

وقتی اون داشت بهم انگ هرزگی میزد وایسادی یه گوشه و به حرفاش گوش دادی

اخرم افتادی به جون منو امیرعباس که چی؟!؟؟

باهم خوابیدیم؟!!؟!؟

معلومه خودت می خواستی گولشو بخوری

خودت می خواستی حرفاشو باور کنی

وگرنه چجوری آدمی مثل تو که به قول خودت بیستو پنج تا روستارو اداره می کنه

انقدر راحت گول حرفای یه دختر بچه رو می خوره و گند میزنه به همه چیز

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_198

XXXX

تو که انقدر حرفای مادرت و لادن واست مهمه برو باهاش ازدواج کن

دست از سر من بردار

بزار به زندگیم برسم

برو با دختری ازدواج کن که عزیز مادرته و می تونه تورو خیلی راحت تو مشتش بگیره نه من

منم میرم پی آدمی که انقدر احمق نباشه که بهم انگ هرزگی بزنه و منو زندونی و اذیت کنه

مطمعنم بودن با آدمی که بهم اعتماد داره بهتر ا.....

نفهمید ادان کی خودش را بهش رساند

به خودش که امد محکم به کمد کوبیده شد

درد شدیدی در کمرش پیچید

اخی گفت اما صدایش پشت لب های آدان خفه شد

آدان با خشونت لب هایش را به اسارت گرفته بود

انقدر خشن که باعث شد قطره اشکی از چشم هانا روی صورتش جاری شود

آدان سرش را عقب کشید نفس نفس می زد میل عجیبی به آسیب زدن به هانا داشت

آدان : یبار دیگه حرف از بودن با یکی بجز من بزنی نابودت می کنم هانا

حق نداری حتی به همچین چیزی فکر کنی

تو مال منی

مهم نیست چیکار می کنی و چی میگی تو تا آخر عمر لعنتیت مال منی

اگه یروز به این فکر کردی که مال کس دیگه ای باشی

باید فاتحشو بخونی چون نمیزارم اون حرومزاده لعنتی زنده بمون که بخواد تورو مال خودش کنه

فهمیدی چی میگم

دیگه هیچ وقت به همچین چیزی نه فکر کن نه دربارش حرف بزن

من عقل تو سرم نیست

وقتی حرف توی لعنتی میشه هیچی نمی فهمم

اینی نه می بینی اون ارباب آدانی که همه جلوش خمو راست میشن نیست

این مرد دیوونه ای که می بینی فقط واسه تو اینجوری

فقط بخاطر تو دارم انقدر تلاش می کنم

فقط بخاطر این عشق لعنتی دارم خودمو نابود می کنم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_199

XXXX

هانا دستی به لب کبود و دردناکش کشید و با چشمای به اشک نشسته گفت :

اونی که داره نابود میشه منم نه تو

با این وحشی بازیات نمی تونی منو نگه داری

قبلا گفتم بازم میگم تا وقتی اینجوری رفتار می کنی فقط می ترسونیم

و باعث میشی بیشتر ازت دور شم

آدان لبخند سردی زد

سردی اش به قدری زیاد بود که همه وجود هانا را سرما فرا گرفت

یکی از دست هایش را دور هانا حلقه کرد با ان یکی دستش قفل لباس زیرش را باز کرد

هانا بهت زده خواست خودش را عقب بکشد

اما آدان اجازه نداد

یاد اولین باری که تو درمانگاه با هم بودن افتاد

مثل اینکه باید همیشه با زور دخترک را آماده کند.....

⑱وانشات⑱

(چون وانشات نویسنده جدا داره به زبان حال ساده نوشته میشه)

آدان تو یه حرکت سریع سوتین هانارو درآورد و کنار انداخت

هانا با چشمای گرد شده به دستش چنگ زد

باورش نمی شد آدان انقدر یهویی همچین کاری کن

با اینکه تموم مدت لخت بود اما انقدر غرق بحث و دعواشون بود

که نمی تونست زیاد به نیمه لخت بودنش توجه کنه

آدان گاز محکمی از گردنش گرفت و خشن گفت :

وقتشه یکم تنبیه شی

سرشو پایین تر برد گاز نسبتا محکمی از نوک صورتی سینش گرفت

هانا بی اراده اهی کشید و کمرشو قوص داد

با درد و لذتی به شونه آدان چنگ زد

صورتش قرمز شده بود

هم خجالت می کشید

هم بین پاهاش از لذت می سوخت

آدان نیشخندی به بی طاقتیش زد

لبه های شرت مشکیشو گرفت و کشید

هانا هیسی از درد کشید و سعی کرد رو پاهاش وایسه تا دردش کمتر شه

شهوت داشت دیوونش می کرد

آدان تموم مدت مشغول کبود کردن سینه های سفیدش بود

دلش می خواست مارکاشو جای جای بدن دلبرش بزاره

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_200

XXXX

هانا چشماشو بسته بود و از لذت و درد به خودش می پیچید

آدان با خباثت اسنپکی به باسنش زد و باعث شد دخترک شوکه تو جاش بپره

لذت عین خون تو رگاش جریان پیدا کرده بود

می خواست مقاومت کنه اما نمی تونست

آدان هانارو روی تخت گذاشت و روش خیمه زد

خودشم هیجان زده بود

اینکه بلاخره می تونست دلبرشو کامل داشته باش دیوونه کننده بود

بوسه هاشو از وسط سینه های کبود و خوشگل هانا ادامه داد و پایین اومد

با نوک زبونش رو شکم هانا خطای فرضی کشید و باعث شد دخترک آهی بکشه

صدای ناله های هانا هر لحظه بلندتر می شد

فضای بینشون داغ و پر حرارت شده بود

به قدری که جفتشون خیس عرق شده بودن

آدان شرت هانارو با ارامش درآورد و پایین تخت انداخت

خیره بهش نفس خشنی کشید

خیلی خواستنی بود

تا حالا هیچ وقت تو زندگیش انقدر واسه داشتن یچیز هیجان زده نشده بود

هانا با خجالت جلوی صورتشو گرفت

آدان محو خندید سرشو جلو برد باید کامل آمادش می کرد

اواین بار قطعا در داره

دلش نمی خواست هاناش کوچیک ترین دردیو احساس کنه

هانا با احساس خیسی و داغی زبون آدان کمرشو بلند کرد

انگشتای پاهاش جمع شدن و با قدرت پاهاشو به تخت فشرد

جلوی دهنشو گرفت تا صداش بلند نشه

باورش نمی شد واقعا داره همچین کاری می کنه

می دونست این دفعه قدار نیست فقط یه لمسای ساده ختم شه

هانا : آه... اوم.... بسه.... دیگه... نمی تونم

آدان نگاهی به هانایی که به تخت چنگ زده بود کرد

نزدیک ارضا شدنش بود و این بهترین زمان بود

تا با لذت دردشو کم کنه

بوسه ای بین پاهاش نشوند و کامل روش خیمه زد

آروم صورت هانارو نوازش کرد

فکر اینکه قراره درد بکشه باعث شد اخماش بره

توهم

دردش قرار نبود فقط بخاطر اولین بارش باش

XXXX

ارباب بی برده✿✿:

#ارباب_بی_برده

#پارت_201

XXXX

مطمعنن خیلی طول می کشید دلبرش به سایز بزرگش عادت کنه

هانا بی حال چشماشو باز کرد

دلش می خواست به ادان بگه ادامه بده چون واقعا لبه پرتگاه بود

اما دهنش بجز برای اهو ناله واسه چیز دیگه ای باز نمی شد

آدان لباشو به دندون گرفت

اما خیلی اروم و نرم می بوسید خیس و داغ همه بدنش می سوخت

مطمعن بود فردا همه بدنش کبود میشه

مخصوصا سینه های سفیدش

آدان لباس زیرشو درآورد خیسی بین پای هانارو پخش کرد و گفت :

اولش درد داره عزیزم

ولی نمی تونم کاری واسش بکنم

هانا آب دهنشو قورت داد

مردمک چشماش گشاد شده بود

خودش دکتر بود خوب می دونست اولین بار چجوریه و درد داره

انگار تازه فهمیده بود قراره چه اتفاقی بیوفته

قصد نداشت بی خیالش شه

فقط از دردی که قرار بود بکشه می ترسید

آدان صورتشو بین دستاش گرفت آروم گونه هاشو نوازش کرد و گفت :

ششششش آروم عزیزدل

من اینجام هواسم هست

فقط اولش درد داره

مطمعن باش نمیزار آسیب ببینی جون دلم

نترس

هانا چند بار پلک زد و نا مطمعن سرشو تکون داد

حرفای آدان یکم آرومش کرده بودن

اما درحدی نبود که بخواد بیخیال ترسش از اون درد لعنتی بشه

آدان بوسه ای روی لباش نشون کمی عقب رفت و خودشو تنظیم کرد

هانا بی اراده کمی بلند شد با دیدن بزرگی آدان جلوی دهنشو گرفت و چشماشو بست

ممکن نبود همچین چیز بزرگی توش جا شه

آدان خندید دستای هانارو از رو صورتش برداشت و گفت :

نترس کم کم بهش عادت می کنی

هانا بدون اینکه متوجه باش لرزون گفت :

خیلی بزرگه نمی تونم.... نمیشه.....

اخه همچین چیزی چجوری می خواد جا شه

حتما کلی دردم می گیره

چرا انقدر بزرگه اخه.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_202

XXXX

آدان با لبخند گونشو محکم بوسید و گاز گرفت

هانای رو به روش بیش از حد شیرین و خواستنی بود

آدان : فقط اولش درد داره

بعدا ازم بخاطرش ممنون میشی

قرار نیست بزارم درد بکشی

اما اولین بار واسه همه همینطوریه

نمی تونم زیاد دردتو از بین ببرم

هانا سرشو تکون داد چنگ زد به شونه های آدان و لرزون گفت :

مواظبم باش

آدان پلکی زد پیشونیشو چسبوند به پیشونی خیس از عرق هانا و نرم گفت :

هستم جون دلم

نترس مواظبم

دستای هانارو روی کمرش گذاشت و گفت :

هرچقد دردت گرفت منو چنگ بزن

اینجوری دردش کمتر میشه

هانا سرشو تکون داد قلبش تو دهنش می زد

آدان خیره به صورت ترسیدش مکث کرد

مردد شده بود دلش نمی خواست به هانا فشار بیاره

هانا نگاهشو که دید پلکی زد و گفت :

ادامه بده خوبم چیزیم نمیشه

آدان که انگار منتظر همین حرف بود فشاری بهش وارد کرد

هانا نفس تیزی کشید و پاهاشو جمع کرد

ناخناشو تو بدن آدان فرو کرد

آدان برای اینکه ریلکس شه نوک سینشو اروم مک میزد و اون یکیو نوازش می کرد

ذره ذره خودشو داخل می کرد

نمی خواست بهش فشار بیاره

نگاهی به صورت خیس از عرق هانا کرد

دستشو پایین برد آروم بین پاهاشو نوازش کرد

هانا آه آرومی کشید و بدنشو قوص داد

آدان لباشو بوسید و تو یه حرکت خودشو واردش کرد

هانا جیغی کشید و زیر گریه زد

بدنش از درد می لرزید

هق هق هاش دل آدانو آب می کرد آدان گرمی خونو روی خودش احساس کرد

ته دلش ضعف رفت واسه خانوم شدن دلبرش

الان دیگه کامل زن خودش بود

کسی نمی تونست ازش بگیرتش

حتی خودش

صورت هانارو بوسه بارون کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_203

XXXX

آدان : جون دلم چیزی نیست عزیزم

ببخشید اگه بهت می گفتم دردش بدتر می شد

قربونت برم

هانا پلکاشو روی هم فشرد

دردش خیلی زیاد بود

نیم ساعت گذشت آدان بدنشو با ارامش تمیز کرد

انقدر مهربون شده بود که انگار خودش نبود

هانا فقط چشماشو بسته بود و سعی داشت با کشیدن نفسای عمیق خودشو آروم کنه

آدان دست گرمشو رو شکم تخت هانا گذاشت و اروم نوازشش کرد تا دردش کمتر شه

دخترک حالا زنش بود تمام و کمال واسه خودش بود

هانا یکم تو جاش تکون خورد

با اینکه درد داشت اما ارضا نشده بود احساس خیلی بدی بود

انگار لبه پرتگاه وایساده بود

بی اراده پاهاشو بهم فشرد

آدان که انگار دردشو فهمیده باش دستشو سر داد بین پاهای هانا

بوسه ای روی پیشونیش کاشت و سرشو به سینش تکیه داد

حرکات دورانی دستش باعث شد هانا محکم شونشو گاز بگیره

درد لذتشو چند برار می کرد

بلاخره هانا لرزید و تو بغلش آروم شد

آدان دستشو پاک کرد پتورو کشید تو خودشون هانارو کامل تو آغوشش گرفته بود

دلش نمی خواست حتی به ثانیه از جدا شه

هانا لای پلکاشو باز کرد و آروم گفت : خودت چ.....

آدان : شششششش الان تنها چیزی که مهمه تویی

به هیچی فکر نکن بخواب

باید استراحت کنی

هانا لبخندی زد و با خیال راحت چشماشو بست

حقیقتش فکر می کرد آدان این کارو واسه لذتش می کنه

اما مثل اینکه اشتباه می کرد چون حتی یه ذره به خودش فکر نکرد

مثل اینکه فقط نی خواست حکم مالکیتشو محکم تر کنه

می خواست بهش بفهمونه نمی تونه بره

می خواست هانارو تمام و کمال مال خودش کنه و کرد.....

هانا با احساس نوازش صورتش بیدار شد

خواست تکان بخورد اما نتوانست

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_204

XXXX

آدان : تکون نخور عزیزم ممکنه کمرت درد بگیره

یکی دو روز اول یکم درد داری

هانا متعجب سرش را بلند کرد

چند بار پلک زد تا همه چیز یادش آمد

گونه هایش در کسری از ثانیه مثل انار قرمز شدند

سرش را در سینه آدان مخفی کرد و چشم هایش را بست

آدان بلند خندید و در دل قربان صدقه اش رفت

دلبر شیرینش حسابی دوست داشتنی بود

آدان : واسه خجالت کشیدن یکم دیره دلبر

چیز مخفی بینمون نمونده

دیگه باید به بودن کنارم تو آغوشم عادت کنی

هانا لب هایش را بهم فشرد و جوابش داد نداد

انگار کار اشتباهی کرده باشد از آدان خجالت می کشید

مخصوصا اینکه دیشب باعث شده بود آدان تحریک شدنش را بفهمد

و فقط او را به لذت برساند

آدان بوسه ای روی شقیقه اش کاشت و گفت :

خیلی منتظر این روز بودم

اینکه واسه همیشه مال من بشی

عین خواب بود واسم

مخصوصا که این مدت همش حرف از رفتن می زدیو بدتر دیوونم می کردی

خدا میدونه چی کشیدم تا واسه من بشی هانا

دیگه نمی زارم جایی بری

باید با نیما حرف بزنیم

میام خاستگاری زود ازدواج می کنیم

می خوام خانوم عمارت بشی

هانا چشماشو باز کرد پیشونیشو به سینه آدان تکیه داد و گفت :

مادرت چی؟؟!؟!؟

آدان : مادرو می فرستم عمارت یکی دیگه از روستاها

هانا متعجب سرشو بلند کرد و گفت :

می خوای بخاطر من مادرتو بفرستی بره

آدان بوسه ای نوک بینیش کاشت و گفت :

یه درصدیش بخاطر توعه

یه درصدیشم بخاطر کارایی‌یه که انجام داده

نقشه هایی که تو این سالا پشت سرم کشیده کم نبوده و نیست

دور شدنش دلیل بر این نیست که بشه زیاد کنترلش کرد

اما همین که نزدیک تو نباش بسه

هانا : بهش اعتماد نداری؟؟!؟!

آدان نه آرامی زمزمه کرد

هانا : ولی اون مادرته.....

آدان : میدونم جون دل

مادرم دوستش دارم

ولی باید جلوی کاراشو بگیرم.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_205

XXXX

هانا کنجکاو سیبک جذاب گلوی آدان رو نوازش کرد و گفت :

مگه چیکار کرده؟؟!؟!؟

آدان : بعد مرگ پدرم خیلی کارا کرد

سعی داره تو اداره روستاها دخالت کنه

مشکلی با این موضوع ندارم

اگه بتونه کمک کنه خیلی خوب میشه از بار مسئولیتام کم میشه

اما بدتر مشکل درست می کنه

می خواد به مردم زور بگه آتیش زدن در.....

حرفش را خورد هانا کنجکاو از مکثش بهش نگاه کرد و گفت :

چی؟!؟؟!؟

آدان : هیچی

هانا : چرا حرفتو نصف ول کردی؟!؟؟!؟

آدان : ول نکردم

فقط نمی خوام زیاد دربارش حرف بزنم

هانا : باش چیزی واسه خوردن داریم

آدان با لبخند لب هانا را محکم بوسید و عقب کشید

درحالی که از اتاق بیرون می رفت گفت :

بمون تو تخت

واست صبحانه اماده کردم الان میارم

هانا دستی به لب هایش کشید و خندید.....

خیره به مخلفات خوش رنگو لعاب سینی نیم نگاهی به آدان کرد و گفت :

مطمعنی خودت درست کردی؟!؟؟!؟

آدان با جدیت سرش را تکان داد و گفت :

اره همشو خودم واست درست کردم.....

هانا مشکوک هومی کشید

قاشقی از حلیم خورد

خیلی خوشمزه بود دوباره نگاهشو به ادان داد و گفت :

راستشو بگو مطمعنم خودت درست نکردی

مردا که نمی تونن از این چیزا درست کنن

آدان چشم هایش را چرخاند و گفت :

خیلی خوب قبول از بیرن سفارش دادم

اما تزئیناتش با خودم بود

هانا نگاهی به تربچه هایی که شبیه قارچ شده بودن کرد و بلند زیر خنده زد

آدان نگاهش را دنبال کرد

با دیدن تربچه ها لبش را به دندان گرفت و نخندد آدان :

بجز اون یکی

هانا : حتی تصور اینکه بشینی تربچه هارو قارچی کنیم خنده داره

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_206

XXXX

بچه که بودم مامانم همیشه سبزی خریدنی تربچه هاشو اینجوری می کرد

می دونست من خیلی دوستشون دارم

اجازه نمی داد هیچکس بهشون دست بزنه

آدان موهایش را نوازش کرد و گفت :

چجوری فوت کردن؟!؟!؟؟!

هانا غذایش را هم زد

یادآوری ان خاطرات برایش دردناک بود

همیشه سعی می کرد به خاطرات خوبشان فکر کند

اما این یکی هیچ وقت از ذهنش بیرون نمی رفت

هانا : تصادف کردن

رفته بودن خرید تو راه برگشت تصادف کردن

یکی زد بهشون و فرار کرد

پلیس نتونست راننده رو پیدا کنه.....

آدان : باش عزیزم ولش کن

نمی خواد بگی

نباید می پرسیدم

ببخشید

هانا سرش را به شانه آدان تکیه داد و چشم هایش را بست

کاش الان مادرش اینجا بود

اینجور مواقع بودن مادر خیلی خوب بود

کلا وجود مادر در زندگی یه نعمت بزرگ بود اینکه ادم بدونه یکی هست که تو هر شرایطی ازش حمایت می کنه باعث دلگرمی بود

آدان : بهش فکر نکن

من پیشتم تا وقتی من هستم نمیزارم جای خالیو کسیو احساس کنی

حرفش شیرین بود

ولی کاش می دانست جای خالی خودش قرار بود حسابی جان دلبر در آغوشش را بگیرد.....

خیره به تلفن در دستش نفس عمیقی کشید و رو به ادان گفت :

تا کی قراره اینجا بمونیم

آدان بدون اینکه نگاهش را از غذا بگیرد گفت :

می خوای برگردیم؟!؟!؟

هانا شانه ای بالا انداخت و گفت :

برام فرقی نداره

ولی بهتره برگردیم دو روز شده اینجاییم

آدان : نیما کی بر می گرده!؟!؟!

هانا : نمی دونم چیزی نگفت

آدان : امشبم بمونیم

دلم نمی خواد انقد زود ازت جدا شیم

هانا قاشقی از غذاش خورد و جوابش را نداد

آدان متعجب از بی جوابیش سرشو خم کرد

با دیدن هانا که ریز ریز می خندد چشم هایش را بریک کرد و گفت :

می خندی؟!!

من دارم از درد دوری و دلتنگیت میگم

بعد تو می خندی

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_207

XXXX

هانا جلوی دهنش را گرفت و گفت :

اگه مردم روستا ببینن

ارباب ترسناکشون انقدر ملوس و ملیح حرف میزنه سکته می کنن

آدان چشم گرد کرد و گفت :

من کی ملیح حرف زدم بچه پررو

هانا : واقعا میگم ادان

وقتی اینجوری حرف میزنی شبیه این پسرای نوجوون لاس زن میشی

که می خوان مخ آدمو بزنن

خندم می گیره

آدان با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت :

پس خشن ترجیح میدی.....

هانا سرفه ای کرد ذهن منحرفش سمت چیزهایی که نباید رفت

آدان با دیدن گونه های قرمز هانا بلند خندید و گفت :

منحرف اولین چیزی که از خشن تو ذهنت میاد سکس

هانا چشم هایش را باریک کرد و گفت :

اولندش اونی که منحرف تویی

دومندش با اون مارکایی که رو بدنم گذاشتی

معلومه که فکرم اول میره سمت این چیزا

همه جامو کبود کردی جاشونم بنفش شده

درد می کنه

عین خوناشاما شدی

آدان لبش را گاز گرفت دخترک بیش از حد شیرین زبان شده بود

آدان : اگه منظورت از کبودی سینه هاته که باید بگم تقصیره خودته

می خواستی انقدر خوش دست و خوشمزه نباشی

هانا قرمز قاشقی از غذایش خورد و گفت :

میشه انقدر شفاف حرف نزنی

خجالت می کشم

آدان با شیطنت تک ابرویش را بالا انداخت و گفت :

خودت شروع کردی دلبر

من که چیزی نگفتم

هانا چشم غره ای رفت و جوابش را نداد

باورش سخت بود اما فاصله رفتن و ماندنش تنها یک شب بود

حالا دیگر برای همیشه ماندنی شده بود

حتی اگر خودش هم می خواست برود قلبش دیگر ماندنی شده بود

و مطمعن بود آدان به هیچ عنوان از زنی که مال او شده نمی گذرد

لبخندی زد و بدون اینکه متوجه نگاه خیره و شیفته ادان باشد

ادامه غذایش را خورد.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_208

🔞🔞🔞🔞

هانا دستی به جلوی موهایش کشید خسته سرش را به صندلی تکیه داد و گفت :

بری روستا دوباره کی میای؟!؟!؟

آدان : نمیرم

هانا متعجب کمی جا به جا شد و گفت : ینی چی نمیری؟!؟!؟

نمی خوای برگردی روستا؟!؟؟!

خانوادت و مردم روستاهایی که ادارشون می کنی چی میشن؟!؟!؟

آدان بی صدا خندید و گفت :

نگفتم قراره واسه همیشه نرم

منظورم این بود فعلا می خوام بمونم

یه مدت نزدیکت باشم بهتره

هانا نگاهی به خیابان آشنا انداخت و گفت :

یجور حرف میزنی انگار می خوای بمونی ازم مواظبت کنی

آدان : اوهوم یه چیز تو همین مایه ها

هانا : چیزی شده؟!؟!

آدان نفس عمیقی کشید نیم نگاهی به شکم هانا کرد و گفت : نه

ولی امیدوارم به زودی اون چیزی که می خواستم بشه

هانا شانه ای بالا انداخت

خوب می دانست آدان از جواب دادن فرار می کند

دلش نمی خواست بحث کند

تازه کمی آرام شده بودن

همین آرامش را دوست داشت آدان ماشین را سر کوچه پارک کرد و پیاده شد

هانا : کجا میری؟!؟!؟

آدان : بیا می خوام با نیما حرف بزنم

هانا با استرس لبش را گاز گرفت

فکر نمی کرد الان وقتی خوبی برای حرف زدن با نیما باشد

هانا : بهتره بزاریم واسه یه وقت دیگه اخه الان.....

آدان : نه باید زودتر باهاش حرف بزنم

اصلا دلیلی نداره این دوری طولانی بشه

می خوام زودتر مال خودم شی

البته همین الانشم هستی ولی می خوام بدونی که مال منی

و دیگه هیچ اتفاقی نمی تونه تورو ازم بگیره

حتی اگه تبدیل به بدترین هیولام بشم نمی تونی ازم جدا شی

هانا شوکه بهش خیره شد

انگار خودشم متوجه نبود چی گفته

یه نفس حرف زده بود

قیافه شوکه هانا را که دید تازه متوجه حرف هایش شد

کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت :

ببخشید این مدت فکر اینکه بخوای ازم جدا شی خیلی اذیتم کرد

قاطی کردم

خودمم نمی دونم چی میگم

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_209

🔞🔞🔞🔞

هانا چند بار پلک زد حرف هایش ادان ذهنش را درگیر کرده بود

هانا : آدان اگه اتفاقی افتاد که فکر کردی می تونه باعث جدایی یا دعوامون شه

لطفا قبل از اینکه یه طرفه همع چیو پیش ببری باهام حرف بزن

خیلی از این درگیریایی که این یه سال اتفاق افتادو می تونستیم با یه حرف زدن ساده حل کنیم

ولی بخاطر زود جوشی تو و اینکه نمی تونی خودتو کنترل کنی این همه عذاب کشیدیم

خواهش می کنم قبل از اینکه کاری کنی باهام حرف بزن

بزار با هم حلش کنیم

می دونم همیشه تو زندگیت تصمیمای درست گرفتی

می دونم ارباب آدانی و فکر می کنی کارایی که می کنی همشون درستن

ولی تو این موارد نمی تونی با زور و جنگ چیزیو جلو ببری

من دشمنت نیستم که بخوای با نقشه و کارای ترسناک از پسم بربیای

خودت میدنی خیلی دوست دارم ببین بخاطرت کاری نمونده نکرده باشم

ازت توقع دارم بخاطر خودمون یذره ام که شده خودتو کنترل کنی

کار غیر عقلانی نکن باش؟!؟!؟؟!؟!،

آدان دندان هایش را روی هم فشرد

حق با هانا بود

کاملا حق را به او می داد

اما کاری که کرده بود چیزی نبود که بشه با حرف حلش کرد

اگر هانا می فهمید بدون شک ترکش می کرد باید قبل از اینکه همه چیز فاش شود او را مال خودش کند

هانا : شنیدی چی گفتم!؟؟!؟

آدان سرش را تکان داد و با لحنی که پر از اطمینان دروغی بود گفت :

خیلی خوب سعیمو می کنم

این مدت حسابی ازم زهر چشم گرفتی

خودم فهمیدم دیوونه بازیام همیو خراب کرد

دیگه می دونم چیکار کنم

بهت قول میدم اجازه نمیدم هیچی مارو از هم جدا کنه

هانا لبخندی زد جلو رفت و سرش را روی سینه پهن او گذاشت

آدان دست هایش را دور او حلقه کرد نفس عمیقی میان موهای خوش بوی دلبرش کشید و گفت :

جون دلم

نمیزارم هیچی مارو از هم جدا کنه

هانا نمیزارم هانا خواست حرفی بزنه

اما با شنیدن صدای نیما شوکه خودشو از آغوش آدان بیرون کشید

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_210

🔞🔞🔞🔞

وحشت زده سمت نیما چرخید

صورت قرمز از عصبانیت برادرش خبر از اتفاقات ترسناک می داد

نیما چشمای به خون نشستشو به آدانی دوخت

که با آرامش کمر هانارا نوازش می کرد

با قدم های بلند خودشو بهشون رسوند

نیما : برو داخل

هانا دستشو گذاشته رو بازوی برادرش و گفت :

داداش بزار تو.....

نیما تیز و برنده نگاهش کرد و گفت :

برو داخل باهات کار دارم

ولی اول باید تکلیف این عوضیو مشخص کنم

آدان دست هانا را کشید

و بی توجه به تقلاهایش او را پشت خودش کشید

آدان : اتفاقا منم داشتم میومدم باهات حرف بزنم

چیزای زیادی هست که باید بهت بگم

نیما : اول دستتو از خواهرم بکش

خیلی دارم خودمو کنترل می کنم جلوش بلایی سرت نیارم

خیلی دارم خودمو کنترل می کنم چیزایی که میدونمو نگم

ولش کن بره داخل

آدان سرد نگاهش کرد اما هانا را رها نکرد و گفت :

هانا کار اشتباهی نکرده

ازش عصبانی نباش

من مجبورش کردم پیشم بمونه

باید باهاش حرف میزدم

تو این مدت یه چیزایی بینمون پیش اومد باید باهم حلش می کردیم

من مجبورش کردم دروغ بگه پیش دوستشه

نیما نفس زنان دستی میان موهایش کشید

داشت از عصبانیت خفه می شد

نیما : برو داخل هانا

برو داخل می دونی اگه کنترلم از دست بدم چی میشه

می دونی واسش بد میشه

پس خودت مثل یچه آدم برو داخل

هانا با بغض سرش را تکان داد و گفت :

ولم کن آدان توروخدا

الان وقتش نیست بزار واسه یه وقت دیگه

خودم باید باهاش حرف بزنم

اینجا بودنت الان فقط باعث میشه همه چیز بدتر خراب شه

آدان دندان روی هم سایید

می دانست هانا حرفی از اتفاقات افتاده نزده بود

نمی فهمید چرا نیما انقدر عصبانی بود

یک دروغ ساده نمی توانست انقدر او را آتیشی کند

نیما : برو داخل همین الان

هانا دستش را کشید و با سرعت ازشون دور شد

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_211

🔞🔞🔞🔞

رفت داخل اما در را نبست

پشت در وایساد و با ترس بهشون خیره شد

صداشونو نمی شنید

اما دست های مشت شده نیما نشانه خوبی نبود

آدان : من هانارو دوست دارم

می خوام بیام خاستگاریش

قرار نیست دروغ بگم یا گولش بزنم

مطمعنن تو این مدت فهمیدی چقدر دوستش دارم

درسته یسری اتفاقا بینمون افتاد و چند ماه از هم جدا شدیم

اما هیچی نمی تونه از عشقم نسبت به هانا کم کنه

جاش پیش من امنه

می دونی کسایی که باهاشون در افتادی در به در دنبالتن

اگه هویتت فاش شه جون هانام به خطر میوفته

نه تو نه ساواش نمی تونید جلوشونو بگیرید

که جون عزیزاتونو نگیرن

بزار هانا بیاد پیش من

اونجا انقدر ادم دارم که بتونم ازش مواظبت کنم

تنهایی نمی تونی جلوشون وایسی

نیما پوزخندی به حرف هایش زد

نیم نگاهی به در خانه کرد

مطمعن بود صداشون به هانایی که سعی داشت مخفیانه حرف هایشان را بشنود نمی رسد

نیما : گورتو گم کن

این آخرین باری بود که تونستی خواهرمو ببینی

اگه یبار دیگه دورو برش پیدات شه می کشمت

به جون خودش قسم که هیچی ازش واسم بالاتر و مهم تر نیست

داغتو میزارم رو دل عزیزات ارباب زاده

خوب میدونم چه کثافت کاریایی کردی

حق نداری دیگه نزدیک خواهر ساده و زود باور من بشی

آدان سرش را کج کرد با چشم هایی باریک شده گفت :

از چی حرف میزنی؟!!؟؟

نیما : خودت خوب میدونی از چی حرف میزنم

اگه جلوی هانا چیزی نگفتم

واسه این بود که نمی خواستم جلوی آشغالی مثل تو بشکنه

واسه بار آخر میگم گورتو گم کن

نمی خوام دیگه اینجا ببینمت

اگه یبار دیگه دوروبرش بپلکی بهش میگم تو چه کثافتی غرق شدی

آدان خشمگین نفس کشید و گفت :

نمی فهمم از چی حرف میزنی

واضح بگو چی فهمیدی؟!؟!؟؟

در دل خدا خدا می کرد ان چیزی که فکرش را می کرد نباشد

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_212

🔞🔞🔞🔞

نیما : دیروز رفته بودم روستات

میدونی یسری حرفا شنیدم که باعث شد بفهمم آشغالی بیش نیستی

مردمت خیلی خوشحال بودن

مثل اینکه دوماد شدنت خیلی به مزاجشون خوش اومده ارباب زاده

آدان کیشو مات شده بهش خیره شد

آدان : من هانارو دوست دارم

تنها دفاعی که از خودش داشت همین بود

جوری گند نزده بود که بتواند از خودش و عشقی که داشت دفاع کند

وای به روزی که هانا بفهمد

نیما : خودتو عشقت برید به جهنم

گورتو گم کن

چرخید سمت خانه اما آدان بازویش را گرفت

و با صدای خشدار گفت :

این کارو نکن

نمی تونی هانارو ازم جدا کنی

اون ازدواج هیچ معنی واسم نداره

قسم می خورم بجز هانا به هیچ کس دلبستگی ندارم

نیما با خشم چرخید مشت محکمی به صورتش زد

آدان قدمی عقب رفت

سرش به چپ چرخید و نگاهش به هانایی افتاده

که با چشمای اشکی قصد جلو آمدن داشت

نگرانش بود

نگران آدان بود

و آدان ترسیده بود از روزی که هانا بفهمد

نیما : واسه بار آخر میگم

گمشو وگرنه به جرم مزاحمت بازداشتت می کنم

هانا : داداشت توروخدا بس کن

من همه چیو واست توضیح میدم

خواهش می کنم آروم باش

نیما چرخید سمت هانا و گفت : برو داخل هانا

برو داخل

بهت گفتم بعدا باهات حرف میزنم

لعنتی چرا به حرفم گوش نمیدی

بخاطر خدا یبارم که شده به حرف منی که برادرتم گوش کن

هانا دستش را به دیوار گرفت

سردی دیوار باعث شد لرز کند

نمی توانست نگاهش را از چشم های قرمز و پر از التماس آدان بگیرد

لعنتی چرا همه چیز انقدر پیچیده و ترسناک شده بود

چه گفتند که آدان داغون شده بود و نیما آماده حمله بود

هانا : آدان کار اشتباهی نکرده داداش

بخدا خودم می خواستم پیشش باشم

میدونم عصبانی بهت دروغ گفتم

ولی باور کن.....

نیما : باور نمی کنم

دیگه هیچیو باور نمی کنم

چیکار کنم با تو اخه

چیکار کنم با خواهر ساده و مظلومم چیکار کنم باهات

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_213

🔞🔞🔞🔞

هانا بهت زده پلک زد از کدام سادگی حرف میزد مطمعنن اگر می فهمید با آدان تا کجاها پیش رفته حرفش را پس می گرفت

آدان : برو داخل عزیزم بزار با برادرت حرف بزنم نیما سمت هانا رفت دستشو کشید سمت در و گفت :

حرفی نمونده بزنی

چیزایی که باید می گفتمو گفتم دیگه هیچ وقت دوروبرش پیدات نشه

وگرنه یجوری نابودت می کنم که هیچی ازت باقی نمونه

اگه نمی خوای بفهمه چه آشغالی هستی باید واسه همیشه دورشو خط بکشی

بی توجه به آدان خشک شده در را محکم بست

هانا را بالا برد و را در خانه انداخت و در را بست

هانا با گریه سمت پنجره رفت

نیما با خشم پشت سرش رفت اجازه نداد ان را باز کند پرده را کشید و گفت :

بسه دیگه به خودت بیا

تا کی می خوای مثل احمقا رفتار کنی

هانا با گریه عقب رقت و گفت : چی داری میگی نیما

اصلا حرفاتو نمی فهمم بخاطر یه دروغ کوچیک همچین الم شنگه ای به پا کردی

آدانو بخاطر هیچی زدی واسه چی بهش گفتی واسه همیشه بره

مگه چیکار کرده یه چیزی ازش می دونی مگه نه داشتی با یه چیزی تهدیدش می کردی

یه چیزی هست که من ازش خبر ندارم مگه نه؟!؟!؟

نیما آب دهنش را قورت داد دستی به گردن خیس از عرقش کشید

صورتش قرمز شده بود نمی خواست بگوید نباید می گفت

می خواست آدان خیلی آرام و بی صدا از زندگی خواهرش گمو گور شود

نه اینکه غرور و قلب خواهرش را نابود کند

اجازه نمی داد همچین چیزی را بفهمد

نیما : مربوط به کارشه

مطمعنم خودتم میدونی آدم درستی نیست

تو اون روستاهای خراب شده ارباب بودن باعث میشه به یه هیولا تبدیل شی

با آدمای خطرناک سروکار داره اگه کنارش باشی جونتتو خطر میوفته

ممکنه هر لحظه سعی کنن بهت آسیب برسونن یادته که قبلا تو اون روستا چه بلایی سرت اومد.....

هانا دستی به صورتش کشید و با خشم گفت :

اینایی که می گی بیشتر واسه وقتیه که پیش توام

اینکه جونم همش تو خطره واسه پلیس بودن توعه نه ارباب بودن اون

آدان بجز دفاع از مردمش کار دیگه ای نمی کنه

من اونجا بودم دیدم چقدر واسه مردم تلاش می کنه

دیدم چقدر همه دوستش دارن و به سرش قسم می خورن

حق نداری واسه اینکه عصبانی همچین دروغاییو به خوردم بدی

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_214

🔞🔞🔞🔞

نیما چرخید و با خشم مشتش را به دیوار کوبید

چیزهایی که می دانست مثل خورده جانش را می گرفتند

دلش می خواست همه چیز را فاش کند

اما نمی توانست

هانا نگران و ترسیده جلوی دهنش را گرفت

نیما دیوانه شده بود

کارهایی می کرد که غیر عقلانی بودن

درکش نمی کرد مطمعن بود چیزی را ازش مخفی می کند

نیما : برو تو اتاقت

هانا : تا بهم نگی چی میدونی هیجا نمیرم

نیما : برو هانا خواهش می کنم برو

امشب به اندازه کافی عصبانیم کردی

برو بزار یکم آروم بگیرم بعدا حرف می زنیم

هانا : اینجوری نباش داداش

خیلی داری اذیتم می کنی

قبلا اینجوری نبودی

می دونم آدمی نیستی بخوای به این چیزا گیر بدی

معلومه یه چیزی هست که اینجوری بهت ریخته

کمی مکث کرد

آرام سمت نیما رفت دستش را دوره او حلقه کرد

و سرش را روی شانه اش گذاشت

هانا : بهم بگو چیکار کرده

خواهش می کنم بزار خودم دربارش تصمیم بگیرم

مطمعنم انقدر اشتباهش بزرگ که باعث شده به این حالو روز بیوفتی

مطمعنم بخاطر خودم این کارارو می کنی

ولی خواهش می کنم بهم بگو

بزار خودم تصمیم بگیرم

نیما با غم سرش را به دیوار تکیه داد

چشم هایش را بست

صدای ناراحت خواهرش قطعا جانش را می گرفت

نیما : امشب نه خواهش می کنم هانا امشب نه

میشکنی نابود میشی

واسه امشب دیگه تحمل ناراحت بودنتو ندارم

بهت می گم چی شده ولی الان نه امشب نه

هانا با بغض سرش را تکان داد

بوسه ای روی شانه افتاده برادرش کاشت و ازش فاصله گرفت

داخل اتاق رفت و در را بست

با سرعت سمت تلفنش رفت

آن را برداشت و شماره آدان را گرفت

با اولین بوق جوابش را داد

آدان : جانم

هانا لبش را گاز گرفت و بغض دار گفت :

خوبی؟!؟؟

آدان : خوبم عزیزم

تو حالت خوبه نیما....

نیما چیزی بهت نگفت؟!؟!؟!؟!

هانا دستی به پیشانی اش کشید و گفت :

بهت گفتم هیچیو ازم قایم نکن

بهم گفتی تلاشتو می کنی

اما مثل اینکه.....

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_215

🔞🔞🔞🔞

آدان : نمیشه نمی تونم بگم هانا

توروخدا از اون خونه بیا بیرون بیا از اینجا بریم

هانا : دیوونه نشو

میدونی که هیچ وقت همچین کاری نمی کنم

بهت گفتم هرچی شد بهم بگو

بزار باهم حلش کنیم

هرچی به نیما اسرار کردم چیزی بهم نگفت

چیکار کردی ادان

چیکار کردی که نیمام از گفتنش می ترسه؟؟!؟!؟

آدان با استرس سرش را به قرمان تکیه داد و گفت :

کاری نکردم

خواهش می کنم حرفمو باور کن هانا

دوست دارم

هانا : باور می کنم

می دونم خیلی دوستم داری

از روی همین عشقتم هست

که گاهی اوقات کارای دیوونه کننده انجام میدیو همه چیو بهم میریزی

تا وقت هست خودت بهم بگو چی شده

می دونی که اگه از زبون خودت بشنوم راحت تر باهاش کنار میام

آدان کامی از سیگار برگش کشید و آرام گفت :

نمیای

چیزی نیست که بتونی باهاش کنار بیای

میری ترکم می کنی تنهام میزاری

نمی تونم بهت بگم

نمی تونم بزارم بری

نمی تونم بدون تو زندگی کنم

خواهش می کنم درکم کن

هانا چنگی به یقه لباسش زد احساس خفگی می کرد

هانا : داری بدتر می ترسونیم

نیما گفت مربوط به کارته

نکنه....نکنه کسیو کشتی؟!؟؟!؟

آدان بی اختیار خندید

خنده اش مانند زهر تلخ بود

تلخی اش جان اش را می گرفت

کاش همچین کاری کرده بود

کاش مشکلشان این بود

البته قبلا همچین کاری کرده بود

اما آدم هایی که به دستش کشته شده بودند جنایت کار بودند نه مردم بی گناه و پاک

آدان : من هنوز پایینم میای!؟!؟

هانا : نه نمیشه نمی تونم

نیما خیلی عصبانیه

اگه بفهمه می خوام بیام پیشت باز دوباره قیامت به پا می کنه

آدان آب دهنش را قورت داد سیگار را در مشتش خاموش کرد

و بدون توجه به سوزش وحشتناکش گفت :

روت دست بلند کرد؟!؟؟!؟

هانا گوشه لبش را گاز گرفت و گفت :

نه همچین کاری نکرد

نیما هیچ وقت دست روم بلند نمی کنه

مثل بعضیا تو عصبانیت همه چیو فراموش نمی کنه

من از جونشم واسش عزیز ترم

هیچ وقت همچین کاری نمی کنه

آدان تیکه اش را در هوا گرفت و قلبش بدتر پر از دردی بی درمان شد

آدان : جون منم هستی لعنتی

از جونم واسم عزیزتری که با فکر بودنت با یکی دیگه داشتم می مردم

#ارباب_بی_برده

#پارت_216

🔞🔞🔞🔞

هانا : میدونم

میدونم تو این مدت با کارات بهم فهموندی خیلی دوستم داری

فقط کاش یکم عقلانی رفتار می کردی

آدان : می کنم از این به بعد عقلانی رفتار می کنم

قول میدم دیگه دیوونه بازی درنیارم

تو فقط باید بیای پیشم

اگه پیشم باشی دیگه دیوونه نمیشم

هانا : الان می خوای چیکار کنی؟!؟؟!؟

بر میگردی روستا؟!؟!؟

آدان : نه می مونم همینجا

فردا میام دوباره با نیما حرف میزنم

نمی تونم همین جوری ول کنم برم

باید باهاش حرف بزنم

خیلی چیزا هست که باید واسش روشن کنم

هانا کلافی دستی میان موهایش کشید و گفت :

باش الان میری هتل؟!؟؟

آدان نیم نگاهی به پنجره کرد و گفت :

دلم اینجا گیره کجا برم؟!؟؟

هانا : نمیشه که تو ماشین بمونی

خونه مام که اصلا نمی تونی بیای می دونی که چی میگم

آدان : می دونم عزیزم می دونم

هانا : پس برو هتل

فردا صب نیما رفت میگم بیای

بریم بیرون حرف بزنیم

می خوام خودت همه چیو واسم توضیح بدی

می دونی که نیما دیر یا زود خودش همه چیو بهم میگه

اما اگه خودت.....

آدان : نمیشه گفتم که نمی تونم بگم

هانا : الان نمی خوام بحث کنم آدان

حرفامون بمونه واسه فردا

واسه امروز دیگه خیلی خستم

آدان : حق داری

فردا میام دنبالت

فقط خواهش می کنم تا وقتی که خودم باهات حرف نزدم

حرف هیچ کسیو باور نکن باش؟!؟؟!؟

هانا : اگه منظورت نیماست که باید بگم قصد نداره حالا حالاها چیزی بهم بگه

خدا می دونه چیکار کردی که جفتتون انقدر داغون شدید

آدان لب بالایش را با سر درد به دندان گرفت و گفت :

فردا می بینمت

هانا : شب بخیر مواظب خودت باش

تلفن را قطع کرد و روی تخت دراز کشید

سرش درد می کرد

انقدر گریه کرده بود که چشم هایش تار می دید

دستی بهشان کشید

اخی گفت و از رو تخت بلند شد

مردد از اتاق بیرون رفت

خبری از نیما نبود

یا در اتاقش بود یا مثل همیشه کار ضروری داشته و بیرون رفته

البته احتمالش کم بود در این شرایط او را در خانه تنها بگذارد و برود

سمت آشپزخانه رفت

قرص سفید را ته گلویش گذاشت و با زور اب پایین داد

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_217

🔞🔞🔞🔞

سرفه ارامی کرد و سمت اتاق نیما رفت

دستگیره را کشید و خیلی ارام ان را باز کرد

داخل رفت با دیدن نیما که نشسته روی تخت خوابش برده

آه خسته ای کشید

سمت کمد رفت لباس های راحتی را برداشت و کنارش روی تخت گذاشت

خودش هم کنارش نشست

چند لحظه به صورتش خیره شد

چین و چروک های خیلی کمی روی صورتش بود

و همه نشان از خستگی و کار زیاد بودن

دستش را جلو برد تا صورتش را نوازش کند

با گرفته شدن ناگهانی دستش شوکه هینی کشید

نیما چند لحظه مکث کرد و سریع رهایش کرد

هانا : نترس منم

چیزی نیست داداش

نیما دستی به پیشانی خیسش کشید نیم نگاهی به هانا کرد و گفت :

چرا نخوابیدی؟!؟؟!؟؟!

هانا : خوابم نبرد

فک کردم رفتی بیرون

اومدم دیدم اینجوری خوابیدی

با سر به لباسا اشاره کرد و گفت :

لباساتو عوض کن راحت بخواب

اینجوری گردن درد می گیری

نیما دستی به چشم های خسته و قرمزش کشید

بی حرف لباس هایش را عوض کرد روی تخت دراز کشید

زیر پتو رفت خودش را کمی کنار کشید

پتو را بالا برد و با سر به هانا اشاره کرد که کنارش دراز بکشد

هانا با بغض خندید

و خودش را در آغوش برادری که برایش پدر و مادر هم بود فرو برد

نیما بوسه آرامی روی موهایش کاشت

او را محکم به خودش فشرد و گفت :

می دونی هیچی تو این دنیا از تو واسم مهم تر نیست

هانا خواهش می کنم مواظب خودت باش

خواهش می کنم به حرفم گوش کن

باور کن من کاری که بدونم به ضررته انجام نمیدم

اگه می گم از اون عوضی دور باش

واسه این نیست که دلم بخواد تورو از عشقت دور کنم

واسه اینه که می ترسم آسیب ببینی

واسه اینه که مطمعنم آسیب می بینی

اون آدم بهت آسیب میزنه

هانا گونه خیسش را به لباس آدان کشید و گفت :

میدونم داداش

خوب می دونم آدان چقد خطرناکه

نمی دونم چیکار کرده

ولی مطمعنم هرچی هست قراره حسابی اذیتم کنه

ولی.....

ولی نمی تونم ازش بگذرم

عاشق نشدی نمی فهمی چی میگم

نیما پلکی زد و دو چشم سیاه و زیبا پشت پلک هایش نقش بست

آب دهنش را قورت داد و گفت :

این عشقی که همه ازش حرف میزنن

خیلی دردسر سازه

نمی خوام درگیرش شم

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_218

🔞🔞🔞🔞

برای بار چندم تلفنش را چک کرد

خبری از پیام و تماس نبود خودش هم تماس نگرفته بود

منتظر بود آدان به وقتش او را خبر کند

فکر می کرد هنوز آمادگی حرف زدن درباره کارهایی که کرده را نداره

نگاهش را از شیشه بخار کرده گرفت

نیما مثل همیشه بیرون بود سه روز از آخرین باری آدان داده دیده بود می گذشت

فاصله بین دیدن هایشان طولانی بود و دیوانه کننده

کاش عاشق نمی شد

بی طاقت شماره آدان را گرفت اما به ثانیه کشید قطع کرد

نگرانش بود فقط می خواست از خوب بودنش مطمعن شود

نفس عمیقی کشید و دوباره شماره را گرفت تلفن را کنار گوشش گذاشت

گوشه ناخنش را برای بار هزارم به دندان گرفت و بی توجه به زخم های عمیق کنار انگشتش دوباره انها را کند

سوزش هم نمی توانست هواسش را از صدای بوق ها پرت کند

با قطع شدن صدای بوق انگشتش را رها کرد

هانا : الو آدان

صدایی نیامد متعجب نگاهی به شماره کرد خودش بود

هانا : الو آدان صدامو میشنوی

شاید آنتن نداشت ینی برگشته روستا؟!؟؟

_ الو

با شنیدن صدایی آشنا اخم هایش را در هم کشید متعجب گفت : من با آدان.....

امیرعباس : میدونم هانا خانوم

درست تماس گرفتید

هانا با شناختن امیرعباس لبخند پر از ترسی زد و گفت : چیزی شده؟!؟؟!

چرا شما جواب تلفن آدانو دادید؟؟!؟

حالش خوبه؟!؟؟!

برگشته روستا؟!؟!؟

امیرعباس : نه نیومده روستا ینی ما اومدیم تهران.....

هانا آب دهنش را قورت داد و گفت :

مشکلی که پیش نیومده مگه نه؟!؟؟!؟

امیرعباس مکث کرد نمی دانست ان اتفاق را به حسابی بگذارد مشکل یا خبر خوش

قطعا که برای هانا چیزی جز درد نبود و برای اهل روستا شادی بود برای ادان.....

هیچ ایده ای نداشت اربابشان از آن اتفاق خوشحال است یا ناراحت.....

امیرعباس : نه چیزی نشده واسه خرید یسری وسایل اومدیم تهران

اربابم دستش بنده واسه همین من جواب دادم که بگم چیزی نشده یوقت نگران نشید

هانا چشم هایش را باریک کرد

نمی دانست چرا ولی حرف هایش را باور نمی کرد

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_219

🔞🔞🔞🔞

هانا : دستش بند چیه؟!؟؟!

امیرعباس : کار وا..... خانوم دکتر امانی به بخش.....

امیرعباس شوکه از پیچیدن صدای زن دور خودش چرخید لعنتی به شانس گندش فرستاد

هانا بهت زده تلفن را از گوشش فاصله داد و گفت : بیمارستانید؟!؟؟!؟

امیرعباس هول کرده گفت :

نه ینی اره من هستم ولی ارباب نیست

هانا : دروغ نگو

اگه ادان اونجا نیست پس چجوری تو داری گوشیشو جواب میدی

مگه نگفتی دستش بنده نکنه چیزیش شده؟!؟!؟

بلایی سرش آوردن؟!؟؟!؟

امیرعباس کلافه چند قدم حرکت کرد و گفت :

نه هانا خانوم چیزی نشده قسم می خورم ارباب حالش کاملا خوبه

فکر می کنید اگه چیزیش شده بود من انقدر آروم بودم اصلا ارباب نیومد روستا که بخواد آسیب ببینه....

هانا : گوشیو بده بهش باید با خودش حرف بزنم

امیرعباس : نمیشه ینی.....

با بیرون امدن آدان از اتاق مکثی کرد

با دست به تلفن اشاره کرد آدان درجا خشکش زد

انگار تازه یاده هانا افتاده باشد عرق سردی روی پیشانی اش نشست

با قدم های بلند خودش را به انها رساند گوشی را با سرعت از دست امیرعباس کشید و سمت محوطه بیرونی رفت

آدان : الو

هانا : الو آدان خودتی!؟!

حالت خوبه چرا بیمارستانی؟؟؟!

آدان به دیوار سفید بیمارستان تکیه داد حالش خوب نبود اصلا خوب نبود

آدان : خوبم دکتر خانوم نگران نباش

هانا پایین پنجره نشست چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت :

چرا رفتی بیمارستان؟؟!؟!

کسی چیزیش شده؟!؟!؟

آدان : نه اومدم عیادت کسی نمیشناسیش

هانا نفس راحتی کشید و گفت : خداروشکر خوبی امیدوارم حالشون زودتر خوب شه.....

چند روز ازت خبری نبود فکر کردم.....

حرفش را ادامه نداد

نمی خواست فکر های مسخره اش را به زبان بیاورد

نمی خواست بگوید فکر کرده آدان پشیمان شده و ازش دست کشیده

آدان : چیزی نیست دلبر

یهو سرم شلوغ شد ببخش ازت غافل شدم

امروز میام دنبالت حرف بزنیم

هانا : واقعا می خوای حرف بزنی؟!؟؟!؟

می خوای بگی چی شده؟!؟؟!

آدان دستی به یقه لباسش کشید انگار داشت خفه می شد

حقیقت داشت خفش می کرد

آدان : نمیدونم اول باید ببینمت تا بفهمم چیکار باید بکنم هانا بی اراده بغض کرد

ینی ممکن بود این دیدار آخرین دیدارشان باشد.....

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_220

🔞🔞🔞🔞

با استرس پشت میز نشسته و منتظر آمدن آدانی بود که دو ساعتی دیر کرده بود

منتظر ماندنش کمی دیوانگی بود

هیچ کس برای یک قرار آن هم قرار به آن مهمی دوساعت دیر نمی کرد

یا نمی خواست بیاید یا واقعا مشکلی برایش پیش آمده بود

در هر صورت باید خبرش می کرد

تا مثل مجسمه در ان کافه لعنتی نماند

نگاه متعجب گارسون ها را روی خودش احساس می کرد

احتمالا رنگش مثل گچ دیوار شده بود

استرس داشت و دیر کردن ادان حالش را بدتر می کرد

نگاهی به دومین کیک خیسی که روی میز قرار گرفته بود کرد

نه به قهوه دست زده بود نه به کیک ها

هربار که گارسون سر میز می آمد چیزی سفارش می داد

حتی توجهی به اینکه چه چیزی سفارش داده نمی کرد

دستی به صورتش کشید

دست هایش می لرزیدند

کمی هم سردش بود

هوای گرم کافه تاثیری روی حالش نداشت

با به صدا درآمدن تلفنش سریع آن را برداشت

با دیدن پیامکی از طرف آدان لبش دا محکم گاز گرفت

با چیزی که دید اخم هایش درهم رفت

ـ بیا به این آدرس باید همو ببینیم

دستش را روی شماره رند گذاشت و منتظر شد

بوق دوم را که خورد تماس قطع شد

بهت زده دوباره تماس گرفت

اما باز هم قطع شد

درک کردن کارهای آدان روز به روز برایش سخت تر می شد

اگر می خواست جای دیگری به دیدنش برود چرا گفت اینجا بیاد

بی توجه به پول زیادی که روی میز گذاشته بود از کافه بیرون رفت

صدای گارسون را شنید اما سرعتش را کم نکرد

سوار تاکسی زرد رنگ کنار خیابان شد و آدرس را برایش خواند

خواست دوباره شماره ادان را بگیرد اما پشیمان شد

اگر می خواست جوابش را دهد همان اولین بار می داد

قلبش تند میزد

خوب می دانست یک جای کار می لنگد

حسش می گفت قرار نیست با چیز خوبی رو به رو شود

تاکسی زرد رنگ تقریبا کهنه رو به روی بیمارستان نگهداشت

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_221

🔞🔞🔞🔞

کرایه را حساب کرد و با پاهایی لرزان پیاده شد

وسط حیاط نسبتا بزرگ بیمارستان خصوصی و زیبا وایساد

یه ساعتی در راه بود

از کافه تا منطقه یک خیلی راه بود

چرا باید ادان او را اینجا بخواهد

چرا باید به چنین بیمارستان زیبا و باشکوهی بیاید

قبلا هیچ وقت در همچین جایی نبوده

حتی برای کار هم چنین جایی نیامده بود

ینی هنوز انقدر موفق نشده بود که بخواهد همچین جایی کار کند

مریض هم که می شد همچین جایی نمی امد

اجازه نمی داد نیما الکی پولش را در همچین بیمارستان های گران قیمتی هدر کند

البته اینکه فاصله خانه شان تا اینجا زیاد بود هم دلیل دیگرشان بود

با قدم هایی کوتاه از پله ها بالا رفت

بدنش از ترس و استرس خیس عرق شده بود

آدان گفته بود حالش خوب است

پس چرا اینجا بود

صدای پیامک تلفنش بلند شد با دست های بی حس شده ان را باز کرد

_ بیا بخش مراقبت نوزادا قسمت.....

هانا چند بار پلک زد

آب دهنش را قورت داد

دلش می خواست برگردد

نباید اینجا می آمد لعنتی به خودش فرستاد

نفهمید چطوری خودش را به انجا رساند

در راه چند باری به مردم برخورد کرد

بی توجه به چشم غره و حرف ها از کنارشان رد شد

انگار گوش هایش کر شده بودن

سمت قسمتی که گفته بود رفت

نگاهش به شیشه بزرگی که روی دیوار بود افتاد

برایش آشنا بود

پدر و مادرها آنجا می رفتن و به نوزادهایشان سر میزدن

آدان دقیقا چه چیزی را می خواست نشانش دهد

یک قدم مانده بود به دیوار شیشه ای برسد که همان لحظه رضا وارد سالن رو به رویش شد

نگاهش که به هانا افتاد خشک شد

چنان شوکه شده بود که حتی نمی توانست پلک بزند

احساس می کرد خواب می بیند

هانا آنجا آن هم در فاصله یک قدمی آن دیوار شیشه ای لعنتی

لب هایش را تکان داد اما نمی دانست چه بگوید

صدایش خفه شده بود

نباید اینجا می امد

اصلا چطور اینجا را پیدا کرده بود

هانا خیره به رضا قدم دیگری برداشت

رضا با سرعت سمتش رفت

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_222

🔞🔞🔞🔞

می دانست آدان آنجاست

خدا بهشان رحم کند اربابش دیوانه می شد

رضا : هانا خانوم.....

صدایش بلند بود اما آنقدری نبود که به آدان برسد

آنقدری نبود که آدانی را که محو نوزاد در آغوشش شده بود را خبر کند

هانا سرش را چرخاند و خیره شد

نفس در سینه اش حبس شد

چخبر شده بود آدان چرا انقدر خوشحال بود می خندید

لبخندش از هر وقت دیگری روشن تر و واقعی تر بود

نوزاد در آغوشش را می بوسید و می بویید

انگار اصلا در این دنیا نبود

دوساعت او را در کافه کاشته بود

یا بهتر بود بگوید اصلا قرار امروزشان را فراموش کرده بود

رضا وحشت زده به صحنه رو به رویش نگاه می کرد

سمت در رفت تا آدان را خبر کند

هانا : نکن.....

دستش روی دستگیره ماند

رضا چشم های گرد شده اش را به او دوخت و گفت :

ارباب توضیح میده چی شده هانا خانوم

ببینید اصلا اون جوری که فکر می کنید نیست اون.....

هانا : چرا باید بابت همچین چیزی توضیح بده

خودش گفت اومده عیادت یکی از آشناهاش

خداروشکر اتفاقی واسه کسی نیوفتاده

نگران شده بودم

کاش از اول می گفت بخاطر همچین چیزی اومده.....

رضا دستی به پیشانی اش کشید

صدای دخترک رو به رویش می لرزید

و این اصلا چیز خوبی نبود

برعکس حرف هایش انگار خوب می دانست صحنه رو به رویش آن چیزی که حرفش را میزند نیست

رضا : اربابو خبر.....

هانا : نه نکن

خیلی خوشحال اولین بار انقدر خوشحال می بینمش

حتما بچه آدم مهمیه.....

رضا لبش را گزید نمی دانست چه بگوید

اولین بار بود انقدر ناچار مانده بود

دلش می خواست حرفی بزند و هانا را دلداری دهد اما زبانش باز نمی شد

هانا : من تو حیاطم آدان که اومد بیرون بگو بیاد اونجا منتظرشم

رضا سرش را تکان داد

هانا که از جلوی چشمش دور شد در را باز کرد

آدان با دیدن صورت قرمز شده رضا اخم هایش را درهم کشید

اما حرفی نزد

رضا بیرون رفت و کنار در وایساد

آدان بوسه ای روی پیشانی نوزاد کاشت

و بی میل او را به پرستار خندان سپرد

بیرون رفت و در را ارام بست

رو به روی رضا وایساد ابرویی بالا انداخت و گفت :

این چه قیافه ای؟!؟!؟

چی شده،!؟؟! باز کس.....

رضا : هانا خانوم تو حیاط منتظرتونن.....

آدان مات شد

انگار که متوجه حرف رضا نشده باشد سرش را تکان داد :

چی!؟!؟؟ ینی چی ؟!؟!؟

رضا : رسیدم دیدم اینجاست

خواستم جلوشونو بگیرم اما....

با حرکت سریع آدان حرف در دهنش ماند.....

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_223

🔞🔞🔞🔞

هانا روی صندلی نشسته بود نگاهش به زمین بود ذهنش نمی توانست اتفاقات را پردازش کند

خودش گفته بود بیاید پس نمی توانست چیز بدی باشد

اگر می خواست چیزی را ازش مخفی کند اصلا نمی گفت بیاید

چیزی در گوشه ذهنش جرقه خورد و باعث شد چشم هایش کمی تر شود

لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد

امکان نداشت همچین چیزی باشد آدان همچین کاری نمی کرد

نیما بخاطر خودش چیزی را ازش پنهان می کرد و آدان از گفتنش وحشت داشت

با قرار گرفتن کفش هایی گران قیمت و مشکی سرش را بلند کرد

آدان با موهایی بهم ریخته و چشم هایی قرمز بالا سرش وایساده بود دیگر خبری از آن لبخند زیبا و چهره روشن نبود

بیشتر ترسیده به نظر می رسید

هانا : کارت تموم شد؟!؟!

آدان بدون توجه به سوالش گفت : اینجا چیکار می کنی؟!؟!؟

هانا لبش را از لحن خشن مرد رو به رویش گاز گرفت طلبکار بود؟!!؟؟؟

چشم هایش را باریک کرد و گفت : خودت گفتی بیام قرار بود تو کافه همو ببینیم

ولی مثل اینکه کار مهم تر از من داشتی کلا یادت رفت امروز قرار بود همو ببینیم

آدان چند بار پلک زد و گفت : من خبرت کردم؟!؟؟

هانا : خودت پیام دادی آدرس اینجارو فرستادی گفتی بیام اینجا وگرنه من از کجا می خواستم همچین جاییو میدا کنم؟!؟؟!؟

آدان قدمی عقب دست دستی به جیب هایش کشید اما تلفنش را پیدا نکرد

باز داشت بازی می خورد باز داشتن بازی اش می دادن باز می خواستن با نقشه هایشان هانا را ازش بگیرن

می خواستن زمین گیرش کنند اخم هایش را درهم کشید

مچ دست هانا را گرفت و سمت ماشینش کشید هانا بی اراده دنبالش راه افتاد

سوار ماشین که شدند آدان با سرعت از انجا دور شد هانا تلخ خندید و گفت :

تو خبرم نکردی مگه نه؟!؟؟!؟

آدان فرمان را میان دست هایش فشرد رگ گردنش بیرون زده بود

هانا : خیلی خوشحال بودی گفتی اومدی ملاقات کسی.....

ادامه نداد منتظر بود آدان توضیح دهد منتظر بود بگوید امده ملاقات یکی از آشناهایش فقط همین و بس

فقط همین را می خواست بشنود

آدان : میریم ویلا

هانا : چیزی که می خواستی بگی چی بود؟!؟؟!؟

چیکار کردی که نیما انقدر از گفتنش می ترسه؟!؟؟!؟

چیکار کردی که خودت انقدر از گفتنش وحشت داری؟؟!؟!؟

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_224

🔞🔞🔞🔞

آدان : میریم ویلا اونجا حرف میزنیم

هانا : به نیما خبر دادم کجاییم اجازه نمیدم مثل دفعه قبل دیوونه بازی دربیاری و زندانیم کنی

آدان با خشم نگاهش کرد و گفت : بدون اینکه حرفای منو بشنوی قضاوت می کنی

هانا : قضاوت نکردم

فقط دیگه بهت اعتماد ندارم انقدر گند بالا آوردی و سعی کردی با جنگو دعوا جمعشون کنی

که دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم

آدان ماشین را کنار جاده نگهداشت هانا پلکی زد سوال تا نوک زبانش آمده بود اما می ترسید بپرسد

از واکنش آدان نمی ترسید از جوابی که قرار بود بشنود می ترسید

هانا : بچه یکی از آشناهات مگه نه؟!؟!؟!؟

صدایش پر از التماس بود

داشت می شکست هم خودش هم آدان رو به نابودی بودند آدان مشتش را چند بار محکم و بی طاقت به فرمان کوبید

هانا بهت زده سعی کرد کنترلش کند اما نتوانست

خون از دستش جاری شد انقدر محکم مشت زده بود که بعید نبود دستش شکسته باشد

هانا : نکن بسه داری خودتو زخمی می کنی بس کن

آدان تفس زنان سمت هانا چرخید شانه هایش را گرفت خیره در چشم های خیس دخترک گفت :

نمی تونی ترکم کنی هانا مات شد درست بود همه ترس ها و فکرهای وحشت ناکش درست بودن آن بچه.....

با احساس بالا آمدن معده اش محکم آدان را هل داد و پیاده شد

چند قدم دوید کنار جاده افتاد و هرچه از صبح خورده بود را بالا آورد

صدای قدم های محکم و بلند آدان را شنید و بیشتر بالا آورد

اشک هایش جاری شدن آدان دست دوره کمرش حلقه کرد هانا با خشم او را عقب زد و گفت :

بهم دست نزن تو....

تو چطور تونستی همچین کا.....

سرش گیج رفت انقدر شدید که احساس کرد زمین در حال بلعیدنش است

قبل از اینکه زمین بخورد دست هایی گرم و قوی دورش حلقه شدند

لحظه آخر صدای آدان را شنید که بلند صدایش میزد.....

با احساس خشکی شدید گلویش بیدار شد

تکانی به سرش داد اما چشم هایش را باز نکرد احساس عجیبی داشت دهنش تلخ بود مثل زهر

آدان : بیدار شدی؟؟!؟!

با شنیدن صدای آدان چشم هایش را باز کرد آب دهنش را قورت داد لب هایش را بهم فشرد تا حرفی نزند

البته نیازی به حرف زدن نبود می توانست از چشم هایش حرف های هانا را بخواند آدان دستی به صورتش کشید و گفت :

همه چیو بهت توضیح میدم

ولی هانا اصلا به این فکر نکن که بخوای ترکم کنی اجازه همچین کاری بهت نمیدم

نمی تونی جایی بری تو مال منی

هانا : یجوری میرم که دیگه سایمم نتونی ببینی عوضی

چطور روت میشه وایسی اینجا و بگی مال توام توی آشغال.....

18 18 18 18

#ارباب_بی_برده

#پارت_225

🔞🔞🔞🔞

آدان با جدیت نزدیکش شد الان وقت ضعیف شدن نبود باید زندگی اش را حفظ می کرد در یک حرکت دست های هانا را با قدرت گرفت و بالا سرش قفل کرد

بی توجه به چشم های ترسیده و خشمگین دلبرش سرش را جلو برد

بوسه آرامی گوشه لب های کبودش کاشت و گفت :

یادته بهت گفتم هرچقدم گند زدم و همه چیو خراب کردم بازم حق نداری ترکم کنی

یادته بهم گفتم نمیزارم بری تو مال منی هانا هیچ کس تاکید می کنم هیچ کس نمی تونه تحت هیچ شرایطی تورو ازم بگیره

حتی خود لعنتیت که جونم به جونم بستس

هانا خشمگین دست هایش را کشید تا خودش را آزاد کند اما نتوانست

آدان بجای شرمندگی و پشیمانی طلبکار شده بود

هانا : ازت متنفرم آدان ازت متنفرم لعنتی وقتی با من بودی.....

چطوری تونستی همچین کاری بکنی اگه می خواستی با یکی دیگه باشی و ازش بچه دار شی

چرا پای منو به زندگی کوفتیت باز کردی خدا لعنتت کنه نامرد ظالم

آدان بی طاقت لب هایش را بوسید و صدای گریه هایش را خفه کرد

تحمل شنیدن این حرف ها را آن هم زبان دلبرش نداشت هانا سرش را تکان داد تا خودش را آزاد کند

اما مثل همیشه کار هایش برای آدان مثل نوازش بودن زخمی شدنشان را احساس کرد

صورتش خیس از اشک شده بود آدان بی نفس عقب کشید اشک های هانا را پاک کرد و گفت :

جواب آزمایشت که بیاد مستقیم میریم روستا

به برادرت زنگ میزنم اگه تونست واسه عقد خودشو برسونه

هانا نفس زنان با صدایی گرفته و پر از درد گفت :

تو خواب ببینی نیما بزاره همچین کاری کنی

مطمعن باش اگه دستش بهت برسه می کشتت

دستمالو ول کن عوضی بسه هرچقد تو این مدت اذیتم کردی

لعنت به اون روزی که دیدمت

آدان پیشانی اش را به پیشانی خیس از عرق هانا تکیه داد با صدایی خشدار و مردونه ای که روزی قند در دل هانا آب می کرد گفت :

جواب آزمایشت که بیاد همه چیز درست میشه

نیمام مجبور میشه باهاش کنار بیاد

نمیزارم بری هانا واسه بار هزارم میگم تو مال منی

هانا عصبانی سرش را عقب برد تا محکم به پیشانی آدان بکوبد

انقدر عصبانی بود که کنترلی روی رفتارش نداشت

آدان سریع خودش را عقب کشید اما دست های هانا را رها نکرد گربه وحشی در دل نثارش کرد

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_226

🔞🔞🔞🔞

دستش را ارام و با لطافت روی شکم هانا گذاشت و گفت :

آروم باش باید خیلی مواظب خودت باشی ممکنه آسیب ببینه

نفس هانا درجا بند آمد خیره به دست آدان سرش را تکان داد

همچین چیزی ممکن نبود امکان نداشت حامله باشد

چیز زیادی از اولین رابطه شان نگذشته بود حاملگی اش نمی توانست به این زودی مشخص شود از طرف دیگر بار اولش بود پس نمی توانست حامله باشد

امکان نداشت همچین چیزی واقعی نبود هیچ علائمی نداشت

آدان : این کوچولو قراره زندگی و عشقمونو نجات بده

هانا پلک هایش را روی هم فشرد آرام گفت : دستامو ول کن داری اذیتم می کنی خسته شدم

خواهش می کنم ولم کن

آدان آرام و با تردید دست هایش را رها کرد و گفت : آروم بمون

دخترخوبی باش وگرنه مجبور میشم واقعا ببندمت

هانا دست ادان را از روی شکمش پس زد و در خودش جمع شد

در دل آرزو کرد خدایا همین یبار را با او باشد نمی توانست همچین چیزی را تحمل کند

هانا سرش را بلند کرد خیره در چشم های گیرا و ترسناک آدان گفت :

دلتو خوش نکن اگه بچه ایم باش اجازه نمیدم زنده.....

با ضربه آرامی که روی لب هایش خورد حرف در دهانش ماند

ضربه خیلی آرام بود اما سخنش را قطع کرد

آدان قرمز از عصبانیت نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند

می دانست هانا عصبانی است اما حق نداشت به همچین چیزی فکر کند

چه برسد به اینکه ان را به زبان هم بیاورد

اجازه نمی داد کسی به تکه ای از وجودش آسیب برساند آدان :

اون روی سگمو بالا نیار هانا

بهش فکر نکن حرفشم نزن به جون خودت اگه کوچیک ترین آسیبی به بچم بزنی نابودت می کنم

با خودت کاری ندارم چون جونمی ولی میرم سراغ عزیزترینت نمیزارم نیما.....

هانا : خیلی عوضی

باورم نمیشه داری با همچین چیزی تهدیدم می کنی

آدان جلو رفت سرش را کنار گوش هانا برد و خشن گفت :

این بچه از خون منه از خونه توعه

انقدر می خوامش که حتی نمی تونی فکرشو بکنی

نمیزارم یه تیکه از وجود خودتو خودمو نابود کنی

انقدر احمق نباشو مثل یه مادر خوب نگران سلامتیش باش

هانا ضربه محکمی به سینش زد و گفت :

هنوز معلوم نیست حامله ام یا نه حتی اگه باشمم به تو مربوط نمیشه

برو پیش بچه خودت همونی که چند ساعت پیش با خوشحالی بغلش کرده بودی

بجای اینکه اینجا با من بجنگی برو پیش زنی که واس.....

نفس کم آورد چنگی به سینه اش زد و به خودش پیچید

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_227

🔞🔞🔞🔞

آدان وحشت زده سمتش رفت شانه هایشان را گرفت

آدان : آروم بگیر لعنتی

داری خودتو نابود می کنی

نفس بکش همان لحظه پرستار داخل آمد

با سرعت خودش را به هانا رساند

پرستار : آروم باش خانوم

آروم نفس بکش

دستگاه را روی صورت هانا گذاشت

بی توجه به آدانی که با رنگ پریده کنارش وایساده بود بیرون رفت

تا دکتر را خبر کند

هانا به ماسک اکسیژن چنگ زد

نفسش کم کم داشت باز می شد

چشم هایش قرمز و پر از اشک شده بودند

از پشت چشم های خیسش آدان را می دید که نگران بالا سرش وایساده

و به موهایش چنگ میزند

صدایش را می شنید

اما نمی فهمید چه می گوید

آدان : پس دکتر کجا موند

یه نفر تو این خراب شده نیس

همان لحظه دکتر داخل آمد

نیم نگاهی به مرد اخمو و خشن کرد

و به سمت دخترک بی رنگو رویی که روی تخت بود رفت

ده دقیقه ای طول کشید تا معاینه اش تمام شود

آدان : حالش خوبه؟!؟!؟

وضعیت بچه چطوره!؟؟!؟!؟!

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت :

شما چیکارش هستید؟!؟؟!؟

آدان دندان هایش را روی هم فشرد

هیچ خوش نداشت درباره رابطه اش با دلبرش به کسی جواب پس بدهد

آدان : زنمه نمی فهمم سوالم چه ربطی به سوال شما داره!؟!؟؟

دکتر دستی به عینکش کشید و گفت :

حال بد و تنگی نفسشون بخاطر فشار عصبیه که بهشون وارد شده

حالا اینکه این فشار از طرف شماست یا کس دیگه رو خودتون می دونید

اما باید خیلی مواظب باشید

سعی کنید هر مشکلی هست حل کنید

نباید بهش فشار بیاد

ممکنه حالش از اینی که هست بدتر شه

اگه تو شرایط دیگه ای تنگی نفس بگیره و نتونید به موقع برسونیدش به بیمارستان

ممکنه از دست بره می فهمید که چی میگم؟!؟؟!؟!

آدان : کارتو بکن دکتر

تو چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن

پرستار متعجب لبشو گاز گرفت

خواست حرفی بزنه اما با علامت دست دکتر ساکت شد

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_228

🔞🔞🔞🔞

چشم غره ای به آدان رفت و از اتاق خارج شد

دکتر برگه ها رو امضا کرد و گفت :

مطمعنید همسرتون حاملست؟؟!؟!؟!؟

آدان لب بالایش را گاز گرفت

مطمعن نبود فقط امیدوار بود سرش را تکان داد و گفت :

نه قرار شده جواب آزمایشش تا نیم ساعت دیگه بیاد

دکتر : خیلی خوب اقای بی اعصاب

خبر میدم یکم زودتر کارتونو انجام بدن

خودمم چکش می کنم

بهتون خبر میدم

لطفا تا اون موقع خانومتونو ناراحت نکنید

فشار عصبی واسه آدمی به این سن چیز خوبی نیست

ممکنه کارش به سکته قلبی برسه

اگه دوستش داری باید مراعاتشو بکنی

آدان چنگی به موهایش زد

تصورش هم ترسناک بود

چه برسد به اینکه تا این حد آسیب دیدن دلبرش را به چشم ببیند

خوب می دانست خوب شدن و به هوش امدن هانا برابر است با بدتر شدن همه چیز

تنها امیدش به آن آزمایش بود

اگر مثبت می شد دیگه هیچی جلودارش نبود

دخترک را همین امروز برای خودش می کرد

خواست تلفنش را دربیارد اما یادش آمد گمش کرده

حرف های هانا در سرش می چرخید

مطمعن بود یکی از تلفنش به هانا خبر داده

خوب می دانست یا کار مادرش است یا کار لادن

دخترک احمق فکر می کرد با به دنیا آوردن بچه آدان همه کاره او شده

آدان خسته روی صندلی کنار تخت نشست دست هانا را بین انگشت های کشیده و گندمی اش گرفت

و آرام نوازشش کرد

هرچقدر بیشتر تقلا می کرد بیشتر در منجلاب فرو می رفت

منجلابی که سعی داشت او را از هانا دور کند

سرش را روی تخت گذاشت و چشم هایش را بست

بوسه ای روی دست دخترک کاشت

از اولین باری که دیده بودش خیلی تغییر کرده بود

لاغر تر شده بود

باورش سخت بود با اینکه سعی داشت همه چیز را برایش بهتر کند

اما بدتر گند زده بود به زندگی و عشقی که هانا بهش داشت

تصویر چشم های پر از درد و ترس دخترک از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_229

🔞🔞🔞🔞

با تکان خوردن دست هانا برای چندمین بار فهمید دخترک بیدار شده

اما خودش را به خواب زده

بهش حق می داد

بدون اینکه سرش را بلند کند شروع به حرف زدن کرد

آدان : روزی که اون بلارو سر تو و امیرعباس آوردم خودم از همه بیشتر داغون شدم

انقدر که حتی نفهمیدم تو کی رفتی و رضا چجوری امیرعباسو رسوند بیمارستان

به خودم که اومدم دربو داغون تو کلبه بودم

و آدمام سعی داشتن به خودم بیارنم

با هزار سختی برگشتن روستا می خواستم انتقام بگیرم

می خواستم انتقام قضاوت بیجایی که کرده بودمو از لادن و مادرم بگیرم

بخاطر حرفای اون لعنتیا به تو شک کرده بودم

می خواستم بلایی سرشون بیارم که دیگه نتونن سرپا شن

می خواستم همونجوری که تورو عذاب دادم اونارم عذاب بودم

خبر دادم مادرم و لادنو بیارن اتاقم اما.....

• فلش بک ❊

آدان خسته و پر از خشم و درد تو اتاقش راه می رفت

خبر داشت مادرش و لادن خونه اربابن خوب می دونست واسه اینکه از خشمش در امان باشن اونجا پناه گرفتن

خشم ارباب آدان چیزی نبود که بشه ازش نترسید

حتی مادرش هم از عصبانیتش فراری بود

سمت کمد رفت شیشه های مشروب گران قیمتی که هر از گاهی دستش می رسیدو بیرون اورد

بدون توجه به لیوان کریستال روی میز شیشه را یجا سر کشید

داشت از داخل آتیش می گرفت

سرش داغ کرده بود تصویر هانای گریون و ترسیده از جلوی چشماش کنار نمی رفت

خیلی راحت گولش زده بودن

خیلی راحت هانا را ازش گرفته بودن با چندتا حرف گول خورده بود

و افتاده بود به جان عشق زندگی اش

هانا رفته بود از دستش داده بود

شیشه سوم را که تمام کرد بی جان روی تخت افتاد

چشم هایش تار می دید صدای حرف زدن چند نفر را بالای سرش می شنید

اما فقط در حد شنیدن بود انقدر سمت بود که حتی توان باز کردن چشم هایش را هم نداشت

مادر ارباب با لبخند نگاهی به آدان کرد لبخندی و رو به لادن گفت :

شیر مردم کاری که باید انجام می دادو داد وقتشه توام یکم تلاش کنی دختر جون

امشب اولین و آخرین فرصتیه که داری می تونی واسه داشتن شیرمرد من تلاش کنی

یا می تونی بریو بزاری اون هرزه شهری اربابو مال خودش کنه

انتخاب با خودته

لادن با خشم و حرص سرش را تکان داد و گفت :

نمیزارم اون زنیکه اربابو ازم بگیره

هرکاری لازم باش انجام میدم

🔞🔞🔞🔞

#ارباب_بی_برده

#پارت_230

🔞🔞🔞🔞

مادر ارباب با لبخند نیم نگاهی به خدمتکار مخصوص و مورد اعتمادش کرد و گفت :

اگه بتونی امشب باهاش هم بستر شی و از شیر مردم حامله شی

می تونی جای پاتو سفت کنی

آدان از دختری که به دست خودش زن شده باش نمی گذره

مجبور میشه باهات ازدواج کنه

وقتی زنش شی مهرت میوفته به دلش و همه چی تمومه

اگرم حامله شی که خیلی بهتر میتونی سر شیرمردمو با بچش گرم کنی

که یوقت هوس اون هرزه شهری به سرش نزنه

وقتی شدی زنش باید زنونگی کنی

باید یجوری خودتو تو دلش جا کنی که دیگه جایی برای بقیه نباش

می فهمی که چی میگم

لادن با خجالت و خوشحالی سرش را تکان داد

باورش نمی شد انقدر راحت داشت همه خواسته ها و آرزو هایش می رسید

دلش می خواست هانا را وقتی که می فهمید از آدان حامله است و شبی را با او صبح کرده ببیند

حتما از ناراحتی میمرد

در دل آرزو کرد به بدترین شکل ممکن بمیرد تا دیگر دست آدان بهش نرسد

مادر ارباب سرش را برای خدمه تکان داد و به همراه او بیرون رفت

آخرین لحظه قبل از اینکه در برا ببندد گفت :

امشب کسی تو عمارت نیست

پس عجله نکن و تا جایی که می تونی تلاش کن حامله شی.....

لادن لبش را به اندان گرفت و خندید

در که بسته شد لادن با خنده دست برد و لباس های محلی اش را درآورد

عریان سمت آدان تقریبا بی هوش رفت

با اینکه خیلی سنگین بود اما همه تلاشش را کرد و بلاخره مرد رویاهایش را به دست آورد

آدان گاهی اوقات همراهی اش می کرد اما او را نمی دید

همه ذهن و جسمش پیش هانایش بود و بس چندین بار زیر لب اسمش را صدا کرد و خشم لادن را بیشتر کرد

لادن : نگران نباش ارباب

نمیزارم اون حرومزاده تورو به دست بیاره

یکاری می کنم فراموشش کنی

وقتی با منی حق نداری بهش فکر کنی

وقتی بچت تو رحم من کاشه شه

مجبور میشی فراموشش کنی.....

18 18 18 18

#ارباب_بی_برده

#پارت_231

XXXX

هانا دستش را با قدرت پس کشید

بی حس شده بود

تمام احساساتش نابود شده بودن

نفرتش از لادن حدو اندازه نداشت

باورش نمی شد دخترک دیوانه تا این حد پیش برود

آدان دستی به پیشانی پر از رگش کشید

فشاری که تحمل می کرد خیلی دردناک بود

گفتن این اتفاقات برایش سخت بود

دیدن اینکه هانا انقدر شکسته می شد برایش دردآورد بود

هانا : تنهام بزار

برو بیرون

دست سرم بردار

نمی خوام چیزی بشنوم

چیو داری توجیح می کنی

چطور می تونی کاری که کردیو توجیح کنی آدان

قلبمو کشتی

نابودم کردی

خدا لعنتت کنه

با وجود اینکه اون لعنتی ازت حامله بود باهام رابطه برقرار کردی

چه غلطی می خواستی بکنی

می خواستی حامله شمو منو به زور نگه داری

آشغال فکر کردی اگه حامله باشم ترکت نمی کنم.....

نفس نفس می زد

یه بند حرف زده بود عصبانیت و غم حالش را بدتر کرده بود

آدان بی حرف بهش خیره شده بود

مثل همیشه آرام بود ولی چشم هایش طوفانی بودن

آدان : حرفامو باور نمی کنی؟؟!؟!؟

واقعا فکر می کنی من خودم با میل خودم با اون هرزه.....

هانا : واسم مهم نیست چه اتفاق کوفتی افتاده

دیگه نمی خوام ببینمت

برگرد برو پیش بچت دست از سر من بردار تو.....

کمی مکث کرد چند بار پلک زد

سوالی که در ذهنش بود حالش را بدتر کرد

هانا : باهاش ازدواج کردی؟؟!؟!؟

مردمک های آدان کمی گرد شدن

نفس تندی کشید گردنش خیس عرق شده بود

آدان : هیچ معنی واسم نداره

اون ازدواج لعنتی هیچ معنی کوفتی واسم نداره

می تونم تمونش کنم

اگه بمونی قول میدم همین امروز تمومش کنم طلاقش میدم.....

هانا پوزخندی زد قلبش می سوخت

خیلی درد داشت

اما نشون نمی داد

واقعا آدان همچین حرفی میزد

هنوز هم باورش نمی شد همچین کاری کرده باش

هانا : بچت چی؟!؟؟!؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_232

XXXX

آدان بهت زده سرش را تکان داد

ینی هانا داشت راضی می شد؟!؟؟!

آدان : ینی چی بچم چی؟!؟!؟؟

هانا ابرویی بالا انداخت و خشن گفت :

می خوای چیکارش کنی!؟؟!!؟

هوم؟!؟؟!؟ قراره با ما زندگی کنه؟!؟؟!

یا می خوای بدیش به مادرش؟؟!؟!؟!

شایدم قراره منو ببری پیش زنو بچت تا باهم زندگی کنیم؟!؟؟!؟!

فکر خوبیه

آدان دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

لادن طلاق میدم ولی.....

ولی نمی تونم از بچم دست بکشم

هانا نه تو نه اون بچه هیچ گناهی ندارید

قرار نیست از هیچ کدومتون دست بکشم.....

هانا بغض کرد لب برچید و گفت :

پس می خوای چیکار کنی

می خوای بیاری من بزرگش کنم؟!؟؟!

می خوای بزاریش جلوی چشمم

می خوای نتیجه خیانتی که بهم کردیو هر روز ببینم؟!؟!؟؟

آدان : اینجوری دربارش حرف نزن

اون بچه هیچ گناهی نداره

نمیگم من بی گناهم

من لعنتی اگه مست نمی کردم

می فهمیدم اون آدمی که کنارم رو تخته تو نیستیو اون هرزه لعنتیه

هانا دستی به چشمای خیس از اشکش کشید

بی رحم شده بود می خواست دردی که چشیده را به آدان بچشاند

هانا : قبوله بهت یه فرصت دیگه میدم فقط یه شرطی دارم.....

آدان بی حرف بهش خیره شد

سردی نگاه هانا سرش را پر از فکر کرد

می دانست قرار نیست چیز خوبی بشنود

خوب از چشم هایش می خواند دخترکش انتقام می خواهد

و کاملا بهش حق می داد سرد و خشن باشد

هانا : باید لادنو طلاق بدی مادتو بفرستی یه روستای دیگه و.....

آدان : قبوله جفتش قبوله

هانا پوزخندی زد و گفت :

وایسا هنوز تموم نشده

اصل کاری مونده باید از بچتم دست بکشی

نمی خوام ببینمش

باید واسه همیشه بزاریش کنار

باید فراموشش کنی

آدان باید بین منو بچت یکیو انتخاب کنی

هیچ فرصتیم نداری که بخوای فکر کنی

باید همین الان همینجا بین منو بچت یکیو انتخاب کنی.....

آدان بی نفس سرش را تکان داد

باورش نمیشد هانا همچین چیزی ازش می خواست

بی رحم شده بود

خیلی بی رحم شده بود

انقدر که دیگر نمی شناختش

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_233

○○○○

آدان : تو اینجوری نیستی هانا

نمی تونی همچین حرفی بزنی

اون بچه به اندازه تو بی گناه

به دنیا اومدنش دست خودش نبوده

از خونو گوشت منه

مادرمو می فرستم میره

لادنو طلاق میدم می فرستمش یجا که دیگه هیچ وقت نبینیش

ولی بچم نه این یکیو ازم نخواه

خواهش می کنم این کارو باهام نکن

منو نزار تو همچین موقعیتی

هانا با خشم به ملافه سفید تخت چنگ زد و گفت :

وقتی داشتی اون بلاهارو سرم میاوردی یبار بهم فکر کردی

وقتی داشتی بی گناه قضاوتم می کردیو کتکم می زدی بهم فکر نکردی

وقتی داشتی واسه نگه داشتنم نقشه حامله کردنمو می ریختی بهم فکر نکردی

توی لعنتی به این فکر نکردی چه بلایی سر احساساتم میاد

فقط به این فکر کردی منو نگهداری

اونم پیش بچه ای که حاصل خیانت کثیفته.....

آدان داد بلندی کشید

با خشم وسایل در اتاق را سمت دیوار پرت کرد

داشت دیوانه می شد

تا حالا انقدر تحت فشار قرار نگرفته بود

هانا با بغض و ترسی که از خشم و عصبانیت آدان بود در خودش جمع شد

از طرفی دلش داشت خنک می شد و از طرف دیگر دلش می سوخت

دیدن آدان در این وضعیت قلبش را به درد می آورد

اما از آن بدتر کارهایی که کرده بود قلبش را آتش می زد

هنوز هم عمق واجعه را درک نکرده بود

اگر واقعا حامله می بود چی؟؟!؟!؟

جواب نیما را چجوری می داد؟!؟؟!؟

چجوری بهش می گفت خودش را دو دستی تقدیم آدانی که زو بچه دارد کرده؟؟!؟!؟

نیما..... نیما خبر داشت برای همین از آدان متنفر شده بود

از ازدواجش خبر داشت

شاید حتی بچه دار بودنش را هم می دانست

برای همین مثل اسپند رو آتیش بود

برای همین نمی گفت تا از قلب خرد شده اش مواظبت کند

برادر بی چاره اش مثل همیشه خیلی برایش تلاش کرده بود

اما او همه چیز را نابود کرده بود

بهتر بود بگوید آدان همه چیز را نابود کرده بود

هانا : نیما نباید بفهمه اگه بدونه چیکار کردم.....

آدان بی توجه به زخم عمیقی که روی دستش بود سمت هانا رفت و گفت :

باید بدونه

اتفاقا باید بدونه مال من شدی

باید بدونه بچه منو حامله ای

باید بدونه قراره باهاش ازدواج کنیو بیای عمارتو.....

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_234

○○○○

هانا : تو خواب ببینی آدان

تو خواب ببینی همچین چیزی اتفاق بیوفته

قسم می خورم اگه حامله باشم

یجوری خودمو گمو گور می کنم که دست هیچ کس بهم نرسه

داداش بیچارم تموم این مدت سعی داشت بهم بفهمونه توی لعنتی چه هیولایی هستی

اما من نفهمیدم نابودش کردم

اگه بفهمه چی؟!!؟

چجوری تو روش نگاه کنم؟!!؟؟؟

آدان که انگار راه نجاتی برای از دست ندادن هانا پیدا کرده باشد

شانه هایش را محکم گرفت و با جدیت گفت :

اگه می خوای نفهمه چه اتفاقی افتاده باید باهام بمونی.....

هانا با درد سعی کرد خودش را عقب بکشد

اما نتوانست چقدر همه چیز ترسناک شده بود

هانا : به اندازه کافی خودتو از چشمم انداختی

ادان به اندازه کافی ازت متنفر هستم

بدترش نکن ولم کن

نمی خوامت دیگه نمی خوامت

فکر اینکه من بهت خیانت کردم داشت می کشتت

دیوونه شدی می خواستی منو امیرعباسو نابود کنی

حالا فکر کن من چه حالی دارم ازدواج کردی و بچه دار شدی

اگه من همچین کاری می کردم چه حالی می شدی ها؟!؟؟!؟!؟

آدان با بغض پیشانی اش را به پیشانی هانا تکیه داد

حرفی نزد چشم هایش را بست و گفت :

بهت خیانت نکردم لعنتی

انقدر این حرفو تکرار نکن

صدبار گفتم بازم می گم مست بودم هیچی یادم نمیاد

هانا : مست بودنت باعث نمیشه اتفاقی که افتاده هیچ به نظر بیاد آدان

می خوای چیکار کنی؟!؟؟!؟

می خوای یه بچه رو از مادرش جدا کنی؟؟!؟؟!

می خوای اون بچه بدون مادر بزرگ شه

می دونی اون بچه چه ضربه ای می خوره

بلاخره داشت به خود واقعی اش بر می گشت

باز داشت همان هانای مهربان و دلسوز می شد

دختری که در این شرایط هم به فکر طفل بی گناه بود

با اینکه خیلی حرف های دردناکی زده بود

و سعی داشت بد باشد

اما باز هم نتوانسته بود

نمی توانست یک بچه را از مادر پدرش جدا کند

نمی توانست با عذاب وجدان اینکه یه بچه بدون مادر بزرگ شود را تحمل کند

آدان خیره به اشکی که روی صورتش جاری شد بغض کرد و گفت :

تو مادرش میشی

مطمعنم مادر خوبی واسش میشی

OOOO

#ارباب_بی_برده

#پارت_235

XXXX

هانا با درد سرش را عقب کشید

بند بند وجودش با شنیدن این حرف پر از عذاب شد

چه فکری با خودش کرده بود

چطور توانسته همچین حرفی بزند

هر لحظه بیشتر خرد می شد

بیشتر می شکست و آدان این را نمی دید

تنها خواسته خودش را می دید

فقط می خواست دخترک را نگهدارد

برایش مهم نبود این نگهداشتن و بودن چقدر برای هانا سخت است

واقعا فکر می کرد می توانست مادر خوبی برای بچه کسی که زندگی اش را خراب کرده باشد

دیوانه شده بود

شاید هم از اول بود و او نمی دید

در باز شد و صدای بهت زده پرستار در اتاق پیچید

پرستار : چیکار می کنی آقا

نباید بلندش کنید

ماسکو چرا از رو صورتش برداشتید

برید بیرون

هیچ معلومه چیکار می کنید؟!؟؟!؟!

آدان خواست به صدای زن بی توجه باشد

اما با حرفی که زد هواسش سمت او رفت

پرستار : جواب آزمایش خانومتون اومده

الانم دست آقای دکتره گفتن بهتون خبر بدم برید اتاقشون

آدان سمتش چرخید با استرس گفت :

مثبته!؟!؟؟!

پرستار سمت هانا رفت او را روی تخت خواباند و گفت :

نمیدونم خود دکتر جوابو چک می کنن

برید از خودشون بپرسید

آدان مردد به هانایی که تقریبا بیهوش شده بود نگاه کرد

این چندین بار بود که او را به این حالو روز میداخت؟؟!؟!

چه غلطی داشت می کرد

داشت عشقش را نابود می کرد

داشت هانارا نابود می کرد

با دیدن بسته شدن چشم های هانا نفس راحتی کشید

از اتاق خارج شد

قدم هایش سنگین بودن

می ترسید جواب مثبت نباشد

می ترسید واقعا هیچ راهی برای برگرداندن هانا نداشته باشد

جلوی در وایساد نفس عمیقی کشید با مکث در زد

دکتر : بفرمایید

داخل رفت بدون اینکه به صورت دکتر نگاه کند در را بست

روی نزدیک ترین صندلی به میز نشست

به دست هایش خیره شد

دکتر با دقت عینکش را بالا داد خیره به آدان گفت :

وضعیت روحی همسرتون خوبه؟!؟!؟؟

سوالش عجیب بود

انگار خودش هم جوابش را می دانست

با توجه به حرف هایی که از پشت در اتاق شنیده بود

می دانست چه اتفاقی در زندگی شان افتاده

البته خیلی اتفاقی شنیده بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_236

XXXX

آدان : گفتید بیام راجب مسائل خصوصی زندگیم حرف بزنید؟؟!؟!

دکتر : قصد فضولی ندارم جوون

می خوام کمکت کنم

این بیمارستان روانشناسای خوبی داره

همسرت حتما باید یکیشونو ببینه

از نظر روحی به کمک نیاز داره

کمکی که الان تو این شرایط تو نمی تونی بهش برسونی

آدان با خشم سرش را بلند کرد و گفت :

شما چیزی از زندگی من نمی دونی.....

دکتر وسط حرفش پرید و گفت :

قصد فضولی نداشتم ولی حرفاتو با همسرت شنیدم

می دونم چه اتفاقی افتاده

واسه همینم هست که میگم باید برید پیش روانشناش

معلومه خیلی دوستش داری

امیدوارم واسه خوب شدن حالش و داشتن دوبارش تلاش کنی

آدان لبش را گاز گرفت و گفت :

جواب آزمایش چیه؟!؟؟!؟

دکتر یرش را تکان داد و گفت :

این راهی که واسه نگهداشتنش انتخاب کردی از اول غلط بوده

و هنوزم هست

خیلیا هستن که با وجود بچه جدا میشن

و خیلیام هستن که بچه هاشونو تنها بزرگ میکنن

چه شیر زنایی تو این کشور و این دنیا هستن که بچشونو تنهایی به دندون می گیرن

و به هیچکس تکیه نمی کنن

نمی تونی بخاطر بچه همسرتو نگهداری

آدان : جون بکن دکتر

جوابش چیه لعنتی دیوونم کردی

با این حرفا به کجا می خوای برسی.....

دکتر برگه رو تا کرد و روی میز گذاشت عینکش را برداشت و گفت :

جواب منفیه همسرت حامله نیست

اون حرفارو واسه این زدم که بدونی کارت از ریشه اشتباه بوده

و دیگه نباید تکرارش کنی

اگه قبلا با عشق تونستی به دستش بیاری

باید بازم از همون راه بری نه راه خشونت و تهدید کردن

با نقشه کشیدن پشت سر همسرت فقط وضعیتتونو بدتر می کنی

آدان بهت زده بلند شد

برگه رو برداشت ازش سر در نمی آورد

تا حالا همچین چیزی ندیده بود

حاملگی لادن را که اصلا ندید

واسش مهم نبود دخترک در چه حالی است

فقط می خواست بچه زودتر به دنیا بیاید و از دستش خلاص شود

آدان : حتما یه اشتباهی شده

دوباره آزمایش بگیرید

همچین چیزی ممکن نیست حتما باید حامله باش

دکتر : می تونم پنجاه بار دیگه انجامش بدم

اما تو جوابش تغییری ایجاد نمیشه

همسرت حامله نیست

آدان : از دستش میدم

اگه حامله نباش از دستش میدم

دکتر : برعکس اگه حامله باش از دستش میدی

می دونی با حامله بودنش چه ضربه بزرگی بهش می خورد

با وجود همچین شرایطی حامله بودن می تونست همسرتو از پا دربیاره

وضعیت روحیش اصلا خوب نیست

وضعیت جسمیشم که تعریفی نداره

حتی اگه بچه ایم وجود داشت

احتمال موندنش خیلی کم می شد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_237

!!!!!!!

دکتر : با همسرت حرف بزن جفتتون باید برید پیش دکتر

آدان : همسرم نیست

ینی قرار بود بشه

اما همه چیز بهم ریخت

گند زدم به همه چیز

دکتر خیره به آدان در دل حسرت خورد

چرا مردی با این جبروت و جوانی باید به همچین چیزی دچار شود

آدان : بگید مثبته....

دکتر متعجب ابروهایش را بالا انداخت

درست متوجه حرفش نشد

دکتر : متوجه نشدم!؟؟!؟!؟

آدان با خشم گفت : بگید مثبته

بگید جواب آزمایش مثبت بوده

دکتر : دیوونه نشو جوون

یه ساعت دارم بهت میگم کارت اشتباه بوده

نباید دیگه تکرارش کنی

بجاش فکرت پیش اینه که یه نقشه بدتر بکشی

عشق که زوری نمیشه

آدان دندان هایش را روی هم فشرد

به سختی خودش را کنترل کرده بود تا به مرد ریش سفید رو به رویش حمله نکند

او که وضعیتش را درک نمی کرد

آدان : اگه بفهمه حامله نیست واسه همیشه از دستش میدم

عشقی که بینمونه زوری نیست

منم عشق زوری نمی خوام

اما موندنش زوریه

باید بمونه نمی تونه بره

هانا مال منه

اجازه نمیدم هیچ کس ازم بگیرتش حتی خودش

دکتر : نمی تونم همچین دروغی بهش بگم

این کار مسئولیت داره

می خوای پروانمو باطل کنن

آدان : هرچی بشه خودم گردن می گیرم

میگم مجبورت کردم نمیزارم پات.....

دکتر : از طرف دیگه خودمم نمی خوام همچین کاری کنم

همونجوری که عشق زوری نمیشه

موندم زوری نمیشه

باید به دستش بیاری نه اینکه به زور نگهش داری

شما جوونای امروزی چرا انقد کله شق اید.....

با سرعت دانندگی می کرد

چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود

هانا رفته بود

وقتی داشت با دکتر حرف میزد پشت در بوده همه حرف هایشان را شنیده

وقتی فهمید حامله نیست

با خیال راحت بیمارستان لعنتی را ترک کرده

خیلی راحت او را ترک کرده بود

اجازه نمی داد نه نه نمی توانست رهایش کند

با دیدن هانا که سعی داشت در خانه را باز کند

سریع از ماشین پیاده شد

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_238

!!!!!!!

با سرعت خودش را به جسم ظریف و لرزان دلبرش رساند

هانا با شنیدن صدای پا سرش را چرخاند

با دیدن آدان که به قدم هایی بلند سمتش می آید شوکه کلید از دستش افتاد

خم شد برش داره اما دیر شده بود

ادان بهش رسید دست هایش را گرفت و با خشونت سمت ماشین کشید

هانا : ولم کن ادان دیگه نمی تونی نگهم داری

عوضی ولم کن

به اندازه کافی گند زدی به زندگی جفتمون

دیوونه بازی درنیار بزار برم

آدان بی توجه به حرف هایش او را سمت ماشین کشید

در را باز کرد اما به ثانیه نکشید

در با قدرت بسته شد و مشتی سنگین روی صورتش فرود آمد

بخاطر یهویی بودنش نتوانست خودش را کنترل کند روی زمین افتاد

هانا شوکه به نیما خیره شد

نیما نگران سمتش رفت و گفت :

خوبی اذیتت کرد؟؟

حرمزاده زندش نمیزارم

هانا خودش را در آغوش برادرش انداخت

از او هم گله داشت

کاش زودتر بهش میگفت آدان در چه کثافتی غرق شده

آدان دستی به لب خونی اش کشید با جدیت و سردی بلند شد و گفت :

هانا با من میاد

نیما نگاهی به هانا که در آغوشش می لرزید کرد

اگر نبود الان حتما آدان را کشته بود

نیما : حرومزاده کثافت می خوای زنده به گورت کنم آره؟!؟؟!

می خوای بمیری آشغال

مگه بهت نگفتم از خواهرم فاصله بگیر

می خوای بفهمه چه گوهی هستی.....

آدان پوزخندی زد و گفت : میدونه

خودم همه جیو بهش گفتم

نیما شوکه و نگران سرش را پایین برد

نگاهی به صورت رنگ پریده هانا کرد

لعنتی بهش خودش فرستاد کاش بیشتر هواسش را بهش می داد

هانا : توروخدا بریم خونه داداش

نمی خوام ببینمش

نیما بوسه ای روی موهایش کاشت

متعجب نفسی کشید بوی بیمارستان می داد

نگران او را از خودش جدا کرد همه جایش را چک کرد و گفت :

بیمارستان بودی؟!؟!؟

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_239

!!!!!!!

ببینمت آسیب دیدی کاریت کرده؟!؟!؟؟

هانا با گریه سرش را تکان داد و گفت :

نه از حال رفته بودم کاریم نکرده

توروخدا بریم نمی تونم سرپا وایسم حالم خوب نیست

آدان : نمی تونی بری هانا

بهت گفته بودم حق نداری ترکم کنی

بهت گفتم هرچیم بشه مال من می مونی

خودت قبولش کردی

اجازه نمیدم زیر حرفت بزنی

هانا با نفرت نگاهش کرد و گفت :

اون واسه وقتی بود که نمی دونستم چه غلطایی کردی

الانم بجای اینکه انقدر به پروپای من بپیچی برو پیش زنو بچت

اینجا دیگه چیزی واسه تو وجود نداره حام.....

زبونش را گاز گرفت

چیزی نمانده بود جریان حاملگی اش را جلوی نیما فاش کند

نفس لرزانی کشید

آدان : زن من جاش تو خونه منه.....

هانا شوکه خشکش زد لرزیدن نیما را حس کرد

نیما : چه گوهی خوردی پوفیوز!؟؟؟

خواهر من کی زن توی لاشی شد هاا!؟!؟؟!

آشغال بی وجود گورتو گم کن

حق نداری بهش نگاه کنی

حق نداری باهاش حرف بزنی

میبرمش یجا که دست توی بی همه چیز بهش نرسه

آدان نیشخندی زد کارش اشتباه بود

داشت هانا را به سمت نابودی می برد

اما نمی فهمید فقط می خواست او را برگرداند

فکر می کرد با این کارها می تواند او را برگرداند

فکر می کرد با این حرف ها باعث می شود نیما از هانا دست بکشد

در این صورت او همه کسش می شد و مجبور بود کنارش بماند

فکر هایش ظالمانه بودن اما عشق چشم هایش را کور کرده بود

نمی دید دارد تیشه به ریشه عشقش میزند

عشقی که هنوز وجد داشت و ممکن بود تا چقد دقیقه دیگر برای همیشه نابود شود

ممکن بود آدان برای همیشه نابودش کند

هم هانا را هم عشقی که بهش داشت را

هانا با چشم هایی ترسان و ملتسم به آدان خیره شد تا حرفی نزند

نیما نابود میشد نمی خواست بیشتر از این جلوی برادرش خار و کوچک شود

نمی خواست برادرش بفهمد همه چیزش را به آدانی که حالا زنو بچه دارد داده

نمی خواست تا این حد نابود شود

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_240

!!!!!!

آدان نگاه از چشم هایش گرفت و گفت

چیزی که نباید را گفت و نیما را ماتو مبهوت کرد

گفت و صدای گریه هانا بلندتر شد

گفت زنش شده

گفت از زنش نمی گذرد

منتظر به نیما خیره شد تا هانا را از خودش براند

هانا : داداش.....

نیما دندان روی هم سابید بدون اینکه نگاهش کند آرام گفت :

برو خونه

برو خونه میام حرف میزنیم

اول باد این آشغالو بکشم

هانا وحشت زده به سینه اش چنگ زد و گفت :

نکن نیما توروخدا بیا بریم داخل

اینجوری که میگه نیست من خودم همه چیو واست توضیح میدم

آدان : زن من جاش پیش منه

هانا با خشم گفت : خفه شد آدان

خفه شو خدا لعنتت کنه

گند زدی به زندگیم گورتو گم کن

ازت متنفرم خدا لعنتت کنه

کاش هیچ وقت عاشقت نمی شدم

هیولای لعنتی

آدان شکسته و غمگین منتظر وایساد

باید هانا را با خودش می برد

حرف های دخترک قلبش را به درد آورد

و از آن بدتر اشک هایش بودند که مثل مروارید روی صورتش جاری می شدند

نیما بی حرف بهش خیره شده بود

انگار داشت نقشه قتلش را می چید

آرامشش آرامش قبل از طوفان بود

در یک حرکت دست هانا را کشید او را داخل خانه هل داد و در را بست

هانا شوکه چرخید تا در را باز ند اما نتوانست نیما از آن طرف نگهش داشته بود

محکم به در کوبید و گفت :

نیما توروخدا کار اشتباهی نکن خودتو تو دردسر ننداز داداشی اون ارزششو نداره خواهش می کنم درو باز کن بزار بیام بیرون

نیما در محکم گرفته بود فقط چند قدم با آدان فاصله داشت

سر تفنگ را سمت سرش گرفته بود دقیق هدف گرفته بود

می خواست یک بار برای همیشه کارش را تمام کند

صدای گریه های هانا را می شنید اما حرفی نمیزد

آدان بدون هیچ ترسی به چشم هایش خیره شده بود

این نترس بودنش خون نیما را به جوش اورده بود

دستش را فشرد می خواست شلیک کند اما با حرفی که هانا زد دستش شل شد

قلبش به یک باره داغ شد

چشم هایش برای خواهر مهربان و بیچاره اش سوخت

هانا : نکشش داداش توروخدا این کارو نکن

یه بچه رو بی پدر نکن خودت می دونی چقد سخته

خودت میدنی چقد درد داره این کارو با اون بچه نکن

توروخدا به منو اون بچه رحم کن تو همه کس منی لعنتی نمی خوام از دستت بدم

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_241

○○○○

اشک آرام روی صورتش جاری شد

دست هایش بی حس شدند

در را رها کرد تفنگ را پایین آورد

نگاهش هنوز خیره به آدان بود

شکستن او را می دید

می دانست عاشق هاناست

اما این عشق را قبول نداشت

اجازه نمی داد بیشتر از این خواهرش را نابود کند

اجازه نمی داد بیشتر از این دلش را بشکند

هانا سریع تفنگ را از دستش کشید و روی پله ها انداخت

دست نیما را کشید و گریون گفت :

بیا بریم داداش

همه چیز تموم شده

خودم تمومش کردم

بیا بریم

نیما قطره اشک را پاک کرد نفس عمیق و دردناکی کشید

دستش را پشت کمر هانا گذاشت و او را داخل برد

در را بست از پله ها بالا رفتند

هیچ کدام حرف نمی زدند

تا شب هر دو سکوت کردند

روی مبل نشستند

نیما به زمین و هانا به او خیره شده بود

صدای برخورد قطره های باران با پنجره آشپزخانه توجه هانا را جلب کرد

خیلی شدید بود

صدای رعد و برق و باد هم به راحتی به گوش می رسید

بی اراده بلند شد و سمت پنجره رفت

نور کم رنگی کوچه را روشن کرده بود

آرام پنجره را باز کرد

دلش می خواست کمی زیر باران خیس شود

سرش را کمی بیرون برد

چشم هایش را بست نفس عمیقی کشید

بوی نم خاک را به ریه هایش فرستاد

سینه اش خس خس می کرد اما توجهی نکرد

نمی توانست از این لذت بگذرد

چشم هایش را که باز کرد

نگاهش به مرد سیاه پوشی افتاد که زیر باران به دیوار تکیه داده بود

نگاهش خیره به هانا بود

موهای خیسش روی پیشانی بلندش ریخته

و کمی چشم هایش را پوشانده بودن

جذابیتش مثل همیشه چشمگیر بود

می توانست سال ها در همین حالت اینجا بماند و به او خیره شود

کاش ذهنش از تمام اتفاقات خالی می شد

نیما : مردک احمق معلوم نیس چند ساعت زیر بارون وایساده

می خواد خودکشی کنه

نگاهش را به نیما داد

سمت کتش رفت قلب برادرش از سنگ نبود

هانا : کجا میری؟!؟!

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_242

○○○○

نیما لبه های کتش را صاف کرد و با اخم گفت :

میرم بندازمش تو ماشینش

معلوم نیست چند ساعته تو این سرما وایساده

اگه می خواد بمیره بره یجای دیگه بمیره.....

با مکث نگاهش را به هانا داد

انتظار داشت مثل همیشه نگران باشد

اما نبود انگار بی حس شده بود

نفس خسته ای کشید و گفت :

میرم بفرستمش بره

عوضی معلومه قصد رفتن نداره

اگه همینجوری منتظر بمونه یه بلایی سرش میا.....

هانا : نرو

نیما انگار که اشتباه شنیده باش سمتش چرخید و گفت :

چی؟!؟!؟

هانا خیره به آدانی که زیر باران وایساده بود ارام گفت :

نرو اینکه تو این سرما چه بلایی قراره سرش بیاد به خودش مربوطه نه ما

می تونه زنگ بزنه آدماش بیان ببرنش

نیما پلکی زد

خواهرش عوض شده بود

خودش هم حال خوشی نداشت

حقیقتا خیلی دلش می خواست او را در کوچه رها کند تا یخ بزند

اما وجدانش اجازه نمی داد

مطمعن بود هانا این حرف ها را از ته دلش نمیزند

دخترک فقط خسته و عصبی بود

نیما : می فرستمش بره

اینجا موندنش دردسر میشه

هانا : گفتم که نرو

بزار هر بلایی می خواد سرش بیاد بیاد به ما ربطی نداره

نیما : یادت رفته دکتری باید نگران جون مردم باشی

هانا پوزخندی زد و گفت :

یادم نرفته یادمم نمیره

ولی می خوام چشممو رو این یکی ببندم

نیما بی حرف چرخید و بیرون رفت

هانا کلافه نفسی گرفت پنجره را بست

از پشت پنجره پر از قطره های باران سایه محوی از آدان دید

برای آخری بار نگاهش کرد

آرام دستش را روی قسمتی که سایه محو او افتاده بود کشید

سرما پنجره بدنش را لرزاند

البته مطمعن نبود بخاطر سرما بود

یا بخاطر عشقی که پشت آن پنجره جا گذاشته بود

هرچی که بود همه وجودش را پر از سرما کرده بود

سرمایی که معلوم نبود قرار بود تا کی ادامه پیدا کند.....

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_243

XXXX

خسته دستی به گردنش کشید

آخرین بیمار را هم ویزیت کرده بود

همه بدنش از خستگی نله می کرد

دستی به چشم هایش کشید

احساس می کرد حبابی نامرعی روی پلک هایش قرار گرفته

با صدای باز شدن در اتاقش لبخندی زد

مثل همیشه سر ساعت خودش را به اتاق او می رساند

تا با شیرین زبانی هایش شکلات های مورده علاقه هانا را ازش بگیرد

پسرک با لبخندی که دندان های یکی درمیانش را حسابی به رخ می کشید نزدیک آمد و گفت :

شلام شوکولات داری؟!؟؟؟

هانا خندید و گفت : علیک سلام آقاپسر

مگه عمو هیراد نگفت نباید دیگه شوکولات بخوری؟؟!؟

ببین همین الانشم دندونات یکی درمون نیستن

مامانتم می گفت به زور مسواک می زنی

پسر با دلبری دستی به لپ های قرمزش کشید و گفت :

یدونه بده دیگه هاله

شوکولات دوست دارم

دردمو کم می کنه

هانا لبش را گاز گرفت

دستی به سر بی موی پسر بچه کشید

دلش کباب می شد وقتی بچه های بی گناه و مظلوم را مریض می دید

ان هم مریضی به ان سختی که ادم بزرگ ها را هم از پا درمی اورد

چه برسد به بچه های ظریفی مثل او

رامین : نمیدی هاله؟؟!؟!

هانا دوتا از شکلات های گران قیمتش را به او داد

کم میداد تا او را دوباره ببیند

عادت کرده بود به شیرین زبانی ها و آمدن های هر روزش

اما از ته دل امیدوار بود هرچی زودتر خوب شود

و دیدارها به جایی بهتر منتقل شود

رامین : هاله تو اینارو از کشا می خری؟!؟؟

هانا : چطور مگه خاله می خوای بخری؟!؟!؟؟

رامین سرش را تکان داد و بامزه گفت :

اره هاله می خوام یه عالمه ازش بخورم

هانا چشم هایش را چرخاند و گفت :

اگه عمو هیراد گیرت انداخت بهش نگو من شوکولات دادم بهت

رامین خنده شیطانی کرد و گفت :

اما توام شلیک (شریک) جرمی هاله

اگه منو گیر بندازن میگم تو اینارو بهم دادی

هانا بلند خندید و گفت :

شلیک جرم نه شریک جرم بچه پررو

این اخرین باری بود که بهت دادم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_244

XXXX

همان لحظه صدای در بلند شد

رامین با دیدن هیرادی که با اخمای مصنوعی نگاهشان می کرد

چشم گرد کرد شکلات را پشت سرش قایم کرد

مشت کوچکش زیادی برای آن شکلات گنده کوچک بود

هیراد دستی به ته ریشش کشید

و با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت :

می بینم که پشت سر من دارید یه کارایی می کنید

هانا لبش را به دندان گرفت و ریز خندید رامین سرش را تکان داد و گفت :

نه هیش کاری نمی کنیم

هاله داشت کار می کرد

منم شوکولات نمی خوردم

هانا با شنیدن حرفش بلند زیره خنده زد و ریسه رفت

هیراد محو خنده هایش شد خودش هم خندید و گفت :

من که حرفی از شکلات نزدم بچه جون

خودت خودو لو دادی

مگه نگفتم دیگه از اون به قول خودت شوکولاتای هاله هانا نخور

دندوناتو به زور مسواک میزنی بعد هر روز از اینا می خوری

رامین نیم نگاهی به هانا کرد

کمک لازم داشت

هانا ابرویی بالا انداخت و گفت :

بهم قول داده از امشب مسواک بزنه و مامانشو اذیت نکنه عمو هیراد

واسه همینم قرار شد دوتا شوکولات بدم بهش

یکیوش الان خورد اون یکیم فردا می خوره مگه نه؟!؟؟!؟

رامین نگاه مرددی به شکلات خوشمزه کرد

دلش می خواست همین الان آن را ببلعد

هیراد سرش را با خنده ای محو تکان داد

پسرک غرق در شکلات شده بود

همانقدر که او گاهی غرق تماشای هانا می شد

غرق در تماشای شکلاتش شده بود

رامین که رفت هانا سمتش چرخید و گفت :

خوبی دکتر از این طرفا؟؟!؟

هیراد رو مبل نشست و گفت :

من که هفته ای چند بار اینجام چیز جدید نیست

هانا : اوهوم همون دیگه داشتم تیکه میداختم

تو مریض نداری همش اینجایی

هیراد دستی به صورتش کشید و گفت :

اتفاقا دارم

متاسفانه یه بچه همسنو سال رامین مشکل قلبی داره

هانا ناراحت سرش را تکان داد و گفت : خوب میشه؟!؟؟!

هیراد : مشخص نیست وضعیت روحی بچه خیلی خرابه

اگه یکم وضعیت روحیش بهتر می شد می تونستم امیدوارتر شم

هانا : نمی فهمم چرا بچه ها باید مریض بشن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_245

XXXX

هیراد : قراره امروز اینجا بستریش کنن

هانا : طفلی پدر مادرش

حتما خیلی سخته ببینن بچه کوچیکشون تو همچین حالیه

هیراد دستی میان موهایش کشید و پریشان حال گفت :

مادر نداره مثل اینکه خودش کشی کرده

هانا لبش را گاز گرفت منتظر بهش خیره شد

انگار حرفش ادامه داشت

هیراد : مثل اینکه زنه خودشو جلو چشمه بچه آتیش زده

عموش می گفت می خواسته بچه رم آتیش بزنه اما میرسنو نجاتش میدن

اما بچه همه چیو می بینه

از قبل وضعیت قلبش زیاد خوب نبوده و این موضوع باعث میشه بدتر شه

هانا دست روی دهنش گذاشت چشم هایش خیس شدن

ندیده هم دلش برای آن بچه پر از درد شده بود

هیراد نگاهش کرد و گرفته گفت :

نگفتم بشینی گریه کنی جانم قراره اینجا بستری شه

می خوام تو و رامین یکم بهش سر بزنید

اینجوری هم روحیه بچه ها عوض میشه هم اینکه دختر بچست مادر نداره شاید با تو یکم بیشتر کنار بیاد

اصلا همکاری نمی کنه

طفل معصوم یا همش داره گریه می کنه یا بیهوش

مثل اینکه کابوس اون اتفاق دست از سرش بر نمی داره

نمی فهمم چطور مادری بوده که همچین کاری با خودشو بچه کرده

هانا : بچه چیزیش نشده؟!؟!؟؟

هیراد نچی کرد و گفت : نه به موقع رسیدن بچه رو از دستش نجات دادن

ولی مادر کلا سوخته

هیچ چیز لعنتی نمی تونه این کارشو توجیح کنه حتی سگ ترین زندگیم نمی تونه باعث شه آدم بخواد جون بچشو بگیره

اونم به بدترین شکل ممکن

هانا : پدرش چی؟؟!؟!

آددم خوبیه؟!؟؟!

دیدیش؟!؟؟!

شاید اون یه کاری کرده که مادره انقدر دیوونه شده

اذیتش می کرده یا شایدم کتکش میزده شایدم خیانت.....

هیراد : هیچی کارشو توجیح نمی کنه هانا

هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه آدم همچین کاری کنه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_246

XXXX

هانا سرشو تکون داد

پلکی زد تا اشکاش جاری نشن دلش می خواست زودتر اون بچه بیچاره رو ببینه

و مرحم درداش بشه

کاش بتونه خودشو تو دلش جا کنه

هیراد : گریه نکن عزیزم اون بچه به کمک نیاز داره

می خواستم بگم واسش پرستار جدا بگیرن کسی که بهش نزدیک باشه و باهاش کنار بیاد

اما مثل اینکه قبلا این کارو کردن بچه با هیچ کس کنار نمیاد

رو غریبه ها حساس بعد از کاری که مادرش کرد نمی تونه به کسی اعتماد کنه

روحیش داغون شده اخه بچه تو این سنو سال چرا باید بدونه همچین دردی چیه.....

هانا : کی میرسن؟؟!؟!

هیراد نگاهی به ساعت برند گران قیمتش کرد و گفت :

رسیدن الان احتمالا دارن بچه رو بستری می کنن

هربار که سوزنو دارو می بینه گریه می کنه دلم واسه پدرش می سوزه

بعد از دست دادن همسرش اونم به اون شکل حالا باید با درد بچش کنار بیاد

فک نکنم اصلا بشه کنار اومد خیلی سختو دردناک

هانا : خاله ای عمه ای کسیو نداره که بچه یکم بهش وابسته باش و به حرفش گوش بده؟؟؟

هیراد : نه هیچ کدومو نداره

به حرف پدرش گوش میده اما وقتی پای قرصو سوزنو بیمارستان وسط باش هیچ بچه ای حرف گوش کن نمیشه

هیچ کس به اندازه مادر نمی تونه دوای درد بچه باش

که اونم واسه این طفل معصوم درد بوده بجای درمون

هانا دستی به پایین شالش کشید داشت خفه می شد

خدا چطور همچین بنده هایی رو می آفرید چطور آدم ها انقدر بی رحم می شدن

لعنتی مگه عزیزتر از پاره تن آدم هم وجود داشت

بدترین نوع مردن و بدترین نوع درد سوختن بود

و ان زن می خواست همچین دردی را به آن دختر بچه کوچک بچشاند

اخم هایش را درهم کشید و گفت : شب با رامین میرم پیششش

البته اینکه از همین اول بخواد بهم اعتماد کنه غیرممکنه

اما شاید با دیدن یه هم سنو سال یکم نرم شه و کم کم با منم دوست شه

هرکاری از دستم برمیاد انجام میدم تا حالش بهتر شه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_247

xxxx

هیراد لبخندی به مهربانی دخترک زد

قلبش حسابی می کوبید و می خواست خودش را به او برساند

اما نمی شد نمی توانست همچین اجازه ای بهش بدهد

می دانست هانا دست رد به سینه اش میزند

دقیق نمی دانست چه در گذشته دخترک بود اما او را حسابی زده کرده بود

نمی خواست با همچین پیشنهادی او را از خودش دور کند

به همین دوستی نیمه بند هن راضی بود

همین که هفته ای چند بار به بهانه های مختلف خودش را به اتاق او می رساند برایش کافی و آرامش بخش بود

هانا : می خوای دیگه برو

اگه الان اومده باش حتما ترسیده و بهونه گیره می کنه

منم میرم به بیمارام سر بزنم بعدش میرم پیش رامین و با هم میایم اونجا

هیراد سری تکان داد و بلند شد همینطور که سمت در می رفت گفت :

باش خانوم دکتر مهربون شب می بینمت

هانا لبخندی زد و خدافظ آرامی گفت

دلش رفته بود برای آن دخترک درد کشیده ای که حتی نمی دانست چه شکلی است

می خواست هرچه زودتر او را ببیند و کاری برایش انجام دهد

کاش بتواند کمی دوای درد آن طفل بی گناه شود

چند ساعتی طول کشید تا بیمارها را چک کند

دستورهای لازم را به پرستارها داد آخرین نکته را نوشت و از آنها که حسابی شوروشوق جوانی داشتند دور شد

خودش هم ان اوایل اینجوری بود

احساس می کرد روی ابرها راه می رود

و بلاخره خیلی سخت و بد با سر به زمین سقوط کرد و داغان شد

سمت اتاق رامین رفت در زد و داخل رفت

پسرک با لب های خندان نگاهش کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_248

XXXX

سر بدون مویش بلای جان هانا بود

و هربار که ان را می دید آرزو می کرد

هرچه سریع تر علم پیشرف کند و دوای قطعی و صد در صد این مریضی لعنتی پیدا شود

رامین : سلام هاله بچه های هم سن او خیلی بهتر از اون حرف میزدن

اما رامین بخاطر مریضی اش در حرف زدن هم کمی مشکل داشت

و هانا همیشه خدا با او حرف میزد تا کمی در بهتر شدن کمکش کند

نگاه های قدر دان پدر و مادر رامین مثل همیشه به او بود

با لبخند سری برایشان تکان داد و رو به رامین گفت :

امروز یه دوست جدید اومده اینجا

قراره منو تو بریم باهاش آشنا شیم

رامین هیجان زده دست هایش را بهم کوبید و گفت :

آخجانم هیلی دوست دارم دوست جدید داشته باشم کی میریم پیشش

هانا نگاهی به مادرش کرد و ارام گفت :

اگه اجازه بدید الان بریم

مادر رامین با لبخند گفت : خواهش می کنم این چه حرفیه

شما کم از مادر نبودید واسه پسرم تو این یه سال هرجا که باش تا وقتی پیش شما باش مطمعنم جاش خوبه

رامین دست های تپلش را دراز کرد تا هانا او را درآغوش بگیرد

چاق بودنش ارثی بود داروها و شیمی درمانی ها اثری رویش نزاشته و درحد بچه های دیگر لاغرش نکرده بودن

اما باز هم کمی تغییر کرده بود رامین دست دور گردنش حلقه کرد بوسه محکمی روی گونه اش کاشت و گفت :

هاله من چقد دیگه بزرگ میشم

هانا سری تکان داد و همراه رامین بیرون فت در را بست و گفت :

چقدر بزرگ؟!؟!؟

رامین : اومممم مثلا اندازه عمو هیلاد

هانا : اولا صدبار گفتم هیلاد نه فسقلی خان هیراد

دوما هنوز خیلی جا داری تا مثل عمو هیرادت پیر شی

رامین چشم گرد کرد و گفت : مگه عمو هیلاد پیره؟؟!!؟

هانا خندید و گفت : اره با بوتاکس خودشو جوون کرده

رامین متعجب گفت : بوشاکس چیه؟!؟!

هانا بلندتر از قبل خندید عاشق پسر بچه در آغوشش بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_249

OOOO

هانا : بوتاکس یا همون به قول شما بوشاکس یه مادست که آدمو جوون می کنه

رامین چشم گرد کرد و خوشحال گفت : میشه توام ازش استفاده کنی

هانا نچی کرد و گفت : نمیشه من که مثل هیراد پیر نیستم

رامین سرش را روی شانه هانا گذاشت و با لحنی بامزه گفت :

یا تو باید بوشاکس بخوری تا جونن بمونی یا من باید سریع بزرگ شم

هانا لبش را به دندان گرفت تا صدای خنده اش بلند نشود

دلش نمی خواست بیمارها را اذیت کند آلودگی صوتی همه را کلافه می کرد

هانا : بوتاکسو نمی خورن بچه جون حالا چرا انقدر می خوای همسن من شی

رامین : اخه اگه همسن تو نباشم نمی تونم باهات ازدباج کنم می تلسم عمو هیراد قبل من باهات ازدواج کنه

هانا هومی کشید و گفت : معلوم شد این حرفا از کجا میاد فسقلی نیم وجبی پس می خوای با من ازدواج کنی آره؟!؟؟

رامین : اوهوم می خوام ولی فک نکنم عمو هیلاد بزاره اخه اونم مثل من عاشخته

سرعت قدم های هانا کم شد نفس عمیقی کشید و گفت : نیست عزیزم

منو عمو هیراد دوستیم پس نگران نباشو فقط رو خوب شدنت تمرکز کن

رامین سرش را کج کرد و معصومانه گفت : پس قول میدی زنش نشی

هانا نیشخندی زد و گفت : اره قول میدم فقط جلو عمو هیراد این حرفارو نزنیا باش؟!؟؟!

رامین : ولی می خوام بهش بگم نباید عاشق تو بسه

هانا دستی به کمرش کشید بوسه ای روی سر بی موی پسرک کاشت و گفت :

نیست عزیزم عمو هیراد عاشق من نیست

پس توام دیگه درباره این موضوع با هیچکس حرف نزن مخصوصا خود عمو هیراد باش!؟؟!؟

رامین : باش

هیراد : درباره چی نباید باهام حرف بزنه

هانا شوکه از شنیدن صدای هیراد در جایش پرید نیم نگاهی به چشمای گرد شده رامین کرد و با خنده گفت :

هیچی مربوط به شکلاتای صبحه

هیراد مه بان رامین را در آغوش گرفت و گفت :

آ کن ببینم مسواک زدی یا نه آقا پسر

رامین لبش را گاز گرفت سمت هانا چرخید و گفت :

هاله گفت نزنم

هانا چشم گرد کرد و گفت : من گفتم؟!؟؟!

هیراد لپش را از داخل گاز گرفت تا از خنده منفجر نشود

پسرک حسابی دهنشان را سرویس کرده بود

مطمعنن دوست خوبی برای فرشته می شد دستی به لپش کشید و گفت :

شب موقع خواب حتما بهت سر میزنم

اگه نزده باشی دیگه اجازه نمیدم هانا بهت شکلات بده

رامین : ولی من شوکولات دوست دارم دردمو کم می کنه

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_250

○○○○

هیراد دستی به سرش کشید و با محبت گفت :

میدونم گل پسر اما اگه مسواک نزنی دندوناتو کرما می خورن

ولی اگه بزنی منم به خاله هانا میگم همیشه بهت از اون شکلات خوشمزه ها بده قبول؟!؟؟!؟

رامین سرش را با هیجان تکان داد و محکم گفت : گبولههه

هانا نگاهی به در کرد و گفت : داخلن؟!؟!؟

هیراد : آره البته پدرش رفت پایین چندتا فرم پر کنه تو اتاق تنهاست

هانا سرش را تکان داد در زد و داخل رفت چند قدم جلو رفت

نگاهش به فرشته کوچکی که روی تخت خوابیده بود افتاد

موهای فر و بلندش حسابی دلبری می کردند

گودی زیر چشم هایش قلب هانا را به درد اورد

هیراد و رامین پشت سرش قرار گرفتن

دخترک ترسیده از دیدن آدم های غریبه لب برچید هانا لبخند مهربانی زد و آرام نزدیکش شد

هیراد : فرشته کوچولو ببین برات دوتا دوست آوردم تا وقتی اینجایی می تونی هر روز با خاله هانا و رامین بازی کنی

فرشته با چشم های گرد شده به هانایی که نزدیکش شده بود خیره شد و گفت :

بابام کوشش؟!؟؟!؟

هانا : بابات رفت چندتا برگه پر کنه عزیزم زود میاد می خوای با بابات بیاد باهم آشنا شیم

دخترک سرش را تکان داد و تخس گفت :

نه نمی خوام برو بیرون

هانا خندید دست در جیبش برد شکلات مورده علاقه خودش و رامین را بیرون آورد و گفت :

اگه باهام دوست بشی از این شکلاتا بهت میدما

دخترک سرش را چرخاند دستی به چشم های نم دارش کشید و مغرور گفت :

نمی خوام بابام خودش واسم میخره

رامین که چهار چشمی به شکلات خیره شده بود خودش را جلو کشید و گفت :

هاله اگه نمی خوله بدش من

هیراد جلو رفت و کنار هانا وایساد

دخترک نیم نگاهی به رامین کرد دیدن سر کچل پسرک کمی برایش عجیب بود

و حرفش توجه او را جلب کرد

هانا نگاهش را بین آنها چرخاند

خواست شکلات را به رامین بدهد و یکی دیگر بدای دخترک از جیبش دربیاورد

اما فرشته سریع خودش را جلو کشید و شکلات را گرفت رامین چشم گرد کرد و گفت :

تو که گفتی نمی خولی

فرشته شکلات را باز کرد و سریع در دهانش گذاشت

همینطور که ان را می جوید گفت : حالا که دیدی خوردم اسمت چیه؟!؟؟!

رامین خجالت زده کمی در خودش فرو رفت و ارام گفت : رامین

فرشته : منم فرشتم راستی چرا تو مو نداری؟!؟؟!

رامین نیم نگاهی به هانا کرد تا کسب تکلیف کند

هانا با لبخند سرش را تکان داد و عقب رفت تا به انها کمی فضا دهد

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_251

○○○○

هیراد رامین را کنار فرشته روی تخت گذاشت و کنار هانا به دیوار تکیه داد

رامین : بخاطر ملیضیم کچلم کردن قبلا موهام فلفلی بودن

فرشته خندید و گفت : ینی چی فلفلی بود ینی می شد خوردشون؟!؟!؟

مگه غذاشت که فلفلی باش!؟!؟!؟

رامین اخم کرد و جوابش را نداد

هیراد آرام خندید و گفت :منظورش فرفری عزیزم

موهای رامین کوچولومون قبلا فرفری بوده بعد از اینکه خوب شه موهاش دوباره درمیانو فرفری میشن

فرشته نگاهشو بینشان چرخاند

خیره به رامینی که بهش پشت کرده بود خودش را جلو کشید

در برابر چشم های گرد شده هیراد و هانا سر بدون موی رامین را نوازش کرد و کودکانه گفت :

حتما خیلی ناراحت شدی که موهاتو کوتاه کردن

منو بابام عاشق موهامیم مامانم چندبار می خواست کوتاهشون کنه می گفت موهام قشنگ نیست

ولی بابام عاشقشونه واسه همینم هیچ وقت کوتاهشون نکردیم ولی ناراحت نباش اگه بخوای با بابام حرف میزنم یکمشو میدیم به تو

تازه موهای منم تقریبا فرَن هیچ کس نمیفهمه موهای خودت نیست

رامین نگاهی به دست فرشته که هنوز سرشو نواز می کرد کرد لب هایش به خنده باز شد و گفت :

نمی خوام موهات خیلی قشنگه نباید کوتاهسون کنی

بجاس بزار همیشه بهشون دست بزنم باس؟؟!؟!؟

فرشته دستشو عقب کشید گونه هایش قرمز شده بودن با لبخند سرش را تکان داد عقب رفت و به تخت تکیه داد

هانا از خنده زیاد بدون اینکه متوجه باشد به بازوی پهن و عضلانی هیراد آویزان شده بود

هیراد بی توجه به آنها با دخترک خیره شده بود و می خندید بیشتر خنده اش بخاطر نزدیکی و لبخند هانا بود

با باز شدن در صدای خنده هایشان پایین آمد هیراد سمت در چرخید و گفت :

کاراتون درست شد؟!؟؟!

_ بله ممنون از کمکاتون

فرشته : بابا بیا دوستمو ببین کچله ولی تپلیو بامزست

هیراد خندید نیم نگاهی به هانا که خشک شده بود کرد

نگران صدایش کرد اما جوابی دریافت نکرد دخترک خیره به فرشته خشکش زده بود

پدر فرشته جلو آمد تا سمن دخترش برود کنار تخت که رسید قدم هایش بی حرکت شدند

متعجب نگاهش را بین آنها چرخاند مرد خیره به هانا سرد و خشک مانده بود نگاهش سرد بود

هانا بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت

هیراد : کجا میری هانا!؟؟!؟

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_252

○○○○

رامین : هاله وایسا منم ببر

هیراد سمتش رفت و گفت : من میبرمت گل پسر

فرشته : نرو وایسا اول به بابام معرفیت کنم

آدان بوسه ای روی پیشانی فرشته کاشت نیم نگاهی به هیراد کرد و گفت :

دکتر دخترم خودتونید یا همراهتون؟!؟!؟؟!

هیراد با لبخندی که همیشه نسبت به ان پدرو دختر تخس و خشن به کار می کرد گفت :

خودمم نگران نباشید هانام دکتر خوبیه

آدان چند ثانیه سرد نگاهش کرد و زیر لب چیزی گفت فرشته دست پدرش را کشید و گفت :

بابا نگام کن دیگه

آدان : نگاه می کنم عزیزم بگو

فرشته : این دوستم رامین اونم مثل من مریضه اما مریضیش یه چیزیه که باعث شده کچل بشه

موهاش مثل من فرفری بوده اما خودش میگه فلفلی بوده قراره تا وقتی اینجاست با هم دوست باشیم مگه نه؟!؟!؟

رامین معذب نیم نگاهی به آدان کرد و گفت :

اوهوم سلام اقا من رامینم دوست دخترتون

آدان نرم خندید جلو آمد دستی به سر رامین کشید دلش از شندیدن مریضی بچه رو به رویش خون شد

آدان : به دوستت خوراکی دادی؟؟!؟!

فرشته : نه همین الان اومدن با خالش اومده بود

هیراد خیره به واکنش آدان چشم باریک کرد

چیزی این وسط درست نبود معلوم بود همدیگر را می شناختند

هیراد : ما دیگه بریم بهتره بچه هام بخوابن

هانا فردا صب رامینو میاره اینجا با هم بازی می کنید باش عزیزم

فرشته سرش را تکان داد لبخندی به رامین که خیره موهایش شده بود زد و گفت :

فردا که اومدی میزارم به موهام دست بزنی

رامین سرش را تکان داد و با خوشحال دست هایش را دور گردن هیراد حلقه کرد

هیراد : خدافظ

آدان سرش را تکان داد و خدافظ آرامی گفت

جو بینشان حسابی سنگین شده بود اگر بچه ها نبودن حتی نمی توانستند یک کلمه حرف بزنند

از اتاق بیرون رفتند رامین خواب آلود را به مادرش تحویل داد

و تاکید کرد که مسواک بزند و از دهان شویه مخصوصش استفاده کند

وگرنه خبری از بازی فردا نبود بوسه ای روی لپ تپل پسرک کاشت و سمت اتاق هانا رفت

در زد و بدون اینکه منتظر اجازه باشد داخل رفت هانا دست به سینه به دیوار تکیه داده و به بیرون خیره شده بود

سمتش رفت کنارش وایساد و آرام گفت : فرار کردی.....

هانا پلک هایش را روی هم فشرد و حرفی نزد هیراد : می شناسیش؟!؟؟!؟

هانا : نمی خوام دربارش حرف بزنم

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_253

!!!!!!!

هیراد : پس میشناسیش عشق قدیمی؟!؟؟!

هانا پیشانی اش را به پنجره چسباند و آرام گفت :

چرا فکر می کنی حتما باید عشق قدیمی باش؟؟!؟!؟

هیراد : چون این یه کلیشه تکراریه

حقیقتا دلم نمی خواد درباره تو واقعی باش

هانا سرش را کمی چرخاند و به مرد جذاب رو به رویش خیره شد

هنوز هم در شوک دیدن آدان بود

موهایش بلند شده بود یکدست مشکی و زیبا بودن

با چیزی که یادش آمد نفس بند آمد

هانا : حرفایی که راجب مادرش زدی واقعی بودن؟!؟!؟

هیراد دستی به عینکش کشید و گفت : متاسفانه آره

هانا وای آرامی گفت

باورش نمی شد لادن همچین کاری کرده باشد

البته هرکاری از زن دیوانه ای مثل او بر می آمد

اما این یکی خیلی زیاد بود

چطور دلش آمده بود قصد جان فرشته کوچک را بکند

آدان چجوری با این مشکلات کنار آمده

ته دلش احساساتی عجیب مثل دلسوزی نسبت به او داشت

شاید باید خوشحال می بود که پایان تلخی داشتند

اما حتی ذره ای از این احساس در وجودش نبود

هیراد بهش نزدیک شد دست روی شانه هایش گذاشت

او را سمت خودش چرخاند و گفت : نگرانشونی؟!؟!؟

هانا : هستم

مهم نیست چه اتفاقی توی گذشته لعنتیم افتاده دلم واسشون می سوزه

هیراد : حق داری

این اتفاقا چیزی نیستن که آدم بتونه ازشون چشم پوشی کنه

هانا : حالش خوب میشه؟؟!؟؟!؟

قبل از اینکه هیراد جواب بدهد

ضربه ای به در خورد و باز شد آدان تو چهارچوب در وایساد

خیره به فاصله کمی که با هم داشتن گفت :

اگه وقت دارید درباره عمل فرشته حرف بزنیم

هانا با سرعت خودش را عقب کشید

بدون اینکه متوجه باشد محکم به گوشه دیوار خورد

آخ آرامی گفت و دستش را گرفت

آدان بی حرف به هیراد خیره شده بود هیراد نگران گفت :

چی شد خوبی؟!؟!؟

هانا اخم هایش را درهم کشید نمی دانست چرا ولی این بی تفاوتی آدان برایش آزار دهنده بود

هانا : خوبم عزیزم چیزی نشد

هیراد بهت زده از چیزی که خطاب شده بود

نگاهش را میان هانا و آدانی که خیلی سرد نگاهش می کرد چرخاند

احساس می کرد نگاهش نسبت به قبلا مانند یک تیکه یخ سرد و ساکت شده بود

هیراد : البته بفرمایید بشینید

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_254

!!!!!!!

آدان جلو آمد روی صندلی نشست هیراد رو به رویش نشست و گفت :

اینجا اتاق کار خودم نیست

بهتون نشونش میدم اگه مشکلی پیش اومد می تونید اونجا پیدام کنید

آدان : تا کی واسه عمل وقت داره؟؟!؟!؟

هیراد دستی با عینکش کشید و گفت : فعلا دوماهی وقت داره

ولی هرچی زودتر بهتر

هانا پشت میز خودش نشست

زیر چشمی به ادان نگاه می کرد

عوض شده بود جا افتاده بود

انگار سختی های زندگی از او مردی سخت تر و محکم تر از قبل ساخته بودن

هرکسی نمی توانست دردی که آدان احساس می کرد را درک کند

هیراد : هانا قراره تو روند بهبودش بهم کمک کنه

آدان : می خوام فقط خودتون باشید

هانا و هیراد هر دو بهت زده سیخ نشستند

هانا زودتر به خودش امد و گفت :

تصمیمش با شما نیست

آدان : تصمیم اینکه کی دکتر بچم باش با خودمه

هیراد : هانا دکتر خوبیه نگران بنباشید

آدان : بهش اعتماد ندارم

هانا با خشم خودش را جلو کشید و گفت :

اونی که نباید اعتماد داشته باش منم نه تو

نمی فهمم چی تو اون کله می مخت می گذره

نکنه فکر کردی من به بچت آسیب میزنم؟!؟!؟؟

آدان به مبل تکیه داد سرد نگاهش کرد و گفت :

چرا باید به زنی که از بچم متنفره اعتماد کنم؟!؟!؟؟

هیراد : آقای.....

هانا : من از اون بچه متنفر نیستم

منو با زن دیوونت اشتباه گرفتی

چی با خودت فکر می کنی که همچین حرفی میزنی

هیراد با تشر نامش را صدا کرد وسط اوردن موضوع لادن اصلا کار درستی نبود

آدان : قطعا قرار نیست دوستش داشته باشی

هانا نفس عمیقی کشید

لحن حرف زدن ادان روانش را بهم ریخته بود

دلش می خواست بهش حمله کند و تمام موهای سرش را بکند

هانا : از اون بچه متنفر نیستم

ولی از خودت انقدر متنفرم که حتی نمی تونم توصیفش کنم

البته تعجبیم نداره که فکر می کنی من فرشته رو دوست ندارم

بخاطر بلاهایی که سرم آوردی فکر می کنی ممکنه کاراتو سر اون بچه تلافی کنم

اما اشتباه فکر کردی من همچین هیولایی نیستم.....

منتظر بود ادان بحث را ادامه دهد اما همچین کاری نکرد سرش را ارام تکان داد و گفت :

خوبه پس دیگه حرفی نمی مونه

هیراد و هانا نگاهی ردوبدل کردن رفتارش خیلی عجیب بود

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_255

○○○○

هیراد : مشکلتون هرچی هست

نباید تاثیری روی درمان فرشته بزاره

لطفا خودتون رعایت کنید

آدان : هیچ کس بیشتر از من خوب شدن دخترمو نمی خواد

وقتی گفتم نمی خوام هانا دخترمو درمان کنه

دلیل محکمی داشتم

هانا سفت و سخت بین حرفش پرید و گفت :

آره دلیلت خیلی محکم بود

فکر کردی من میام بلایی سر اون بچه میارم؟؟!؟

من دکترم نه قاتل

هیراد : خیلی خب هانا دیگه ادامش ندید

باید کم کم فرشته رو راضی کنیم واسه عمل

هانا دستی به گردنش کشید و خسته گفت :

پدرش باید راضیش کنه

آدان نیم نگاهی حواله اش کرد و گفت :

اگه می تونستم تا الان کرده بودم

هیراد : هانا تو و رامین باید راضیش کنید...

هانا شوکه تکیه شو از صندلی گرفت

بی توجه به چشم های تیز شده آدان رو به هیراد گفت :

من...من اخه چجوری این کارو کنم

من کلا یبار اون بچه رو دیدم

حتی ازم خوششم نیومد

آدان : اگه ازت خوشش نمی اومد اجازه نمی داد تو اتاق بمونی

هیراد : الان وقت لجبازی نیست هانا

اون بچه به کمک نیاز داره

باید مادرش پیشش بود

و تو این شرایط کمکش می کرد

ولی حالا که نیست و تو هستی

باید کمکش کنی

یادته که خودت گفتی دلت می خواد بهش کمک کنی

هانا بی اراده بغض کرد لبش را به دندان گرفت و گفت :

چرا همه ازم می خوان نقش مادر بچه ایو بازی کنم که مادرش نیستم

اصلا درک نمی کنید دیدن اون بچه چقد برام سخته

و چه چیزاییو برام یادآوری می کنه

براتون مهم نیست من چقد سختی کشیدم

هیراد نمی دونه ولی تو که میدونی چقد این موضوع واسم سخته

همشم بخاطر کاراییه که خودت کردی

یه نفس حرف زده بود

بدون اینکه متوجه باشد

چیزهایی گفته بود که این چند سال در دلش مانده بود اما نباید می گفت

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_256

○○○○

نباید در این وضعیت همچین چیزی را بیان می کرد

آدان چشم های قرمزش را بهم فشرد و بلند شد سمت در رفت

هیراد : کجا میرید آقا آدان

صبر کنید

آدان در را باز کرد بدون اینکه سمتشان بچرخد گفت :

فرشته رو می برم یه بیمارستان دیگه

اینجوری من خودم راحتم و نگرانی ندارم

هم اون از دیدن بچه من اذیت نمیشه

و تو این شرایطی که بچم مریضه یاد اتفاقای گذشته نمی افته

بیرون رفت و درو محکم بست

هیراد با اخم چرخید سمت هانا و گفت :

بهت گفتم بس کن

چرا همچین چیزیو گفتی

نمیدونی اون بچه تو چه شرایطیه

نباید هی از این دکتر به اون دکتر شه

همین که چند ساعت تو این بیمارستان مونده نشونه خوبیه

نباید بزاریم بره

هانا ناراحت و مظلوم سرش را پایین انداخته بود

نگران بود نکند اتفاقی برای فرشته بیوفتد

اگر چیزیش می شد تا اخر عمرش خودت را نمی بخشید

هیراد : باهاش حرف میزنم

باید بمونن

هانا تو یه حرکت بلند شد با جدیت گفت :

خودم گند زدم خودمم درستش می کنم

باهاش حرف میزنم راضیش می کنم بمونه

بهش می فهمونم من مشکلی با اون بچه بیچاره ندارم

اگه حرفی زدم بخاطر این بود که عصبانی بودم نه اینک.....

هیراد : خیلی خب ادامه نده

برو اینارو به خودش بگو

آدم لجبازیه تو همین مدت کوتاه فهمیدم رفتارای فرشته کپیه خودشه

هانا چشم باریک کرد سریع از اتاق خارج شد

سمت اتاق فرشته رفت در زد

و بدون اینکه منتظر اجازه باشد داخل رفت

فرشته با چشمای شفافش به هانا خیره شد

اما حرفی نزد

هانا لبخند مهربانی بهش زد و رو به ادانی که با اخم بهش خیره شده بود با جدیت و سردی گفت :

میشه یه دیقه بیاید بیرون کارتون دارم

ادان : نمیشه من کاری با شما ندارم

هانا دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

ناز کردنو بزار کنارو یه دیقه بیا بیرون

لطفا

آدان ابرویی بالا انداخت و گفت : حرفاتو زدی

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_257

○○○○

هانا نیم نگاهی به فرشته و نگاه کنجکاوش کرد لبخندی زد و با حرص گفت :

آقای محترم

به عنوان دکتر دخترتون باید باهاتون حرف بزنم

آدان پتو را روی فرشته کشید

بوسه ای روی پیشانی اش کاشت و گفت :

قرار نیست دکترش بمونی که بخوام باهات حرف بزنم

هرچی لازم بود و می خواستی بگیو چند دقیقه پیش گفتی

هانا کلافه دستی به صورتش کشید

خیلی لجباز بود

انگار نه انگار خطارکار او بود

چرا همه انگشت ها داشت سمت او می چرخید

هانا : لطفاا

آدان دست به سینه چند ثانیه نگاهش کرد

بلاخره نگاه ازش گرفت رو به فرشته گفت :

بخواب باباجان

من زود بر می گردم باش؟!؟

فرشته پتو را تا گردنش بالا کشید و گفت :

زود بیا

فردام می تونی با خانوم دکتر حرف بزنی

آدان : باش عزیزم

چشماتو ببند من زود میام

فرشته چشم هایش را بست و لب هایش را بهم فشرد

آدان سرش را تکان داد و پشت سر هانا بیرون رفت

به دیوار تکیه داد و مانند طلبکار ها بهش خیره شد

هانا نفس عمیقی کشید و گفت :

نباید بچه رو هی اینور اونور ببری

آدان : بچه خودمه اختیارشو دارم

هانا : چون بچه خودته دلیل نمیشه به مریضیش بی توجه باشی

آدان خودش را جلو کشید و خشمگین گفت :

من نسبت به بچم بی توجه نیستم لعنتی

هیچ کس تو این دنیای لعنتی بیشتر از من بهش اهمیت نمیده

وانمود نکن واست مهمه

چون اگه بود وسط این بیماری سختی که داره به فکر احساسات گذشتت نیوفتادی

و خون به دل من نمی کردی

هانا : بخاطر من می خوای ببریش؟؟!؟!

آدان : خودت چی فکر می کنی؟!؟؟!

هانا : منظوری نداشتم

میدونی که عصبی بودم یهو از دهنم در رفت

یچیز گفتم نمی خواستم همچین حرفی بزنم

من هیچ کینه ای از اون بچه ندارم و نداشتم

واسه همینم از اون اول قبول نکردم جای مادرش بشم من همچین آدمی نیستم آدان

OOOO

#ارباب_بی_برده

#پارت_258

OOOO

نمی تونم بخاطر کار تو از یه بچه بی گناه و مریض که به کمکم نیاز داره متنفر بشم

و نسبت بهش بی تفاوت بشم

بزار بمونه بزار کمکش کنیم

هیراد گفت نباید انقد از این بیمارستان به اون بیمارستان ببریمش

رابطش با رامین خوبه

منم باهاش دوست میشم

تا وقتی خوب شه کنارش می مونم

آدان سرش را به دیوار تکیه و گفت :

نفرینم کردی؟!؟!؟

نفس هانا در سینه اش بند امد لب هایش را با خشم بهم فشرد و گفت :

همچین کاری نکردم

با اینکه خیلی اذیتم کردی ولی حتی یه لحظه ام نخواستم اذیت شی

یا بچت آسیبی ببینه

اونی که ادم بده این داستانه تویی

نمی فهمم چرا همش چیزای بد به من میرسه

انگار من اونیم که همرو اذیت کرده

میدونم حرفم اشتباه و غلط بود

جاشم درست نبود نباید تو این شرایط به همچین چیزایی فکر کنم

ولی بهم حق بده عصبی بودم

آدان : ینی دیگه نیستی؟!؟!؟

هانا : هستم ولی دیگه همچین چیزی نمیگم

آدان : نمیگی؟!؟؟!

ولی بهش فکر می کنی مگه نه؟!؟!؟

هانا سرش را تکان داد و گفت :

دست خودم نیست نمی تونم کنترلش کنم

مطمعنم توام بهش فکر می کنی

لطفا تا وقتی که همه چیز تموم شه و حال دخترت خوب شه دست از لجبازی بردار

حالش که خوب شد برش دار ببر هرجا که می خوای

ولی الان نباید انقد بهش فشار بیاری

آدان : واقعا باید باور کنم نگران دختر منی؟!؟؟!؟

هانا : هستم

به عنوان یه دکتر به عنوان یه آدم نگران اون بچه ام

دلم نمی خواد خون از دماغش بیاد

چه برسه به همچین چیزی

یجور رفتار نکن انگار آدم بدی بودم

من هیچ وقت آزارم به یه مورچه ام نرسیده

آدان لبخند تلخی زد و گفت :

میدونم اونی که این وسط همیشه به بقیه و به خصوص تو آسیب زده منم دکتر خانوم

هانا نگاهش را گرفت عقب رفت و ارام گفت :

اینجوری صدام نزن

آدان قدمی بهش نزدیک شد و خشدار گفت :

چجوری؟!؟

هانا لب هایش را جمع کرد و گفت :

اینجوری که انگار همه چیز مثل قبله

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_259

○○○○

آدان نگاهش را گرفت و گفت :

شب بخیر

در اتاق را که باز کرد صدای آرام هانا در گوشش پیچید :

نمی بریش دیگه مگه نه؟!؟؟!؟

آدان بدون اینکه برگردد مانند خودش آرام گفت :

نه فرشته اینجا حالش خوبه

مهم نیست چه اتفاقی بیوفته

هیچی نمی تونه باعث شه بیخیال بهتر شدن حال دخترم شم

حتی نفرتی که ازم داریم اونقدر قوی نیست که باعث شه ببرمش جایی که دوست نداره

اون حرفارم از رو عصبانیت زدم

مثل خودت یه لحظه داغ کردم اونجوری گفتم

وگرنه قرار نیست جایی ببرمش

داخل رفت و در را آرام بست

هانا خیره به در روی صندلی نشست

دستی به مقنعه مشکی که عین طناب دور گلویش پیچیده شده بود کشید

داشت خفش می کرد

انگار داخل یک هزار تو راه می رفت

از هر طرف می رفت آخر به بن بستی به نام آدان می رسید

اربابی که انگار سرنوشتش را در دست گرفته بود

و هرجا که می رفت او را هم با خودش می کشید.....

رامین یکی از شکلات هایش را مردد سمت فرشته گرفت و گفت :

بخول خوشمزست

فرشته شکلات را گرفت و گفت :

من نباید زیاد از این چیزا بخورم

واسه قلبم خوب نیست

آدان و هانا و هیراد ساکت به حرف هایشان گوش می دادند

صحبت های بچگانه شان در کنار بانمکی حسابی دردآور بود

مخصوصا برای آدانی که جانش به جان دخترش بسته بود

رامین : یدونه عیب نداله مگه نه هاله؟!؟؟!؟

هانا : آره عزیزم می تونی بخوری

زیاد شیرین نیست

فرشته خوشحال شکلات را باز کرد و خورد رامین :

خوبه مگه نه؟!؟!؟

فرشته : اوهوم خیلی خوبه

آخرین باری که شکلات خوردمو یادم نمیاد

رامین چشم گرد کرد و گفت :

ولی من هر روز می خورم

هر روز میرم اتاق هاله باهاش بازی می کنم

اونم قایمکی از عمو هیلاد بهم شوکولات میده

هانا با خنده سرفه مصنوعی کرد

رامین نیم نگاهی به هیراد خندان و آن اخم مصنوعی اش کرد و سریع گفت :

ولی دیگه نمیده

فرشته : اوهوم خاله خوبی داری

منم دوست دارم اینجوری شکلات بخورم

ولی می ترسم قلبم درد بگیره

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_260

○○○○

آدان ناراحت دستی به موهای دخترکش کشید

رامین لب پایینش را گاز گرفت

سمت هانا چرخید و غمگین گفت :

هاله نمیشه یدونه قلب از دکه تو حیاط واسه فرشته بخریم؟!؟؟!؟

هانا تلخ خندید و گفت : نمیشه عزیزم

دکه تو حیاط از این چیزا نداره

رامین لب برچید و گفت : اخه قلبش درد می گیره

هانا بی حرف نگاهش کرد

جوابی برایش نداشت

فرشته نگاهی به پدرش کرد مثل همیشه ناراحت بود

اخم هایش را درهم کشید و سمت هانا چرخید و گفت :

قلبم خوبه اصلنم درد نمی کنه

هانا : معلونه که خوبه عزیزم ببین خوبو سلامت اینجا

پیش مایی

رامین : ولی گفت قلبس درد می کنه قرار نیست مثل

من کچل شه مگه نه؟!؟؟

هیراد : نه گل پسر قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته

رامین نگاهش را میان انها چرخاند و گفت :

هاله پس از کجا قراره واسش قلب بیاریم؟!؟؟!

هانا : یه فرشته مهربونی که قراره آسمونی شه

قلبشو می خواد بده بهمون

رامین : پس حالش خوب میشه

هانا : آره میشه قراره قلب یه ادم مهربونو بدیم بهش

رامین در حالی که پاهایش را تکان می داد گفت :

حتما باید یه ادم مهربون باش؟؟!؟!

اینبار ادان خودش را جلو کشید و گفت :

آدمی که قراره قلبشو بده قطعا آدم خوب و مهربونیه

رامین معذب نگاهش کرد و گفت :

هاله میشه تو قلبتو بدی بهش

اخه تو از همه مهربون تری

اگه قلب تو پیش فرشته باش می تونم هم با اون بازی کنم هم پیش قلب تو باشم

آدان اخم هایش را درهم کشید حتی فکر اینکه همچین اتفاقی بیوفتد هم حالش را خراب می کرد

هیراد لبش را گاز گرفت و آرام گفت :

دیگه هیچ وقت همچین حرفی نزن باش؟!؟!؟

رامین : چرا خب مگه نباید یه قلب مهربون بهش بدیم

قلب هاله مهربونه همه دوستش دارن

حتی توام دوستش داری همو هیلاد مگه نه؟؟!؟؟!

نفس ها در سینه شان حبس شد

هانا تکیه از دیوار گرفت

نیم نگاهی به آدان که سرد و خاموش به تخت خیره شده بود کرد هیچ تکانی نمی خورد

هیراد : من دیگه باید برم هانا میای یا میمونی؟؟!؟!؟

هانا دستی به زانوهایش کشید

نمی توانست بچه ها را با آدان تنها بگذارد ممکن بود رامین بهانه گیری و گریه کند

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_261

××××

هانا : من فعلا هستم تو برو

خودم رامینو میبرم

هیراد مردد نگاهش را به هانا دوخت

حقیقتا دلش نمی خواست دخترک را با مردی مثل آدان تنها بگذارد

می ترسید دوباره قلبش را بلرزاند

می ترسید خیلی راحت دوباره هانا را به دست بیاورد

آدان مرد عجیبی بود

جذبه خاصی داشت

و چشم هایش گیرایی خاصی داشتند

می ترسید با این همه خاص بودن دوباره هانا را مال خودش کند

احساس می کرد باید بجنگد

باید برای داشتن دخترک می جنگید

دلش نمی خواست او را از دست بدهد

با اینکه به دست هم نیاورده بود

ولی می ترسید همین دیدار های کوچک دوستانه را هم از دست بدهد

هانا متعجب سرش را تکان داد و گفت :نمیری؟!؟؟!؟

هیراد : چرا دارم میرم

هانا میشه بعدا حرف بزنیم یه چیز هست که باید بهت بگم

آدان اخم هایش را درهم کشید

اما نگاهشان نکرد

هیچ از نگاه های مرد به هانا خوشش نمی امد

می دانست چشمش پیش او گیر کرده

اگر نمی کرد عجیب بود

هانا انقد دوست داشتنی بود که آدم بی اراده بهش علاقه مند می شد

و دلش می خواست او را داشته باشد

چیزی که او داشت و خیلی راحت از دست داد را هیراد می خواست داشته باشد

سرش نبض میزد

اگر هانا برای او می شد چی!؟؟!؟

شاید تا الان هم شده باشد

مگه عزیزم صدایش نکرد

ینی این همه سال با کسی وارد رابطه نشده؟؟!؟!؟

هانا : باش میام اتاقت

هیراد سرش را تکان داد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه بیرون رفت

فرشته : بابا بستنی می خوام

آدان : نمیشه عزیزم خیلی شیرینه

نباید بخوری

فرشته چشم هایش را باریک کرد و تخس گفت :

ولی خانوم دکتر گفت می تونم بخورم

سمت هانا چرخید و طلبکار گفت :

مگه نه؟!؟؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_262

XXXX

هانا نرم و مهربان خندید و گفت :

اره عزیزم ولی واسه امروز یدونه شکلات خوردی

تا یکی دو روز نباید بخوری

واست ضرر داره زیاد بخوری

بعدا خودم واست می خرم باش؟!؟!؟

رامین : من چی هاله؟؟!؟

هانا : واسه توام می خرم یکی یدونه من

فرشته : دکتر خانوم شما چند سالتونه؟؟!؟!؟

هانا بهت زده از چیزی که فرشته صدایش کرده بود به آدان نگاه کرد

خودش هم مات مانده بود

انگار حرف فرشته آدان را هم حسابی گیج کرده بود

رامین : چلا اینجوری صداش می کنی؟!؟

فرشته : چجوری !؟!؟

رامین : چلا بهش میگی دکتر خانوم

باید بگی هاله یا خانوم دکتر

فرشته شانه ای بالا انداخت و گفت :

نمی دونم همینجوری اومد تو دهنم دیگه صدا کردم

خاله ام نمی گم اخه خالم نیست

مامانم که خواهر نداشت که دکتر خانوم بخواد خواهرش بشه بگم خاله

هانا آب دهنش را قورت داد حالش کم کم داشت بد می شد

رامین : مامانت کجاست؟!؟؟؟!

آدان در جایش سفت شد

هانا دست پاچه و نگران تکان خورد

فرشته با چشم های شفاف و پر از غمش به رامین نگاه کرد و گفت :

مرده

رامین لبش را بهم فشرد و ارام گفت :

عیب نداره ناراحت نباش

می تونیم یدونه مامان جدید با یه قلب جدید واست پیدا کنیم مگه

نه هاله،!؟؟!؟؟؟

هانا کلافه و مردد بهش خیره شد نمی دانست چه بگوید

رامین : هاله میشه بعد از اینکه قلب پیدا کردیم یدونم مامان پیدا کنیم؟؟!؟!؟

هانا دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید و گفت :

بستنی می خوایدد؟!؟؟

رامین سرش را کج کرد و با اخم گفت :

بحشو عوض نکن هاله

باید واسه فرشته مامان پیدا کنیم

هانا با التماس بهش خیره شد تا بیشتر از این ادامه ندهد

داشت خفه می شد

فرشته : ولی من مامان جدید نمی خوام

مامانا ترسناکن

آدان : بریم بستنی بخوریم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_263

XXXX

تنها کاری که از دستشان بر می آمد

پرت کردن حواس بچه های شیرین زبان و البته خیلی باهوشی بود که با حرف هایشان داشتند هر دو را نابود می کردند

فرشته : بستنی نمی خوام

رامین : ولی مامانا ترسناک نیستن

خیلیم خوبن

مامانم هر شب واسم مسواک میزنه

بهم غذا میده

بوسم می کنه

لالایی می خونه کله کچلمم ناز می کنه

فرشته با خشم سرش را تکان داد و گفت :

دروغ نگو مامانا ترسناکن

آدمو اذیت می کنن میزنن

می خوان موهای بچه هارو کوتاه کنن

هی کتک میزنن

هانا : بچه ها....

رامین : نخیر اصلنم اینجوری نیستن

مامان من خیلی مهربون

هیچ وقتم همچین کاری نمی کنه

تازه هاله ام مثل مامانا مهربونه

فرشته با چشم های گرد شده به هانا خیره شد

انگار حرف رامین آرامش کرده بود

تکیه اش را از تخت گرفت و ارام گفت :

تو شبیه مامانایی که رامین میگه ای؟؟!؟!؟

رامین با هیجان سرش را تکان داد و گفت :

اره هست هاله خیلی شبیه ماماناست

سرمو ناز می کنه بوسم می کنه

باهام بازی می کنه واسم شوکولات میاره

یسری وقتام واسم مسواک میزنه ولی لالایی بلد نیست.....

آدان : دخترم این حرفارو نباید پیش دوستت بزنی.....

فرشته : دکتر خانوم رامین خودش مامان داره

میشه تو مامان من بشی

از این کارا کنی نازم کنی بغلم کنی بوسم کنی....

مکث کرد خیره به چهره رنگ پریده و چشم های لرزان هانا ادامه داد :

کتکم نزنی موهامو کوتاه نکنی

اذیتم نکنی دوستمم داشته باشی.....

می تونی اینجوری باشی

می تونی شبیه مامان رامین باشی؟!؟؟!؟

همه به او خیره شده بودن

فرشته با التماس رامین با هیجان خوشحالی و ادان سرد....

سرد و بی حس بهش خیره شده بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_264

XXXX

انگار می دانست جواب هانا چیست

قبلا خودش هم این را از هانا خواسته بود و او را با این حرف هایش حسابی زخمی کرده بود

حسابی به جانش زخم زده بود

دلش را پر از خون کرده بود

چرا همیشه این موضوع برایش پیش می آمد

چرا همه همچین چیز هایی از او می خواستند

چرا می خواستند کاری که آدان با عشق و زندگی اش کرده بود را انقدر شفاف و واضح بهش بفهمانند و یاداوری اش کنند

هانا با صدایی لرزان و بغض دار گفت :

میرم بستنی بخرم

منتظر جواب نماند با سرعت از اتاق بیرون رفت

در را نبست با قدم هایی بلند و سریع از بیمارستان بیرون رفت

دوان دوان خودش را به حیاط رساند

هوای سرد را به ریه هایش فرستاد چه بلایی داشت سر زندگی لعنتی اش می امد

یه ربی در حیاط ماند انقد عمیق نفس کشید که قفسه سینه اش به سوزش افتاد

بستنی ها را خرید و سمت ساختمان بیمارستان راه افتاد

بستنی عروسکی های زشتی که هیچ شباهتی به عروسک نداشتند در دستش حسابی به چشم می خوردند

دستی به لب هایش کشید چندیدن بار لبخند زدن را تمرین کرد

لب هایش به زور کش می امدند چند نفس عمیق دیگر کشید و خندید

خنده هایش حسابی تلخ بودن هر خنده ای که می کرد بغض پشت بندش را پشت پلک هایش می امد

تند تند پلک می زد و نفس می کشید نباید گریه می کرد

رامین خیلی سریع از چشم های قرمزش گریه هایش را تشخیص می داد

و صد البته با نگرانی دلیلش را می پرسید

دلش نمی خواست بیشتر از این جلوی آدان ضعف از خودش نشان دهد

به اندازه کافی خرد و خاک شیر شده بود

برای اخرین بار نفس عمیقی کشید دست روی دستگیره گذاشت در را باز کرد

داخل رفت سریع لبخند زد

انقدر غیر طبیعی و بی دلیل که باعث شد همه با تعجب نگاهش کنن

مثل جوکر شده بود

خنده هایش تلخ و بی معنی و پر از درد های بی درمان بودند

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_265

!!!!!!!

بستنی های را به بچه ها داد

و روی صندلی کنار تخت نشست

در دل دعا می کرد تا دوباره آن بحث کشنده را شروع نکنند

رامین لیسی به بستنی اش زد

انگار حال بد هانا را فهمیده باشد

دیگر بحث را باز نکرد

فرشته : بابا چرا به اینا میگن عروسکی؟!؟!؟

اینا که مثل عروسک نیستن

آدان لبخند محوی زد و گفت :

قبلا بیشتر شبیه عروسک بودن

ولی الان دیگه شبیه یه عروسک له شدن

رامین : ولی خوشمزن

فرشته سرش را تکان داد و گفت :

فقط کلاهش خوشمزست

از بقیش خوشم نمیاد

رامین نیم نگاهی به بستنی خودش کرد

هنوز کلاه شکلاتی خوشمزه اش را نخورده بود

لبش را گاز گرفت

بستنی اش را سمت فرشته گرفت و با استرس گفت :

بیا کلاه منم بخور

ولی بقیشو بهم بده

چشماشم شوکولاتیه من اونارو می خورم

فرشته متعجب جلو رفت

با لبخند و خوشحالی گاز گنده ای به بستنی زد

آدان دستی به سر بی موی رامین کشید رو به هانا گفت :

شیمی درمانی می کنه؟!؟؟

صدایش خیلی کم بود

انقدر که فقط هانا می شنید

هانا خوشحال از تغییر ان بحث و فضا سرش را تکان داد

با درد به بچه ها نگاه کرد ترجیح می داد خودش مریض باشد

تا ان بچه های بی گناه و دوست داشتنی

آدان : چقد دیگه خوب میشه؟؟؟!

هانا : مشخص نیست

دکترش یکی دیگست

من فقط گاهی اوقات که چکاب قلب داشت می دیدمش

با شیرین زبونیاش سریع خودشو تو دل آدم جا می کنه

آدان با لبخند سرش را تکان داد

خدا را شکر کرد که دخترش بلاخره دوست پیدا کرده و کمی آرام شده

هانا : این اخرین شکلاتی بود که این هفته خوردید

شب باید حتما مسواک بزنید

فرشته : من میزنم

مسواک دوست دارم

بابام واسم خمیر دندون توت فرنگی خریده

می تونم بخورمش

رامین که مثل همیشه عاشق خوراکی بود به ادان نگاه کرد و هیجان زده گفت :

منم می خوام

واسه منم می خری؟!؟؟

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_266

!!!!!!

آدان نرم خندید

دستی به لپ های قرمز پسرک شیرین زبان کشید و گفت :

می خرم امروز میرم می خرم

رامین : آخجون

هاله شنیدی اگه خمیر دندون توت فرنگی داشته باشم

دیگه هر روز سه بار مشواک میزنم

تازه می تونم بجای اینکه تفش کنم بیرون قورتش بدم

هانا ابرویی بالا انداخت و خندان گفت :

نخیر اینجوریم نیست که دیگه بتونی همشو بخوری جوجه

رامین : ولی فلشته گفت خوردنیه

هانا : خوردنی واسه وقتیه که اتفاقی میره تو گلوت

نه اینکه خودت بری بخوریش

شکلات که نیست

رامین چشم هایش را چرخاند و با شیطنت گفت :

شاید اتفاقی یه عالمش بره تو دهنم

بعد من قولتش بدم

آدان و هانا همزمان گفتن : نمیشه

شوکه بهم نگاه کردن

هانا معذب و آدان آرام نگاه از هم گرفتن

فرشته : می خوای بری خونه!؟؟!؟؟

آدان : اره میرم لباس بیارم عزیزم

زود بر می گردم

فرشته : نرو بگو عمو عباس بیاره

هانا با شنیدن نام امیرعباس کمی در جایش تکان خورد

آدان نیم نگاهی بهش کرد و گفت : نمیشه عمو نمی دونه چی بیاره

هانا و رامین پیشتن منم تا شب بر می گردم

رامین : چرا بهش میگی هانا

مگه دوست نزدیکید که اینجوری صداش میزنی؟!؟!؟

آدان بی اراده کمی دست پاچه شد

هانا با دیدن حالش لبش را گاز گرفت تا زیر خنده نزند

بچه کوچک حسابی شوکه اش کرده بود

بماند که اینجوری صدا شدن اسمش توسط آدان برایش خاطره انگیز

و صد البته معذب کننده بود

برای اینکه هواس رامین را پرت کند رو به فرشته گفت :

ما اینجاییم عزیزم

می تونی با رامین بازی کنی

ناهارم با هم می خوریم باش؟!؟؟!؟

فرشته با بغض سرش را تکان داد و گفت :

نمی خوام بابام بره

بابا نرو توروخدا

آدام دستی به گردنش کشید هانا نگاهش کرد و گفت :

اگه فقط لباس زنگ بزن بگو بیاره

ممکنه تا برگردی خیلی طول بکشه هتل بودید؟!؟؟

آدان : نه خونه گرفتم خیلی وقته تهرانیم

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_267

!!!!!!

بلاخره بعد از کلی بحث آدان ماند و قرار شد امیرعباس لباس ها را بیاورد.....

هانا خسته و کوفته از رو تخت بلند شد

بدنش درد می کرد

انقدر فکر کرده بود که فقط یکی دو ساعت توانسته بود بخوابد

بماند که آن وسط کلی هم گریه کرده بود

حالش از این همه ضعیف بودن بهم می خورد

بحثی که چند روز پیش با آدان داشت حسابی حالش را خراب کرده بود

(آدان : رابطت با دکتر خیلی خوبه

هانا متعجب سرش را تکون داد و گفت :

کدوم دکتر؟!؟!

آدان سرد و سنگین گفت :

هیراد می بینم همیشه بهت خیره میشه

هانا چشم هایش را باریک کرد

داشت بازجویی اش می کرد به چه حقی؟!؟؟!

هانا : اره رابطمون خیلی بهتر از خوبه

آدان دندان هایش را روی هم فشرد حرفش را باور نمی کرد

آدان : واسه اینکه عصبانیم کنی این حرفو میزنی

هانا پوزخندی زد و گفت :

چرا باید واسم مهم باش تو چه حسی داری

اصلا چرا باید عصبانی بشی

مگه دیگه چیزی بینمون هست که بخوای بخاطرش عصبانی و ناراحت باشی

آدان با خشم نگاهش کرد

و هانا فهمید آدان مثل گذشته است تغییر نکرده

همان قدر بی منطق و دیوانه مانده

آدان دستی به موهایش کشید بلند شد و در حالی که سمت اتاق فرشته می رفت گفت :

هرکاری می خوای بکنی بکن

دیگه واسم مهم نیست

هانا : نه اینکه تا حالا برات بوده

البته اینجوری بهتره چون واسه منم مهم نیست

دلیل اینکه انقدر آرومم و هیچ جنگی باهات ندارم

اینه که تو دیگه واسم مردی آدان

تو الان فقط پدر اون فرشته کوچولویی که روی تخت خوابیده نه چیز دیگه ای

همونطور که تو داری زندگیتو می کنی منم دارم زندگیمو می کنم

تو با دخترت خوشحالی منم با نامزدم.....

خودش هم از حرفی که زده بود خشکش زد

آدان دستگیره را محکم فشرد

سرش را چرخاند

پس درست حدس زده بود

چیزی میان هیراد و هانا بود نامزدش بود؟؟!

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_268

!!!!!!

هانا خیره به چشمای قرمز آدان دست هایش را مشت کرد

سیبک گلوی آدان تکانی خورد

انگار چیزی را به سختی قورت داده بود بغض بود!؟؟؟؟

یا شاید حرف هایی بود که می خواست بزند و نمی‌توانست.....

آدان نگاه گرفت داخل رفت و در را آرام بست

هانا نفسش را لرزان بیرون داد

باید با هیراد حرف میزد حالا که تا این حد جلو رفته

نمی توانست عقب بکشد باید به آدان نشان می داد که برایش چیزی جز یه آدم غریبه نبود)

دوش آب گرمی گرفت بدنش درد می کرد

بد خوابیدن پدرش را درآورده بود

نیما نبود این چند وقته خیلی کم پیدایش می شد

همیشه نگران و سرگردان بود دلش برای برادر بیچاره اش می سوخت

حسابی در تلاش بود تا این پرونده دیوانه کننده را تمام کند

در این چند روز زیاد آدان را ندیده بود

شاید در حد چند ثانیه بود و بعد خیلی سریع از جلوی چشم هایش ناپدید می شد

وقتی نقشه اش را به هیراد گفت انتظار هرچیزی را داشت الی موافقتش

انگار خوشحال هم شده بود

حسابی از تصمیمش استقبال کرد

از هیرادی که همیشه با نقشه و این چیز ها مخالف بود بعید بود انقدر سریع موافقت کند

لباس هایش را پوشید سیب سفت و سبز رنگ را برداشت و از خانه بیرون رفت

حوصله رانندگی نداشت سمت خیابان رفت تا تاکسی بگیرد

سوار تاکسی زرد رنگ شد

صدای خش خش رادیو روی عصابش بود

دستی به پیشانی اش کشید سر خیابانی که بیمارستان داخلش بود تو ترافیک گیر افتادن

چیز حدود بیست دقیقه پیاده روی داشت

پول کرایه را حساب کرد و پیاده شد ساعت نزدیک هشت صب بود

هوا گرگو میش بود و ابری مطمعنن قرار بود باران ببارد

نگاهی به خیابان خلوت کرد

نه به سرش که کیپ تا کیپ ترافیک بود

نه به این خلوتی داخلش

احساس خوبی نداشت حس ششمش فعال شده بود

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_269

!!!!!!!

کیف را در دستش فشرد و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد

تا بیمارستان خیلی مانده بود باید حداقل پونزده دقیقه دیگر راه می رفت

لعنتی به شانس گندش فرستاد صدای قدم هایی را پشت سرش می شنید

قلبش تند می تپید سعی کرد واکنشی نشان ندهد

با آرامشی مصنوعی تلفنش را در آورد و شماره هیرادو گرفت

هرچقد منتظر ماند کسی جواب نداد

چیزی نمانده بود از ترس و ناچاری زیر گریه بزند

حالا دیگر به وضوح صدای قدم ها را می شنید

مطمعن بود تعقیبش می کردن

خدایا ینی نیما لو رفته

ینی ممکن بود پیدایش کرده باشن

امکان نداشت اگه همچین چیز بود سراغ بردارش می رفتند

باید بهش خبر می داد شماره اتاق هیراد را گرفت

هانا : توروخدا جواب بده هیراد تورو خدا جواب بدههه

صدایش آرام بود با قطع شدن صدای بوق خوشحال تلفن را فشرد

هانا : الو هیراد.....

آدان : رفت بیرون

با شنیدن صدای ادان شوکه سرعت قدم هایش کم شد

نمی دانست به او بگوید یا نه

بعد اتفاقای که چند روز پیش افتاد ازش فراری بود ینی کمکش می کرد؟!؟!؟

آدان : اگه کارت واجب نیست.....

هانا : دارن تعقیبم می کنن

آدان چند ثانیه مکث کرد صدای گرفته اش تغییر کرد خشن و نگران شد

آدان : کجایی؟!؟؟!

هانا : تو خیابون بیمارستانم

ولی خیلی مونده برسم اینجا خیلی خلوته آدان من می ترسم

مطمعنم دارن تعقیبم می کنن

صدای حرکت آدان آمد و پشت بندش تلفن قطع شد

چشم هایش از تعجب گرد شدند

باورش نمی شد آدان انقدر بی تفاوت تلفن را رویش قطع کرده باشد

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_270

!!!!!!!

صدای تلفنش بلند شد

شماره ناشناس بود با تردید جواب داد نفس نفس میزد

آدان : کدوم سمتی؟؟!؟؟

هانا با شنیدن صدای آدان بغضش بزرگ تر شد

هانا : سمت رستورانم

آدان : می تونی بری تو رستوران!؟!؟

هانا : بستس

آدان : خیلی خب همونجوری به راهت ادامه بده

کاری نکن بهت مشکوک بشن احتمالا می خوان یکم مونده به بیمارستان بگیرنت

خیلی عادی باش انگار که متوجهشون نشدی.....

هانا بهش زده لبش را گاز گرفت می خواستن بدزدنش؟!؟!؟

هانا : باید بدوم

آدان با خشم و نگرانی گفت : نه هانا نکن

نباید جریشون کنی

اگه ببینن فهمیدی دنبالتن سریع تر کارشونو می کنن

من دار میام فقط دو دقیقه دووم بیار

هانا : باش باش

فقط تلفنو قطع نکن من می ترسم

خیلی آرام حرف میزد می ترسید صدایش بپیچد

آدان : نترس یکم دیگه میرسم

می دونی چند نفرن؟!؟!؟

هانا : نه برنگشتم عقبو نگاه کنم

آدان : خوبه کار خوبی کردی نباید مشکوک شن

صدای قدم ها بیشتر شد مثل اینکه داشتن می دویدن

ترسیده از زیاد شدن یهویی صدا خواست حرفی بزنه

اما دستی روی دهنش قرار گرفت جیغ خفه ای کشید

گوشی از دستش افتاد

صدای بلند فریاد ادان رو از گوشی که روی زمین افتاد بود شنید

تقلا می کرد تا خودش را آزاد کند

ون سیاه رنگی چند قدیمی شان پارک کرد یکی از مرد ها دستمال سفیدی روی بینی اش گذاشت

هانا وحشت زده نفسش را حبس کرد

خوب می دونست اگه نفس بکشه کارش تمومه

دوتا مرد هیکلی از ون بیرون اومدن و کشیدنش داخل

نفسش داشت تموم میشد نگاه گریونش به در ون بود

با بسته شدنش همه امیدش نابود شد

آدان نرسیده بود

دیگه نمی تونست پیداش کنه

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_271

!!!!!!!

کاش حداقل بجای هیراد به نیما زنگ میزد می گفت دنبالشن

باید برادرشو نجات می داد اما به فکر خودش بود

چیزی نمونده بود خفه شه نفس عمیقی کشید

بوی تند و تیزی توی بینیش پیچید ماده به این زودیا عمل نمی کرد

اما بازم بخاطر زیاد بودنش می تونست راحت تر از حالت معمولی بیهوشش کنه

ناچار سومین نفس عمیقشو کشید

سعی کرد دوباره نفسشو حبس کنه

مرد که تقلاهاشو دید با عصبانیت و وحشی گری گلوی هانارو گرفت و محکم فشرد

هانا با دست هایش چنگی به صورت مرد زد و جوابش سیلی محکمی شد که به صورتش خورد

دستمال از روی دهن و بینیش کنار رفت

اما ضربه مرد حسابی گیجش کرد

با تکون محکمی که ماشین خورد مرد محکم به در خورد و کف ماشین افتاد

گیجو منگ خودشو عقب کشید

اماده بود تا با پاهاش بهشون ضربه بزنه دلش نمی خواست بمیره

پاشو عقب برد و با قدرت تو صورت مرد کوبید صدای فریادش بلند شد

مردی که زده بود سعی کرد بلند شه اما همون لحظه در باز شد

با دیدن آدانی که نفس زنان با چشمای به خون نشسته نگاهش می کرد نفس راحتی کشید

هنوز خطر رفع نشده بود

بلکه ادانم الان تو خطر بود

آدان با دوتا از مردا درگیر شد

اون یکی سمت هانا اومد تا بیهوشش کنه اما هانا با تمام توانش مقاومت می کرد

گیجی که از قبل داشت یکم سستش کرده بود

مرد بلاخره تونست جفت پاهای هانارو بگیره

زیر خودش قفلش کرد

دستاشو بالا سرش قفل کرد انقد محکم گرفت که هانا مطمعن بود کبود میشن

دستمالو روی دهنو دماغ هانا گذاشت و با آرنجش گردن ظرفشو فشرد

تا مجبور شه نفس بکشه

هانا از درد به خودش پیچید

به سختی نفس های بلند و کشدار می کشید

مرد که فکر می کرد اون دو نفر از پس آدان بر اومدن

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_272

!!!!!!

با خیال راحت به قفسه سینه سفید هانا خیره شد

به وقتش یه دلی از عزا در میاورد

دلش می خواست حسابی این تنو بدنو لمس کنه دخترک که قرار بود تیکه تیکه شه

چه بهتر که قبلش یه حالیم به اون بده

با کوبیده شدن سرش به شیشه داد بلندی کشید و کف ماشین افتاد

خون از سرش جاری شده بود تعداد آدمایی که سمتشون می اومدن هر لحظه بیشتر می شد

آدان نگران با درد و ضعف هانارو بغل کرد و از اون ماشین نفرت انگیز بیرون برد

صدای ماشین پلیس اومد

راننده که تا الان هیچ حرکتی نکرده بود سریع ماشینو روشن کرد

و بی توجه به دو نفری که بیرون بودن با سرعت ازشون دور شد

یکی از ماشین پلیسا افتاد دنبالش امیدوارم بود بتونن بگیرنشون

مردم با ترس و نگرانی نگاهشون می کردن

یسریام فیلم می گرفتن

نگاهش به هیراد و چند تا دکتر و پرستار دیگه افتاد که وحشت زده سمتشون می دویدن

هانا بی حال کمی چشماشو باز کرد

هنوز کامل بیهوش نشده بود دخترک باهوش بود

اما به اندازه کافی قوی و نترس نبود که بتونه خودشو از این اتفاقا خلاص کنه

هیراد نگران هانا رو چک کرد

آدان : حالش خوبه چند تا کبودی بیشتر نداره

می خواستن بیهوشش کنن اما کامل نتونستن

هیراد : چی شده؟!؟؟ این چه وضعیه

پلیسا اون دو نفرو به خشونت سوار ماشین کردن و سمت آدان اومدن

آدان با درد خواست بلند شه اما دیدش تو یه لحظه تار شد و دو زانو رو زمین افتاد

هیراد بهت زده به خونی که هر لحظه بیشتر لباسشو رنگی می کرد نگاه کرد

زخمی شده بود

همون لحظه آمبولانسا رسیدن هانارو رو دستاش بلند کرد

در حالی که سمت ینی از اونا می رفت گفت :

زخمی شده عجله کنید خون ریزی داره

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_273

!!!!!!

هانا توی آمبولانس به هوش امد

نیم ساعتی طول کشید تا گیجی اش از بین برود و دوباره به حالت اولیه اش برگردد

کبودی هایش دردناک بودن و حالش را بد می کردن

اما نه به اندازه نگرانی که از بابت آدان داشت هیراد شانه ایش را لمس کرد و گفت :

خوب میشه الان عملش می کنیم

چیزی نمیشه

هانا سرش را تکان داد و بی صبر گفت :

خودم عملش می کنم

هیراد : نمیشه ممکن سرت گیج بره یا حالت بد شه

هانا : بد نمیشه حالم خوبه زیاد نفسش نکشیدم واسه همینم انقد زود به هوش اومدم

می خوام خودم عملش کنم

هیراد : لجبازی نکن هانا منم اجازه بدم بیمارستان اجازه نمیده

مگه نگفتی به برادرت زنگ زدی الاناس که دیگه برسه

برو پیشش باهاش حرف بزن از نگرانی درش بیار

چیزایی که به من گفتیو به اونم بگو اگه واقعا لو رفته باش باید بدونه و مراقب باشه

هانا با بغض بهش خیره شد آدان بخاطر اون به این حالو روز افتاده بود

باید دلش خنک می شد که آدان داشت تقاص کارایی که کرده بودو پس می داد

اما احساسش حتی به همچین چیزی نزدیکم نبود داشت از نگرانی و ناراحتی سکته می کرد

هیراد : به فرشته ام سر بزن

می دونی که چیکار کنی

نباید بفهمه پدرش آسیب دیده

بهش بگو رفته جایی

هانا سرش را تکان داد و با التماس گفت :

هیراد نجاتش میدی دیگه مگه نه ؟!؟؟!؟؟

واقعا چیزیش نشده؟!؟!

باید خودم زخمشو ببینم اینجوری خیالم راحت نمیشه

تا برگردید از استرس می میرم

هیراد : وقتی میگم چیزیش نشده ینی حالش خوبه

هانا لطفا خودتو جمعو جور کن

باید بری پیش بچه ها

نباید تو این حال ببیننت تا وقتی پدرش برگرده باید مواظبش باشی

خب؟!؟؟!؟

هانا دستی با سر دردناکش کشید

لعنتی به زندگی اش فرستاد

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_274

!!!!!!!

چرا دوباره همه چیز داشت بهم می ریخت

چرا دوباره این اتفاقات ترسناک برایشان می افتاد

دلش یه زندگی ارام و بی دقدقه می خواست یا حداقل دقدقه هایش مانند بقیه آدم ها باشد

نه اینکه با همچین چیز های ترسناکی سرو کار داشته باشد

سمت اتاق خودش رفت لباس هایش را عوض کرد

همه بدنش می لرزید از درون می سوخت و از بیرون سرما جانش را می گرفت

احتمالا از ترس و شوک تب کرده بود

باید قرص می خورو تا این تبو لرز لعنتی را کنترل کند

نمی خواست در این شرایط ضعیف باشد

فرشته نباید از اتفاقاتی که افتاده بود بویی می برد

قلبش ضعیف بود قطعا نگران پدرش می شد

بخاطر اون آدان به ان حالو روز افتاده بود و جان دخترکش هم در خطر بود

اگر بخاطر او بلایی سر فرشته می امد چی؟!؟!؟

اگر حال ادان خوب نشود چی؟؟!!؟؟

چنگی به موهایش زد

نباید بهش فکر می کرد

هیراد گفت حااش خوب است باید بهش اعتماد می کرد

باید فقط از فرشته مواظبت می کرد

تا آدان حالش خوب شود و برگردد

در اتاقش باز شد و نیما آشفته با چشم هایی به خون نشسته وارد شد

با دیدن هانا که حالش خوب است نفس راحتی کشید

دستش را به دیوار گرفت انگار داشت از حال می رفت

هانا نگران سمتش رفت دست دوره بازویش حلقه کرد و او را سمت مبل برد

نیما بی حال روی مبل نشست دست دوره هانا حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد

هانا چنگی به لباسش زد بغضش را با هزار زورو زحمت قورت داد و گرفته گفت :

پیدات کردن؟!؟!؟

هویتت لو رفته؟!؟؟!؟؟

نیما سرش را تکان داد و گفت :

نه امکان نداره لو رفته باشم هانا : پس اونا کی بودن؟؟!؟؟؟

واسه چی می خواستن منو بگیرن؟!؟!؟

چی از جونم می خواستن؟!؟؟!؟

نیما سرش را تکان داد و گفت :

نمیدونم هانا

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_275

!!!!!!

ولی مطمعنم هویتم لو نرفته

اگه لو رفته بودم می کشتنت

نه اینکه بدزدنت

خودمم تا الان مرده بودم

هانا نگران دستی به گلوی دردناکش کشید

نیما نگاه خشمگین و دردناک به گلویش کرد

رد انگشت های کبود شده روی گردن خواهرش خونش را به جوش آورده بود

اگر دستش به انها می رسید قطعا گورشان را می کند

نیما : کی نجاتت داد؟؟!؟

زخمی که نشدی نه؟!؟؟!

هانا : نه خوبم آد.....

مکث کرد

نمی دانست کار درستی است بگوید یا نه

شاید بهتر بود تا هر وقت که می شد ان را مخفی کند

نیما واکنش خوبی به اینجا بودن آدان نشان نمی داد

از اون هم عصبانی می شد

که چرا همچین چیزی را این همه مدت ازش مخفی کرده

بهش قول داده بود دیگر دروغ نگوید

و چیزی را ازش مخفی نکند

اما باز هم داشت زیر قولش میزد

نیما : هوم!؟؟!؟

هانا : با پلیسا حرف زدی

اون دو نفر چیزی گفتن؟!؟؟

نیما متعجب از تغییر بحث سرش را تکان داد و گفت :

نه قراره زنگ بزنن نگفتی کی نجاتت داد؟!؟؟

هانا : نمی دونم

من بیهوش بودم تازه بهوش اومدم

سریع اومدم اینجا لباسامو عوض کنم وضعم زیاد خوب نبود.....

صدایش کمی لرزش داشت و این از چشمان تیز بین و زرنگ نیما دور نماند

داشت چیزی را ازش مخفی می کرد؟!؟؟!؟؟

نیما : چیزی هست که بهم نگفتی؟؟!؟

هانا : نه

تلفن نیما که زنگ خورد هر دو سکوت کردن

نیما با اخم جواب داد بلند شد و سمت پنجره رفت

خیره به حیاط بیمارستان دستی به صورتش کشید

صدای نفس هایش بلند شده بود

می توانست ببیند بدنش منقبض شده

هانا آب دهنش را قورت داد

امیدوار بودی حرفی از آدان و کمکش بهش نزده باشن

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_276

!!!!!!

بعد از چند دقیقه نیما تلفن را از گوشش فاصله داد سمت هانا چرخید و با خشم گفت :

اون حرومزاده اینجاست؟؟!؟؟!؟؟

هانا ترسیده و نگران بلند شد و گفت :

اونجوری که تو فکر می کنی نیست داداش دخترش مریضه

نیما : حرفشو باور کردی

بازم حرفشو باور کردی اون کثافت واسه گول زدن و اذیت کردن تو هرکاری می کنه

باور کردی دخترش مریضه و دقیقا آوردتش بیمارستانی که تو توش هستی

حتما بهت گفته این یه تصادف بوده و نمی دونسته تو اینجا کار می کنی

آرهه؟!؟!؟؟!

هانا در خودش جمع شد سرش را تکان داد و آرام گفت :

دروغ نگفته نیما دخترش مریضه

من کاری به حرفای اون ندارم آدان دیگه واسم مهم نیست

ولی اون بچه که گناهی نکرده چرا باید تاوان کارای پدرشو پس بده.....

نیما : داره بهت دروغ.....

هانا وسط حرفش پرید و گفت : بیا بزار دخترشو بهت نشون بدم

پشت بند حرفش بدون اینکه منتظر حرف دیگری از نیما باشد با سرعت بیرون رفت

نیما دنبالش رفت بعد از کمی بالا و پایین کردن بلاخره هانا پشت دری وایساد

ان را آرام باز کرد کنار کشید و به نیما فضای کافی داد

تا بتواند از لای در دخترک مو فرفری شیرین زبان را که با هیجان با رامین حرف میزد را ببیند

نیما چند ثانیه ای بهشان خیره شد و بلاخره گفت :

از کجا مطمعنی دخترشه؟!؟؟

از کجا مطمعنی دروغ نمیگه مریضه؟!؟؟!

هانا ضربه ای به شانه اش زد و گفت :

ناسلامتی دکترم

کاش دروغ می گفت و این بچه مریض نبود

دیدن درد کشیدن این بچه ها از هرچیزی واسم دردناک تره

نیما بی حرف به دیوار تکیه داد و بهشان خیره شد

خیلی وقت بود بچه ندیده بود انقدر بی خیال دنیا و راحت خندیدن چیزی بود که آرزویش شده بود

دلش می خواست مثل ان بچه ها راحت و آزاد بخندد و زندگی کند

البته ان بچه های بیچاره در بند بیماری بودن

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_277

XXXX

نیما : مطمعنم بخاطر من بهت حمله نکردن احتمال اینکه بخاطر آدان باشن خیلی زیاده

هانا دستی به چشم های دردناکش کشید ذهنش دیگر کار نمی کرد خیلی خسته بود

هانا : خیلی خستم

نیما با غم نگاهش کرد

دلش یک زندگی آرام و راحت برای خواهرش می خواست

چیزی که به لطف او و آدان برای هانا غیر قابل دسترس شده بود

نیما : دیدن اینکه این همه درد می کشی

باعث میشه از شغلم متنفر بشم

بهت قول داده بودم زود تمومش می کنم

فکر می کردن اخرشه

اما همه چیز بدتر شده

شرمندتم هانا

بخدا خیلی سعی کردم زندگی که لایقشی رو برات درست کنم

اما نتونستم

فقط بدتر گند زدم به زندگیت

هانا آشفته و دل نگران دست روی لب های برادرش گذاشت و گفت :

اینجوری نگو

تقصیر تو که نیست بابا و مامان مردن

بزرگ کردن من افتاد گردن تو

این همه سختی کشیدی تا من به این ادمی که الان هستم تبدیل بشم

نیما دستش را گرفت و نوازشش کرد آرام گفت :

قرار بود دیگه چیزیو ازم قایم نکنی

هانا : میدونم

ولی می دونستم با بودن آدان اینجا مخالفت می کنی

الان بحث گذشته نیست

بحث جون یه بچست

نمی تونم رو هیچی ریسک کنم

و بزارم آسیب ببینه

الانم که همه چیز بدتر شده آدان اونجوری تو اتاق عمل

و دخترش اینجا منتظرشه

نمی دونم چیکار کنم نیما خیلی گیج شدم

همه چیز دوباره با هم اتفاق افتاد

قاطی کردم

دیگه ذهنم یاری نمی کنه

نیما بوسه ای روی پیشانی اش کاشت و گفت :

نگران نباش اون ارباب زاده چیزیش نمیشه

منم امشب میمونم پیشتون

اطراف بیمارستان و خونه پلیس گذاشتم

دیگه لازم نیست نگران باشی

این اولین و اخرین باری بود که همچین اتفاقی افتاد....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_278

XXXX

هانا سرش را تکان داد

نفس عمیقی کشید

سمت در رفت

مردد و پر از استرسی کشنده داخل رفت

نیما پشت سرش راه افتاد و داخل رفت

رامین و فرشته با دیدن هانا و مردی غریبه بهشون خیره شدن

هانا لبخند زوری زد

و با صدایی که بخاطر جیغ هایش خشدار و گرفته شده بود گفت :

بچه ها عمو نیما برادر منه

امروز تا فردا صب قراره پیشمون بمونه.....

می تونید تا فردا باهاش بازی کنید

فرشته نگاهی به در کرد و گفت :

بابام کجاست؟!؟؟!

هانا لبش را گاز گرفت

قبل از اینکه حرفی بزند نیما جلو رفت و مهربان گفت :

بابات رفته یه کاری انجام بده عزیزم

ممکنه یکم کارش طول بکشه

تا بیاد منو خاله هانا پیشتونیم باشه؟!؟؟!

فرشته بغض کرد و با ترس سرش را تکان داد

ترسیده بود

از نبود پدرش می ترسید

نمی توانست بدون او بخوابد

رامین : می خواد گریه کنه

نیما : نه عزیزم گریه نکن

ببین من قراره تا بابات بیاد اینجا بمونم و باهاتون بازی کنم

فرشته : من بازی نمی خوام

بگید بابام برگرده

نیما نیم نگاهی به خواهرش که از استرس به خودش می پیچید کرد و گفت :

می خواید یه رازی بهتون بگم؟!؟؟!؟

رامین از لحن صدای نیما چشم گرد کرد

خودش را جلو کشید و هیجان زده گفت : چی؟!؟؟!

فرشته اما همه هواسش پیش ادان بود

نیما : ولی این باید بین خودمون بمونه

هیچ کس هیچ کس

مطلقا هیچ کس نباید اینو بفهمه

این فقط یه رازه بین ما و خاله هانا

فرشته که انگار کمی هواسش پرت او شده باشد

بی حرف بهش خیره شد نیما لبخند زد و گفت :

آماده اید واسه شنیدن رازم؟!؟؟!

رامین محکم سرش را تکان داد

و فرشته پلکی زد

نیما صدایش را پایین آورد خودش را جلو کشید و گفت :

من پلیسم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_279

○○○○

هر دو چشم گرد کردند

جیغ آرامی کشیدند

هواس فرشته به طور کل پرت شده بود

رامین : دروخ نگووو

نیما خندید و گفت : دروع نمیگم بچه جون

من واقعا پلیسم

می تونید از خاله هانا بپرسید

فرشته زودتر از رامین سمت هانا چرخید و گفت :

واقعا؟!؟؟

واقعا واقعا پلیسه؟!؟!؟؟

هانا نیمچه لبخندی تحویلش داد و گفت :

اره عزیزم پلیسه

اما این یه راز بین ما باش؟!؟!؟

فرشته صدایش را پایین اورد و گفت :

میشه به بابامم بگم

اخه بهش قول دادم چیزیو ازش قایم نکنم

نیما با نیشخند سرش را تکان داد و رو به هانا گفت :

بابات خودش می دونه عزیزم

خوبه بعضیا یاد بگیرن مثل تو سر قولاشون بمونن

هانا چشم غره ای بهش رفت و جوابش را نداد

الان وقت کنایه زدن نبود

رامین : تفنگ دالی؟!؟؟!؟

فرشته : اولا دالی نه درستش داریه

دوما معلومه که داره

پلیس که بدون تفنگ نمیشه دیوونه

تازه دستبند و چراع قوه ام داره مگه نه؟!؟؟!

نیما : اوهوم همشونو دارم

واسه گرفتن ادم بدا ازشون استفاده می کنم

رامین : میشه منم ببینمشون؟!؟؟

نیما مردد نگاهش را بین انها چرخاند

کار عقلانی نبود تفنگ واقعی را به بچه ها نشان دهد

هانا : نه عزیزم این چیزا خطرناکن نمیشه

فرشته : پس بگیم بابام بیاد

هانا خشکش زد

دخترک خوب دکمه فشارش را پیدا کرده بود

نیما به قیافه بیچاره هانا خندید و گفت :

الان همراهم نیست

اگه قول بدید بچه های خوبی باشید

منم فردا صب میرم میارمشون و بهتون نشونشون میدن باش؟؟!؟!؟

فرشته مردد چشم باریک کرد

دلش می خواست الان ان وسیله ترسناک را ببیند نه بعدا

رامین : قول میدی بیاریش؟؟!؟!

نیما : اره عزیزم قول میدم

فرشته : ینی مثل بعضیایی که گفتی زیر قولت نمیزنی؟!؟؟!

نیما بلند زیر خنده زد و ریسه رفت

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_280

○○○○

هانا ضربه ای به پایش زد و گفت :

اره عزیزم قول میده

بد قولیم نمی کنه

اگه بدقولی کرد خودم گوششو می کنم میدم سگا بخورن

رامین متعجب گفت : چقد خشن شدی هاله.....

نیما بیشتر خندید و روی زمین نشست

انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش عصبی بود

عشقش به بچه ها تمام نشدنی بود

هانا دستی به پیشانی اش کشید و گفت :

ببخشید عزیزم

فرشته : پس قول دادی دیگه؟!؟

نیما با ته خنده اش بلند شد و گفت :

اره گل دختر قول دادم

زیرشم نمیزنم

فقط به شرط اینکه بچه های خوبی باشید....

فرشته دوباره به در نگاه کرد

هانا منتظر بهانه گیری بود

اما فرشته سرش را تکان داد و گفت :

باش پس منم باهاتون بازی می کنم تا بابام برگرده

با اینکه دلم واسش تنگ میشه

ولی عیب نداره

فردا بر می گرده دیگه مگه نه؟!؟!؟

هانا با خیالی راحت گفت : اره عزیزم

کارش حتما تا فردا تموم میشه.....

نیما را در اتاق با رامین و فرشته تنها گذاشت

ساعت نزدیک ۳ ظهر بود

بچه ها تقریبا چرت میزدن و نیما با تلفنش کار می کرد

عمل حتما تا الان تمام شده بود

با قدم هایی بلند خودش را به اتاقی که هیراد گفته بود رساند

قلبش تند میزد

داخل که رفت

نگاه هیراد و دو پرستار سمتش چرخید قدمی جلو رفت و با استرس گفت :

حالش خوبه؟!؟؟

هیراد ناراضی از انجا بودن هانا سرش را تکان داد و گفت :

اره خوبه

گفتم که چیزیش نمیشه

چرا نموندی پیش بچه ها نباید تنهاشون بزاریم.....

هانا : نیما پیششونه

داشتن می خوابیدن

پرستارها با اشاره دست هیراد بیرون رفتن

هانا به تخت نزدیک شد

چیزی در گلویش گیر کرد

چیزی شبیه سنگ

چیزی که خوب می دانست بغضی سنگین و دردناک است

چشم هایش بسته بودن

ماسک روی صورتش و رنگ پریده اش قلب هانا را به درد آورد

○○○○

:.

#ارباب_بی_برده

#پارت_281

○○○○

هیراد : زخمش خیلی عمیق نبود

اما بازم عمل لازم داشت

هانا دستی به گلویش کشید و گفت :

تا فردا به هوش میاد؟!؟

هیراد : اره به احتمال زیاد امشب به هوش میاد

شایدم فردا صب

هانا : خوبه

به فرشته گفتم باباش فردا بر می گرده

به زور راضی شد و گریه نکرد

هیراد : تو دیگه برو

من پیششم

هانا سریع سرش را تکان داد و گفت :

نه خودم باید بمونم تا وقتی که به هوش بیاد بالا سرش می مونم

سر عمل که نبودم

می خوام اینجا باشم

هیراد اخمی کرد

دلش نمی خواست هانا اطراف ان مرد باشد

با اینکه بیهوش بود

اما باز هم احساس خوبی به ان نزدیکی نداشت

انگار حتی جسم بی هوش آدان هم می توانست هانا را ازش دور کند

هیراد : پس اگه مشکلی پیش اومد سریع خبرم کن

میرم یه سر به بچه ها بزنم

یه سلامیم به برادرت بکنم

هانا چانه اش را تکان داد

تشکری کرد

هیراد که بیرون رفت نفس عمیقی کشید

و اجازه داد اشک هایش مانند رود روی صورتش جاری شوند

دست روی دهنش گذاشت

تا صدای گریه اش بلند نشود

شوک عصبی ترس و آسیب دیدن آدان باعث شده بود نتواند خودش را کنترل و گریه کند

روی تخت کنارش نشست

دستش را جلو برد و موهای سیاهش را نوازش کرد

بدون مکث و تردید برای نجاتش امده بود

انقدر عجله کرده بود که حتی به پلیس هم زنگ نزده بود

و مردمی که انجا جمع شده بودند اینکار را کرده بودن

کله شق اگه بلایی سرش می امد چه؟!؟؟

چطور انقدر بی گدار به اب زده بود

نترسیده بود بلایی سرش بیاید و دخترش تنها بماند؟!؟؟

صدایی ته قلبش به گوش می رسید

صدایی که سال ها برای خفه کردنش تلاش کرده بود

و فکر می کرد بلاخره موفق شده

اما مثل اینکه خیالی بیش نبود

دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید

کمی داغ بود

صورتش از درد درهم رفته بود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_282

○○○○

مثل اینکه در بیهوشی هم ان درد لعنتی چاقویی که خوده بود را حس می کرد

تا اخرین لحظه برای نجات جانش تلاش کرده بود

برای نجات جانی که خودش یه روز قصد گرفتنش را داشت تلاش کرده بود

و دوباره این قلب بی جنبه و خرد شده را به تپش انداخته بود

دلش می خواست قلبش را بیرون بکشد

نباید دوباره خام می شد

و سمت ان عشق کشنده و دیوانه وار می رفت

از تخت پایین امد روی صندلی نشست

سرش را روی تخت کنار دست آدان گذاشت

و به زخم های ریزی که روی دستش بود خیره شد

چرا همچین فداکاری بزرگی برایش کرده بود

چرا کاری می کرد که فکر کنه هنوز برایش مهم است

خدا لعنتش کند نباید دوباره گول این چیزها را می خورد

هرکسی بود این کار را برایش می کرد

شخص دیوانه در قلبش پوزخندی زد و گفت :

مطمعنی هرکی بود این کارو می کرد؟!؟؟!؟

هانا اخمی کرد و جوابش را نداد

دلش نمی خواست با یک دیوانه بحث کند

دیوانه ای که خیلی سریع خام این عشق می شد

ارزش بحث کردن نداشت

انقدر فکر کرد که بلاخره پلک هایش روی هم افتادند

و آرام به خواب رفت

خیلی خسته بود

استرس و ترسی که از صبح کشیده بود حسابی توانش را گرفته بودند.....

با احساس کشیده شدن چیزی روی صورتش بیدار شد

کلافه سرش را تکان داد

خوابش می امد

و ان چیز مزاحم و خوش بود اجازه نمی داد به ادامه استراحتش برسد

صدای خنده آرام و محوی امد

و ان حرکت ازار دهنده و در عین حال دوست داشتنی دوباره تکرار شد

کلافه نچی کرد چشم هایش را باز کرد

کمی طول کشید تا بفهمد کجاست.....

با دیدن آدانی که ماسک را از روی صورتش برداشته شوکه سرش را بلند کرد

صندلی با صدایی گوش خراش روی زمین کشیده شد

آدان چشماشو باریک کرد

هانا : خوبی؟!؟ دردت داری؟؟! کی بیدار شدی؟!؟

وایسا هیرادو خبر کنم

نه وایسا اصلا خودم دکترم

خودم می تونم معاینت کنم وسایلم کجاست

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_283

○○○○

دست پاچه دور خودش می چرخید

انقد هُل کرده بود که لبخند محو و پر از درد ادان را نمی دید

بلاخره وسایلی که می خواست را پیدا کرد

سمتش رفت

آدان چشم بسته بود سیبک گلویش تکان می خورد

گوشه چشم هایش از درد جمع شده بودن

هانا ماسک را روی دهنش گذاشت و گفت :

برش ندار خب؟؟!؟

آدان چشم های خمارش را باز کرد

ماسک بخاطر حرارت نفس هایش بخار کرد

هانا : فعلا چیزی نگو

بزار معاینت کنم

فردا که بهتر شدی حرف میزنیم

آدان دوباره چشم هایش را بست

خسته بود درد داشت

اما نمی خواست جلوی هانا نشان دهد

ادان : فرشته....

هانا سرش تکان داد

با اینکه نشنیده بود اما می دانست چه می خواهد بگوید

: حالش خوبه

بهش گفتم یجا کار داشتی

نیما و رامین پیششن

راضی شده تا فردا که کارت تموم میشه باهاشون بمونه

آدان نفس عمیقی کشید

بی اراده سرفه کرد

گلویش خشک شده بود

اخی از درد گفت

هانا داروهایش را در سرم تزریق کرد مطمعنن خیلی درد داشت

: چیزی نیست آروم باش

سعی کن حرف نزنی

گلوت خشکه نبایدم اب بخوری

حرف نزن که سرفت نگیره

ممکنه زخمت باز شه

ادان بی حال دست برد سمت ماسکش تا کنارش بزند

هانا سریع عکس العمل نشان داد و دستش را چنگ زد

: نکن نباید برش داری گوش دادی چی گفتم ؟!؟؟

آدان خیره با دست های گره خورده شان نفس عمیقی کشید

از اخرین باری که لمسش کرده بود خیلی می گذشت

هانا با شنیدن صدای در دستش را رها کرد و عقب کشید

احساس گرما می کرد

انگار دستش را از اتش بیرون کشیده باشد

چند بار تکانش داد

هیراد داخل امد و در را آرام بست

مثل همیشه لبخندی مهربان رو لبش بود

با اینکه ادان رغیبش بود

اما باز هم مهربان بودنش سر جایش بود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_284

○○○○

هیراد : خداروشکر به هوش اومدی

فرشته دلش واسه باباش تنگ شده

آدان ماسک را بی توجه به چشم های باریک شده هانا برداشت

: چقد دیگه مرخص میشم؟!؟؟!

هیراد دست به سینه کنار هانا وایساد و گفت :

فعلا مرخص نمیشی

تا وقتی فرشته تو بیمارستان توام تحت درمانی

خودم چکت می کنم

دستتو با چاقو نبردی که بخوای به این زودی مرخص شی

آدان : فرشته..... خوبه؟!؟!

بریده بریده حرف میزد

تا داروها اثر کنند کمی طول می کشید

هیراد دستی به عینکش کشید و گفت :

خوبه رامین و برادر هانا پیششن

نگران نباش تا فردا یکم بهتر میشی

میری بهش سر میزنی

اما باید خودتم رو تخت کنارش بستری شی

نباید تا چند روز حرکت کنی باش؟؟!؟!؟

آدان پلکی برای تاییدش زد

سرش را سمت هانایی که پوست لبش را تکه پاره می کرد چرخاند و گفت :

چیزیت..... نشد؟!؟!؟

هانا اب دهنش را قورت داد

لبش را رها کرد و گفت :

به لطف تو چیزیم نشد

اگه نمی اومدی معلوم نبود چه بلایی سرم می اوردن

آدان اخم هایش را درهم کشید

چیزی زیر لب گفت اما هیراد و هانا نتوانستند بشنوند

هانا : الان تنها کسی که باید نگرانش باشی خودتی

چطوری با زخم چاقو حرکت کردی

می دونی حرکاتت وضعیتتو بدتر کرده بود

مگه سوپرمنی چیزی که با وجود همچین زخمی تا چند دقیقه بیهوش نمی شی؟!؟

آدان چشم هایش را بست و جوابش را نداد

نگرانی هانا انقدر برایش شیرین بود

که دلش می خواست بی حرف تا ابد به حرف ها و دل نگرانی هایش گوش دهد

هیراد دست هایش را مشت کرد

نفسی گرفت لبخند همیشگی اش را زد و گفت :

ممنون بابت نجات جون نامزدم

گردن هانا با سرعت سمتش چرخید

شوکه شده بود

باورش نمی شد هیراد در چنین وضعیتی همچین چیزی را بگوید

گیج شده بود

آدان با آرامشی که مشخص بود برای قبل از طوفان است چشم هایش را باز کرد

سفیدی چشم هایش پر از رگ های قرمز شده بودند

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_285

XXXX

هیراد : البته بهتر بود منو خبر می کردید

چون هانا با گوشی خودم و اتاقم تماس گرفت

اما متاسفانه نتونستم جواب بدم

در هر صورت خواستم تشکر کنم که جونتونو به خطر انداختید

و نامزدمو نجات دادید

هانا با قلبی که از استرس تند می تپید چنگی به آستینش زد

با لبخندی که کم از اخم و گریه نداشت گفت :

الان وقت این حرفا نیست

بهتره معاینش کنیم

بعدنم میشه تشکر کرد

هیراد : اوهوم موافقم عزیزم

پس دستمو ول کن تا بیمار قهرمانمونو چک کنم

نگاه ادان تیز شد روی دست هانا

صورتش قرمز شد

امیدوار بود بخاطر درد باشد نه عصبانیت

چون خوب می دانست عصبانیت آدان خیلی زود فوران می کند

بعید نبود در همین حال هم به هیراد حمله کند و بلایی سرش بیاورد

هیراد با لبخندی که از صد تا فحش برایشان بدتر بود سمتش رفت

و او را معاینه کرد

آدان تمام مدت به هانایی که گوشه لباسش را نخ کش می کرد خیره شده بود

دلش می خواست حرفی بزند چیزی بگوید

سعی کند قانع اش کند

اما هانا حتی نگاهش هم نمی کرد

البته بماند که خودش قبلا گفته بود هیراد نامزدش است

اما باز هم توقع داشت ان را انکار کند

هیراد آرام گفت : قرار نیست با نگاهت چیزیو تغییر بدی

می بینی که توجهی نمی کنه

آدان دندان هایش را روی هم فشرد

صدای مردک انقدر پایین بود که هانا نمی توانست بشنود

و انقدر ذهنش مشغول شده بود که توجهی به انها نداشت

آدان : می خوای بمیری؟!؟؟!

هیراد نیشخندی زد : تهدیداتو بزار واسه وقتی که خوب شدی

نه الان که حتی یه بچه ام می تونه بزنتت زمین

ادامه حرفش فشاری به زخم ادان وارد کرد

و باعث شد از درد به سرفه بیوفتد و به خودش بپیچد

هانا نگران از شنیدن صدای دردناکش جلو رفت : چی شد درد داری؟!؟؟!

داروها باید تا الان اثر می کردن

صورت آدان از خشم و درد قرمز شده بود

رگ های گردنش کاملا بیرون زده بودن

انگار اماده بود تا گردن هیراد را خرد کند

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_286

xxxx

هانا نگاهش را دنبال کرد

با دیدن صورت خندان هیراد کمی شوکه شد

هیراد با دیدن نگاه هانا لبخندش را جمع کرد و گفت :

قهرمانمون یکم تحمل دردش کمه

چیزی نیست نگران نباش

هانا با تردید سرش را تکان داد

سمت ادان چرخید و گفت :

من پیشت میمونم تا خوب شی

نگران نباش

هیراد : میگم یکی از پرستارای مرد بمونن

اینجا بخش مرداس نمیشه زن بمونه

هانا نیم نگاهی بهش کرد و گفت :

اتاق خصوصیه

فرقی نداره کدوم بخشه منم دکترم

پس می تونم بمونم

آدان هنوز درد داشت

فشاری که به زخمش وارد کرده بود بی جانش کرده بود

لعنتی چیزی به بی هوش شدنش نمانده بود

هیراد سرش را تکان داد

راضی از کاری که کرده بود گفت :

پس من میرم

اگه چیزی شد خبرم کن

در هر صورت فکر نکنم تا فردا صب به هوش بیاد

هانا : باش خدافس

هیراد که رفت هانا دوباره به آدان خیره شد و گفت :

خوبی جاییت درد می کنه ؟!؟؟!؟

آدان ماسک را از روی صورتش برداشت و آرام گفت :

زخمم

هانا نگران پتو را کنار زد

با دیدن قرمزی بانسمان بهت زده بازش کرد

نباید به این زودی باز می شد

خون ریزی اش طبیعی نبود

انگار تازه آسیب دیده باشد

همانقدر تازه شده بود

لعنتی تازه چکش کرده بود

در عرض چند دقیقه چطور به این وضع افتاد

سعی کرد توجهی به نگاه خیره و قرمز آدان نکند

بخیه هایش را چک کرد

خداروشکر آسیبی ندیده بودن

باند را عوض کرد بدن ادان را با دستمالی سفید تمیز کرد

آب دهنش را قورت داد دیدن سینه عریان و پر از زخم ادان قلبش را به درد میاورد

حالا یک زخم به کلکسیون زخم هایش اضافه شده بود

و این یکی به لطف او بود برای نجات جان او اینجوری شده بود

هانا : نباید تکون بخوری

آدان : تکون نخوردم

هانا : پس چرا اینجوری شد؟!؟!؟

آدان : اگه بگم باور نمی کنی....

هانا با مکث نگاهش کرد :

اگه راستشو بگی مطمعن باش باور می کنم

به اندازه کافی ازت دروغ شنیدم که بتونم فرقشونو بفهمم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_287

OOOO

آدان : همین الانشم آماده ای که منو متهم کنی

پس بهتره چیزی نگم

هانا کلافه سرش را تکان داد

الان وقت بحث نبود

حوصله اش را هم نداشت

باید کمی صبر به خرج می داد

: خیلی خب نمی خواد بگی

کارش که تمام شد کنار تخت روی صندلی نشست

: درد نداری دیگه؟!؟

سیبک گلوی آدان تکانی خورد

: نه خوبم

فرشته کجاست؟!؟!؟

هانا : اتاقشه

آدان : بی قراری نکرد!؟؟؟

هانا : اولش یکم بی قرار بود

اما نیما مشغولش کرد

رامینم پیششه

آدان نفس دردناکی کشید و خسته گفت

: خبر داشت من اینجام؟!؟؟

هانا نگاهش را گرفت

: نه

آدان : دعوات کرد

هانا : نه

آدان : عصبانی شد؟!؟

هانا : اره خیلیم عصبانی شد

مگه میشه نشه

فکر می کرد دروغ گفتی بچت اینجاست

و می خواستی الکی دوباره بهم نزدیک شی

اگه فرشته رو نمی دید

حتما یه بلایی سرت می آورد

ادان ابرویی بالا انداخت

: بلا از این بدتر

با دست به زخمش اشاره کرد

هانا نیم نگاهی بهش کرد

با اینکه دکتر بود اما دلش از دیدن زخم آدان ریش ریش می شد

هانا : بخواب

آدان : داری میری؟!؟؟!

هانا : اره

آدان : ولی گفتی می مونی

هانا با احساساتی متفاوت بهش خیره شد

سعی داشت نگهش داره!!؟!؟

بی اراده عصبانی شد

حق نداشت همچین کاری کنه

حق نداشت حتی بهش فکر کنه

بعد از اون همه بلایی که سرش آورد

با چه رویی تلاش می کرد نگهش داره

هانا : برم یه سر به نیما بزنم

حتما الان داره با نامزدم حرف میزنه

آدان مات و مبهوت شد

امشب شب او نبود

انگار هانا کمر بسته بود تا نابودش کند

چشم هایش را بست

هانا بی اراده بغض کرد

نمی خواست همچین حرفی بزند

حتی قصد داشت هیراد را بخاطر وسط کشیدن همچین چیزی در همچین تایمی شماتت کند

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_288

○○○○

اما حرف های ادان عصبانی اش کردن

درواقع آدان هم حرف خاصی نزده بود که بخواهد اینجوری عصبانی شود

حالش را درک نمی کرد بلند شد

: من می.....

آدان : برو دیگه ام واسه معاینه من نیا

بگو یه دکتر دیگه بیاد

هانا با چانه ای لرزان گفت : دکترت منم

آدان : نباش

مطمعنن نامزدت خوشش نمیاد بیای اینجا

هانا با خشم سرش را تکان داد

میان احساسات دیوانه کننده و زیادش گیر افتاده بود

داشت له می شد

: درسته نامزدم خوشش نمیاد

ولی من یه دکترم

باید الان به فکر بیمارم باشم نه چیز دیگه ای

با اینکه بیمارم قبلا چندین بار قلبمو کشت و زخمی کرد

اما من بجاش ازش مواظبت می کنم تا خوب شه

آدان با درد خنده تلخی کرد

: برو هانا نمی خوام بیشتر از این بشنوم

دارم تقاص اتفاقی که هیچ تقصیری توش نداشتمو پس میدم

بدون اینکه بخوام یه بچه گذاشتن تو بغلم

عشقمو از دست دادم

زنی که ازش متنفر بودم بجای زنی که عاشقش بودم همسرم شد

هزار بار تا پای مرگ رفتم

اون زنیکه خودشو کشت

می خواست بچه منم بکشه تو....

توام ازم متنفری فکر می کنی همینقدر بس نیست

من لعنتی بدون اینکه بخوام گند زدم به همه چیز

قبولِ

همه چیو قبول می کنم

هرچی بگی حق داری

حق داری شاکی باشی

حق داری متنفر باشی

اما باور کن به اندازه کافی شنیدم

به اندازه کافی کشیدم

تنها چیزی که می خوام خوب شدن دخترمه

حالام تنهام بزار باید استراحت کنم

فرشته بهم نیاز داره

کاسه چشم هایش لبریز از اشک بودن چرخید و با سرعت از اتاق بیرون رفت

همین که در را بست صورتش خیس از اشک شد

می دانست آدان هم درد کشیده

خوب متوجه همه چی بود

اما نمی توانست ببخشید

آدان با زنی که دشمنش بود همبستر شده بود

ازش بچه داشت دختری که باید برای او می بود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_289

!!!!!!!

نه لادن بی لیاقتی که سعی داشت جان ان فرشته کوچک را بگیرد

خودش را در اتاقش انداخت

در را بست و از پشت قفلش کرد

نمی خواست نیما یا هیراد با یهویی وارد شدن قافل گیرش کنند

نیاز داشت گریه کند

نه چند دقیقه

بلکه نیاز داشت چند ساعتی به حال خودش گریه کند

به حال آدان و فرشته گریه کند

به حال نیمایی که میان این همه بدختی گیر افتاده بود گریه کند

باید برای همه شان گریه می کرد

تا کمی آرام می شد

کنار مبل نشست سرش را با دیوار تکیه داد

بی صدا اشک می ریخت

گردنش خیس شده بود

چشم هایش را بست و خاموش برای دردهایشان گریه کرد

دردهایی که تمامی نداشتند

گاهی ناپدید می شدن

اما باز هم بر می گشتن

انگار یجا کمین کرده و منتظر لبخندهایشان بودن

منتظرن همه چیز را نابود کنند

منتظرن لبخند هایشان را به گریه هایی دردناک تبدلی کنند.....

سه روزی از وقتی که آدان زخمی شده بود می گذشت

در تمام این مدت او از هیراد دوری می کرد

و ادان از او

عین بازی شده بود

هرجا همدیگه را می دیدن راهشان را عوض می کردن

از دست خودش و هیراد و البته آدان عصبانی بود

از همه عالم و آدم ناراحت بود

کنترلی روی احساستش نداشت

در اتاق فرشته را باز کرد و داخل رفت

آدان روی تخت کنار هانا نشسته بود و با لپ تاپش کار می کرد

سینه عضلاتی اش با باندی سفید پوشیده شده بود

فرشته و رامین با لبخند بهش نگاه کردن

دخترک مو فرفری بهش عادت کرده بود حالا دیگه خاله او هم بود

رامین : هاله شوکولات چی اوردی؟؟!؟

هانا اخم مصنوعی کرد لبش را گاز گرفت و گفت :

هیچی اقا پسر دیروز زیاد خوردید

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_290

!!!!!!!

امروز دیگه خبری از شوکولاتو اینجور چیزا نیست

عمو هیراد بفهمه انقدر بهتون شکلات دادم گوشمو میبره

فرشته دست روی دهنش گذاشت و با هیجان گفت :

نمی تونه مگه برادرت پلیس نیست هاله؟!؟؟!

فرشته هم تصمیم گرفته بود مانند رامین صدایش کند

مشکل حرف زدن رامین کم کم داشت بهتر می شد

بجز بعضی کلمات که انگار عادت کرده بود به تلفظ غلطشان

و قصد هم نداشت ترکشان کند

هانا : هست ولی عمو هیراد دکتره

باید به حرفش گوش کنیم

نیما با کلی عصبانیت رفته بود

راضی به ماندنش نبود

فقط بخاطر رامین و فرشته کوتاه آمده بود تا هانا بماند

اما خشمش نسبت به آدان کم شدنی نبود

مردک زندگی خواهرش را نابود کرده بود

چیزی نمانده بود او را به کشتن دهد

رامین : اما توام هستی

فرشته : فقط یدونه.....

آدان بدون اینکه نگاهشان کند ارام گفت :

کمتر از این چیزا بهشون بده

شمام آروم بگیرید

قرار نیست امروز از این چیزا بخورید

دیروز ازتون غافل شدم کلی خوردید

فرشته خانوم دندوناشم مسواک نزد

فرشته دستی به لب هایش کشید

: خسته بودم خب خوابم برد

رامین چشم چرخاند اب دهنش را قورت داد و گفت :

ولی من زدم

فرشته : دروغ نگو

خودت گفتی توام خوابت برد نزدی

رامین نگاهی به هانا کرد که با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد

: هیلی خب فقط یه شب یادم رفت

منم خسته بودم دیگه

هانا روی صندلی نشست : یه شب اشکالی نداره

ولی دیگه تکرار نشه باش؟؟!

هردو با هم سر تکان دادند

فرشته : بابا عمو هیراد کجاست

دیروزم نیومد پیشمون

آدان بدون اینکه نگاهشان کند گفت :

نمیدونم عزیزم از نامزدش بپرس

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_291

!!!!!!

هانا شوکه سیخ نشست

آدان دیوانه شده بود

چرا همچین چیزی را پیش بچه ها می گفت

واقعا این دو مرد چیزی به اسم عقل در سر نداشتن

فرشته گیج به هانا نگاه کرد

: نامزدشی؟!؟؟

رامین : کی نامزدشه؟!؟؟!

فرشته : هاله تو نامزد عمو هیرادی؟!؟؟!

هانا با استرس لبش را گاز گرفت

نمی دانست چه بگوید می ترسید یوقت جلوی پرستارها چیزی بگویند

و این دروغ لعنتی در بیمارستان پخش شود

هانا : من چیزه ینی.....

رامین : نه نیست

هاله بهم قول داده با کسی ازدباج نکنه

تا وقتی بزرگ شم من باهاش ازدباج کنم

مگه نه هاله

تو که نمیزنی زیر قولت هوم؟!؟؟!؟

فرشته : ولی بابام گفت هست.....

هانا : بچه ها بچه ها لطفا آروم باشید

همچین چیزی نیست

پدرت اشتباه کرده عزیزم

منو عمو هیراد فقط همکار و دوستیم

باش؟؟!؟

یوقت جلو کسی این حرفارو نزنیدا

رامین نفس راحتی کشید

فرشته اما هنوز مشکوک نگاهش می کرد

رامین : اینکه عمو هیلاد عاشق هالستو دیگه همه می دونن

راحت میشه فهمید

ولی خب هاله عاشقش نیست

و قراره زن من شه

هانا دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید

سنگینی نگاه آدان داشت سوراخش می کرد

لعنتی چرا دوباره به ان لپ تاپ مسخره خیره نمی شد

و او را با این خجالت تنها نمیزاشت؟!؟!؟؟!؟

فرشته : ول.....

همان لحظه در باز شد

هانا خوشحال به ناجی که داخل امده بود خیره شد

یکی از پرستارهای تازه وارد بود

زیاد او را نمی شناخت

و البته ازش خوشش نمی امد

سرو گوشش خیلی می جنبید

چندبار بیمارها را تنها رها کرده بود

زیاد هم در کارش حرفه ای نبود

پرستار : سلام خانوم دکتر خوبید

اومدم بانداژ بیمارمو عوض کنم

هانا ابرویی بالا انداخت بیمارش؟؟!؟!؟

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_292

!!!!!!

از کی تا حالا پرستارها بیمارهای خودشان را داشتند

جوری حرف میزد انگار چند سالی دکتر بوده

سرش را تکان داد

و بی حرف به کارهایش خیره شد

نگاه های هیز پرستار روی بدن بدن ادان می چرخید

و خون هانا را به جوش می اورد

دسته های صندلی را محکم فشار می داد

تا بلند نشود و بلایی سرش نیاورد

نباید عصبانی می شد

اصلا به اون مربوط نبود

پرستار : ماشالا اصلا بهتون نمیاد پدر باشید آقای بیمار

ادان نیم نگاهی به هانای حرصی انداخت

بی اراده لبخندی به قیافه اش زد

پرستار فکر کرد بخاطر حرف او لبخند زده

با عشوه بیشتر به کارش ادامه داد

دود از کله هانا بلند می شد

چیزی نمانده بود خودش را به انها برساند

و پرستار احمق را بیرون بیندازد

پرستار : بچه خیلی شیرینی دارید

آدم دلش می خواد یه لقمه چپش کنه

برای خودشیرینی سمت فرشته چرخید و گفت :

چند سالته عسلم؟!؟

فرشته چشم باریک کرد : به تو چه

ادان : بی ادبی نکن

فرشته در خودش فرو رفت

هانا بهت زده و خشمگین

از رفتار ادان و طرفداری اش از پرستار رو مخی خودش را جلو کشید

عین شیری آماده حمله بهشون خیره شد

آدان خوشش نمی امد فرشته با کسی بد حرف بزند

اما متاسفانه دخترکش زبانی سرخ و دراز داشت

و هیچکس حریفش نمی شد

پرستار ذوق زده از حرف ادان دوباره سمتش چرخید

: عیب نداره بابا جونش

دخترمون یکم خستس

اما اگه بدونه قراره واسش خوراکیای خوشمزه بخرم

حتما سرحال میشه

فرشته : من دختر تو نیستم

پرستار : ای بابا عزیزم

بچه ها اولش همینجورین

کم کم دوست میشن

من رابطم با بچه ها خیلی خوبه

سریع عاشقم میشن

رامین : گوش تلخ

هانا به بهانه گره زدن بند هایش خم شد از خنده ریسه رفت

زبان بچه های امروزی خیلی تندو تیز بود

پرستار چشم غره ای به رامین رفت

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_293

!!!!!!

بی ادبی زیر لب نثارش کرد

پانسمانش را عوض کرد

البته بماند که کلی طولش داد

زنیکه دیوانه انگار داشت عمل جراحی انجام می داد

ده بار یک کار را تکرار کرد

یا خیلی ناشی بود

یا سعی داشت وقت بیشتری برای بودن با ادان بخرد

پرستار : خب دیگه من برم

شب باز میام چک می کنم مشکلی نداشته باشید

هانا چشم باریک کرد

پرستار سمت فرشته چرخید و گفت :

واسه توام شکلاتای خوشمزه میارم خوشگل خانوم باش

فرشته : نمی خوام

شکلات واسم ضرر داره

مگه نه هاله؟!؟؟!

هانا با رضایت سرش را تکان داد و گفت :

اره عزیزم نباید بخوری

فرشته : درضمن اگه بخوام هاله و بابام واسم می خرن

از غریبه ها چیزی قبول نمی کنم

پرستار خیت شده کمی خودش را جمع کرد

: ای بابا عزیزم من که دیگه غریبه نیستم

قراره بیشتر باهم اشنا شیم

حالا شب میان بهتون سر میزنم اقای بیمار

فعلا خدافظ

نگاه تیز هانا و فرشته و رامین تا وقتی بیرون برود دنبالش بود

مخصوصا هانا که خون خونش را می خورد

آدان لبش را گاز گرفت

لبخند جذابی تحویل نگاه هایشان داد و دوباره مشغول کارش شد

هانا نفسش را با حرص بیرون داد

داشت از عصبانیت اتیش می گرفت

جلو رویش با بقیه لاس میزد

انقدر وقیح شده بود

سرش را تکان داد اصلا به اون چه!؟؟!؟

خودش گفته بود هیراد نامزدش است

خودش اون از زندگیش بیرون کرده بود

این حرف ها را به خودش میزد اما باز هم عصبانی بود

دلش می خواست بلایی سر آدان بیاورد

چرا لبخند تحویلش داد

پررویش کرد حالا هر دقیقه ثانیه اینجا اویزان می شود

باید حال ان تازه وارد را حسابی بگیرد

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_294

!!!!!!

آدان : زیاد سروصدا نکنید

تمرکزم بهم میریزه

هانا ادایش را دراورد چشم غره ای بهش رفت

بچه ها با دیدن کارهایش زیر خنده زدن

خودش هم خنده اش گرفت

حسابی حرصی شده بود

خدا به خیر کند دیوانه بازی هایش کار دستشان ندهد

فرشته : چی داشتیم می گفتیم

هانا : هیچی عزیزم قرار بود بهتون شکلات بدم

داشت رشوه می داد تا بچه ها ان بحث را دوباره پیش نکشند

فرشته با رضایت سرش را تکان داد : اره

همین بود

رامین سمت آدان چرخید و متفکر گفت :

شما چرا همش رو تختی

مگه این تختا واسه مریضا نیست؟!؟؟!

آدان با مکثی سمتش چرخید

نیم نگاهی به فرشته کرد

خداروشکر قبلا بهش توضیح داده بود

لبخند نرمی زد و گفت :

نه گل پسر

آدمای سالمم وقتی می خوان استراحت کنن رو این تختا می خوابن

رامین : اره میدونم

ولی انقدر که شما می خوابید نمی خوابن که

شما الان چند روزه رو این تختی

بعد هی میان پانسمانتو عوض می کنن

هانا : بابای فرشته یکم مریض شده عزیزم

ولی چیزی نیست

زودی خوب میشه

رامین انگار راصی نشده بود

دوباره سمت ادان چرخید

: بابای فرشته مگه آدم بزرگام اینجوری میشن؟!؟؟

آدان با درد لپ تاپو بست

پاهایش را از تخت آویزان کرد

و به پسر کوچک خیره شد

: چجوری میشن؟!؟

رامین به سرش اشاره کرد

: اینجوری دیگه

همینجوری که موها میلیزه

هی مریض میشی

درد داری نمی تونی هیچی بخولی

آدان لبخند تلخی زد

حکمت خدا را نمی فهمید

چرا بچه هایی به این کوچکی باید با چنین درد سختی اشنا شن

هانا : آدم بزرگام یسری وقتا مریض میشن قربونت بشم

مثل بچه ها زودم خوب میشن

تو و فرشته ام قراره خیلی زود خوب شید

باش؟!؟؟!

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_295

XXXX

رامین شانه ای بالا انداخت :

نمی خوام بهت دروغ بگم هاله

ولی فک نکنم من خوب شم

فرشته : ینی قراره بمیری!!؟!؟!

آدان : نه این چه حرفیه دخترم

جفتتون خوب میشید

رامین لبخندی زد کوچک و ضعیف بود

نایی در بدن نداشت

بیشتر مواقع خواب بود اما باز هم دست از شیطنت و بازی برنمی داشت

بچه بود دوست داشت بچگی کند

اما این بیماری لعنتی دست از سرش بر نمی داشت

بچه بیچاره جلوی چشم های پدر و مادرش آب می شد

رامین : هاله یچیز بهت بگم!؟؟!

هانا با بغضی که چیزی به شکستنش نمانده بود

دستی به سر بی موی عزیزدلش کشید

: بگو عزیزم

رامین : چند وقت پیش فالگوش وایساده بودم

آدان بی اراده بلند شد و جلو رفت

کنار هانا وایساد و بهش خیره شد هانا متعجب گفت :

فالگوش واسه چی ؟!؟؟!

رامین صدایش را پایین اورد

: مامان و بابا داشتن با عمو هیلاد و یه آقای دکتر دیگه حرف میزدن

منم پشت در وایسادم و بهشون گوش دادم

اخم های هانا کمی درهم رفتند : خب؟!؟؟!

رامین : فک کنم دارم می میرم

نفس در سینه ادان و هانا حبس شد

از شوک زیاد نمی توانستند حرف بزنند

خشکشان زده بود

رامین : ولی فک کنم هنوز یکم دیکه می تونم زنده بمونم و باهاتون بازی کنم

فرشته ام تازه اومده کاش یکم بیشتر بتونم

بمونم و باهاش بازی کنم

تا وقتی خوب شه

فرشته با لب هایی لرزون دستشو گرفت

: ینی واقعنی باید بری

رامین با هیجان سرش را تکان داد

: اره ولی فک نکنم جای بدی برم

مگه نه هاله؟!؟

نفس هانا به زور بالا می امد

جان از پاهایش در رفت

چیزی نمانده بود زمین بخورد

آدان دست دوره کمرش حلقه کرد و او را نکهداشت

بی توجه به دردی که بد بدنش پیچید گفت :

حتما اشتباه شنیدی گل پسر

رامین : نه مامان همش گریه می کنه

مطمعنم درست شنیدم

ولی باید بهش بگم گریه نکنه

اخه قرار نیست جای بدی برم مگه نه!؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_296

XXXX

هانا : چیزیت نمیشه

رامین : خوبی هاله نکنه توام می خوای مثل مامانم گریه کنی؟!؟؟

آدان کمر هانا را فشرد

نباید جلوی بچه ها ضعف نشان می داد

نگاه ترسیده رامین دقیقا رویشان بود

هانا دستی به قفسه سینه اش کشید و لرزان گفت :

نه عزیزم گریه نمی کنم

گفتم که قرار نیست چیزیت شه

باید به حرفم گوش کنی

خیلی زود خوب میشی باش؟!؟؟!؟

رامین نفس راحتی از گریه نکردن هانا کشید

اما از حرفش عقب نکشید : بابای فرشته شما به بهت اعتقاد داری؟!؟؟!؟

آدان با درد بهش خیره شد

این بچه امشب جان هر دوشان را می گرفت

آدان : دارم

رامین : دیدی فرشته باباتم به بهشت اعتقاد داره

میگن بچه های کوچیکی که میمیرن میرن پیش خدا

تو بهشت باهاش زندگی می کنن

می تونم هرچقد که بخوام اونجا شوکولاتای رنگارنگ و مختلف بخورم

تازه هیچ وقتم مریض یا چاق نمیشم

خدام همیشه مواظبمه

تو یه فیلمه دیدم می گفت وقتی میری اونجا

می تونی واسه خودت خونه دلست کنی

قول میدم تا وقتی شما بیاید واستون هونه دلست کنم باش؟!؟!؟

فرشته با لب هایی آویزان سرش را تکان داد : نمیشه نری؟!؟؟

اینجام می تونیم خونه درست کنیم

بابانم کلی پول داره

یه عالمه خونه و ماشین و زمین داره

تازه وقتی خوب شیم می تونیم هرچقد که خواستیم شکلات بخوریم

بابام پولداره می تونه همه نوع شکلات واسمون بخر

مگه نه بابا؟!؟!

آدان جوابش را نداد

نای حرف زدن نداشت

امیدوار بود رامین این حرف ها را از خودش درآورده باشد

چندی نگذشت که در باز شد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_297

XXXX

هیراد در حالی که پرونده فرشته را چک می کرد داخل آمد

سرش را که بلند کرد از شوک و عصبانیت خشکش زد

هانا در آغوش آدان نیمه برهنه بود

و این اصلا چیز خوبی نبود

اخم هایش به شدت درهم رفتن

دندان هایش را روی هم فشرد جلو رفت

: چخبره اینجا؟!؟!؟

صدایش خشدار و خشن شده بود

رامین : اااا عمو هیلاد اومدی

بیا به خاله بگو من راست گفتم

هیراد کنجکاو نگاهش کرد

: چیو راست گفتی؟!؟!؟؟

رامین : اینکه قراره بمیرمو به هاله گفتم

ولی فک می کنه دارم از خودم درمیارم

فک کنم زیاد خوشحال نشد که دارم میرم بهشت پیش خدا

بهشون قول دادم اونجا واسشون خونه درست کنم

توام می خوای واست دلست کنم

می تونم اونجا واست یه زنم پیدا کنم

ولی هاله واسه خودمه

هیراد بهت زده بهش خیره شد

حرف هایشان را شنیده بود

خدا لعنتش کند چطور همچین اتفاقی افتاده بود

چطور اجازه داده بود ان بچه بی گناه همچین چیز دردناک و وحشت اوری را بشنود

نگاهش به صورت رنگ پریده هانا افتاد

چیزی به از حال رفتنش نمانده بود

هیراد : بزارش رو تختت

باید واسش سرم وصل کنم

آدان بی حرف هانایی که چیزی به بیهوش شدنش نمانده بود

را روی دست هایش بلند کرد

صورتش از درد درهم رفت

اما صدایش درنیامد

دخترک را روی تخت خودش گذاشت

هیراد سرم را بهش وصل کرد

: مواظبش باش من باید با رامین حرف بزنم

آدان سرد و خشک به هانا خیره شد و جوابش را نداد

الان وقت و شرایطش نبود

وگرنه گردنش را بخاطر کار چند روز پیشش خرد می کرد

هیراد که انگار ذهنش را خوانده باشد گفت :

تصویه حسابت بمونه واسه بعد

کنار نامزدم باش تا برگردم

فرشته نگران به پدرش نگاه کرد

آشفتگی را احساس می کرد

هیراد لبخندی بهش زد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_298

XXXX

رامین را بغل کرد و بیرون رفت

باید باهاش حرف میزد

باز هم در دل خودش را بخاطر این بی توجهی لعنت کرد

آدان نگاه از هانای بی حال و گیج گرفت

سمت فرشته رفت بوسه ای روی پیشانی اش کاشت

: بابا یچیز ازت بخواد گوش میدی؟!؟؟

فرشته سرش را محکم تکان داد

: اره گوش میدم

آدان : می خوام الان چشماتو ببندی

گوسفندارو بشماری تا خوابت ببره

فرشته : ولی خوابم نمیاد

ادان : میدونم عزیزدلم

ولی بابا ازت می خواد بخوابی

سر ظهره باید استراحت کنی

فرشته نگاهی به عرق های روی پیشانی پدرش کرد

یه اتفاقی افتاده بود

: باش می خوابم

سرش را روی بالشت گذاشت و شروع به شمردن گوسفند های خیالی اش کرد

این کار همیشه باعث می شد خیلی سریع به خواب برود

به گوسفند صد نرسیده بود که چشم هایش گرم شدند و خیلی آرام به خواب رفت

آدان پتو را رویش مرتب کرد

بلند شد و سمت هانا رفت

صورتش مهتابی و بی رنگ شده بود

چیزی نمانده بود جلوی بچه ها از حال برود

توضیح اینکه چرا او را بغل کرده بود سخت بود

بچه ها بخاطر شرایط چیزی نپرسیدن

ولی مطمعنن قرار نبود همچین چیزی را فراموش کنند

قطعا فردا سوال های زیاد برای جواب دادن داشت

مخصوصا فرشته که تمام مدت بهش خیره شده بود

دستش را روی موهای نرم و زیبای دخترک که روی صورتش ریخته بود کشید

دلش ضعف می رفت برای این همه دلبری

کاش می توانست جوری این دردهایش را کم کند

بماند که خودش هم درد بود

اما هیچ وقت درمان نمی شد

نگاهی به باندش کرد خونی شده بود

درد داشت

اخ ارامی گفت

روی صندلی نشست

چند روز پش او روی تخت بد و حالا هانا جایش را گرفته بود

انگار زندگی شان به این جای ترسناک گره خورده بود

دلش ریش می شد از دیدن هانا و بچه ها در این شرایط

رامین برایش عزیز بود

امیدوار بود حرف هایش واقعیت نداشته باشن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_299

xxxx

هانا بی حال چشم هایش را باز کرد

احساس می کرد وزنه ای سنگین روی پلک هایش قرار گرفته

اخی گفت دستی به سرش کشید

آدان : دستتو تکون نده

بهت سرم وصله

سرش را چرخاند آدان کنارش بود؟!؟؟

چرا؟!؟؟

اصلا چرا سرم بهش وصل بود؟!؟؟!

هانا : چی شده؟!؟

من چرا اینجا خوابیدم؟!؟؟

چرا سرم بهم وصله!؟؟؟!؟

ادان : از حال رفتی...

یادت نمیاد؟!!؟

هانا پلکاشو روهم فشرد

: اخ وای ارمین کو؟!؟؟؟

آدان شانه هایش را گرفت مجبورش کرد دراز بکشد

: بلند نشو یه ساعتی میشه بیهوشی

دکتر با خودش بردش

هانا وحشت زده به دستش چنگ زد

: چرا همچین حرفی زد؟!؟؟

اشتباه گفت مگه نه؟!؟؟

همچین چیزی نیست حالش خوبه

آدان : هیش اروم فرشته خوابه نباید بیدارش کنیم

مطمعنم رامین حالش خوبه

اگه چیز خیلی جدی بود بهت می گفت

نمیشه همچین چیزیو مخفی کرد

هانا : گفت مامانش گریه می کرده

خدایا اینجوری امتحانم نکن

چرا یه روز خوش نمی بینم

خسته شدم

آدان غمگین و گرفته نگاهش کرد

: اینجوری نکن هانا هنوز چیزی معلوم نیست

نباید خودتو ببازی

چشم اون بچه به توعه

ندیدی چقد نگرانت بود

باید قوی باشی

الان دیگه علم انقد پیشرفت کرده که همه چیو میشه درمان کرد

هانا سرش را تکان داد

صورتش در عرض چند ثانیه خیس از اشک شده بود

دست روی دهانش گذاشت

تا صدای گریه هایش بلند نشود

نمی خواست فرشته کوچکی که چند متر ان طرف تر خوابیده را بیدار کند

آدان نگاهش را دنبال کرد خیره به دخترش گفت :

میدونی چرا قلبش مشکل داره؟!؟!

هانا دست از روی دهنش برداشت

چشماش هنوز بارونی بودن

اما صدایی ازش در نمی اومد

آدان : یادته اون روز قرار بود بیام پیشت؟!؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_300

xxxx

هانا با لب هایی لرزان گفت :

الان وقت این چیزا نیست داغمو بدتر نکن

آدان : ششش گوش کن

می خوام هواست پرت شه

هانا بی حرف نگاه کرد

ادان : مادرم و لادن فهمیده بودن داشتم میومدم پیش تو

مادرم واسه اینکه جلوی منو بگیره به لادن میگه یه چیز سنگین بلند کنه

تا بچه زودتر به دنیا بیاد

نامردا به این فکر نکردن ممکنه بچه بمیره

فرشته خیلی زودتر از اون چیزی که باید به دنیا اومد

تا چند ماه تو دستگاه موند

می خواستن وقتی دو سالش بود عملش کنن

اما گفتن خطرناک درصد مرگ.....

صداش قطع شد بغض گلوشو سنگین کرد

هانا نگران بهش خیره شد

باورش نمی شد تا این پیش رفته باشن

چه بلایی سر ادان آورده بودن

چه بلایی سرشان آورده بودن

چطور ادما انقدر بی رحم بودن؟!؟؟؟

هانا : نگو بسه خودتو اذیت نکن

ادان : خوبم باید بگم می خوام بدونی چرا اون روز نیومدم

دستی به گلویش کشید سرفه آرامی کرد تا صدایش را صاف کند

: فرشته به دنیا اومد

بهم خبر دادن برم بیمارستان

وصعیتشون وخیم بود

واسم مهم نبود چه بلایی سر خودش میاد

فقط می خواستم دخترم سالم باش

اما اون کثافت حالش خیلی بهتر از بچه بی گناهم بود

با اینکه خیلی خون ریزی کرده بود

ولی بازم وضعیتش بهتر بود

وقتی فرشته رو از دستگاه درآوردیم

شروع کرد به مخالفت کردن که من نمی تونم ازش مواظبت کنم

باید واسش پرستار بگیریم

بچه کوچیک و مریضشو نمی خواست بزرگ کنه

فکرش اینجا نبود

می دیدم سروگوشش می جنبه

اما انقدر سرگرم و نگران فرشته و کارای مرزی بودم

که وقت فکر کردن به کاراشو نداشتم

دوریت هر لحظه واسم سخت تر می شد

سعی می کردم بهت فکر نکنم

اما نمی شد

گاهی اوقات انقد غرق فکر کردن بهت می شدم

که یادم می رفت رفتیو نیستی

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_301

XXXX

به خودم که می اومدم دوباره می شکستم

زندگیم جهنم شده بود

و فرشته یه نور کوچیک بود

نوری که داشت کم رنگ و خاموش می شد

وابستگی زیادی به لادن نداشت

درواقع لادن ازش دوری می کرد

می گفت دلش نمیاد بچه مریضو ببینه

اما دروغ می گفت

اصلا اون بچه رو نمی خواست

کم کم متوجه شدم با یه مرد دیگه رابطه داره

هانا بهت زده هینی کشید

چشم هایش گرد شده بودن

این یکی دیگر خیلی زیاد بود

چطور همچین چیزی را تحمل کرده

دلش نمی خواست آدم مرده را لعنت کند

ولی واقعا بویی از انسانیت نبرده بود

مگه این همه بلا بخاطر داشتن ادان سرشان نیاورده بود

مگه جان بچه اش را بخاطر همچین چیزی به خطر نینداخته بود

پس چرا خیانت کرد؟!؟؟!؟

حالا بهتر می فهمید لادن هیچ وقت عاشق نبوده

انگار قصد داشته عقده هایش را با این چیزها خالی کند

عقده هایی که مشخص نبود از کجا سرچشمه می گرفته

ادان : وقتی مچشو گرفتم

هیچ پشیمونی تو چشماش نبود

می گفت منم بهش خیانت می کردم

می دونست هنوز دوستت دارم

واسه همینم می گفت خیانت کردم

یجور حرف میزد

انگار من با دروغ و کلک اونو مجبور به ازدواج و هزار کوفتو زهرمار دیگه کردم

کثافت انگار نمی دونست من از اول عاشق تو بودم

با یکی از دکترای همون بیمارستانی که فرشته رو توش به دنیا آورده بود ریخته بود روهم

فکر می کرد اونم عاشقشه

نمی دونست فقط واسه یکی دو شب می خواستش

به بهونه لباس تهرونی می رفت تهران

یکی دو شب با پدرش می موند و بر می گشت

کدخدای بیچاره از همه جا بی خبر

فکر می کرد دخترش سر عقل اومده

و داره به زندگیش میرسه

نمی دونست اون کرم کوچولو تبدیل به مار شده

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_302

XXXX

اشک های هانا بند امده بودن

از شوک زیاد خشکش زده بود

هرچقد آدان بیشتر حرف میزد قلبش بیشتر فشرده می شد

ادان هزار برابر دردهای او سختی کشیده بود

چه بلاهایی که سرش نیامده

ادان : کدخدا بعد از اینکه لادن خودشو کشت سکته کرد و مرد

مردم روستا تو قبرستون همونجا خاکش کردن

تا اخرین لحظه عمرش شرمنده بود

هانا : چرا خودشو کشت؟!؟؟

آدان تلخ خندی زد

: مرده بهش گفته بود نمی خوادش

گفته بود فقط واسه یکی دو شب بوده و تموم

گفته تو شوهر داری

بچه داری

نمی تونم باهات باشم

اگه نداشتی حتما باهات ازدواج می کردم

هانا مرددو غمگین رو تخت نشست و تکیه داد

: واسه همین می خواست اون بلارو سر خودشو فرشته بیاره؟!؟!؟

ادان : اره واسه همین می خواست خودشو فرشته رو بکشه

اول فقط قصد داشت فرشته رو بکشه

اما وقتی دید مقاومت می کنه

دیوونه شد و خودشم آتیش زد

به موقع فرشته رو نجات دادیم

اما لادن چیز زیادی ازش باقی نمونده بود

نتونستیم کاری کنیم

هانا : دکتره رو پیدا کردید؟!؟؟!

آدان قرمز شد

رگ های گردنش بیرون زدند

: نه هیچ کس نمی دونست کیه

مام نمی شناختیمش

تو اون بیمارستان کوفتیم کسی اطلاعی از این چیزا نداشت

اگه فقط اسمشو می دونستیم

می شد پیداش کرد

اما هیچی نبود

حرومزاده انگار اصلا وجود نداشته

هانا چشماشو بست

نمی دانست چه بگوید

دلش آتیش گرفته بود

هر کدامشان به شکلی نابود شده بودن

آسیب دیده بودن و درد کشیده بودن

در این چند سال خیلی از آدان عصبانی و ناراحت بود

اما هیچ وقت اهی نکشید یا نفرینش نکرد

دلش نمیامد بلایی سرش بیاید

مخصوصا که پدر هم شده بود

دلش برای فرشته می سوخت

خودش درد بزرگ شدن بدون پدر و مادر را چشیده بود

خوب می دانست چقدر سخته

با اینکه تموم این مدت نیما کنارش بوده

اما باز هم سخت بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_303

xxxx

مخصوصا برای نیمایی که برایش هم برادر و هم پدر و هم مادر بود

نیما بزرگش کرده بود

برادر مهربانش بی هیچ دین و حرفی بزرگش کرده بود

آدان : همه چیز درست میشه

نگران نباش

ببین از چه سختیایی گذشتیمو به اینجا رسیدیم

مطمعن باش بلاخره تموم میشن

هانا بی اراده دستش را فشرد

دلش می خواست حرفی بزند

تا دردهای آدان را تسکین دهد

اما چیزی به ذهنش نمی رسید

اصلا هیچ حرفی توان اینکه درمان دردهایش شود را نداشت

هانا : ببخشید

آدان با تعجب سرش را تکان داد

: چیو ببخشم؟!؟؟!

هانا : نمی دونم

فقط احساس می کنم لیاقت اینکه ازت معذرت خواهی بشه رو داری

خیلی اذیتت کردن

ادان : تو نکردی

هانا : میدونم

ولی می خوام اینو بگم

بجای کسایی که باید بگنو نمیگن

ادان : بجای هیچکس هیچ کاری نکن

تو مسئول کارای بقیه نیستی

هانا : فرشته خوب میشه

ادان دست را فشرد : میشه

هم رامین هم فرشته جفتشون خوب میشن

فقط باید قوی باشیم و کمکشون کنیم

نباید بشکنیم

هانا با اطمینان سرش را تکان داد

: حق با توعه

دیگه نباید ضعیف باشم

من یه دکترم می تونم کمکش کنم خوب شه

می تونم واسه بهبود حال جفتشون تلاش کنم

نباید انقد ضعیف باشم

ادان لبخند محوی زد : افرین

سرمت تموم شده

خودت می تونی دربیاری

یا بگم پرستار خوشگله بیاد؟!؟؟!

هانا اخم هایش را درهم کشید

چشم غره ای به لبخندش رفت

: کجاش خوشگل بود

دختره سیریش چسب

فکر کرده دکتره که میگه بیمار خودم

تازه به دوران رسیده

ادان لبش را گاز گرفت و خبیث گفت

: بوی حسادت میاد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_304

XXXX

هانا پوزخندی زد و حرصی گفت :

احتمالا دماعت خراب شده

وگرنه هیچم همچین چیزی نیست

اصلا چیزی وجود نداره که بخوام بهش حسادت کنم

ادان : اوهوم

قبل از اینکه بهم حمله کنی سرمتو دربیار

ممکنه سوزنش تو دستت بشکنه

هانا سرمو با دقت بیرون اورد

: خودم میدونم من دکترم یا تو!؟؟

ادان : نمیدونم فعلا که من دارم ازت مواظبت می کنم دکتر خانوم

هانا پاهایش را روی زمین که گذاشت

احساس کرد دنیا دور سرش می چرخد

ادان سریع نگهش داشت

: بشین رو تخت

واسه چی اینجوری با سرعت بلند میشی

همین یه ساعت پیش از حال رفتی دکتر

هانا دستی به سرش کشید و نشست

آدان خواست روی صندلی بشینه

اما صورتش از درد توهم رفت

هانا : درد داری؟!؟؟

ادان : اوهوم

از وقتی بلندت کردم درد می کنه

هانا بهت زده خودش جلو کشید

: چرا دروغ میگی

تو کی بلندم کردی؟!؟؟

آدان دست به سینه شد

: پس فکر می کنی کی گذاشتت رو تخت

هانا : نمیدونم

شاید خودم اومدم

ادان با تمسخر نگاهش کرد

: از حال رفته بودی

هانا : رو تخت از حال رفتم

آدان : زخمم بخاطر بغل کردنت باز شده دکتر خانوم بجای کل کل کردن یه نگا بهش بنداز

درد می کنه

هانا نگران بلند شد

این دفعه سرش گیج نرفت

بی توجه به نگاه هشدار آمیز ادان سمت وسایلش رفت و دوباره برگشت

: رو تخت دراز بکش

ادان : همینجا انجامش بده

بعدش یکم بیشتر بخواب رنگت هنوز پریدست

هانا فشاری به بازوش وارد کرد

: خوبم دراز بکش

باید زخمتو ببینم

آدان کلافه بلند شد با سختی رو تخت دراز کشید

آخرش ام اخی از دهنش در رفت

هانا لبش را با نگرانی گاز گرفت

خوب می دانست ادان ادمی نیست که دردش را بروز دهد

حتما خیلی شدید بود

که اخ می گفت

لعنتی به خودش فرستاد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_305

○○○○

هانا : نباید بغلم می کردی

دکمه های لباسش را باز کرد

نگاهی باند را کند و در سطل آشغال انداخت

: ببین چیکار کردی با خودت

آدان : خوبم

مثل بچه ها نق نزن

هانا : نق نمیزنم

به عنوان دکترت دارم میگم به خودت اسیب زدی

باید خیلی مواظب باشی

نباید اصلا تکون بخوری

اما هیچ کدومو رعایت نمی کنی

ادان : دکتر خانوم مواظبم نیست اینجوری بلا ملا سر خودم میارم

هانا نگاهش نکرد

سعی کرد روی زخم تمرکز کند

اما خوب می دانست گونه هایش قرمز شده اند

ادان : قرمز شدی

هانا : تکون نخور

حرفم نزن

ادان : میگم قرمز شدی دکتر خانوم

هانا : گرممه

واسه اینکه هوای اتاق گرمه

ادان : هوم حتما همینه

چون منم گرمم شده

هانا نیم نگاه تیزی حواله اش کرد

زخمش را تمیز کرد و دوباره بست

: تکون نخور باش؟!؟

ادان : باش

وسایل را جا به جا کرد

و سمت دستشویی رفت

دست و صورتش را شست

خیره به خودش در ایینه نفس عمیقی کشید

چیزی در ذهنش بود

وقتی ادان داشت درباره کارهای مادرش حرف میزد

چیزی به فکرش رسید

دلش نمی خواست بهش فکر کند

اما نمی توانست کنترلش کند

صورتش را خشک کرد و بیرون رفت

ادان روی تخت دراز کشیده

و چشم هایش را بسته بود

خوابیده بود.؟؟؟

هانا : بیداری؟؟!؟

ادان : اوهوم

دوباره رو صندلی نشست

: می خواستم یه سوالی ازت بپرسم

ادان چشم هایش را باز کرد

و با دقت بهش نگاه کرد

استرس داشت؟؟؟!

ادان : چی؟!؟!؟ چیزی شده؟؟!

هانا : چیزی نشده

فقط یه سوالی ازت داشتم

مربوط به الان نیست

درباره اتفاقیه که تو گذشته افتاده

○○○○

:.

#ارباب_بی_برده

#پارت_306

OOOO

ادان خواست بلند شود اما هانا اجازه نداد

: بلند نشو

همینجوری جواب بده

بهت که گفتم نباید تکون بخوری

ادان دوباره دراز کشید

: خیلی خب بپرس کنجکاوم کردی

هانا نفس عمیقی کشید

: می دونم یکم دیوونگیه

ولی از ذهنم بیرون نمیره

امیدوارم از دستم ناراحت نشی

ادان : بگو هانا داری عصبیم می کنی

چی شده؟!؟!؟

هانا : گفتم که چیزی نشده

مربوط به گذشتس

ادان با اخم بهش خیره شد

داشت کشش می داد

ترسیده بود یا استرس داشت؟؟؟

هانا :اون اتفاقی که واسم افتاد

کار کی بود!؟؟!؟!

ادان ساکت نگاهش کرد

خوب می دانست کدام اتفاق را می گوید اما باز پرسید

: کدوم اتفاق؟؟؟!

هانا کلافه دسته صندلی را فشرد

: همون که می خواستن بکشنم

درمونگاهو اینا

ادان : چرا یهو یاد این اتفاق افتادی؟؟؟!

هانا : یادم نرفته بود

همیشه یادم بود چیزی نیست که بخوام یا بشه فراموشش کنم

پیداش کردید؟؟؟

ادان : چرا می خوای بدونی؟!؟!؟

هانا چشم هایش را باریک کرد

از زیر جواب دادن فرار می کرد؟!!؟؟

: فقط بگو پیدا کردید یا نه؟؟؟

ادان دستی به جای زخمش کشید

درد کلافه اش کرده بود

هانا با دیدن این کارش بلند شد دوتا قرص اورد

: بخورشون

حواسم نبود باید قرصم بخوری

البته پرستارا خودشون واست میارن

ولی اینو فعلا اینو بخور

ادان قرص ها را با نصف لیوان اب خورد

کاش هانا بیخیال این بحث می شد

توان توضیح دادن نداشت

واسه امروز به اندازه کافی راز های زیادی را فاش کرده بود

: میشه بعدا دربارش حرف بزنیم؟!؟

هانا خیره بهش سری تکان داد

: فقط یه کلمه بگو بعدش میرم خب؟!؟!؟

ادان : فردا.....

هانا : کار مادرت بود؟؟!؟

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_307

○○○○

ادان پلک هایش را محکم بهم فشرد

پس فهمیده بود

البته تعجبی نداشت

شنیدن درباره کارهای مادرش حسابی دخترک را شوکه کرده بود

تنها کسی که می توانست انقدر بی رحم و البته بهشان نزدیک باشد مادرش بود

همه این اطلاعات و ساعت رفتو امد هانا و ادان را فقط ادم قدرتمند و نزدکیی مثل مادرش می دانست

ادان : من....

هانا : از تو ناراحت نیستم ادان

نه ناراحتم نه عصبانی

دیگه نمی تونم باشم

هیچی تقصیر تو نبود

اینجوری نیست که یادم نباش چقد واسه نجات جونم و نجات عشقمون تلاش کردی

فقط درک نمی کنم چرا اینجوری افتاده به جون زندگیت

مگه مادرت نیست؟!؟

ادان تلخ خندید

: هست لعتی هست

ولی انگار نیست

انگار دشمنه

خودمم نمی فهمم چرا همچین می کنه

چرا اینجوری می کنه با زندگی لعنتیم

چرا هرچی که دوست دارمو نابود می کنه

هانا : باهاش حرف زدی؟؟؟

ادان : اره می خواست از هم جدامون کنه

هانا : با کشتن من

ادان دردمند سر را تکان داد

: با کشتن تو

هانا : باید ازش کایت کنیم

ادان : هیچ کس اونجوری که خدا جواب کاراشو داد نمی تونست جوابشو بده

هانا : چی شده؟!؟

ادان : لادن قبل از اینکه خودشو اتیش بزنه از پله ها پرتش کرد پایین

کل بدنش فلج شده

تنها چیزی که می تونه تکون بده چشماش

هانا بهت زده جلوی دهنش را گرفت

: خوب میشه؟!؟؟

ادان : نه

تا اخر عمرش اینجوری می مونه

هانا ناراحت نگاهش کرد

:هیچ وقت نخواستم همچین بلایی سرش بیاد

ادان : میدونم لازم نیست بگی

بلایی که سرش اومد حقش بود

تو بی گناه ترین ادم این ماجرایی

توام مثل فرشته ای

پس واسش ناراحت نباش

منم نیستم

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_308

○○○○

هانا : مادرته

ادان : میدونم الانم مواظبشم

تو بهترین شرایط نگهش میدارم

ولی بیشتر از این نمی تونم باهاش باشم

هیچ وقت عشق و دوست داشتن واقعی ازش نگرفتم

که بخوام همچین چیزی بهش بدم

همش اذیت و سختی بوده

فقط گند زده به زندگیم

نمی تونم دوستش داشته باشم.....

هانا ارام نشسته و به میزش خیره شده بود

قرار بود هیراد را انجا ببیند

اما هنوز نیامده بود

نه اینکه دیر کرده باشد نه

هیراد اصلا اهل دیر کردن نبود

خودش زود امده بود

دلش از استرس بهم می پیچید

باید مطمعن می شد حال رامین خوب است

در باز شد

هیراد : زود اومدی...

هانا دستی به موهایش کشید

: چرا بهم نگفتی؟!؟؟

هیراد عینکش را دراورد و روی میز انداخت

خسته روی مبل نشست

: فعلا چیزی مشخص نیست

هانا : رامین یه چیزایی گفت

هیراد : گفتم که هنوز چیزی مشخص نیست

هانا بغض کرد

: حالش خوبه مگه نه!؟؟!؟

هیراد : گریه نکن خوب میشه

گفتم که داریم روش کار می کنیم

هانا : جواب آزمایشاشو بیار

می خوام خودم چکشون کنم

هیراد : باش میارم فقط خواهش می کنم گریه نکن

نباید نشون بدی ناراحتی

رامین چشمش بهته

اگه ببینه خودتو باختی می ترسه روحیه تو این شرایط خیلی مهمه

هانا : باش هواسم هست

هیراد : رابطت با ادان درست شده؟!؟!؟

هانا با مکث نگاهش کرد

: نه ینی نمیدونم

هیراد : بهش گفتی نامزدت نیستم؟!؟!

هانا : نه نگفتم ببخشید

توام داری اذیت میشی یکم دیگه تحمل کن

خودم یجوری تمومش می کنم

بازم ببخشید

هیراد عینکشو زد : من مشکلی ندارم عزیزم

می تونی تا هر وقت که خواستی این بازیو ادامه بدی

هانا خندید

: راحت باش

کسی اینجا نیست بخوای وانمود کنی نامزدمی

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_309

○○○○

هیراد : وانمود نمی کنم راحتم

هانا : رامین اتاقشه؟!؟؟!

هیراد : اره باهاش حرف زدم

خیالش راحت شد

با مادر پدرشم حرف زدم باید خیلی جلوش مراعات کنیم

گریه می تونه روحیشو ضعیف کنه

هانا : برم یه سر بهش بزنم؟!؟؟!

هیراد : امروز نه الان احتمالا دیگه خوابه

بزار باش واسه فردا

هانا : خیلی خب

هیراد : می خوای بری خونه؟!؟!؟

هانا : نه امشب همینجا می خوابم

هیراد متعجب نگاهش کرد : اینجا؟؟!؟!

هانا : اره

هیراد : اینجا که جای خواب نیست دختر خوب

برو خونه استراحت کن

یه دوش بگیر غذا بخور

زیاد اینجا بمونی کوفته میشی

هانا : نه خوبه حوصله رفتو آمد ندارم

پس فردا روز تعطیلمه

فردا شب میرم پس فردارم استراحت می کنم

هیراد : باش فقط زیاد به خودت فشار نیار

امروزم از حال رفتی

باید خیلی مواظب باشی

هانا : بخاطر چیزایی که شنیدم از حال رفتم

وگرنه میدونی که بیشتر از اینم تو بیمارستان بودم

ولی خسته نشدم

هیراد : میدونم ولی بازم مواظبت کن

من دیگه میرم

هانا : اوهوم

هیراد جلوی در مکث کرد

: زیاد با ادان خوب نشو

نمی خوام احساس کنه می تونه دوباره رابطتونو درست کنه

بیرون رفتو درو بست

هانا بهت زده به در خیره موند

چی گفت؟؟!؟!؟

چرا همچین حرفی زده بود؟!؟؟!

ناخداگاه یاد حرف هایی که رامین چندبار تکرارش کرده بود افتاد

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

داشت منفجر می شد

این همه اتفاق از کجا میومد

چطور همه چیز انقدر پیچیده و سخت می شد

انگار خدا باهاش سرجنگ داشت

قرار نبود یه روز اروم و بی دردسر داشته باشن

ینی ممکن بود رامین درست گفته باش؟!؟!؟

امکان داشت هیراد عاشقش باش؟!؟!؟

به رفتاراش تو این سالا فکر کرد

چیز خاصی نبود

مثل همیشه مهربان و دوستانه رفتار می کرد

با همه همین بود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_310

○○○○

نه اینکه بگوید مثل ادان خشونتی عمیق دارد

و فقط برای او نرم و مهربان است

هیراد همیشه برای همه گرم و مهربان بود

از مریض و همراه گرفته

تا باقی دکتر و پرستارها به همه به یه اندازه احترام می گذاشت

به احتمال زیاد رامین اشتباه متوجه شده

ولی حرفی که چند دقیقه پیش زد چی!؟؟!؟

ان را پای چی بگذارد!؟؟!؟!

پای دوستی؟!؟؟!

نگرانی؟!؟!؟

همراه؟!؟!؟

یا عشق؟؟!؟!؟

هرچی که بود حسابی بهمش ریخته بود

نباید همچین حرفی میزد

سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست

فردا باید با رامین حرف میزد

زخم های ادان را چک می کرد

و سعی می کرد از هیراد کمی دوری کند

نمی خواست با همچین افکاری بهش نزدیک شود

لازم داشت کمی دور باشد

سرش سنگین شد و بی توجه به سفتی میز خوابش برد.....

دستی به لباس هایش کشید

در زد و داخل رفت

نگاهش اول از همه به رامینی افتاد که کنار فرشته رو تخت نشسته بود

و با هیجان نگاهش می کرد

سرش را که چرخاند اخم هایش درهم رفتند

پرستار : سلام خانوم دکتر جون

شما امروز دیر کردید

خودم اومدم به اقای بیمار عزیزمون سر بزنم

فرشته ادایش را دراورد و با اخم ازش رو گرفت

ادان اما لبخندی به لب داشت

انگار می دانست هانا چقد از کارهای پرستار حرص می خورد و عصبی می شود

هانا : من دیر نیومدم

ولی مثل اینکه شما خیلی عجله داشتی زود اومدی

پرستار : وای نه بابا دکتر جون البته بماند که منم عجله داشتم

مگه میشه همچین بیمار خوبی منتظرت باش و عجله نکنی

هانا روی صندلی نشست

چشم غره ای به نگاه خندان ادان رفت و گفت :

خودم از این به بعد کاراشو انجام میدم

شما به بقیه کارایی که بهت سپردن برس

دیدم چندبار از زیر رسیدن به مریضا در رفتی

پرستار کمی قرمز شد : ای بابا

شمام که سخت گیرید

این چه حرفیه من به بیمارام خیلی اهمیت میدم

ببین چجور به اقای بیمار میرسم

هانا : بله

ممنون میشم فقط به بیمارایی که باید برسی.....

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_311

!!!!!!!

پرستار لبخند مصنوعی زد

:چشم خانوم دختر جون

هانا چشم باریک کرد و زیر لب گفت :

جانو درد

دختره چسب نگا نگا چجوری داره به بدنش دست میزنه

دختره بی حیای پررو....

حواسش نبود فرشته و رامین با تعجب و خنده نگاهش می کنند

آدان سرش را به بالشت تکیه داد

و با لذت صورت قرمز از حسادتش را دید زد

شیرین بود

خدایا هانا مثل همیشه برایش شیرین و دوست داشتنی بود

نمی توانست نگاه ازش بگیرد

انقد غرقش شده بود

که متوجه لمس های بی دلیل و غیر منطقی پرستار نبود

هانا مثل ماده شیری آماده دریدن بهش خیره شده بود

پرستار کارش را تمام کرد

و بلاخره دست از سر آدان برداشت

: ماشالا عجب بدنی دارید

پلیسی چیزی هستید؟!؟؟

نه به حرف های بی پروا

و نه به ان جمع بستن مسخره اش

آدان هومی کشید : نه پلیس نیستم

پرستار : رو بدنتون پر از جای زخمه

گفتم شاید با این همه زخم پلیسی چیزی باشید

نکنه تو مافیایید؟!؟!؟

حرف آخرش را با خنده ای بلند زد

هانا لبش را محکم گاز گرفت

آدان لبخندی زد

با اینکه از پرستار سمج خوشش نمی امد

اما همین که می توانست اینجوری احساسات هانا را تحریک کند

برایش قابل قبول بود

و اجازه می داد به وراجی هایش ادامه دهد

وگرنه همان لحظه اول جوری حالش را می گرفت

که می رفت و دیگر سمت این اتاق را نگاه هم نمی کرد

: یچیز تو همون مایع ها

چطور مگه تا حالا عضو مافیا ندیدی؟؟!؟!؟

پرستا با شنیدن لحن خودمانی آدان جری تر شد

خودش را به تخت نزدیک تر کرد

: نه ولی اگه قرار باش همه کسایی که عضو مافیان اینجوری جذا.....

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_312

!!!!!!!

هانا : خیلی خب دیگه وقتشه بری دنبال بقیه کارات

بچه ها نیاز دارن استراحت کنن

و آقای بیمارت خستس

پرستار که حرف در دهانش مانده بود چشمی چرخاند

: وا تازه اول صبحه خانوم دکتر جون

همین الان بیدار شدن دیگه استراحت چی؟!؟؟

مگه نه آقای مافیا؟!؟؟!

هانا خشن به ادان نگاه کرد

تا دهان باز کند و شر زن را کم کند

وگرنه اول حال او را بعد حال خودش را می گرفت

آدان لبخند دندان نمایی به قیافه حرصی اش زد

: دکتر خانوم حق دارن

واقعا نیاز دارم استراحت کنم

دیشب اصلا نتونستم بخوابم

پرستار که بادش خالی شده بود سری تکان داد

: پس من موقع ناهار میام

می خوام خودم ناهارتونو بیارم

از هم صحبتی باهاتون سیر نمیشم اخه

وسایلش را جمع کرد

آدان : ممنون بازم خیلی زحمت کشیدی

پرستار ذوق کرده خندید

: وای این چه حرفیه وظیفمه

هانا با لبخندی که نشان از خشم شدیدش بود بهشان خیره شده بود

فرشته : چقد حرف میزنه

رامین : اره فک کنم از بابات خوشش اومده

فرشته : نهههه اصلا اییی

رامین خندید : ولی فک کنم بابات ازش خوشش اومده

فرشته دست به سینه شد

: عمرا اگه بابام ازش خوشش بیاد

اخه نگاش کن چیه این

رامین با دقت به پرستاری که بیرون می رفت نگاه کرد

: راست میگی اصلا خوشگل نیست

به نظرم هاله از همه خوشجل تره

اخه هاله رو نگاه ادم عاشقش میشه

آدان : چی میگید شما دوتا جوجه!،؟!؟

فرشته چشم باریک کرد

: رامین می گفت اون پرستاره خوشگله

ولی به نظر من اصلا اینطوری نیست

رامین : منم نظرمو عوض کردم

گفتم که به نظرم هاله از همه خوشجل تره

مگه نه عمو؟!؟!؟

ادان نیم نگاهی به هانا که خشمگین رو صندلی نشسته بود کرد

و با خنده گفت : جان چی گفتی؟؟!

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_313

XXXX

رامین : میگم به نظر توام هاله از همه زنای دنیا خوشگل تله مگه نه!؟؟؟!

ادان چند ثانیه خیره نگاهش کرد

نفس عمیقی کشید دوباره روی تخت دراز کشید

: اوهوم

به نظر منم خالت از همه زنای این دنیا خوشگل تره

رامین هیجان زده خودش را جلو کشید

: حتی از اون پرستاره؟!؟؟!

ادان دوباره نیم نگاهی حواله هانا کرد

گونه هایش کمی صورتی شده بودن

خنده خبیثی کرد : نه عزیزم

اون پرستاره یچیز دیگست

اول اون خوشگله بعد خالت

صدای بحث بینشان بلند شد

هانا سیخ روی صندلی نشست

و آرام جوری که ادان بتواند لب خوانی کند گفت :

دارم واست

فقط وایسا ببین

ادان ابروهایش را چندبار بالا انداخت

و با لذت مشغول کار با لپ تاپش شد

هانا : مردک دیوونه کور

کجای اون پرستار زشت و نچسب خوشگل تر از منه

فرشته : ناراحت نباش خاله

به نظر من و رامین تو از همه خوشگل تر تری

مگه نه رامین ؟!؟!؟

رامین با اطمینان کامل سرش را تکان داد

: اله به نظر منم هاله از همه دنیا خوشگل تره

تازه قراره هاله زن من بشه

خودش گفته

فرشته چشمی چرخاند : همچین چیزی ممکن نیست

تو خیلی کوچیکی

شما نمی تونید با هم ازدواج کنید

رامین : نخیر

قرار شده هاله تا وقتی من بزرگ شم منتظر بمونه

و با عمو هیلاد ازدواج نکنه

فرشته چشم گرد کرد

: مگه خاله و عمو هیراد قراره ازدواج کنن؟؟!؟

هانا دستی به سرش کشید

دوباره به ان بحث لعنتی رسیده بودن

از هرچی فرار می کرد سرش می امد

خیلی بدشانس بود

رامین : نه گفتم که قرار نیست ازدواج کنن

ولی دیگه همه تو بیمارستان میدونن

عمو هیلاد عاشق خالست

هانا سریع گفت : نیست عزیزم

همچین حرفایی نزن

یادته قبلا چی گفتم

نباید جلوی کسی مخصوصا عمو هیراد از این حرفا بزنی خب؟!؟؟!

یادته بهم قول دادی دیگه همچین چیزی نمیگی؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_314

xxxx

رامین : باش

ولی فقط من نیستم همه میگن

آدان نگاهش به لپ تاپ بود

اما همه هواسش پیش انها بود

هانا اخم هایش را درهم کشید

: کی میگه؟!؟!؟

رامین : همه پرستارا دکترا مامانم و بابام

هانا لبش را گاز گرفت

: اشتباه می کنن عزیزم

همچین چیزی نیست

خودت که خوب میدونی عمو هیراد با همه مهربونه

فقط با من نیست که بگیم عاشق منه

رامین شانه هایش را بالا انداخت

: نمیدونم دیگه هاله به خودشون بگو

هانا دستی به پیشانی اش کشید و حرفی نزد

آدان نفس عمیقی کشید

تا چند ساعت هردو بی حرف نشسته بودن

هانا به کارهای فرشته و رامین خیره شده بود

و ذهنش پر از افکار ریزو درشت بود

درباره خودش نیما رامین آدان فرشته و هیراد.....

هیراد و کارهایش حسابی ذهنش را درگیر کرده بودن

صدای در اتاق بلند شد

پرستار با میز مخصوص غداها داخل امد

غذای رامین را هم اینجا میاورد

دیگه همه از دوستی این دو جوجه خبر داشتن

بچه ها با خوشحالی شروع به خوردن غذا کردن

پرستار سمج نیامده بود

مثل اینکه سرش جای دیگری گرم بود

ادان با درد خودش را بالا کشید

زخم هایش هنوز دردناک بودن

حتی با وجود قرص ها هم درد می کردن سعی می کرد چیزی نشان ندهد

اما گاهی از دستش در می رفت و درد در چهره اش نمایان می شد

پرستار بیرون رفت

قبل از اینکه در بسه شود صدایی بلند شد

: آی آی درو نبند

من دارم میرم به بیمار عزیزم غذا بدم

هانا تو یه حرکت سریع بلند شد

و سمت ادان رفت

آدان بهت زده به حرکاتش خیره شد

: چیکار می کنی !؟!؟؟

هانا دستمالی برداشت و دوی لباسش انداخت :

دهنتو باز کن

آدان چشم هایش را گرد کرد :

چی؟؟!؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_315

OOOO

هانا ظرف غذا را برداشت قاشق را پر از سوپ کرد

: دهنتو باز کن زود باش تا اون چسب نیومده

قاشق را به لب هایش فشرد

آدان بی توجه به داغی زیاد غذا ان را خورد

خنده اش گرفته بود

هانا و کارهایش بیش از حد برایش دوست داشتنی بودن

و این روزها برایش عزیزتر هم شده بود

پرستار داخل امد

با دیدن اینکه هانا مشغول غذا دادن است

اخم هایش درهم رفت

دست هایش را مشت کرد

هانا نیم نگاهی حواله اش کرد

قاشق دیگری سوپ سمت دهن ادان برد

ادان بی حرف سوپ داغ را خورد

زبون و گلویش سوخت

اما باز هم حرفی نزد

دلش می خواست این کارهایش ادامه پیدا کند

این توجه های دیوانه وارش

با اینکه داشت پدرش را در می اورد

اما باز هم شیرین بود

پرستار : ای بابا خانوم دکتر

چرا شما زحمت می کشید

بدید من بهش میدم

هانا دستش را کنار کشید

: راحتم گلم شما می تونی بری

خودم غذاشو میدم

پرستار دستش را دراز کرد

: نه بابا شما اذیت میشید

بدید من....

هانا با جدیت دستش را پس زد

: برو به کارت برس

یبار گفتم خودم هواسم هست

شما مگه سر شیفت نیستی؟!؟!

الان باید به بیمارای بخش برسی نه اینجا

ادان بیماری نیست که پرستارای تازه کار بتونن بهش رسیدگی کنن

زخمش عمیقه

یا دکتر یا پرستارای حرفه ای باید به کاراش برسن

باندپیچی قبلیو چک کردم

کارت اصلا حرفه ای نیست

مطمعنم درست به درس و آموزشاتم گوش ندادی

که نتونستی همچین چیزیو انجام بدی

رامین و فرشته با لب هایی خندان

و البته تعجب از جدیت هانا بهش خیره شده بودن

اولین بار بود او را اینجوری می دیدن

پرستار سرخ شده سرش را پایین انداخت

چشم هایش پر از نفرت شده بودن

بدون اینکه حرف بزند بیرون رفت

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_316

○○○○

ادان با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد

هانا نگاه از در گرفت

قاشقی غذا پر کرد و با حرص سمت دهن ادان برد

: بخور

ادان سرش را عقب کشید و ارام گفت :

داغه

هانا متعجب سرش را تکان داد : چی؟!؟!

ادان با چشم به غذا اشاره کرد

: داغه سوختم

هانا بهت زده قاشق را در ظرف انداخت

نگران بلند شد لیوانی آب پر کرد و به آدان داد

: سوختی؟!؟؟!

چرا نگفتی؟؟!؟!

خیلی داغ بود؟؟!!؟

آدان سرش را به بالشت تکیه داد

و لیوان را سر کشید

احساس می کرد زبان و گلویش سوخته

سرفه ارامی کرد

هانا نگران لیوان را گرفت

قاشقی سوپ برداشت

بدون اینکه توجهی به دهنی بودنش بکند

کمی ازش خورد خیلی داغ بود

: وای داغه چرا نگفتی؟؟!؟؟

خدا لعنتم کنه

دوتا قاشق از این سوپ داغ بهت دادم

انقد عصبی شدم ندیدم چه بخاری ازش بلند میشه

ادام لبخندی زد : خوبم

چیزیم نشد

نسوختم اونقدرام داغ نبود

هانا با ناراحتی کنارش روی تخت نشست

ظرف سوپ را برداشت و کمی ان را هم زد

: باید زودتر می گفتی

سوزوندمت

آدان پلکی زد : نسوختم

ناراحت نباش

انقد عصبانی بودی که ترسیدم یه حرفی بزنم

منم ببندی به گلوله

هانا چشم غره ای بهش رفت

: از دست توام عصبانیم

واسه چی انقد بهش رو میدی

یجور کردی که به خودش اجازه میده دم به دیقه بیاد اینجا

کرم از خودته

آدان ابرویی بالا انداخت هومی کشید

: چه مشکلی داره؟!؟!؟

هانا : چی چه مشکلی داره؟!؟؟!

ادان : چه مشکلی داره که من به یه زن رو بدم

اونم یه پرستار به خوشگلی اون

هانا چشم هایش را باریک کرد

: اصلنم خوشگل نیست

ادان : باش اصلا میگیم خوشگل نیست

مشکل اینکه بخوام بهش رو بدم چیه؟!

هانا کمی نگاهش کرد

حرفی نزد

بی حرف ماند

بدون اینکه جوابش را بدهد قاشقی سوپ پر کرد

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_317

!!!!!!!

جلوی لب های ادان گرفت : بخور

آدان : فوتش کن داغه

می خوای باز بسوزونیم

هانا : مگه نگفتی نسوختی؟!؟!؟

ادان کلافه سرش را تکان داد

: نسوختم ولی بازم داغه

هانا قاشق را چندبار فوت کرد

و جلوی دهن ادان گرفت

: خب خنک شد بخور

ادان سوپ را خورد : نگفتی؟؟!؟!

هانا : چیو؟!؟؟

ادان : مشکل اینکه بخوام به یه زن دیگه رو بدم چیه؟!؟؟!

هانا لبش را از داخل گزید : مشکلی نداره

ادان : اگه مشکلی نداره

پس چرا عصبانی که با پرستاره خندیدم و باهاش حرف زدم

هانا اب دهنش را قورت داد

: عصبانی نیستم

می تونی با هرکی می خوای باشی

با هرکی می خوای بخندی

با هرکی می خوای حرف بزنی

اصلا به من مربوط نمیشه

ادان نرم و مهربان نگاهش کرد

: پس چرا عصبانی،!؟؟!

هانا پلکی زد : نیستم

قاشق را جلوی دهنش گرفت

: بخور

ادان : فوتش کن

هانا غذا را فوت کرد

: باش حالا بخور

هواسشان به سکوت رامین و فرشته

و نگاه های معنادارشان نبود

انقد غرق بحث و احساسات خودشان شده بودن

که متوجه ان دو جوجه کنجکاو

و بیش از حد باهوش نبودن

فرشته لبخند محوی زد

خیلی وقت بود پدرش را اینجوری خوشحال ندیده بود

شاید بهتر بود بگوید تا حالا اون را اینگونه ندیده بود

لبخند هایش خیلی واقعی بودن

انگار واقعا سرحال و شاد بود

چیزی که هیچ وقت کنار مادرش نداشت

چیزی که هیچ وقت در روستا نداشت

رامین خودش را کنار فرشته کشید و ارام گفت :

اونا همو دوست دارن؟!؟؟!

فرشته پلکی زد : فک کنم

رامین : ولی تازه همو دیدن

ینی به همین زودی عاشق هم شدن؟!؟!؟

فرشته : نه

ینی فک نکنم یکی بتونه انقد زود عاشق کسی شه

رامین : اخه باباتو نگا یجوریه؟!؟!؟

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_318

!!!!!!

فرشته دست به موهای فرش کشید

و به پدرش خیره شد : چجوریه؟!؟؟!؟

رامین نگاهش کرد

: انگار خیلی عاشق هالس

فرشته : از کجا میدونی آدمای عاشق چجورین؟!؟!؟

رامین : میدونم دیگه

بابام همیشه همینجوری به مامانم نگاه می کنه

عمو هیلادم همیشه اینجوری به هاله نگاه می کنه

فرشته دوباره به پدرش نگاه کرد

هردو ساکت و غرق در افکارشان بودن

هانا ارام هر قاشق را فوت می کرد

و به ادانی که محوش شده بود می داد

فرشته : تا حالا بابامو اینجوری ندیده بودم

رامین : چجوری؟!؟!؟

فرشته : انقد خوشحال

لباش نمی خنده

اما چشماش خیلی روشن شدن

انگار از ته دلش خوشحاله

فک کنم واقعا عاشق خالس

رامین : اوهوم خاله ام یجوریه

فرشته نگاهش را به هانا داد

: به نظرت اونم عاشق بابامه؟!؟؟

رامین : نمیدونم

خاله این روزا یجوری شده

عوض شده

انگار مثل قبل نیست

احساس می کنم همش هیجان زدست

فرشته خوشحال و هیجان زده سرش را تکان داد

: راست میگی!؟!؟

رامین : اوهوم

واقعا تغییر کرده

هانا : غذاتونو خوردید

فرشته :اوهوم من تموم کردم

هانا به رامین نگاه کرد

: توام خوردی خاله؟!؟

رامین نگاهی به غذایش کرد میل نداشت

: نچ زیاد گشنم نیست

هانا ظرف خالی سوپ را رو میز گذاشت

بلند شد و سمتش رفت

: باید بخوری عزیزم

می خوای من بهت بدم ؟!؟!؟؟

رامین : اوهوم

تا شب در اتاق مشغول بودن

ادان بی حرف به کارهایش می رسید

راضی از بودن هانا با خیال راحت تماس هایش را می گرفت

و سعی داشت کارهای عقب افتاده اش را سروسامان دهد

هانا از حرف هایش فهمیده بود

امیرعباس نگران و آشفته می خواسته بیاید

اما ادان اجازه نداد

بودنش در روستا ضروری بود

ادم های زیادی نبودن

که بتواند مانند او به کارهایش رسیدگی کنند

خبری از هیراد نبود

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_319

XXXX

هانا نگاهی به ساعت که ده شب را نشان می داد کرد

: رامین جان بریم وقت خوابته

رامین دستی به چشم های خسته اش کشید

: اوهوم بریم

فرشته خمیازه ای کشید

: بابا امشب مسواک نمیزنم

خوابم میاد

ادان سرش را تکان داد : باش باباجان بخواب

رامین : هاله پس منم نمیزنم

هانا بغلش کرد : باید به مامانت بگی عزیزم

رامین : مامان قبول می کنه

همیشه باهام راه میاد

هانا بوسه ای روی سرش کاشت

: باش عزیزم

شب بخیر بگو بریم

رامین دستش را تکان داد

: شب بخیر فرشته

شب بخیر بابای فرشته

ادان : شب بخیر گل پسر

خوب بخوابی

فرشته : شب بخیر صب زود دوباره بیا

منتظرتم باش؟!؟

رامین سرش را با اطمینان تکان داد : میام

هانا : شب بخیر عزیزم

رو به ادان کرد و ارام گفت :

اگه کاری داشتی پرستارو خبر کن

زیادم تکون نخور

کارای عجیب غریبم نکن

نباید زخمت دوباره باز شه باش؟!؟؟!

ادان : اوهوم هواسم هست

نگران نباش

هانا : شب بخیر

ادان : شب بخیر دکتر خانوم

هانا لبخند محوی زد و بیرون رفت

در را ارام بست

رامین خواب الود را به مادرش تحویل داد

و بعد از کلی حرف و دلداری دادن تنهایشان گذاشت

دستی به گردنش کشید

سرش هم درد می کرد

این روزها خیلی سردرد می گرفت

باید خودش را چکاپ می کرد

از صب خبری از هیراد نبود

بی اراده سمت اتاقش رفت

عجیب بود سابقه نداشت انقد از او بی خید بماند

نگرانش شده بود

پشت در اتاقش وایساد

خواست در بزند اما با شنیدن صدای حرف زدن مکث کرد

این موقع شب مریض داشت؟؟!؟؟!

هیراد : قرار نبود انقد سریع دست به کار شید

ممکن بود آسیب ببینه قرارمون این نبود

_.....

هانا متعجب نگاهی به در کرد

داشت با تلفن حرف میزد؟!؟!؟؟

حرف هایش عجیب بود

مثل اینکه شخص پشت تلفن حسابی عصبانی اش کرده بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_320

XXXX

صدای شکستن چیزی امد

: انقدر این مزخرفاتو تحویل من نده مرتیکه عوضی

من این چیزا سرم نمیشه

قرار نبود انقد سریع وارد عمل شید

باید از قبل باهام هماهنگ می کردید

اصلا اینکار تو قرارمون نبود

_.....

هیراد : بس کن انقد منو تهدید نکن

اصلا واسه چی بدون اینکه بهم بگی افتادید دنبالش

قرار بود همه چیزو با هم انجام بدیم

نه اینکه پشت سر من مخفیانه برید سراغش

_.....

هانا با چشم های گرد شده

به حرف های بی سرو تهش گوش می داد

گیج شده بود

این حرف های چی بود؟!؟؟

هیراد درباره چی حرف میزد؟؟!؟

از کدوم اتفاق بی برنامه عصبانی بود؟!؟!؟!؟

احساس خوبی نداشت

برای اولین بار در این چند سال احساس خوبی به هیراد نداشت

حرف هایش تمام بدن هانا را سرد کرد

نمی دانست چرا اما حس ششمش فعال شده بود

انگار هیراد داشت کار اشتباهی را انجام می داد

کاری که قرار بود حسابی زندگی اش را عوض کند

بی مکث در زد بدون اینکه منتظر جوابش باشد داخل رفت

هیراد شوکه تلفن به دست خشکش زد

چند ثانیه به هانا خیره شد

: بعدا باهات تماس می گیریم

تلفنو قطع کرد و در جیبش گذاشت

درست می دید؟!؟؟!؟

واقعا دست هایش می لرزیدن؟!؟!؟

استرس داشت؟!؟!؟

هیراد دستی میون موهای بهم ریخته اش کشید :

از کی اومدی!؟!؟؟

هانا لبخند مصنوعی زد : چطور مگه؟!؟؟!

چیزی شده بهم ریخته به نظر میرسی....

هیراد با استرس دستی به لباس هایش کشید

مرد مرتب همیشگی نبود

: نه چیزی نشده فقط شوکه شدم

یهویی این وقت شب اومدی

مشکلی پیش اومده!؟؟!؟؟

رامین و فرشته خوبن؟!؟؟!

هانا سرش را تکان داد

نگاهی به مجسمه شکسته کنار میز کرد

: خوبن همین الان پیششون بودم

احتمالا تا الان خوابیدن

تو مطمعنی خوبی؟؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_321

OOOO

هیراد نگاهی به زمین کرد

سمت خرده های مجسمه رفت

: اره بشین تا من اینارو جمع کنم

داشتم با تلفن حرف میزدم هواسم نشد دستم خورد افتاد

هانا مردد روی مبل نشست

: چیزی شده؟!؟!؟

هیراد : نه یه تلفن مهم داشتم

هانا : با کی؟!؟!؟

ادان تیکه هارا در سطل آشغال انداخت

: یکی از دوستای قدیمیم بود

هانا : بخاطر حرف زدن با دوست قدیمیت انقد عصبانی شدی؟!؟؟!

رو به رویش روی مبل نشست

دستی به چشم هایش کشید

و عینکش را زد

کم کم داشت شبیه هیراد همیشگی می شد

خندید و گفت :

اولین باره می بینم درباره چیزی که مربوط به منه انقد کنجکاوی می کنی

هانا کمی نگاهش کرد

نمی دانست چرا اما انگار هیراد سعی داشت چیزی را ازش مخفی کند

: عصبانی....

هیراد لبخند محوی زد : نیستم اوکیم

هانا : هستی

زدی مجسمه مورد علاقت که من برات خریده بودمو شکستی

لباسات بهم ریختس

موهات برای اولین بار نامرتب

وقتی اومدم داخل خیلی آشفته بودی

انگار داشتی با آدمی که ازش متنفری حرف میزدی

هیراد خنده مصنوعی کرد

کاملا مشخص بود از حرف های هانا کلافه و عصبی شده

: نه عزیزم همچین چیزی نیست

خوبم اصلنم عصبی نیستم

چیزی شده این وقت شب اومدی

نگران شدم

گفتم شاید بچه ها چیزیشون شده....

هانا سرش را تکان داد

: نه خوبن همه

فقط چون از صب ندیدمت نگرانت شدم

عادت ندارم یه روز کامل تو بیمارستان نبینمت

هیراد ابروهایش را بالا انداخت

: دلت واسم تنگ شد؟؟!؟!؟

هانا بهت زده از سوالش لبخندی زد

: بیشتر میشه گفت نگرانت بودم

اخه همیشه صبحا میومدی پیش بچه ها

بعد می رفتی سر کارت

ولی امروز خبری ازت نشد

هیراد : اره یکم درگیر بودم

چندتا مریض جدید اومده

داشتم به اونا رسیدگی می کردم

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_322

○○○○

هانا نفس عمیقی کشید

مثل اینکه قرار نبود چیزی از ان مکالمه عجیب غریب دستگیرش شود

: خیلی خب پس من دیگه برم

هیراد بلند شد : باش

منم دیگه باید برگردم خونه

از دیروز خونه نرفتم

هانا سمت در رفت

: مگه دیروز نرفتی خونه

هیراد یادش امد دیروز برای خانه رفتن از انها خدافظی کرده بود

: چرا ینی خونه خودم نرفتم

رفتم پیش مادرم

یه سر بهش زدم لباس اینا اونجا نداشتم

هانا بهش خیره شد

مطمعن بود دارد دروغ میگوید

در را باز کرد و بیرون رفت : هیراد.....

هیراد با شنیدن اسمش از زبان هانا متعجب نگاهش کرد

: جانم

هانا : میگم اگه یوقت چیزی بود

که احساس کردی لازمه به یکی بگی

و کسی نبود

می تونی رو من حساب کنی

میدونی که دوستیم منم خیلی وقتا شده همه چیزو بهت گفتم

تو این مدتم در رابطه با ادان کلی کمکم کردی.....

لبخندی بهش زد : بیشتر از اینا بهت مدیونم

پس اگه کمک لازم داشتی

فقط بهم بگو

هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم باش؟؟!؟!؟

هیراد خیره نگاهش کرد

احساس کرد چیزی در چشم هایش تکان خورد

اشک بود؟!؟؟!

هیراد خندید : خیلی خب خانوم مارپل

قول میدم اگه کمک خواستم روت حساب کنم

برو استراحت کن

از صب سرپایی خسته شدی

منم میرم خونه قردا می بینمت.....

هانا : اوهوم باش

توام خوب استراحت کن اقای دکتر

شبتم بخیر

هیراد شب بخیر ارامی گفت

و به رفتنش خیره شد....

هانا در را بست و خیلی ارام از اتاقش دور شد

جو میانشان خیلی عجیب بود

حرف هایشان پر از ابهام و سوال بود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_323

○○○○

دستی به گردنش کشید

و سمت حیاط بیمارستان رفت

کارای عمل فرشته رو سرعت افتاده بود

قرار بود دو روز دیگه عملش کنن

البته از قبلم همه کاراش اوکی بود

فقط موافقت خودش لازم بود

که اونم بلاخره راضی شد

خداروشکر شرایطش بهتر شده بود

روی صندلی نشست و به لیوان قهوه ش خیره شد

زمان زیادی گذشته بود

انگار همین دیروز بود

که واسه کار تو روستا رفت

و وسط جاده گیر کرد

آدان اونجا برای اولین بار جانش را نجات داد

تو اون کلبه کوچک و پرت و البته زیبا اتفاقات زیادی افتاد

احساسات زیاد و عمیق و متفاوتی شکل گرفت

و در همان کلبه هم

همان احساسات زیبا به تنفر و درد تبدیل شدن

انگار زندگی اش روی دور تند افتاده بود

همه چیز پشت هم اتفاق می افتاد

آدم ها روی تکرار افتاده بودن

و دوباره بر می گشتن

اما متفاوت تر از قبل

با نشستن کسی کنارش سرشو چرخوند

آدان : سردت نیس اینجا نشستی؟!؟؟

هانا نگاهی به لباساش کرد

پالتوی مشکلی و پیرهن مردونه سیاهی به تن داشت

: نه

هوا خوبه

قهوه می خوری؟؟!؟

آدان : نه بشین

پالتوشو دراورد و با درد دور هانا پیچید

: نکن

چیکار می کنی

خودت سردت میشه

اصلا مگه نگفتم بلند نشو

چرا با این زخم راه افتادی اینور اونور

بیمارستانو متر می کنی!؟؟!؟

ادان لبخند محوی زد

لیوان کاغذی را از دستش کشید

و قلوپ بزرگی خورد

قیافه اش درهم رفت

: اینجا چیز بهتری پیدا نمیشه بخوری؟؟!؟

هانا با لذت خودش را در کت فرو کرد

: مزش مهم نیست

همین که کمک می کنه بیشتر بیدار بمونم کافیه

آدان هومی کشید

و دوباره قلوپی ازش خورد

هانا : سردت میشه خودت بپوشش

آدان نیم نگاهی بهش کرد

: مال نیماست

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_324

○○○○

هانا : هوم؟!؟

چی مال نیماست؟!؟؟!

آدان با ابرو به کت اشاره کرد

: کت مال نیماست

همونیه که آخرین بار بهم دادی

هانا با چشمای گرد شده نگاهش کرد

: نگهش داشتی؟!؟؟

آدان : اوهوم بوی تورو می داد

هانا خنده بلندی کرد

آدان با چشمای باریک شده نگاهش کرد

می خواست فصارو عاشقانه کند

اما این خنده های شیطانی هانا خرابش کرد

: به چی می خندی؟!؟؟

هانا جلوی دهنش را گرفت و ریسه رفت

: نگو که شبا اینو بغل می کردی می خوابیدی؟!؟؟!؟

آدان : نه دیگه در اون حدم نبودم

فقط یسری وقتا بوش می کردم

هانا اشک چشم هایش را پاک کرد

: میدونی واقعا قصد ندارم این حرفای عاشقانتو خراب کنما

ولی این کت باید بوی نیمارو بده نه من

دوباره خنده اش بلند شد

آدان قیافه اش را درهم کشید

: بسه ادامه نده

همینجوری یچی گفتم

اصلا یادم نبود دارمش

مگه دیوونم بوش کنم

هانا با خنده ضربه ای به شانه اش زد

: وای راستشو بگو

شبا بغلش می کردی مگه نه؟!؟!؟

نیما اگه بفهمه با یاد من کتشو بو می کردی

سکته می کنههههه

آدان قلوپی از قهوه خورد

: خیلی خب دیگه بسه

این چه وضع رسیدگی به بیماره

مثلا دکتری

نشستی اینجا منو مسخره می کنی

هانا : خودت شروع کردی من ک.....

شوکه از داغی لباش ساکت شد

ادان سریع عقب کشید

قلوپ آخر قهوه رو خورد

لیوانو تو سطل آشغال انداخت

در حالی که لبخندی عمیق روی لباش بود بلند شد

: هنوزم همونقدر شیرین و خوشمزه ای

تقریبا یادم رفته بود بوسیدنت چقد لذت بخشه دکتر خانوم

سمت ساختمون رفت

و هانای شوکه و داغ کرده رو روی صندلی آبی و سرد تنها گذاشت

دست روی لب هایش گذاشت

در حد چند ثانیه بود

اما همان هم لب هایش را به اتش کشیده بود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_325

○○○○

نفس عمیقی کشید

سنگینی نگاهی رو روی خودش احساس کرد

سرش را چرخاند

ترسیده بود نکند کسی کار آدان را دیده باشد

فقط همین یه چیز را کم داشت

نگاهش به پنجره اتاق هیراد افتاد

کسی پشتش نبود

اما پرده کمی تکان می خورد

دستی به گونه هایش کشید

خدا خدا می کرد هیراد چیزی ندیده باشد

خیلی خجالت آور بود

با چیزی که یادش امد چشم هایش گرد شد

به ادان گفته بود هیراد نامزدش است

و او بی هیچ تردیدی خیلی راحت بوسیده بودش

مردک دیوانه

عقل در سر نداشت

اگر هیراد واقعا نامزدش بود

و انها را می دید چی؟؟!؟!

ضربه ای به پیشانی اش زد

ینی انقدر بد نقش بازی کرده بود

که ادان فهمیده بود

کلافه بلند شد و داخل ساختمان رفت

باید با هیراد حرف میزد

شاید هم باید با ادان حرف میزد

گیج شده بود

با کشیده شدن یهویی دستش شوکه جیغ ارامی کشید

هیراد : هیس نترس منم

بهت زده دست روی قلبش گذاشت

: ترسیدم هیراد این چه کاریه دیگه

هیراد لبخندی زد

مثل همیشه نبود

اصلا این روزها عوض شده بود

شاید هم داشت خود واقعی اش را نشان می داد

: ببخشید ترسوندمت

میشه حرف بزنیم؟!؟!؟

هانا دستش را عقب کشید

: آره

اتفاقا خودمم داشتم میومدم پیشت

باید حرف بزنیم

هیراد : خوبه

پس بریم

هانا با تعجب نگاهش کرد : کجا؟!؟؟

اتاقت که از این طرفه

هیراد دوباره دستش را گرفت و کشید

: اتاقم نمیشه

بریم بیرون

باید خصوصی حرف بزنیم

هانا : خب خصوصی تو اتاقت حرف میزنیم دیگه

این کارا چیه؟!؟؟!

هیراد : بیا دیگه

مگه بار اولیمونه می خوایم با هم بیرون حرف بزنیم

هانا دنبالش کشیده شد

: بار اولمون نیست

ولی خب الان یکم عجیب غریب میزنی خوبی ؟!؟؟!

هیراد دستی به پیشنای عرق کرده اش کشید

OOOO

#ارباب_بی_برده

#پارت_326

OOOO

: خوبم

فقط باید باهات درباره یه چیزی حرف بزنم

همینو بس

هانا چشم هایش را چرخاند

: خیلی خب دستمو نکش

خودم دارم میام

فرار که نمی کنم

هیراد دستش را رها کرد

: ببخشید

یه قهوه می خوریمو زود بر می گردیم

از ساختمان بیمارستان دور می شدن

: کجا داریم میریم

کافه که اونوره

الان از کجا می خوایم اینجا قهوه پیدا کنیم؟!؟؟

هیراد : بیا اونور هست؟!؟!؟

هانا ابرویی بالا انداخت

: هیراد هواست هست چی میگی

اونور چی هست؟؟!؟

هیراد : قهوه هست

هانا با استرس نگاهی به پشت سرشان کرد

هر لحظه بیشتر از بیمارستان دور می شدند

: مگه با بچه طرفی

اولین بارم که نیست میام اینجا

چهارسال رفتو امد داشتم

کی اینجا کافه باز شد که من خبر ندارم

کجا داریم میریم؟!؟؟

هیراد جوابش را نداد

بی اراده وایساد : هیراد کجا میریم؟!؟؟!

بیا برگردیم

تاریکه من می ترسم....

هیراد کلافه سمتش چرخید

دستش را محکم گرفت و کشید

: بهت گفتم بیا هانا

چرا اینجوری می کنی؟!؟؟

از چی می ترسی

مگه من غریبه ام؟!؟!؟

هانا آخ آرامی گفت دستش را خیلی محکم گرفته بود

: آروم تر چرا همچین می کنی

هیراد دردم گرفت

هیراد قدم هایش را بلندتر کرد

و فشار دستش همان ماند

: بیا یکم دیگه می رسیم

از بیمارستان دور شده بودن

اما هنوز هم در دیدش بود

: من می ترسم دستمو ول کن

آخ آیی داری اذیتم می کنی

بس کن

دستش را محکم پس کشید

تا خودش را رها کند

هیراد با خشم سمتش چرخید

و جفت دست هایش را محکم تر از قبل گرفت

هانا ترسیده در خودش جمع شد

اولین بارش بود همچین رفتاری از هیراد می دید

نه تنها با خودش بلکه تا حالا ندیده بود

حتی با یک نفر هم اینجوری با خشم و عصبانیت رفتار کند

: انقد تقلا نکن لعنتی

میگم کاری نداریم راه بیا

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_327

○○○○

هانا : ولم کن

میگم ولم کن

دیوونه شدی

این کارا ینی چی؟؟!؟

واسه چی منو می کشی

نمی خوام بیام

هیراد ولم کن می خوام برگردم

هیراد با خشم تو صورتش غرید

: می خوای برگردی آره؟!؟؟

می خوای برگردی پیش اون حرومزاده و بزاری ببوستت؟!؟؟

می خوای بزاری لمست کن

و هرکاری دوست داره باهات بکنه

آرهههه؟!؟؟

پس من چی؟؟!؟

من لعنتی که این چهارسال پیشت بودم چی؟!؟؟

حتی یه لحظه ام متوجه احساساتم نشدی

انگار نه انگار این همه واسه بودن باهات تلاش کردم

هرچی شد پشتت بودم

یه لحظه تنهات نزاشتم

بهت و ترس همه وجودش را فرا گرفته بود

علاقه هیراد چیزی نبود که بخواهد ازش بترسد

اما حرف ها و کارهایش چرا

دیوونگی هایش واقعا ترسناک بودن

: باش هیراد بیا حرف بزنیم

مگه نگفتی می خوای حرف بزنی

دستمو ول کن

آروم شو بعد بشینیم حرف بزنیم

با این کارا به جایی نمی رسی

خواهش می کنم داری دستمو میشکنی

درد می کنه بس کن

هیراد فشار دستش را کم کرد

اما به کشیدنش ادامه داد

: راه بیا هانا

قسم می خورم اگه خودم به زور ببرمت اتفاقای خوبی واست نمیوفته

هانا سرش را تکان داد

: نمی خوام بیام کجا داری میبریم

ولم کن کمککک

یکی کمک کنهههه

هیراد با خشم برگشت سمتش

دست روی دهنشو گذاشت و از پشت گرفتش

هانا تقلا می کرد تا خودش را آزاد کند

چشم هایش خیس از اشک و ترس شده بودن

دیوانه شده بود

اصلا این ادم هیرادی که می شناخت نبود

تو یک روز عوض شده بود

یا از اول همین بود

نگاهش به ونی سیاه و آشنا افتاد

ضربان قلبش کند شد

باورش نمی شد

همچین چیزی نمی توانست واقعیت داشته باشد

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_328

OOOO

هیراد همچین کاری نمی کرد

کار او نبود

در ون باز شد و دو مرد هیکلی بیرون امدن

هیراد : تقلا بسه عزیزم

دیگه مال منی

قرار نیست جایی بری

اون ارباب زاده حرومزاده دیگه دستش بهت نمیرسه

تو مال منی

هانا سرش را عقب برد

و محکم به صورتش کوبید

صدای اخش بلند شد

مردا سمتش دویدن

هانا با قدرت هیرادو هل داد و سمت بیمارستان دوید

: کمکککک آداا.....

موهایش از پشت کشیده شد

و دوباره دستی روی دهنش قرار گرفت

مرد ضربه محکمی به زانوش زد

هانا جیغ دردناکی کشید که پشت دست مرد خفه شد

مطمعن بود پاش شکسته

جون از تنش رفت

نباید این اتفاق می افتاد

نباید اینجوری می شد

آدان حتما نجاتش می داد

مثل دفعه قبل می امد و نجاتش می داد

هیراد : لعنتی چیکارش کردی؟!؟!؟

مرد : این سلیطه لعنتیو باید همینجوری بگیری

با نازو نوازش نمیشه یه سگ وحشیو رام کرد

_ هاناااااا

صدای نیما بود

صدایش را می شناخت

برادرش بود

صدای وحشت زده برادر عزیزتر از جانش بود

نیما : هاناااا

حرومزاده ها ولش کنیددد

هاناااااا

سرش روی شیشه سرد و سفت قرار گرفت

در ون بسته شد

صدای سوتی توی گوشش پیچید

و دیدش تار شد.....

یکی موهایش را نوازش می کرد

و بالا سرش حرف میزد

درست متوجه حرف هایش نمی شد

اما صدایش خیلی آشنا بود

انگار سالها ان را شنیده بود

پاش سنگین بود

درد می کرد

بدنش بی حس بود

سنگینی پاش کلافش کرده بود

خواست تکانش دهد اما درد اجازه نداد

: آخ آیی

نالان چشم هایش را باز کرد

نگاهش به دو چشم آشنا و نگران افتاد

هانا : آخخخ پام

هیراد : چیزی نیست عزیزم

شکسته

اما نگران نباش زود خوب میشی

OOOO

#ارباب_بی_برده

#پارت_329

OOOO

هانا دست به سرش کشید

: چی شده چرا پا.....

نفسش بند امد

هیراد اینجا بود

اصلا اینجا کجا بود؟؟!

چه بلایی سرش اورده بودن؟!؟؟

پایش را شکسته بودن؟!؟؟!

نیما.... صدای برادرش را شنیده بود

فریاد می کشید نیما چی شد؟؟!؟

حتما آدان تا الان متوجه دزدیده شدنش شده بود

هیراد : بلاخره مال من شدی

هانا با دید خودش را عقب کشید

: منو کجا آوردی آشغال

باورم نمیشه همچین کثافتی بودی

چهار سال بغل گوشم بودیو نمی دونستم همچین دیوونه ای هستی

نیما فهمید چیکار کردی

پیدام می کنه

پدرتو درمیاره

هیراد خودش را جلوتر کشید

هانا را برای خودش می خواست و البته می دانست

اجازه نمی داد ازش فاصله بگیرد

دخترک برای او بود

: هیچ کس نمی تونه پیدات کنه عزیزم

تو مال منی

نه داداشت

نه اون آدان حدومزاده هیچ کدوم دستشون بهت نمیرسه

تو دیگه مال منی

تا ابد پیش من می مونی

یکم سخته اما می خوام از کشور خارجت کنم

اونجا باهم ازدواج می کنیم

قول میدم خوشبختت کنم

هانا با خشم و وحشت مشتی به سینه هیراد کوبید

تا ازش دور شود

: تو خواب ببینی همچین اتفاقی بیوفته

کفتار عوضی

من هیچ وقت مال تو نمیشم

هیراد دست های ظریفش را گرفت

فشار محکمی به مچ دست هایش وارد کرد

هانا : آخ دیوونه وحشی ولم کن

عوضی ولم کنن کمکک

هیراد : گذاشتی اون حرومزاده لبتو ببوسه

گذاشتی لبایی که مال منه رو ببوسه

باید تمیزشون کنم

هانا سرش را با قدرت تکان می داد

حاضر بود بمیره

اما لب های کثیف هیراد را حس نکند

چسب زخم کوچکی کنار لبش زده بود

از آثار ضربه سرش بود

هیراد با قدرت بالا کشیدش روی شکمش نشست

دست هایش را با یک دست گرفت

با اون یکی دستش صورت هانا را نگهداشت

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_330

○○○○

: انقد تقلا نکن عزیزم

اولو آخرش مال منی

دیگه باید اینو قبول کنی

نمیدونی تو این چهار سال چقد این بدن و زیر خودم تصور کردنم

چقد تو لباس عروسی که عروسش تویی تصورت کردم

تصور اینکه بچه های منو حامله باشی دیوونم می کرد

حالا که به دستت آوردم

دیگه از دستت نمیدم

از الان تا ابد مال منی خوشگلم

هانا می لرزید

از ترس و وحشت بلاهایی که هیراد می خواست سرش بیاورد می لرزید

از درد و نگرانی برادرش می لرزید

از خشم و دلتنگی آدان می لرزید

بخاطر فرشته ای که وقت عملش با هیراد بود می لرزید

و دلتنگ رامین مهربانش بود

خدا خدا می کرد هیراد به مرادش نرسد

وگرنه مطمعن نبود زنده بماند

درد پایش داشت جانش را می گرفت

قلبش در دهانش میزد

سر هیراد هر لحظه نزدیک تر می شد

اجازه نمی داد همچین کار کند

دستی که روی دهنش بود را محکم گاز گرفت

انقد محکم که مزه خون را در دهانش احساس کرد

هیراد : آخ لعنتی وحشی

حتما باید کتکت بزنم تا ادم شی اره؟¿¿

پشت بند حرفش ضربه محکمی به گیج گاهش زد

هانا گیجو منگ شده بود

اما باز هم تقلا می کرد

یاد روزی که ادان نجاتش داده بود افتاد

دلش او را می خواست کاش باز بیاید و نجاتش بدهد

هیراد : انقد تقلا واسه چیه هانا ها؟!؟!؟

لعنتی میگم دوست دارم

میگم می خوام باهات ازدواج کنم

میگم خوشبختت می کنم

چرا پس اروم نمیشی؟!؟؟!

می خوای برگردی پیش اون حرومزاده آراهه؟!؟!؟

اون کثافتی که بهت خیانت کرد

بهت تهمت هرزگی زد

آخرش با یه بچه برگشت سمتت

می خوای بری پیش اون

می خوای از منی که این همه کمکت کردم و دوستت دارم فرار کنی

هانا هقی زد

بند بند وجودش از ترس می لرزید

سرش گیج می رفت

بخاطر ضربه سردرد شدیدی گرفته بود

حالش اصلا خب نبود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_331

○○○○

هیراد با خشم از روز بلند شد

ضربه محکمی به میز زد و همه چیز را زمین ریخت

دور اتاق می چرخید و وسایل را می شکست

کنترلی روی کار هایش نداشت

هانا سرش را در دست گرفته بود

با این پای شکسته چجوری می خواست خودش را نجات دهد؟!؟؟

کوچیک ترین تکانش هم همراه با دردی شدید بود

چه برسد به دویدن و فرار کردن

هیراد بلاخره آرام شد

کنار دیوار روی زمین نشست

و به هانای لرزون خیره شد

: بهش فکر نکن

نمیزارم جایی بری

با پای شکسته جایی نمی تونی بری

هانا : نمی تونی نگهم داری

آدانو اصلا نشناختی

اون پیدام می کنه

هیراد خشمگین خندید

حرف های هانا بدتر دیوانه اش می کردن

: بزار بیاد

قسم می خورم یروز جلوی چشمات یه گلوله تو سرش خالی می کنم

جلوی چشمات می کشمش

هانا دندان هایش را روی هم فشرد

و حرفی نزد

جان بحث کردن نداشت

سرش گیج می رفت

هیراد خنده پرصدایی کرد

: اون ارباب زاده فکر می کنه زرنگه

اما اشتباه می کنه

منی که تموم این مدت بغل گوشش بودمو پیدا نکرد و نشناخت

فکر می کنی می تونه تورو پیدا کنه

هانا گیج نگاهش کرد

از چی حرف میزد مگه اون کی بود هیراد بلندتر خندید

: نمیدونم بهت گفته یا نه

ولی زن هرزش بهش خیانت می کرد

با یکی دیگه می خوابید

آخرم از طرف حامله شد ولی مجبورش کرد بچه رو سقط کنه

بهش گفت اگه بچه و شوهر نداشتی من شوهرت می شدم

و این بچه بچت

اون هرزه دیوونه ام می خواست بچه و خودشو اتیش بزنه

خوشبختانه خودش مرد ولی بچه زنده بود

احمق بی دستو پا یه بچه رو نتونست بکشه

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_332

○○○○

هانا بی نفس نگاهش می کرد

به قدری شوکه شده بود که قدرت تکلمش را هم از دست داده بود

نمی توانست حرفی بزند

آدان بیچاره این را نمی دانست

نمی دانست لادن از مردی دیگر حامله بوده

وای اگر می دانست

وای اگر دستش به هیراد می رسید

قطعا قاتل می شد

قاتل آدمی که می خواست بچه اش را به کشتن بدهد می شد

نفرتش از هیراد و لادن چیزی فراتر از ذهن بود

: حرومزاده لعنتی

تو یه هیولای کثافتی

چطور تونستی همچین کاری کنی

چطور می تونی انقدر راحت از مردم یه آدم حرف بزنی

بی وجود اون بچه چه گناهی داشت

گناه اون طفل معصوم چی بود

که می خواستی بکشیش؟!؟!؟

هیراد تیز بهش خیره شد

: گناهش این بود که پدرش یه حرومزاده ای مثل آدان بود

آدانی که همه چیز داشت

ثروت خانواده خوب

خوشحالیو خوشبختی

از همه مهم تر تورو

عشق تورو داشت

با اینکه اون همه بلا سرت اورد ولی می دیدم بازم عاشقشی

دلم می خواست نابودش کنم

اصلا واسه همین به لادن نزدیک شدم

واسه اینکه ادانو با خاک یکسان کنم

واسه اینکه ادانو بکشم بهش نزدیک شدم

اولین بار وقتی اومده بودی بیمارستان دیدن ادان

و فهمیدی چه گندی بالا اورده دیدمت

چشمای اشکیت دلمو لرزوند

همونجا بود کنجکاو شدم بفهمم چخبره

کم کم تونستم لادن هرزه رو خر کنم تا عاشقم شه

و همه چیو بگه

اون بود که بهت پیام داد بیای بیمارستان

اون منو می خواست منم تورو

توام ادانو می خواستی

پس تنها راه نابود کردن لادن و فرشته و ادان بود

داشتم موفق می شدم

داشتم اون هرزه رو مجبور می کردم همشونو باهم بکشه

بارها بهش گفتم یه سمی به خورد اون ارباب زاده بده اما می ترسید

مثل چی ازش می ترسید

می گفت اگه زنده بمونه تکیه تکیش می کنه

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_333

○○○○

پس یکاری کردم از بچش متنفر شه

سقط اون حرومزاده تو شکمش باعث شد دیوونه شه

پس زدنام بلاخره جواب داد

و کامل دیوونه شد

اما نتونست کارشو کامل انجام بده

فقط خود لعنتیشو کشت

اون شوهر و بچه لعنتیش زنده موندن

می دونستم فرشته مشکل قلبی داره

تصمیم گرفتم خیلی نامحسوس بهش نزدیک شم

و دکترش شم

در کنارش به توام نزدیک شدم

انقد مهربون و ساده بودی

که سریع تبدیل شدم به دوست صمیمیت

قلب مهربون و دوست داشتنیت بدتر منو عاشق خودش کرد

وقتی می دیدم ازم واسه اذیت کردن ادان استفاده می کنی

بدتر واسه داشتنت جسور می شدم

اینکه می دیدم از حسادت اون پرستار و توجهش به ادان قاطی می کنی

دیوونه می شدم

باید فقط به من توجه می کردی

نه اون حرومزاده لاشی

که هزار بار بهت زخم زد

انقد تو زندگیش سرک کشیدم

تا بلاخره تونستم یکی از دشمنای قدرتمندشو پیدا کنم و باهاش همدست شم

قراره ازت واسه گیر انداختنش استفاده کنیم

اون کثافتو می گیریم

اونا می کشنش منم با تو از این کشور لعنتی میرم

قرار نیست زیاد طول بکشه

پس نترس باش؟؟؟!؟؟!

هانا می لرزید

نمی توانست حرف هایش را هضم کند

چه بلایی سرشان آورده بود

قلبش درد می کرد

دردش شدید بود

این همه بلا فقط بخاطر اون سر ادان و فرشته و فرشته امده بود

هیراد بخاطر اون این همه بلا سرشان اورده بود

دست روی قلبش گذاشت دردمند و نالان گفت :

چیکار کردی باهاشون

چرا....چرا من....من خدایا نه بخاطر من نبود

عوضی تو دیوونه ای

حرفات دروغن بخاطر من نبوده من...من باعث این بلاها نبودم

ادان این همه دردو بخاطر من نکشید

هیراد لبخندی زد : چرا عزیزم

دقیقا همه اینا بخاطر تو بودن

فکر می کنی اگه ادان بفهمه چی میگه ها؟!؟

فکر می کنی اگه بفهمه باعث و بانی نابودی بچش تو بودی

چه احساسی بهش دست میده؟؟!؟

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_334

!!!!!!!

فکر می کنی بازم عاشقت می مونه آره؟!؟

نه مثل یه تیکه آشغال دورت میندازه

وقتی بفهمه بخاطر عشقی که بهت داشتم زندگیشو به اتیش کشیدم

قطعا دیوونه میشه

هانا قرمز شده بود

درد قلبش هر لحظه شدیدتر می شد

تمام این چهار سال وسط بازی بود

که اصلا از وجودش خبر نداشت

تمام این سال هایی که از آدان عصبانی بود

اون داشت بخاطرش درد می کشید و اذیت می شد

هیراد بلند شد

به چیزی که می خواست رسیده بود

باید کاری می کرد هانا از ادان بترسد

خوب می دانست فعلا نمی شد عشقش را نابود کرد

اما می شد جور دیگری رابطه شان را نابود کرد

نگاهی به صورت قرمزش کرد

قلبش را گرفته بود

لبش را گاز گرفت درد داشت

نمی خواست عقب بکشد

باید تا تهش می رفت

: دیدن بوسه دیشبتون باعث شد دیوونه شم و این بلاهارو سرت بیارم

وگرنه قصد داشتم با یه روش دیگه ادانو بدم بهشونو تورو مال خودم کنم

اولین راهم این بود که فرشته رو تو عمل نجات ندم

کار سختی نبود و راحت میشد مرگشو طبیعی جلوه داد

ادانم بعد مرگ تولش خودشو می کشت

اینجوری خیلی راحت از شرشون خلاص می شدم

فقط تو می موندی و قلب شکسته

و نیاز به مرحم که من میشدم مرحمت

الانم میشم

الان که قراره ادان بخاطر نابودی زندگیش ازت متنفر شه

من میشم مرحمت

می تونی به من تکیه کنی عزیزم

هانا دست روی گوش هایش گذاشت

دیوانه وار گریه می کرد

درد قلب لعنتی داشت نفسش را بند می اورد

داشت خفه می شد

گریه امانش نمی داد

صورتش خیس و قرمز شده بود

هیراد خیره به کارهایش پوزخند غمگینی زد

دلش می خواست جای ادان بود

جای ادان بودو هانا بخاطر او اینجوری گریه می کرد

و درد می کشید

نفرتش از ادان بیشتر شده بود

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت335

!!!!!!!

حالا که هانا را در این وضعیت می دید

بیشتر میل به کشتن ادان داشت

دلش می خواست هرچی زودتر او را بگیرند و جلوی چشم هایش بکشند

شاید باید او را خوراک سگ ها می کردن

اگر زمان مرگش اینجا بودن هانا را مجبور می کرد تماشایش کند

اینجوری می فهمید ادان برای همیشه مرده و فقط او را دارد

داروی بیهوشی قوی را در سرنگ کشید

تو یه حرکت سریع را در گردنش فرو کرد

پنج ثانیه طول کشید تا هانا کامل بیهوش شود

دخترک را روی تخت خواباند

دست هایش را از پشت با طناب کلفت بست

پتو را رویش مرتب کرد و بیرون رفت

باید چند روز صبر می کرد

و بعد با آدان تماس می گرفت

باید هرچی سریع تر از شرش خلاص می شد.....

آدان سرش را به دیوار تکیه داده بود

و به اتاق عمل نگاه می کرد

دو روز از دزدیدن هانا می گذشت

امیرعباس و رضا کارها را به بقیه سپرده و خودشان را به تهران رسانده بودن

از دو روز پیش یکجا بند نمی شد

عین دیوانه ها شهر را می گشت

انقدر تکان خورده بود که بخیه هایش باز شده بودن

پلیس ها تمام دوربین های مدار بسته بیمارستان و محوطه را چک کرده بودن

نیما بدتر از ادان شده بود

دست هایش از خشم و استرس و نگرانی اینکه بلایی سر خواهرش بیاورند می لرزید

گریه نمی کرد اما چشم هایش دو کاسه خون بودن

انگار اماده بود خون گریه کند

وقت عمل فرشته رسیده بود

رامین بی قراری هانا را می کرد و از شیمی درمانی فراری شده بود

ادان انقدر شب تا صب و صب تا شب دنبال سرنخی از هانایش گشته بود که دو بار بیهوش شد

و زخمش همیشه خون ریزی داشت

بماند که دکترها می خواستن به تخت ببندنش

تا بخیه هایش گرفته شن

نیما دزدیده شدن هانا را دیده بود

و اینکه نتوانسته بود نجاتش دهد

بدتر دیوانه اش می کرد

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_336

XXXX

همکار هایش نگران و جدی به کارهایشان می رسیدند

جو بیمارستان انقد متشنج بود

که هیچ کس جرعت نداشت سروصدا کند

باید همان موقع که هیراد به زخمش آسیب زد

می فهمید یه ریگی با کفشش است

باور اینکه نامزد هانایش باشد سخت بود

وقتی او را بوسید

کاملا فهمید دروغ می گفتن

انکارهای هانا و مخفی کاری هایش شکش را بدتر کرده بود

حسادت ها و نزدیکی هایش هم شیرین ترین قسمت این شک ها بودن

عزیزترین ادم های زندگی اش در بد ترین شرایط ممکن بودن

و خودش این بیرون دور از هر جفتشان داشت جان می داد

فکر اینکه هانا کجاست و در چه حالی است بغضش را شدید می کرد

امیرعباس و رضا به کمک ادم هایی که در تهران داشتن همه جا را زیرو رو می کردن

و پا به پای پلیس ها می رفتن

اما فایده ای نداشت

اطاعات درستی از هیراد وجود نداشت

به سختی می شد چیزهای ازش پیدا کرد

آدرس خانه اش اشتباه بود

و خطش را خیلی وقت پیش سوزانده بود

هیچ خطی به اسمش ثبت نشده بود که بتوانند ان را ردیابی کنند

همه راه ها به بن بست می رسید

دستی به لب زخمی اش کشید

نیما بعد از دیدن فیلم بوسیدن هانا با عصبانیت مشتی بهش زده بود

سعی داشت عصبانیتش را سر او خالی کند

اما امدن فرشته جلویش را گرفت

و به زور خودش را کنترل کرد

ادان به همه مشت هایش راضی بود

دلش می خواست درد بکشد

چرا انقدر زندگی اش سخت بود

این روزها انقد خسته می شد که نفس کشیدن هم برایش سخت می شد

نیما : حالش خوب میشه....

ادان سرش را چرخاند

نگاهش به نیمایی افتاد که سر به دیوار تکیه داده بود

چشم هایش را بسته بود

رنگ به رو نداشت

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_337

XXXX

بدتر از ادان در این دو روز لب به هیچ چیز نزده بود

ادان دوبار زیر سرم رفت

اما نیما تا جان داشت دنبال خواهرش می گشت

: چیز تازه ای پیدا کردید؟!؟!؟

نیما : اره یه چیزایی هست

ادمات خیلی کمک کردن

ادان دستی با سینه اش کشید

قلبش همش تیر می کشید

نیما : هویتم لو نرفته

اگه رفته بود تا الان خودمم کشته بودن

ادان موهایش را چنگ زد

می دانست خودش خوب می دانست چیزی این وسط درست نیست

اگر هیراد از سمت دشمنان نیما نبود پس.....

قلبش را محکم فشرد : آخخ

نیما نگران دست روی شانه اش گذاشت

: بسه اروم باش

فعلا فقط به فکر دخترت باش

بهت نیاز داره نباید حالت بد شه

ادان با چشمانی پر از درد نگاهش کرد

: بخاطر...من د.....

نیما : نمیدونم.....

نمیدونم کی همچین کاری کرده

شاید اصلا مربوط به هیچکدوممون نباش

هیراد چهار ساله دوست و همکارشه

هیچ وقت ندیدم یا نشنیدم هانا بگه این حرومزاده عصبانی بوده

یا کار اشتباهی کرده

نمی فهمم چرا همچین کاری کرد

یا از قبل نقشه ریخته بوده

یا با پولو و تهدید کشوندنش این وسط.....

ادان با خشم سرش را به دیوار تیکه داد

: عاشق هاناست

نیما اخمی کرد خواست حرفی بزند

اما با به صدا درامدن تلفن همراه ادان ساکت شد

ادان کلافه نگاهی به شماره ناشناس کرد

ضربان قلبش بی اراده تند شد نیما نگاهش را فهمید

: بزن رو بلندگو

سمت اتاقی دوید و همکارهایش را صدا کرد

صدای دویدن امد و دورشان شلوغ شد اما همه ساکت بودن

: الو...

هیراد : روز بخیر ارباب زاده

حال دخترت چطوره؟!؟؟!

شنیدم عملش داره انجام میشه

ادان دستی به گردن پر از رگ های برجسته اش کشید

: هانا کجاست؟؟!؟

کجا بردیش حرومزاده ؟!؟؟!؟

هیراد خنده ای کرد سمت هانای بی حال رفت

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_338

XXXX

در این دو روز داروی های بیهوشی قوی بهش تزریق کرده بودن

به لطف انها گیجو منگ بود

: نگران نباشید

حالش خوبه

فقط یکم بی حال که اونم بعد از مرگ تو خوب میشه

ادان خشمگین نفسی گرفت

: چیکار کردی حرومزاده؟!؟؟

منو می خوای

بگو کجا بیام

فقط کاریش نداشته باش

هیراد با لذت خندید

از شنیدن صدای پر از درد و ترس ادان خیلی لذت می برد

: گفتم که نگران نباش

فعلا کاریش نکردم

این بدن بلوری باید با میل خودش زیرم باش

نیما با سرعت تلفن را گرفت

صدای فریادهایش در گوش ادان می پیچید

و کم کم محو می شد

صدای سوت بیشتر و بیشتر می شد

چشم هایش سیاه شدن

درد فلج کننده ای در بدنش پیچید و همه چیز سیاه شد.....

هیراد نگاهی به تلفن قطع شده کرد

بلند خندید

هانا بی حال نگاهش می کرد

چشم هایش پر از اشک شده بودن

هیراد سمتش چرخید : عزیزم

فک کنم ارباب زده مرد

داداشتم خیلی عصبانی بود

فک کنم اگه دستشون بهم برسه تیکه تیکم کنن

وقتی از بدن بلوریت واسشون حرف زدم

عصبانی شدن

البته دروغم نگفتم

بعد از کشتن اون آشغال قصد دارم حاملت کنم

فک کنم اینجوری راحت تر بتونم پیش خودم نگهت دارم

اشک ارام از گوشه چشمش جاری شد

نگران ادان و نیما بود

شنیدن این حرف ها جانشان را می گرفت

هیراد دستی به صورتش کشید و قطره اشک را پاک کرد

: گریه نکن عزیزم

نمیزارم بلایی سر تو بیاد

قول میدم یجوری خوشبختت کنم

که دیگه هیچ وقت یاد برادرت یا اون حرومزاده کثافت نیوفتی

باش؟!؟

پلک های هانا روی هم افتادن

و بیهوش شد

هیراد بوسه ای روی موهای کاشت

و بیرون رفت

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_339

XXXX

فعلا تا یک روز چیزی بهش نمی داد

نباید خیلی تزریی می کرد

احتمال داشت جانش به خطر بیوفتد

از پله ها پایین رفت

نگاهی به کمال کرد

مرد با ان سیبیل های کلفت و چندشش در حال نوازش دخترکی نیمه عریان بود

روی مبل نشست

: شب باهاشون تماس می گیرم

میگم ادان بیاد

کمال : خوبه همین کارو بکن

قرار نیست زیاد طول بکشه

ادانو من می کشم

توام اون هرزه رو بردار و برو

هیراد چشم هایش را باریک کرد

: مواظب باش چجوری دربارش حرف میزنی

اون دختر قرار زن من بشه

مثل این جن*ده های تو بغلت نیست

که اینجوری دربارش حرف بزنیم

کمال نیشخندی زد

: حق با توعه ببخشید

سمت دختر چرخید با هوس سینه هایش را لمس کرد

دختر خنده لوندی کرد و چشمکی به هیراد زد

کمال : تو که بلاخره اون دخترو به دست میاری

نمی خوای یکم قبلش لذت ببری

هیراد لیسی به لبش زد

: از دست خورده ها خوشم نمیاد

یادش امد هانا با ادان بوده

ناخداگاه خشم در وجودش شعله کشید

کمال خنده شیطانی کرد

دخترو سمت هیراد هل داد

: از مهمونم خوب پذیرایی کن

یکاری کن مشتریت شه

دختر با لذت دستی به لباس زیرهایش کشید و سمت هیراد رفت

: دلت می خواد وقتی دارن تماشامون می کنن انجامش بدیم؟!؟

هیراد با حرص دستش را کشید و او را روی مبل انداخت

خشم و هوس جلوی چشم هایش را گرفته بود.....

هانا خسته چشم هایش را باز کرد

باز همانجا بود

مثل اینکه هیراد امروز چیزی بهش تزریق نکرده بود

با سختی خودش را بالا کشید

و روی تخت نشست

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_340

XXXX

درد پاش کاملا از بین رفته بود

انقدر دارو بهش تزریق کرده بودن که چیز زیادی نمی توانست احساس کند

پای شکسته اش را با هزار زورو سختی از تخت پایین برد

و روی زمین گذاشت

نفس نفس میزد

سرش می چرخید

هر لحظه ممکن بود زمین بخورد

قدم اول را برنداشته بود که سرش گیج رفت و روی تخت افتاد

چشم هایش شدیدا سیاهی می رفتن

عوارض داروها بود

احساس می کرد داره از بلندی میوفته

: اخ خدا لعنتت کثافت

ای سرم داره می ترکه

صدای باز شدن در امد

با فکر اینکه هیراد است چشم هاش را باز نکرد

توان شنیدن حرف هایش را نداشت

فکر دیدن دوباره ادان قلبش را زخمی می کرد

با چه رویی می خواست در چشم هایش نگاه کند

چجوری بهش می گفت

این همه بلا بخاطر اون سرش امده

خدایا این بلاها چی بود سرش می امد

خسته بود

خیلی خسته شده بود

کمال : پس کسی که قلب سنگی ادانو دزدیده تویی.....

هانا شوکه از شنیدن صدایی غریبه چشم هایش را باز کرد

روی تخت نشست

و خودش را عقب کشید

نگاهش به کمال افتاد

پس دشمن ادان اون بود

اخم هایش را درهم کشید

: پس اون سگی که دنبال گاز گرفتن ادانه اما نمی تونه تویی

کمال بلند خندید

دستی زد و روی صندلی نشست

: دختر پرجرعتی هستی

موندم چجوری اون شیر وحشیو رام خودت کردی

میدونی ادان ادمی نیست که به کسی دل ببنده

وقتی شنیدم ازدواج کرده تعجب کردم

بهش نمیومد بتونه زنیو لمس کنه

چه برسه به اینکه حاملشم کنه

وقتی فهمیدم زنش خودشو کشته

فهمیدم اون همون شیریه که بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_341

XXXX

فکر می کردم خودش زنه رو مجبور کرده به خودکشی

اما وقتی هیرادو دیدم و همه چیو ازش شنیدم

فهمیدم این شیر وحشی ما بلاخره دم به تله داده

اونم به تله دختری که واقعا زیباست

هانا سعی کرد خودش را جمعو جور کند

به اندازه کافی ضعیف بود

اجازه نمی داد او را زمین بزنند

: تلاشتون واسه نابود کردن ادان ستودنیه

اما کافی نیست

همونطور که خودتون خوب می دونید

ادان ادمی نیست که به این راحتیا بشکنه

با استفاده از منم نیم تونید گیرش بندازید

هرچقدم عاشق من باش

الان بچه داره

هیچکس نمی تونه مهم تر از بچش باش

راهی که اومدید کاملا اشتباه

هیراد گولت زده

فقط چون می خواسته منو به دست بیاره این کارو کرده

وگرنه براش مهم نیست چه بلایی سر تو یا ادان میاد

کمال ابرویی بالا انداخت

جسور و باهوش بود

خوب می دونست چجوری بازی کنه خودشو جلو کشید

: بزار یه رازیو بهت بگم وحشی زیبا

اون مردی که تورو اورده اینجا

خیلی می خوادت

البته الان سرگرم یه دختر دیگست

سروصداشون زیاده واسه همین اومدم بالا یه سر به تو بزنم

فعلا میزارم هرکاری می خواد بکنه

اخرش اونو می فرستم زیر خاک توام.....

خنده بلندی کرد

دندونای طلاش مشخص شدن

هانا چندشی زیر لب نثارش کرد

: توام یا میای زیر من

یا می فرسمت تو بازار عربا میری زیر یکی دیگه

هانا اب دهنش را قورت داد

: تو خواب بیینی همچین اتفاقی بیوفته

قبل از اینکه به همچین چیزایی برسیم

یا خودمو می کشم یا شما دوتا کفتار عوضیو

اینجوری ادانم از دستتون خلاص میشه

کمال دوباره خندید

عاشق دخترای ظریف اما وحشی بود

عین یه اهوی زیبا و با وقار رفتار می کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_342

XXXX

همونقدر خشن و همونقدر خواستنی

واقعا برازنده شیری مثل آدان بود

دستی به شلوارش کشید

: حیف تازه خودمو خالی کردم کمرم فعلا خالیه

وگرنه خوب می دونستم چجوری جواب طنازیای آهوی ادانو بدم

از اتاق بیرون رفتو درو بست

هانا خسته روی تخت دراز کشید

بدنش هنوز سست بود

همین چند کلمه حرف و نشستن به اندازه چند روز کار خسته اش کرده بود

باید تلفن پیدا می کرد

می توانست تلفن هیراد را جوری بردارد

و لوکیشن برای برادرش بفرستد

دستی به قفسه سینه اش کشید

درد می کرد

باید به ادانو نیما خبر می داد تا در تله این ادم ها نیوفتند

خوب می دانست اگر دست هیراد یا این ادم به ادان برسد

اتفاقات خوبی برایش نمی افتد

حتی فکر اینکه بلایی سر ادان بیاورند هم تنش را می لرزاند

معلوم بود هیراد هم این وسط بازیچه است

خودش فکر می کرد خوب می تازاند

اما خبر نداشت کمال نقشه قتلش را از اول کشیده

و تنها یک بازیچه بوده

این موضوع برایش مهم نبود

اینکه همدیگه رو نیستو نابود کنن برایش خوب بود

بهتر بود فقط یک دشمن برای ادان بماند تا دوتا

پس چیزی از حرف های کمال را به هیراد نمی گفت

کثافت پایین مشغول خوش گذرانی بود

معلوم بود عشقو عاشقی اش چیزی جز دروغ نبود

مردک عوضی بخاطر اذیت کردن ادان و حسادتی که نسبت بهش داشت

این همه بلا سرش اورده بود

و حرف از عاشقی او میزد

سطل آشغال را جلو کشید دست در گلویش انداخت و بالا اورد

اینجوری کمی بهتر بود

خوب می دانست هیراد در غذاهایی که با زور به خوردش می داد

دارو می ریخت

اگر حتی کمی از انها را هم بالا بیاورد کمک بزرگی بهش می شود

احساس خفگی می کرد

انقدر بالا اورد که دیگر جانی برای نشستن هم نداشت

به پهلو دراز کشید

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_343

xxxx

سعی کرد با کشیدن نفس های بلند حالش را بهتر کند

ده دقیقه ای گذشت تا کمی حالش بهتر شد

نفسش راحت تر بالا می امد

چشم هایش را باز کرد

هنوزم کمی گیج بود اما بهتر از قبل بود

نگاهی به گچ بایش کرد

با این پای شکسته لعنتی هیجا نمی توانست برود

اینجا گیر افتاده بود

باید نقشه می کشید

نمی توانست عین ادم های مرده رفتار کند

می توانست هیراد را گول بزند

یا شاید حتی ان مرد چندش را

در اتاق باز شد و هیراد با وضعیتی آشفته داخل آمد

مشخص بود از سر چه کاری می اید

مردک عوضی در همچین شرایطی چطور به فکر انجام همچین کاری بوده

حال بهم زن

هیراد دستی به موهایش کشید : خوبی بیدار شدی؟!؟

نفس عمیقی کشید باید گولش میزد

: خوب نیستم میشه یچیز بیاری بخورم گشنمه

هیراد متعجب نگاهش کرد

اولین بار بود در این چند روز معمولی باهاش حرف میزد

خوشحال بلند شد پس دخترک بلاخره داشت رام می شد

: اره عزیزم الان واست میارم

چیز خاصی می خوای بخوری؟؟!؟

هانا سرش را تکان داد : نه نمیدونم

هرچی باش می خورم فقط گشنمه

هیراد با خنده سرش را تکان داد

کتش را دراورد و روی صندلی انداخت

: همینجا باش زود بر می گردم

هانا پلکی زد و به رفتنش خیره شد

از دیدش که خارج شد سریع بلند شد

پای شکسته اش را با سختی و درد پایین گذاشت

نفس نفس میزد ترسیده بود

استرس و نگرانی اینکه هیراد مچش را بگیرد خیس عرقش کرده بود

یه نگاهش به در بود یه نگاهش به کت

می توانست گوشه تلفن همراهش را ببیند که از جیب بیرون زده بود

پایش را به سختی روی زمین می کشید اخ دردناکی گفت

لعنتی داشت جانش را می گرفت

با این پای لعنتی هنوز خیلی راه داشت تا برسد

با شنیدن صدای قدم هایی بی اراده عقب رفت

پای شکسته اش محکم به زمین خورد

جیغ آرامی کشید و روی تخت نشست

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_344

XXXX

صورتش خیس عرق و قرمز شده بود

درد تیزی در پایش می پیچید

دست هایش به رو تختی چنگ شدند

هیراد با لبخند داخل اومد متعجب نگاهی به هانا که جایش عوض شده بود کرد

: خودتو جا به جا کردی

باداین پات نباید تکون بخوری

یادم رفت بهت بگم

دکتر گفت اگه زیاد بهش فشار بیاری مجبور میشی بیشتر بزاری تو گچ بمونه

هانا سرش را تکان داد

توان حرف زدن نداشت

هیراد سینی پر از میوه های مختلف و شیر کاکاعو و کیک را کنارش گذاشت

سمت کتش رفت و ان را کناری انداخت روی صندلی نشست

: بخور عزیزم

هانا بی توجه به شیرکاکاعو تیکه ای سیب خورد

قصد نداشت شیر کاکاعو یا کیک را بخورد

احتمال داشت هیراد چیزی در انها ریخته باشد

شکمش بهم می پیچید

بخاطر بالا اوردن ضعف کرده بود

دردی که در پایش پیچید هنوز ادامه داشت

اما کمتر شد بود

چیزی نمانده بود گریه کند انقدر که دردش درناک بود

هیراد : اروم شدی؟!!؟؟

هانا سیب را قورت داد : اوهوم

هیراد : فک کنم بخاطر داروعه

انگار یکم ریلکس تر شدی

هانا پوزخندی در دلش زد ریلکس و اروم؟!؟

اگر می دید همین چند دقیقه پیش چه تقلایی برای گرفتن گوشی اش می کرد شوکه می شد

هانا : تا کی قراره ایجا بمونیم،!؟؟؟!؟

هیراد دستی میان موهایش کشید

: فردا به ادان زنگ میزنم

بهش میگم باید تنها بیاد

احتمالا همون روز خودشو برسونه

البته فعلا تو بیمارستانه

هانا نگران نگاهش کرد : حال فرشته خوبه؟!؟؟!؟

هیراد چشمی چرخوند : متاسفانه اره

زنده مونده

اگه می مرد خیلی خوب می شد

احتمالا ادانم خودشو می کشت کارم راحت می شد

اما اینم خوبه اینکه بتونم خودشم بکشمش یا حداقل مردنشو ببینم خیلی خوبه

هانا پلکی زد

عوضی تو خواب ببینی بتونی همچین کاری کنی

: این ادما کین؟!؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_345

XXXX

هیراد پا روی پا انداخت : یکم استراحت کن

بجای فکر کردن به این چیزا به اینده قشنگی که قراره با هم داشته باشیم فکر کن

هانا با درد نگاهش کرد : هیراد تو اینجوری نیستی

باورم نمیشه تو این کارارو کرده باشی

کسی تهدیدت کرده مگه نه؟!؟؟

هیراد نیشخندی زد : نه عزیزم بهتره زودتر باور کنی

چون قراره خیلی زود مال من بشی تو این چهار سال خیلی واسه داشتنت تلاش کردم

به هیچ وجه از دستت نمیدم

هانا : می خواستی منو به قیمت کشتن یه بچه به دست بیاری مگه قاتلی

هیراد خشمگین نگاهش کرد : هستم عزیزم

اگه بخوایم دقیق نگاه کنیم من قاتل لادنم

قاتل ادانم قراره باشم پس خودتو با این چیزا اذیت نکن

هانا دندان هایش را روی هم فشرد

: تا کی می خوای به این کارات ادامه بدی؟؟!؟!؟

تا کی می خوای وانمود کنی دوستم داریو واسه داشتنم تلاش کردی؟؟!؟!؟

هیراد ابرویی بالا انداخت

عصبانیتش داشت بر می گشت وقت داروهایش بود

هیراد : وانمود به دوست داشتنت؟!؟؟!؟؟

فکر می کنی دارم دروغ میگمو وانمود می کنم!؟!؟

هانا من واقعا دوستت دارم این همه سال واسه داشتنت تلاش کردم

کاری که ادان نکرد هیچ وقت اذیتت نکردم همیشه پشتت بودم

پیشت بودم

اون حرومزاده همیشه اذیتت می کرد ولی تو بازم دنبال اونی

بازم می خوای از پیشم بریو خودتو به اون برسونی

بازم نگران اونی

هانا : داری دروغ میگی دوستم داری

هم به خودت هم به من دروغ میگی که دوستم داری

هیچ کدوم از این کارارو بخاطر عشقی که بهم داشتی نکردی

تو فقط می خواستی از ادان انتقام چیزی که نبایدو بگیری

بخاطر حسادتی که به ادان پیدا کردی این همه بلارو سر هممون اوردی

فکر کردی می تونی راحت از زیر کارت فرار کنیو خوشبخت بشی

هیراد : چی باعث شده فکر کنی من به اون عوضی حسادت می کنم

من تورو دارم ثروت دارم یه بچه مریضو مردنی ندارم

زنمم بهم خیانت نکرده به دختری که عاشقش بودم خیانت نکردم

و الانم دم مرگ تو بیمارستان نیوفتادم

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_346

XXXX

هانا شوکه خشکش زد : چی؟!؟؟!؟

هیراد با شرارت خندید : ای بابا یادم رفته بود بهت بگم

وقتی زنگ زدم داشتم با ادان حرف میزدم

وقتی از تنو بدنت واسش گفتم

حالش بد شد

مثل اینکه همون موقع تو بیمارستان بودن دیگه یه سکته کرده

و بستریه

فک کنم داره میمیره

دارم از شرش خلاص میشم هانا می لرزید

از خشم و ناراحتی می لرزید

از نگرانی می لرزید

سینی رو برداشت

کنترلی روی کاراش نداشت

بی توجه به درد شدید که تو پاش پیچید خودشو جلو کشید

و سینی رو محکم تو صورتش کوبید

هیراد شوکه اخ بلندی کرد عقب رفت و به دیوار خرد

هانا : حرومزاده عوضی

اگه ادان چیزیش بشه با دستای خودم تیکه تیکت می کنم

کثافت سینی فلزیو محکم سمتش پرتاب کرد

لنگون لنگون سمت در رفت

انقدر نگران و عصبی بود که نمی تونست دردو احساس کنه

هیراد دستی به پیشونی خونیش کشید و بلند شد

هانا از اتاق بیرون رفت

باید خودشو به ادان می رسوند

اشک چشماش بند نمی اومد هیراد با سرعت خودشو به دخترک لرزون رسید

شونه هاشو گرفت و عقب کشیدش

هانا محکم زمین خورد اخی گفت هیراد با خشم خونو پاک کرد

: کدوم گوری میری ها؟!؟؟!

بخاطر اون کثافت عوضی اینجوری داغ کردی

بخاطر اون داری خودتو به کشتن میدیو به من حمله می کنی ارههه؟؟!؟!؟

خودم با دستای خودم می کشمش

هانا خودم می کشمش اگه زنده از اون بیمارستان لعنتی بیاد بیرون خودم تیکه تیکش می کنم

هانا خنده خشنی کرد : تو مثل یه سگ ترسویی

وقتی چشمت به ادان بیوفته مثل سگ فرار می کنی عوضی

بهتره قایم شی چون وقتی ادان پیدات کنه اونه که تورو تیکه تیکه می کنه آشغال

هیراد : فکر کردی کجایی هان؟!!؟

فکر کردی میزارن دستش بهت برسه ارهه؟!؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_347

XXXX

اگه یروز دستش بهت برسه می کشمت

هانا تو یا مال من میشی یا می میری

هانا : ترجیح میدم خوراک سگا بشم

تا مال حروم لقمه ای مثل تو بشم

این همه سال کنار گوشم بودی

نفهمیدم چه حیوونی هستی

کثافت

کمال از اخرین پله گذشت

نگاهی به وضعیتشان کرد

و رو به هیراد گفت :

الحق که آهوی وحشیه ادانه

با این پای شکسته و اون همه دارو زد سرتو ترکوند

حالا بهتر از قبل درک می کنم چرا ادام انقدر عاشقشه

هیراد با عصبانیت ضربه ای به سینش زد

: دهنتو ببند کثافت

هانا مال من

نه اون حرومزاده مال منههه منننن

همه ی دنیا باید اینو بدونن

این دختر مال منههههه

نمیزارم جایی بره

نمیزارم جایی بری

هانا نمیزارم داشتی تلاش می کردی بری دنبالش ارهمه؟!؟!؟

جلو رفت و بی توجه به نگاه گستاخ هانا ضربه محکمی به پای گچ گرفتش زد

هانا شوکه جیغی از درد کشید

کمال با خنده نگاه می کرد

هیراد دیوانه شده بود

نمی فهمید چیکار می کند

با تمام وجود پای اسیب دیده اش را لگد می کرد

هانا رو به بیهوشی بود

درد پایش به قدری زیاد بود که همه وجودش را فرا گرفته بود

از درد می لرزید : اخخ

هیراد خیس عرق و خشم عقب رفت قرمز شده بود

: نمیزارم بری تو مال منی این همه سال کنارت بودمو تلاش کردم

اون عوضی بهت خیانت کرد

واسه چی دوستش داری هاا؟!؟؟!

هانا لرزون خندید : دوستش دارم

ادانو همه جوره دوست دارم

با تموم کاراش دوستش دارم

چیزی که تو هیچ وقت نمی تونی داشته باشیش

هیچ وقت عاشقت نمیشم

تا اخرین لحظه زندگیم ازت متنفرم

امیدوارم بمیری.....

صداش رو به خاموش رفت

پلکاش روی هم افتاد و اخرین چیز نگاه خندادن کمال و چشمای قرمز هیراد بود.....

ادان با درد چشماشو باز کرد

درد شدیدی سمت چپ شونش احساس می کرد

اخی گفت

بدنش بی حس بود

با سختی دستشو بلند کرد و روی قلبش گذاشت

نگاهش به دستگاهایی که بهش وصل بود افتاد

جه بلایی سرش اومده بود؟!؟؟!

تو بیمارستان بود؟!؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_348

XXXX

نفسش سخت بالا می امد

صدای قدم هایی بلند در گوشش پیچید

پرستار : بیدار شدید

دکمه قرمز بالا سرش را فشرد

: دست نزنید

دکتر الان میاد

ادان با درد ماسک را از روی دهنش برداشت

: چ...ی شده؟؟!؟؟!

پرستار سریع ماسک را سر جایش برگرداند

: نباید حرف بزنید

سکته کردید

همان لحظه چند دکتر و پرستار داخل امدن

دورو برش پر از ادم شد

سرش گیج می رفت

ماسک داشت خفه اش می کرد

چشم هایش را بست

چند نفس عمیق کشید

صدای دکتر در سرش پیچید

: لطفا چشماتونو باز کنید

نور سفیدی در چشمش افتاد

سرش را کنار کشید

نیما : تکون نخور

بزار معاینت کنه

متعجب سرش را چرخاند

با دیدن او همه چیز یادش امد

چشم هایش در یک ثانیه پر از درد شدن

نیما : اروم

دیوونه نشو

تازه به هوش اومدی

سکته کردی

ادان : هانا.....

نیما دستی به صورتش کشید

خودش هم کم بهم ریخته نبود

مثل اینکه مرد رو به رویش عجیب خواهر دردانه اش را می خواست

که اینجوری روی تخت بیمارستان افتاده بود

: پیداش می کنم

نگران نباش

هنوز تماسی ازشون نداشتیم

اما زنگ میزنن

اون عوضی جرعت نداره به خواهرم دست بزنه

هانا ادمی نیست که بزاره کسی بلایی سرش بیاره

فعلا فقط رو خوب شدنت تمرکز کن

دخترت بهت نیاز داره

تازه یاد فرشته افتاد

چشم هایش پر از اشک شد

: حال...ش خو..به؟!؟؟!

نیما : خوبه

حالش کاملا خوبه

عملش موفقیت امیز بود

حتی از خوبم اونور تره

الان فقط به تو نیاز داره

باید خوب شی

یه چیزایی پیدا کردیم

ممکنه اینبار که زنگ بزنن بتونیم جای دقیقشو پیدا کنیم

ادان سرش را تکان داد

: بای...د بل...ند شم

دکتر : نمیشه

تازه بهوش اومدی اقا

ینی چی بلند شم تکون نخور ببینم

بیمار سکته ای ندیده بودم انقدر دیوونه باش

!!!! اون سیمو چرا می کشی

نیما با اخم دستش را گرفت

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_349

XXXX

: نکن

میگم باید استراحت کنی

می خوای بلند شی چیکار

ادمات هستن

من و افرادمم اینجاییم

لازم نیست تو کاری کنی بخواب

ادان : هانا.....

نیما : باش فهمیدم

می دونم نگرانی

ولی باید استراحت کنی

اگه یبار دیگه سکته کنی

ممکنه بمیری

بعد کی می خواد از دخترت مواظبت کنه

ها؟؟!؟!؟

ادان خسته و ناتوان دوباره دراز کشید

همه وجودش از خشم و نگرانی هانا می لرزید

دکتر نیم نگاهی به نیما کرد

: برادرش هستید!؟؟!؟

نیما اخمی کرد

: خیر

من میرم پیش فرشته

بلند نشو وگرنه میام با دستبند می بندمت

با قدمای بلند بیرون رفت

درو بست

دکتر با تعجب نگاه از در گرفت

: فکر کنم بهتره به تهدیدش گوش کنی

بعد از یه رب معاینه دکترا اکثر وسایلو ازش جدا کردن

اما ماسک هنوز رو دهنش بود

اذیت کننده بود

رضا و امیرعباس بالا سرش وایساده بودن

از چشمای قرمزشون مشخص بود چقد شب بیداری داشتن و نگران بودن

: خوبم

رضا سرشو تکون داد

: اوهوم خوبی فقط یبار سکته کردی

ادان : فرشته خوبه؟!؟؟!

رضا : اره بهتره

برادر دکتر پیششه

مثل اینکه خیلی باهاش دوسته

پیشش اروم تره

ادان اب دهنشو قورت داد

گلوش خیلی می سوخت

: چیزی پیدا کردید؟؟!؟!!

میر عباس : اره فقط لازمه یبار دیگه زنگ بزنه

جای اون حرومزاده رو پیدا می کنیم

بعد می تونی با دستای خودت تیکه پارش کنی

نگران نباش

ادان : چی پیدا کردید؟!؟؟!

هانا..... هانا حالش خوبه؟!؟؟!؟

رضا پلکی زد : خوبه مطمعنم خوبه

اون عوضی مشخصه عاشقشه فک نکنم بلایی سرش بیاره

امیرعباس : هرکاری ازشون برمیاد

مخصوصا از اون کفتار پیر

ادان گیج نگاهش کرد : کی؟!؟؟ از کی... حرف میزنی؟!؟؟!

رضا چشم غره از بهش رفت

: چیزی نیست هر وقت خوب شد.....

ادان : حرف بزن رضا از کی..

سرفه دردناکی کرد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_350

XXXX

رضا ترسیده و نگران دست روی سینه اش گذاشت

: خیلی خب باش

تکون نخور

نباید به خودت فشار بیاری

ممکنه دوباره حالت بد شه

ادان یکم رعایت قلبتو کن

ادان دستش را پس زد

: حرف بزن...

به اجبار دوباره ماسکو سرجایش گذاشت

نفسش سخت بالا می امد

سرفه امانش نمی داد

امیرعباس : نکن نفست به زور بالا میاد

ادان با خمش نگاهش کرد

رضا : کار کمال بوده.....

ادان خشکش زد : چ...یی؟!؟؟

رضا دستی با پیشونی خیس از عرقش کشید

: کمال و هیراد هم دست بودن

ادان چنگی به قلبش زد

: هانا

امیرعباس : چیزیش نمیشه

مثل اینکه هیرادو با این حرف که رها مال اون میشه و تو میمیری گول زده

به احتمال زیاد بکشتش

از اون حرومزاده هرکاری برمیاد

رضا تشری بهش زد : بسه

نمی بینی حالشو

امیرعباس : باید بدونه

نمیشه که همش مخفی کاری کنیم

باید خوب شی تقلا نکن ارباب

بزار بهت برسن هرچی زودتر خوب شی

زودتر می تونی به بچت و عشقت برسی

چشم های امیرعباس هم قرمز بود

وابستگی که اون به ادان داشت رضا نداشت

حتی بعد از ان اتفاق هم راضی به دوری از اربابش نشده بود

و حالا که او را در این وضع می دید قلبش اتش می گرفت

ادان چشماشو بست : از کجا....

فهمیدی.؟!؟!؟

رضا : دوتا از ادماشو تو روستا گیر اوردیم

مثل اینکه داشتن جاسوسی می کردن

خبر نداشتن ما امار تک تک کسایی که میانو میرنو داریم

واسه همین سریع گیرشون انداختیم اول نمی خواستن حرف بزنن

اما بعد از چند دیقه شکنجه به حرف اومدن

اون کمال حرومزاده پشت این ماجراس

حالا که می دونیم کیه خیلی راحت تر می تونیم پیداش کنیم

یسری از املاکش مشکوکن

ولی بدون حکم و دلیل و مدرک نمیشه واردش شد

چند جارو نشون گذاری کردن

فقط لازمه یبار دیگه تماس بگیره

همین که محدوده رو پیدا کنیم کارشون تمومه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_351

xxxx

ادان پلکی زد

باز هم او و کارهایش هانا را به دردسر انداخته بودن

از خودش متنفر بود

اینکه انقدر احمقانه متوجه هیراد نشده بود

باعث تاسف بود رضا تیکه اش را از دیوار گرفت

: خودتو سرزنش نکن

تو که خدا نیستی بخوای بدونی که چی تو دلش می گذره

لب مرز و روستاها با هزارتا خلاف کار داخلی و خارجی می جنگی

از جونت مایع میزاری

همه کار واسه خانوادت ما و مردم روستاها می کنی

عین یه بت شدی واسشون

به اندازه کافی خودتو به ابو اتیش میزنی

توام ادمی بلاخره یجا اسیب می بینی کم میاری

نباید انقدر به خودت فشار بیاری

فرشته بهت نیاز داره

ادان : چند سال کنار گوشم بود

اما نفهمیدم

رضا : فکرت سمت این چیزا نمی رفت

کم درگیری نداشتی که

بیماری فرشته و نبودن خانوم دکتر به اندازه کافی بهمت ریخته بود

این عوضیم تنها نبوده

می دونسته چیکار کنه با هزارتا دوزو کلک خودشو قایم کرده

هیچ کس نفهمیده نه تو نه هانا هیچ کدومتون هیچ تقصیری ندارید

حرومزاده انقدر خودشو خوبو موجه نشون می داد

که به عقل جنم نمی رسید همچین نمک به حرومی باش

امیرعباس قدمی عقب رفت

اگر دستی به انها می رسید تکه و پاره شان می کرد

بخاطر تمام بلاهایی که سر ادان اوردن تقاص پس می دادن

ادان : بگو اتاق منو فرشته رو یکی کنن

می خوام جلوی چشمم باش

حتما الان ترسیده

رضا سرش را تکان داد : باش میگم

الان میرم میگم یکی کنن

تو فقط اروم باش بزار حالت خوب شه....

یه ساعتی طول کشید تا جا به جایش کنن

فرشته را نمی شد جا به جا کرد

به دخترکش دستگاه وصل بود

قلب خوب با بدنش سازگار شده بود

ولی هنوز باید این دستگاه های لعنتی را تحمل می کرد

خوابیده بود مثل یک فرشته کوچک چشم هایش را بسته و خوابیده بود

فکر اینکه هیراد قصد داشته چه بلایی سر دخترکش بیاورد

سرش را داغ کرد

اگر پایش به اتاق عمل باز می شد اجازه نمی داد فرشته اش زنده بماند

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_352

○○○○

تقه ای به در خورد و نیما داخل امد

با دیدن ادان ابرویی بالا انداخت

: اومدی اینجا.....

ادان چشم از فرشته خوابیده گرفت و به نیما نگاه کرد

خوب و با دقت بررسی اش کرد

خسته بود لباس هایش همان لباس های روز اول بودن

چشم هایش پر از خون و خستگی بودن

: بخاطر من دزدیدنش...

نیما چند ثانیه در سکوت بهش خیره شد

می دانست فهمیده بود عصبانی شده بود

ولی دلش برای ادان هم می سوخت

خیلی از او خشمگین بود دلش می خواست مشت محکمی پای چشمش بکارد اما.....

اما او هم حالش خوب نبود

وقتی به بلاهایی که سرش امده بود فکر می کرد دلش می سوخت

دلش برای همه شان می سوخت دستی به گردنش کشید

: تنها چیزی که الان مهمه برگردوندن هاناست

بعدا که سرپا شدی هرکاری خواستی بکن

ادان : نمی خواستم اینجوری شه...

نیما : میدونم ولی کلا استعداد خوبی تو گند زدن به زندگی هانا داری

البته اونم خیلی ناراضی نیست

نمی فهمم چرا ادمایی که برام مهمن عاشق ادمای دیوونه و خطرناک میشن

ادان : وقتی خواستید برید دنبالش منم میام نیما : با این وضعت؟!؟؟!؟

ادان : خوبم میدونی که این چیزا نمی تونه منو از پا دربیاره.....

نیما اخمی کرد : نمیدونم....

سکته کردی زمین که نخوردی بخوای به این زودی بلند شی باید اس....

ادان : این مدت انقدر این حرفو شنیدم که دیگه حالم ازش بهم می خوره

چطور استراحت کنم وقتی معلوم نیست هانا تو چه حالیه

اون عوضی می تونه هر بلایی سرش بیا.....

درد تیزی در قلبش پیچید

چنگی بهش زد نیما قرمز از خشم و نگرانی جلو رفت

: خیلی خب دیگه بس کن

می خوای قبل از اینکه پیداش کنیم بمیری؟!؟!؟

ادان چشماشو بست از این ضعف و درد متنفر بود

با هر زخمی می توانست کنار بیاید

و دردش را تحمل کند

اما این قلب لعنتی همه بدنش را از درد فلج می کرد

: گوشیم کجاست؟!؟!

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_353

○○○○

نیما دست در جیبش کرد : دست منه

به احتمال زیاد باز به تو زنگ بزنن....

ادان سرش را تکان داد : منو می خوان

نیما : اره به احتمال زیاد بخوان بگن بری پیششون تا با هانا جاتو عوض کنن

ادان : نمی کنن

نیما : می دونم هیراد هانارو دوست داره

ادمات گفتن کمال با همین چیزا هیرادو گول زده پس عمرا پسش نمیده

می خوان تورو بکشن

هانارم ببرن البته تو خواب ببینن حرومزاده ها

نفری یه گلوله تو مخاشون خالی می کنم

ادان : کمال مثل یه روباه می مونه ترسوعه ولی باهوش

باید مواظب باشیم اگه بفهمه می خوایم دورش بزنیم هانارو اذیت می کنه

نیما : فک نکنم هیراد بزاره همچین کاری کنه

ادان : هیراد فقط یه طعمس مطمعنم اخر کار می کشنش

نیما دستی میون موهایش کشید

سرش درد می کرد

نیم ساعتی گذشت ادان بلاخره حرفش را عملی کرد و بلند شد

دکتر عصبانی و نگران بود

اما زورش به ان مرد عاشق و دیوانه نمی رسید

تلفنش را به هزار و یکی وسیله وصل کرده بودن علی نیم نگاهی به نیما کرد

: خوبی؟!؟؟!؟

نیما گیج سمتش چرخید : هوم؟!؟؟

علی دستی به شانه اش زد : میگم خوبی؟!؟؟!

نیما : اره

علی : می خوای یکم استراحت کنی

ما هواسمون هست

نسیم نگران نگاهش می کرد پلکی زد

: نه هستم خوابم نمی بره

نسیم : اینجوری خودتو از بین می بری

نیما : چیزیم نمیشه

بدتر از اینارم دیدم خوبم

صدای زنگ تلفن بلند شد همه سیخ نشستن

علی و نسیم تند کارهایی انجام می دادن ادان خیره به انها متنظر بود

علی : جواب بده

دکمه سبز رنگ را فشرد : الو.....

هیراد : پس زنده ای.....

نیما ارام گفت : چیزی نگو تحریک شه

اروم باش

ادان پلکی زد و سرش را تکان داد : چی می خوای؟!؟؟!؟

هیراد خیره به کمال دستی به لب هایش کشید

: تورو....

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_354

○○○○

ادان : کجا بیام؟!؟!؟

هیراد خنده بلندی کرد : خیلی حرف گوش کن شدی....

ادان بی توجه به حرفش گفت : کجا بیام؟!؟!؟!

هیراد چشم باریک کرد : ادرسو واست می فرستم

علی با دست اشاره کرد بیشتر حرف بزند ادان : هانا حالش خوبه؟!؟؟!؟

هیراد : نمیشه گفت کامل خوبه

پاش شکسته ینی شکستمش که نتونه فرار کنه

میدونی که زبون درازی داره با حرفاش اذیتم کرد

منم بدترش کردم فک نکنم دیگه بتونه از اون پاش استفاده کنه

ولی واسم مهم نیست حتی اگه فلجم بشه باز مال منه

ادان سخت نفس می کشید دخترکش را زده بود؟!؟؟!؟

نیما بغض دار و خشمگین لبش را می جوید

نباید احساسی رفتار می کرد نمی توانست جوان خواهرش را بیشتر از این در خطر بیندازد

باید خیلی مواظب می بود

ادان : می خوام باهاش حرف بزنم

هیراد : نمیشه

ادان : اگه باهاش حرف نزنم قدم از قدم بر نمی دارم

هیراد کلافه نگاهی به کمال کرد

مرد دستی به ریش های زشتش کشید و با سر تاییدش کرد

هیراد بلند شد و از پله ها بالا رفت در اتاق را باز کرد و داخل رفت

هانا نیمه بیدار بود بخاطر مسکن های زیادی که بهش تزریق کرده بودن

زیاد متوجه اطرافش نبود گیج میزد

دقیق درک نمی کرد هیراد چرا اینجاست

اصلا خودش کجا بود؟!؟؟!

پاش درد می کرد

هیراد که خوب حالش را درک می کرد با لذت کنارش نشست

خوب می دانست الان چقدر گیج است تلفن را کنار گوشش گذاشت

: حرف بزن

هانا گیج سرش را تکان داد : چی؟!؟!؟

هیراد : ارباب زادست می خواد صداتو بشنوه

حرف بزن

هانا پلکی زد ادان بود؟؟!؟!؟

بی اراده لبخند زد و باعث شد لبخند هیراد جایش را به خشم و عصبانیت بدهد

هانا : ادان؟!!؟!؟

ادان قلبش را بیشتر فشرد صدای دخترکش گرفته بود درد داشت؟!؟؟!

ادان : جان ادان خوبی؟!؟

هانا : اوهوم خوبم کجایی تو!؟!؟

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_355

○○○○

کلماتش را کشیده می گفت

نیما فهمیده بود دارو بهش تزریق کردن

زیاد با این چیزها رو به رو می شد

ادان : من...من دارم میام دنبالت

هانا هومی کشید

: باش بیا

فقط مواظب باش نیما نفهمه

زیاد ازت خوشش نمیاد

قایمکی بیا.....

ادان با درد خندید

نیما چشم غره ای به لبخند افرادش که در اتاق بودند رفت

ادان : نمی فهمه مواظبم

تو خوبی؟؟!؟؟

هانا : اره خوبم کی میای؟!؟!

ادان : میام زود میام

هانا : باش دوست....

هیراد سریع تلفن را برداشت و با خشم از اتاق بیرون رفت

در را محکم بست

: ادرسو واست می فرستم ارباب زاده

فقط به نفعته که تنها بیای

اگه بخوای کلک بزنی

جنازه تیکه پارشو میندازم جلوت

صدای بوق اشغال در گوششان پیچید

نیما سمت علی چرخید : چی شد؟؟!؟!؟

علی با نیشخند نگاهش کرد : جاشونو پیدا کردیم

احمقا انقد طول کشید که حتی شماره پلاک خونه ام پیدا کردیم

نیما و ادان با سرعت بلند شدن

جنبو جوششان زیاد شده بود

رضا را مجبور کرد پیش فرشته بماند

خودش و امیر عباس و بقیه افرادش راه افتادن

هیراد هنوز ادرس را نفرستاده بود

پس انتظار امدنش را نداشت

نیما و همکارهایش لباس های شخصی پوشیده بودن

ون های پر از یگان ویژه از کنارشان گذشت

یه ساعتی در راه بودن ویلا جایی خارج از شهر بود

بدنش هنوز ضعف داشت

اما در حدی نبود که زمین بزندش

باید سرپا می ماند تا وقتی هانا را صحیح و سالم پیدا نمی کرد ارام نمی گرفت

امیرعباس : خوبی ارباب گردنت قرمز شده.....

ادان : خوبم

دیگه چیزی نمونده پیداش کنیم

بعدش همه چیز تموم میشه

امیرعباس : اره درست میشه

نگران نباش

دکتر خانوم قوی تر از این حرفاس

از اون همه اتفاق جون سالم به در برد از این یکیم می بره

ادان پلکی زد حق با نیما بود

او همیشه مثل یک دشمن خطرناک برای هانا بود

حتی با وجود عشقش هم همیشه او را اذیت می کرد و به خطر میانداخت

از همان اول که نزدیکش شد جانش را به خطر انداخت

چندین بار تا پای مرگ رفت

و حالا دزدیده شده بود

شاید باید از او فاصله می گرفت

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_356

○○○○

قلب بیچاره اش ارامو قرار نداشت

چنان خودش را به سینه می کوبید که انگار می دانست چخبر است

امیر عباس : تو پیاده نشو ارباب

ادان اخمی کرد : مگه میشه من پیاده نشم

بشینم تو ماشین منتظر بمونم؟!؟؟!؟

امیرعباس نگران سرعتش را بیشتر کرد

: نمیشه دکتر گفته بود اصلا نباید بلند شی

الانم که شدی نباید زیاد تحرک کنی

اگه خدایی نکرده قلبت وایسه چی؟!؟؟!

چرا به فکر فرشته نیستی

ادان کلافه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

لعنتی بیشتر از هر کسی در این دنیا به فکر دخترش بود

اما الان جان هانایش در خطر بود

نمی توانست یجا بنشیند و نگاه کند

باید انجا می بود باید کنارش باشد

: من باید برم داخل طرف معامله منم

امیرعباس : نیستی

طبق معامله پیش نمیریم

اصلا خبر ندارن قراره الان برسیم

ماموریت مخفیه

ادرسم که هنوز نفرستاده

برات پس حالا حالاها انتظار اومدنتو نداره

ادان : بسه امیرعباس کشش نده

نمی فهمم چرا این روزا انقد همتون باهام ساز مخالف میزنید.....

امیرعباس فرمان را میان دست هایش فشرد

: اگه جای من بودیو می دیدی دارم تا پای مرگ میرم

ولی کاری از دستت برنمیاد چیکار می کردی؟!؟!

ادان بی حرف نگاهش کرد

امیرعباس : اگه می دیدی بعدش دارم خودمو به کشتن میدم ساکت می موندی؟!؟؟

نه نمی موندی

پس از مام توقع ساکت بودنو نداشته باش

توقع نداشته باش بشینیم یه گوشه

و خفه خون بگیریم تا خودتو دستی دستی بکشی

ادان لبخند تلخی زد : داشتم می کشتمت

امیرعباس سرش را تکان داد

: میدونم گله ایم ندارم

اگه داشتم خیلی وقت پیش می رفتم

حقی که گردنم داری کمتر از پدرم نیست

هرکاریم کنی نمیرم

ادان نگاه ازش گرفت

شرمنده بودنش مقابل هانا و امیرعباس تمام شدنی نبود

OOOO

#ارباب_بی_برده

#پارت_357

OOOO

مخصوصا هانا دخترکش را همیشه اذیت می کرد

بلاخره رسیدن

ماشین ها چراغ هایشان را خاموش کردن

نگاهی به ویلای بزرگ کرد

پیاده شد

نیروهای ویژه مثل مورو ملخ از دیوارها بالا می رفتن

نیما کنارش وایساده بود

جلیقه زد گلوله پوشیده و تفنگ دستش بود

: داخل ماشینت بمون

ادان : میام داخل

نیما با عصبانیت عقبش زد

: نمیشه ینی چی میام داخل

مگه داریم میریم خاله بازی

ادمای اون تو تفنگ دارن

همشون قاتلو جنایت کارن

باید داخل ماشینت بمونی

ادان : لعنتی هانا اون توعه نمی تونم یجا بشینم

و خفه خون بگیرم

نیما کلافه نگاهی به علی کرد

: جلیقه زد گلوله بهش بده

علی مردد کاری که گفت را انجام داد

ادان بی توجه به تیری که قلبش می کشید

پشت سرشان راه افتاد

دلش می خواست تفنگ داشته باشد

اما مطمعن بود نیما همچین چیزی بهش نمی دهد

خوب می دانست ادان هیراد و کمال را گلوله باران می کند

البته خودش هم دلش می خواست این کار را انجام دهد

اما نمی شد

باید با قانون حسابشان را می رسید

همه چراغ ها روشن بودن

دقیق نمی دانست هانا در کدام اتاق است

همین هم کارشان را سخت کرده بود

نیما : کار خطرناکی نکن

بزار به کارمون برسیم

ادان سرش را تکان داد و باش ارامی گفت

چند نگذشت که صدای جیغو فریاد از داخل ویلا شد

مامورا مرد و زن را دستگیر می کردن

عده ای سعی در فرار داشتن

همه چیز بهم ریخته بود

نیما را نمی دید بی توجه به صدای گلوله هایی که فضای ویلا را پر کرده بود داخل دوید

ضربان قلبش بالا رفته بود

پشت ستون مخفی شد

نگاهش به کمال افتاد که با سرعت از پله ها بالا می رفت

نگاهی به پله های فرعی کرد

با سرعت سمتشان دوید

مطمعن بود دنبال هانا می رود

تنها راه فرارش همین بود درد شدیدی در قلبش پیچید

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_358

○○○○

اخی گفت اما سرعتش را کم نکرد

حتی یه لحظه دیر کردن هم می توانست جان هانا را به خطر بیاندازد

کمال سمت اتاقی رفت

سرش را پایین گرفته بود

و از ترس می لرزید

کفتار پیر خودش با دست های خودش او را می کشت

صدای جیغ هانا را شنید

و با سرعت داخل رفت

کمال و هیراد دست به یقه شده بودن

هانا وحشت زده روی تخت در خودش جمع شده بود

ادان : حرومزاده ها

سر هر سه نفر با سرعت سمتش چرخید

هانا بی نفس صدایش زد

با قدمای بلند سمتش رفت

کمال در یک حرکت هیراد را عقب هل داد و تفنگش را سمت هانا گرفت

: نزدیکش نشو

وگرنه مخشو میریزم کف زمین

هانا بهت زده به سر تفنگ خیره شده بود

هیراد با ترس بلند شد

الان وقت جنگ نبود

باید فرار می کرد

جلوی در خالی بود

بلند شد و دوید

ادان توجهی بهش نکرد

الان فقط باید هانا را نجات می داد

لعنتی به نیما فرستاد

باید تفنگ بهش می داد

معلوم نبود کجا غیبش زده بود

کمال درحالی که سر تفنگ را سمت هانا گرفته بود نزدیکش رفت

دست دور گردنش حلقه کرد و دخترک را بلند کرد

هانا ترسیده و لرزان بلند شد

نفس نفس میزد

ادان : نترس عزیزم

چیزی نمیشه نترس

هانا پلکاشو روی هم فشرد

درد پا داشت جانش را می گرفت

از وقتی هیراد ان ضربه ها را بهش زد

دردش یه لحظه هم بند نمی امد

مثل اینکه اسیب جدی تری دیده بود

کمال نگاهی به پای اسیب دیده اش کرد

: برو عقب نزدیک بیای می کشمش

ادان خشمگین قدم به قدم عقب رفت

: بزار بره اینجوری شاید یه تخفیفی تو جرمت دادن

اگه اسیبی بهش بزنی

خودم می کشمت فهمیدی؟؟!؟!

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_359

○○○○

کمال خنده کثیفی کرد

: با وجود این همه پلیس اینجا

اگه بلایی سرم بیاری خودتو اول بازداشت می کنن

ارباب زاده حرومی

کمکم کن فرار کنم

وگرنه این اهوی وحشیو جلو چشمات سر می برم

اون وقت باید تا اخر عمرت زجر بکشی

ادان دندان هایش را روی هم فشرد

درد قلب لعنتی اش داشت نفسش را بند می اورد

دیدن چشم های اشکی و پای اسیب دیده هانا حالش را بدتر می کرد

: هانا نمی تونه راه بره

کارتو سخت می کنه

بجاش منو بگیر

هانا ترسیده سرش را تکان داد

: نه نکن

می خوان بکشنت ادان برو

کمال با اسلحه ضربه نسبتا محکمی به شانه اش زد

هانا لبش را گاز گرفت تا صدایش در نیاید

ادان خشمگین با گردنی پر از رگ های برامده نزدیک رفت

: نزن حرومزاده

می کشمت با دستای خودم تیکه تیکت می کنم

کمال ترسیده و عصبی دست دور گردن هانا حلقه کرد و فشرد

: می خوای جلوی چشمات خفش کنم ؟!؟؟؟

ادان نگران به صورت قرمز هانا نگاه کرد

می خواست سمتش حمله ور شود

اما می ترسید بلایی سرش بیاورد

: باش باش لعنتی ولش کن

کمکت می کنم فرار کنی

ولش کن

دست لعنتیتو بکش

کمال با تردید دستشو برداشت

اما اسلحه را محکم تر فشرد

: برو جلو راهو برام باز کن

ادان سرش را تکان داد

تمام مدت نگاهش میخ هانا بود

از اتاق بیرون رفتن

هانا با سختی و درد راه می رفت

: راه برو نفله اگه من زنده نمونم توام نمی مونی

هانا با ترس پلکی زد

نزدیک پله ها شدن چشم های نگران و ترسیده ادان را می دید

بالا پله ها وایسادن

سکوت سنگینی بود

نیما پایین پله ها خشکش زده بود

با دیدن نیما صورتش خیس از اشک شد

: داداش

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_360

○○○○

نیما اسلحه را در دستش فشرد رنگ از صورتش پرید

ادان : برید عقب

بزارید بره

نیما : ولش کن

ادان سمتش رفت : تحریکش نکن

بزار بره ممکنه به هانا اسیب بزنه

نیما سرش را تکان داد

و علامت داد عقب بروند

کمال هانا را با سختی از پله ها پایین کشید

درد پایش انقدر شدید بود که باعث شد جیغ ارامی از بین لب هایش فرار کند

جان نیما و ادان با شنیدن صدای جیغش به لب هایشان رسید

: ولش کن میزارم بری

قسم می خورم بزارم بری

فقط خواهرمو ول کن

کمال خنده ترسناکی کرد

: هر وقت فرار کردم این اهوی وحشیم ول می کنم

ولی اگه کوچیک ترین کلکی سوار کنید

همون لحظه می کشمش

نیما : خیلی خب باش

فقط اذیتش نکن

هانا لبش را محکم گاز گرفته بود تا صدای هق هق هایش بلندش نشود

واقعا جانش به لبش رسیده بود

تا از پله ها پایین بروند چشم هایش چندین بار سیاهی رفت

کمال با زور سرپا نگهش داشته بود

لحظه ای که پایین پله ها رسیدن جان از تنش رفت

کمال هم نتوانست نگهش دارد و پخش زمین شد

بلافاصله صدای گلوله در گوشش پیچید

و چیزی محکم کنارش زمین خورد

صداها در سرش می چرخید

آشنا بودن نیما بود

شاید هم ادان فریاد می کشید

گوشش سوت می کشید

پلک هایش روی هم افتادن و به خواب بی خبری رفت.....

_ هانا....هانا..... هانا

بیدارشو عزیزم صدامو میشنوی؟!؟؟!؟

هاناااا

کلافه از صدا زدن های مکرر چشم هایش را باز کرد

و هومی کشید

نیما : خداروشکر حالش خوبه

حالت خوبه عزیزم

چشماتو باز کن قربونت برم

باز کن چشماتو

هانا بی حال پلکی زد : داداش....

نیما : اینجام عزیزم اینجام

نوازش دست هایش را احساس می کرد

صورتش گرم شده بود

چندبار پلک زد تا تاری چشم هایش از بین برود

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_361

○○○○

: داداش....

نیما : اینجام عزیزم می بینی منو؟!؟؟!

بلاخره تاری چشم هایش از بین رفت

صورت بی رنگو روی نیما جلوی چشم هایش روشن شد

ترسیده بود

به قدری ترسیده بود که پلکش می پرید نگران دستی را بلند کرد

: چی شده؟!؟؟!

نیما دستش را گرفت و محکمی بوسید

: چیزی نشده قربونت برم

چیزی نشده

حالت خوب الان دیگه خوبی

جات امنه

پیش منی تو بیمارستانیم جات امنه....

هانا نگران دست روی صورت برادرش گذاشت

خیلی داغ بود تب داشت؟؟!؟!؟

هانا : نیما خوبی؟؟!؟

چرا همچین می کنی!؟؟!؟

نیما : اره عزیزم خوبم

جفتمون خوبیم

ناردونه سرش را چرخاند نگاهش به ادان افتاد

: حالش خوب نیست

ادان سرش را تکان داد و بلند شد

: دکترو خبر می کنم

حرف خاصی بینشان ردو بدل نشد

اما چشم هایشان پر از حرف بود

پر از دلتنگی و معذرت خواهی

هانا اب دهنش را قورت داد

دل نگاه کردن در چشم های ادان را نداشت

چطور می خواست بهش بگوید بخاطر او این همه بلا سرش امده

در بیمارستان بود حالا در اتاقی که روزی بیمار هایش را چکاپ می کرد خوابیده بود

: نیما داداش خوبی؟؟!؟

تب داری نیما بی حرف نگاهش می کرد

ترسیده بود برادرش ترسیده بود او را از دست بدهد

: ببخشید داداش ببخشید

تروخدا اینجوری نباش

نگرانم می کنی

من حالم خوبه چیزیم نشد باش؟!؟؟

نیما چشم هایش را بست سرش را روی سینه هانا گذاشت

شانه هایش محکم تکان می خورد گریه می کرد....

چشم های هانا پر از اشک شدند

لعنتی به هیراد فرستاد حال برادرش خوب نبود

دست روی موهایش گذاشت و نوازشش کرد

: گریه کن قربونت برم گریه کن خالی شی

حتما خیلی اذیت شدیو ترسیدی

ولی ببین الان خوبم حالم خوبه

چیزیم نیست

خواهش می کنم اروم باش دیگه نگران من نباش قربونت برم.....

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_362

!!!!!!!

در همین چند روز به اندازه چند سال داغان شده بودن

خسته و مریض شده بودن

هنوز هم باورش نمی شد انقدر سریع نجات پیدا کرده باشد

انگار چیزی این وسط درست نبود

فعلا وقت فکر کردن به این چیزها نبود

حال نیما خوب نبود و تنها چیز مهم همین بود

دکتر و ادان داخل اومدن نیمارو با کمک هم رو تخت خواباندن

خیلی بی حال بود برادر بیچاره اش انگار جان در بدن نداشت

این چند روز دوری چه بلایی سرش اورده بود

ادان دست روی شانه اش گذاشت خیره در چشم های بی حال مرد رو به رویش گفت :

بخواب من اینجام مواظبشم

دقیقا همینجا کنارته نگران نباش

نیما انگار فقط همین را می خواست فقط می خواست برای چند دقیقه هم که شده بخوابد

و نگران چیزی نباشد

دکتر دارویی بهش تزریق کرد

نگاه ناراحتی به هانا کرد و بیرون رفت

اون را می شناخت دکتر خوبی بود و همیشه کارهایش را به موقع انجام می داد

هیچ کس اتفاقاتی که افتاده بود را باور نمی کرد واقعا دکتر هیراد همچین ادمی بوده؟!؟؟

دیگر نمی شد به هیچ کس در این دنیای لعنتی اعتماد کرد

چقد همه چیز پیچیده و ترسناک بود

ادان نگاه از صورت قرمز از اشک نیما گرفت او را تحسین می کرد

همه جوره برای زندگی هانا تلاش کرده بود

برایش هم پدر بود هم مادر

عذاب وجدان جوری گلویش را گرفته بود که نمی توانست حرف بزند

سمت هانا چرخید چشم هایش پر از درد بودن

بی حرف و ارام نزدیکش شد و او را ارام در اغوش گرفت

هر دو بهش نیاز داشتن

دست های دخترک دوس کمرش حلقه شد

زیر لب چیزی زمزمه کرد

اما ادان نتوانست بشنود

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_363

!!!!!!!

بوسه ای روی موهایش کاشت

خیس شدن گردنش را احساس می کرد

اشک های دلبر در آغوشش بند نمی امد

: هیششش گریه نکن عزیزم تو این مدت به اندازه کافی خودتو اذیت کردی

لطفا دیگه گریه نکن

بسه جون نداری باید استراحت کنی

نیما حالش خوب نیست باید باش نشون بدی قوی و کم نمیاری

بیدار که شه تمه نگاه و قلبش میشه تو باید قوی باشی

هانا هق آرامی زد : ببخشید..... ببخشید ادان ببخشید

ادان شوکه و متعجب ازش فاصله گرفت

اشک هایش را پاک کرد و خشمگین گفت

: واسه چی معذرت خواهی می کنی بخاطر من این بلاها سرت اومد

اونی که باید شرمنده باشم منم اخه واس چی معذرت خواهی می کنی

هانا سرش را تکان داد چجوری می گفت؟!؟؟!؟

چطور می گفت بخاطر عشقی که هیراد بهش داشت این همع بلا سرش اورده بود؟؟!؟

چطور می گفت و جان نمی داد

: بخاطر من بود

ادان نگران صورتش را نوازش کرد : هیچی بخاطر تو نبود

خودتو اذیت نکن خواهش می کنم بسه جون به لبم نکن

هانا به دست هایش چنگ زد : هیراد بخاطر من این کارارو باهات کرد

بخاطر من این همه بلا سرت اورد بخاطر.....

هق هق هایش اجازه حرف زدن نمی دادن دست روی دهنش گذاشت

می ترسید برادرش را بیدار کند

ادان گیجو مات نگاهش می کرد نمی فهمید چه می گوید

: اروم باش نفس عمیق بکش اینجوری نمی فهمم چی میگی

لیوانی اب ریخت و دستش داد

مجبورش کرد کل لیوان را سر بکشد

هانا نفس زنان سکسکه می کرد ادان دستی به موهایش کشید

: فعلا نمی خواد چیزی بگی هر اتفاقیم افتاده باش هیچی تقصیر تو نبوده

هیچی هانا تاکید می کنم هیچ کوفتی تقصیر تو نبوده

پس لطفا دیگه بهش فکر نکن

هانا نالان نگاهش کرد : هیراد همونه.....

ادان کلافه دستی به پیشانی اش کشید

: اینجوری نمی فهمم چی میگی عزیزم

هانا : کسی که با لادن بود.....

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_364

!!!!!!

ادان خشکش زد نفسش بند امد

چیزی در گلویش تکان خورد کسی که با لادن بود!؟!؟؟

کسی که لادن را مجبور کرد خود کشی کند و قصد جان دخترش را کند هیراد بود؟!؟؟!؟

شوکه شده بود نمی توانست تکان بخورد

تمام این مدت کنارشان بود بلند شد : چی گفتی؟!؟؟!؟

هانا دست روی صورتش گذاشت و لرزان گفت :

هیراد بود کسی که با لادن بود هیراده اون...

اون عوضی واسه نابود کردن تو بهش نزدیک شد

می خواست با مردن خانوادت تو خودتی بکشی می خواست از دستت خلاص شه.....

ادان بی اراده محکم شانه هایش را گرفت : چرا،!؟؟!

چرا همچین کاری کرد نمی تونسته بخاطر کمال باش چرا؟!؟؟!؟

هانا لبش را به دندان گرفت

: اون روزی که اومدم بیمارستان منو دیده بود می گفت عاشقم شده

واسه همین به لادن نزدیک شد.....

می خواست با کشتن اونا تو نابود شی

می گفت اگه تو می مردی می تونست خیلی راحت منو داشته باش.....

سر ادان گیج می رفت حالش خوب نبود

هیراد از ان چیزی که فکرش را می کرد بدتر بود

از ان چیزی که فکر می کرد ماجرای دراز تری داشت پلکی زد

: دیگه چی گفت؟!؟؟!

هانا : ببخ...

ادان : هیششش معذرت خواهی نکن لعنتی بهت گفتم تو مقصر نیستی

تو... تو این وسط از همه بی گناه تری واسه همچین چیزی معذرت خواهی نکن

اون حرومزاده عاشقت نبود اون کثافت دروغ گفته عشق اینجوری نیست

خودتو مقصر ندون شرمنده نباش

من باید شرمنده باشم من کسیم که گند زد به همه چیز نه تو

هانا تو خودش جمع شد حالش خوب بود دیدن حال بد ادان خراب ترش می کرد

ادان نابود شده بود خیلی داغون بود

اینکه تموم مدت نابودگر زندگی اش نزدیکش بوده و او را نشناخته ویرانش کرده بود.....

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_365

!!!!!!

هانا سر روی شانه اش گذاشت

همه وجودش خسته بود دلش ارامش می خواست

: تموم این مدت با همچین ادمی کار میکردم

اما نفهمیدم چه هیولاییه

ادان دست روی موهاش گذاشت خودش هم نفهمیده بود

هنوز گیج بود باورش نمی شد اینجوری گول خورده

انقدر درگیر هانا و فرشته شده بود که به کل از اطرافش غافل شده بود

: بخواب باید برم جایی تا بیدار شی بر می گردم

هانا نگران نگاهش کرد : تقصیر من بود.....

ادان شانه هایش را نرم هل داد و او را روی تخت خواباند

: نگو هیچی تقصیر تو نبوده همون اندازه که فرشته بی گناه توام هستی

اون حرومزاده رو پیدا می کنم با دستای خودم تیکه تیکش می کنم

دیگه انگشتشم به تو یا دخترم نمی خوره الان فقط باید استراحت کنید

هم تو هم نیما و فرشته من بیدارم هواسم به همه چیز هست

هانا لبخند محوی زد

حس خیلی خوبی بود

احساس امنیت می کرد در همین چند روز فهمیده بود امنیت چیز خیلی خوبی است

: توام باید استراحت کنی

ادان : اوهوم می کنم بخواب

هانا : خیلی ترسیده بودم

هیراد می گفت اگه بفهمی بخاطر من این کارارو کرده واسه همیشه میری

ازم متنفر میشی

تموم این سالا که ازت ناراحت و عصبانی بودم داشتی بخاطر من اذیت می شدی

ادان دندان هایش را روی هم فشرد

حرومزاده سعی داشته با این حرف ها هانا را از برگشت پشیمان کند

گور خودش را گنده بود به هیچ وجه اجازه نمی داد زنده بماند

: چرتوپرت گفته بخاطر تو کاری نکرده هیچی تقصیر تو نبوده

هانا بار اخریه که میگم دیگه ام تکرار نمی کنم

حق نداری خودتو واسه هیچی مقصر بدونی باش؟!؟!؟

هانا سرش را تکان داد

: کجا میری؟!؟؟!

!!!!!!!

:.

#ارباب_بی_برده

#پارت_366

!!!!!!

ادان پتو را رویش مرتب کرد

: میرم به فرشته سر بزنم

بعدش با رضا و امیرعباس جلسه دارم

هانا با آستینش چنگ زد : اگه پیداش کردی کاری نکن باش

بزار قانون خودش دست به کار شه

خودتو تو دردسر نینداز

بزار قانون به حسابش برسه

ادان خشمگین پلکی زد : خیلی خب

تو به این چیزا فکر نکن

چشماتو ببند

هانا خسته و از خدا خواسته چشم هایش را بست

انقدر اتفاقات پشت سر هم می افتادن که نمی دانست به کدام فکر کند

نگران حال نیما بود

برادرش در این چند سال خیلی سختی کشیده بود

خداروشکر هویتش لو نرفته بود

نگران فرشته هم بود هواسش نشد حالش را از ادان بپرسد

اما مثل اینکه خوب است

نگران ادان هم بود

می دانست الان خون خونش را می خود

مطمعن بود دست روی دست نمی گذارید و خودش هیراد را پیدا می کند

امیدوار بود کار اشتباهی نکند و خودش را به دردسر نیندازد

دلش نمی خواست بیشتر از این استرس بکشد

خیلی خسته بود پلک هایش سریع گرم شدن خوابش برد.....

ادان با قدم های بلند سالن را طی کرد

در اتاق فرشته را باز کرد و داخل رفت رضا و امیرعباس روی صندلی نشسته و با فرشته حرف میزدن

: باباااا اومدیییی

ادان لبخند زد نزدیکش شد و او را ارام و با دقت درد آغوش گرفت

: اومدم بابایی اومدم قربونت برم

خوبی؟!؟؟!

فرشته لیسی به لب های خشک شده اش زد

: خوبم جاییمم درد نمی کنه

ولی بهم گفتن فعلا باید اینجا باشم

نباید اصلا تکون بخورم

ادان سرش را تکان داد بوسه ای روی پیشانی اش نشاند

: دکتر چی گفت؟!؟!؟

رضا : گفت همه چیزش نرمال

مثل اینکه قلب کاملا با بدن سازگار شده

چیزی واسه نگرانی نیست

ادان : خوبه باید حرف بزنیم پرستارو خبر کن

کنار فرشته باش هما لحظه در باز شد و پرستاری داخل امد

!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_367

!!!!!!

: زیاد نزدیکش نشید لطفا ادان خودش را عقب کشید

فرشته : نرو بابا

ادان : خانوم پرستار پیشته عزیزم

خاله هانام تا شب میاد پیشت

احتمالا رامینم بیاره بابایی باید بره جایی باش؟؟!؟!

فرشته اب دهنش را قورت داد

احساسات پدرش را می فهمید انگار می دانست الان نباید مخالفت کند

: باش پس....پس زود برگرد

منتظرتم

ادان بوسه محکمی روی پیشانی اش نشاند

چقدر بی دقتی کرده بود

چطور اجازه داده بود هیولایی مثل هیراد انقدر به خانواده اش نزدیک شود

از اتاق بیرون رفت رضا و امیرعباس دنبالش امدن

رضا : چیزی شده؟!؟!؟

ادان : هیراد از اون چیزی که فکر می کردیم بیشتر پیش رفته

امیرعباس متعجب ابرو بالا انداخت : ینی چی؟!؟

بلایی سر دکتر خانوم اورده؟!!؟؟

ادان سرش را تکان داده : کسی که با لادن بود هیراده.....

هر دو شوکه خشکشان زد بهت زده به صورت قرمز و گردن پر از رگ های برجسته ادان خیره شدن

: چی؟!؟؟ ینی چی؟!؟؟!

مگه همچین چیزی میشه!؟!؟؟

چطور تا این حد پیش رفته.....

ادان : باید پیداش کنیم

رضا با خشم و جدیت گفت : مطمعنی ارباب اخه چطور همچین چیزی اتفاق افتاده؟!؟!؟

ینی این ادم این همه سال کنار گوشمون بوده و نفهمیدیم

این همه مدت دنبالش بودیم ولی متوجه نشدیم اینجاس چجوری مخفی شده بود؟!؟؟!؟

ادان دستی به پلک های خسته اش کشید سرش درد می کرد : نمیدونم

خودمم گیج شدم باید پیداش کنیم

حرومزاده رو زنده نمیزارم

باید تاوان تمام کارایی که کرده رو پس بده

می خواسته با کشتن فرشته منم خودمو بکشم

اینجوری هانارو به دست بیاره

رضا : بخاطر خانوم دکتر این کارارو کرده

اصلا کی و چجوری خانوم دکترو دیده؟!؟؟!؟؟!؟

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_368

♥♥♥♥

ادان : همون روزی که فرشته به دنیا اومد ناردونه رو دیده

امیرعباس : باید قبل از اینکه پلیس پیداش کنه

خودمون پیداش کنیم

می بریمش روستا

همونجا کارشو می سازیم

کمال که مرد

از شرش خلاص شدیم

دلم می خواست خودم پوستشو بکنم

ولی این یکی زندست

باید خودمون مجازاتش کنیم ارباب

من به قانونای کشکی این کشور اعتمادی ندارم

فردا پس فردا دیدی آزادش کردن

ادان دستی به قفسه سینه اش کشید

هنوز درد داشت

: پیداش کنید

همه ادمامونو خبر کنید

باید تا اخر این هفته پیداش کنید

رضا : زنگ میزنم خبر میدم بیان

توام باید استراحت کنی

قلبت درد می کنه

دکترو خبر می کنم چکت کنه

ادان : لازم نیست

خوبم خودمم میام

رضا : نه نمیشه

دنبال خانوم دکتر اومدی گفتیم باش

چون می دونستیم جونت به جونش بستس

ولی این یکیو بسپار به ما

فرشته و خانوم دکتر اینجان

با اینکه پلیس و ادمامون هستن ولی اگه خودتم باشی امن تر میشه

هم استراحت کن هم پیششون باش

فرشته بهونتو می گرفت

جفتتون وضعیت قلبتون نرمال نیست

باید استراحت کنید

بقیه شو بسپار به ما

همتون به اندازه کافی خسته شدید

ادان خسته نگاهش کرد

حق با او بود واقعا به استراحت نیاز داشت

همه بدنش درد می کرد

مخصوصا قلبش

اگر می خواست می توانست سرپا بماند

اما حالا که همه زندگی اش در این بیمارستان بود

دلیلی نداشت برود

باید می ماند سرش را تکان داد و بلند شد

: دکتر نمی خواد حالم خوبه

تو اتاق فرشته استراحت می کنم

خبری شد بیدارم کنید

هردو سرشان را تکان دادند

از پشت به ادان خیره شدند

مثل همیشه محکم و استوار بود

قدم هایش سنگین و سخت بودن

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_369

XXXX

با وجود تمام دردها و خستگی ها زانوهایش خم نمی شد

هردو این مرد را ستایش می کردن

ادان هرکاری هم کند باز هم برایشان با ارزش و مهم بود

تمام این سال ها کنارش بودن

با چشم خود دیدن

چقدر برای مرز های این کشور جنگید

بارها زخمی شد

چاقو خورد

گلوله بدنش را سوراخ کرد

زیر رگبار گلوله ماند

اما عقب نکشید

با چنگو دندان از مردمش دفاع می کرد

به مردم روستا می رسید

با اینکه خیلی ها فکر می کردن بی رحم است

اما باز هم قلبش پر از رحم و مروت بود

برای هانا و فرشته پر از عشق بود

این همه درد و سختی را تحمل کرد

اخ نگفت

اجازه نداد فرشته هیچ کدام از درد هایش را ببیند یا بشنود

با اینکه در رابطه اش با هانا خیلی گند زده بود

اما باز هم او را عمیقا می خواست

انقدر عمیق که در این چند سال حتی یک لحظه هم از فکرش بیرون نیامده بود

دخترک روی قلبش حک شده بود.....

صدای خنده های ریز و ارام فرشته سنگینی پلک هایش را از بین برد

چشم هایش را باز کرد

با دیدن تصویر رو به رویش قلبش به تپش افتاد

انگار خوابی شیرین بود

هانا کنار رامین و فرشته روی تخت نشسته بود

و سعی داشت صدای بچه ها را کنترل کند

: اروم تر ادان بیدار میشه

رامین سرش را بیشتر به سینه هانا فشرد

: هاله دیگه نمیری مگه نه؟!؟؟!؟

هانا بوسه ای روی سر بی مویش کاشت

: نه عزیزم گفتم که کلا چند روز کار واسم پیش اومده بود

الان که برگشتم دیگه نمیرم

رامین : عمو هیلاد چی؟؟!؟

هانا اب دهنش را قورت داد : عمو هیراد از ایران رفت عزیزم

دیگه ام بر نمی گرده

اما ناراحت نباش بجاش من هستم عمو ادان هست فرشته هست

تنها نیستی

فرشته هنوز روی تخت دراز کشیده بود

ضعیف بود برای بهتر شدن روحیه اش هانا رامین را اورده بود

تا چند دقیقه ای کنار هم باشند

فرشته : پات چی شده خاله؟!؟؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_370

XXXX

هانا : اااممممم خوردم زمین

هواسم پرت شد

گیر کردم به سنگو خوردم زمین

فرشته : کی خوب میشه؟!؟؟

هانا خیره به گچ سفید سرش را تکان داد

حرف های دکتر سیمایی در سرش می چرخید

: ببین هانا جان

نمی خوام امید الکی بدم

تو خودتم دکتری

بهتر از هرکسی می دونی چی به چیه

واسه همین می خوام رک و پوست کنده باهات حرف بزنم

هانا نگران سرش را تکان داد

: بفرمایید دکتر

سیمایی : وضعیت پات اصلا خوب نیست

شکستگی اولش چیز خاصی نبوده

مثل بقیه شکستگیا با بسته شدن خوب می شد

اما ضربه های بعدی که بهش خورده

اسیبشو جدی کرده

ممکنه دیگه نتونی مثل قبل راه بری

هانا مردک های لرزانش را به او دوخت

: ینی.....

دکتر سیمایی دستی به چشم هایش کشید

عینکش را دراورد

: ممکنه توی راه رفتن لنگ بزنی

نمیگم درست شدنی نیست

ولی احتمالش خیلی کمه

دیر رسیدن به دکتر و موندن تو این وضعیت بدترش کرده

رک بگم عزیزم اگه یه روز دیرتر پیدات می کردن احتمال داشت مجبور می شدیم پاتو قطع کنیم

نفس هانا در سینه اش حبس شد

باورش نمی شد انقدر سخت آسیب دیده باشد

پس حق داشت انقدر درد داشته باشد که از حال برود

ضربه های هیراد و بعد راه رفتن با پای اسیب دیده و پایین رفتن از ان همه پله کار خودش را کرده بود

: ولی می تونم احساسش کنم

درد می کنه

سیمایی : میدونم عزیزم

بحث احساس کردنش نیست

حتی راه هم می تونی باهاش بری

اما نه مثل قبل

شاید دیگه هیچ وقت مثل قبل نتونی باهاش راه بری

هانا نفس گرفت : پس قراره تا اخر عمرم لنگ بزنم؟؟!؟؟!؟؟!

سیمایی چند ثانیه مکث کرد

زدن این حرف ها هیچ وقت برایش راحت نبوده

ولی الان سختی اش چند برابر شده بود

: شاید خوب شه

نمیگم واسه همیشه ولی....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_371

OOOO

هانا ولیچر را تکان داد

: ممنونم سیمایی جان

کاملا متوجه حرفات شدم

ببخشید اگه تو شرایط سختی گذاشتمت

مثلا خودم دکترم

سیمایی : نگو عزیزم

احتمال خوب شدنش هست

هانا سرش را تکان داد

: باید برم خیلی ممنون

از اتاق بیرون رفت

ویلچر رفتو امدش را آسان کرده بود

کوچک ترین فشار روی پای اسیب دیده اش

چنان دردی به جانش می انداخت که انگار سیخ داغ در پایش فرو کرده اند

باید حدس میزد همچین بلایی سرش می اید

وقتی انقدر شدید اسیب دیده بود

این اتفاق هم طبیعی بود

بخاطر داروهایی که هیراد به خوردش داده بود

انقدری که باید متوجه دردها نشده بود

نه اینکه درد نداشته باشد نه

دردش همان موقع هم جان گیر و خفه کننده بود

اما به اندازه کافی زیاد نبود.....

با صدای فرشته با خودش امد

: مشخص نیست عزیزم

فعلا باید یه مدتی تو گچ باش

ادان چشم هایش را باریک کرد

صدای لرزان هانا باعث شد روی تخت بنشیند

فرشته : اا بابایی بیدار شدی.....

هانا و رامین سمتش چرخیدن

: سلام عمو

ادان با لبخند از تخت پایین امد

خیلی خوب خوابیده بود

احساس می کرد تمام خستگی هایش در رفته

: سلام گل پسر

نزدیک فرشته رفت بوسه نرمی روی موهایش کاشت

: خوبی باباجون؟؟!؟!؟

فرشته سرش را تکان داد : اوهوم

فقط خیلی خوابم می گیره

که اونم خاله گفت بخاطر داروهاست و طبیعیه

قراره زود زود خوب شم مگه نه خاله؟؟!؟؟!

هانا نگاه از صورت جذاب و مردانه ادان گرفت

: اره عزیزم

ادان نگاهش کرد رنگو رویش برگشته بود

: نیما خوبه؟!؟؟!

هانا : اوهوم چندتا پلیس اطراف بیمارستان گذاشت و رفت

ادان هومی کشید : خودت خوبی؟؟!؟

پات درد نمی کنه؟!؟؟!

هانا سرش را تکان داد : خوبم

پامم خوب میشه چیز خاصی نیست

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_372

○○○○

ادان ابرو بالا انداخت

چرا باید درباره همچین چیزی دروغ بگوید

: بیرون حرف بزنیم

هانا نگاهی به بچه ها کرد

: از تخت پایین نیاید خب؟!؟!

سرشان را تکان دادن

با کمک پای سالمش رو ویلچر نشست

ادان دسته های ولیچر را گرفت و سمت حیاط رفت

با اینکه برقی بود و نیازی به هل دادن نداشت

اما باز هم ادان ولش نکرد

زیر درخت بزرگ وایساد

و روی صندلی نشست

هانا را دقیقا رو به رو خودش گذاشت

خودش را جلو کشید هانا با تعجب به صندلی چسبید

: چیزی شده؟!؟؟!

ادان سرش را تکان داد

: بیا دیگه چیزیو از هم قایم نکنیم هانا خب؟!؟؟!

هانا گرفته نگاهش کرد فهمیده بود

: نمی خوام حرف بزنم

ادان : باید بزنی

نباید تو خودت بریزی

نگاهتو دیدم

ترسیده و نگران بود چی شده؟؟!؟؟

مشکلی واسه پات پیش اومده؟!؟؟

هانا اب دهنش را قورت داد

احساس خجالت می کرد

نباید همچین احساسی داشته باشد

اصلا چیز بدی نبود

می توانست برای هرکسی پیش بیاید

ولی مغزش درست کار نمی کرد

چیزی در سرش با صدای بلند فریاد میزد

برای بودن با ادان باید کامل باشد

باید می نقص باشد و حالا.....

چشم هایش را بست : واست مهمه؟؟!؟!

ادان : معلومه که مهمه هانا

این دیگه چه سوالیه

لب هایش لرزیدن

: اینکه پام خوب شه انقدر واست مهمه؟!؟؟

ادان با تعجب گفت : مهمه هانا

خیلی مهمه داریم درباره سلامیت تو حرف میزنیم

هانا : اگه خوب نشه...

اگه دیگه نتونم مثل قبل راه برم اون وقت...

ادان که انگار منظورش را فهمیده باشد

با نگرانی و عصبانیت دستش را فشرد

: منظورم این نیست لعنتی

میگم سلامتیت واسم مهمه

اینکه درد نکشیو خوب باشی واسم مهمه

به چی داری فکر می کنی تو ؟؟!؟

هانا دستی به صورتش کشید

بدون اینکه متوجه شود اشک هایش جاری شده بودن

هیچ نمی فهمید چیکار می کند

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_373

○○○○

چرا همچین فکری می کرد

چرا همچین کاری می کرد

چرا برایش مهم بود ادان چه فکری درباره اش می کند

مگر حرفی زده بودن!!

مگر رابطه شان را دوباره از سر گرفته بودن

که به همچین چیزی فکر می کرد

ادان : فکر نکن هانا

حرف بزن

نریز تو خودت

من نمی فهمم به چی فکر می کنی

خودتو اذیت می کنی

تصمیمای اشتباه می گیری

کارای گذشته منو تکرار نکن

بزار هرچی هست با هم حلش کنیم

خواهش می کنم

هانا پلکی زد

: دکتر گفت ممکنه دیگه نتونتم مثل قبل راه برم

بخاطر آسیبایی که به پام رسیده

به احتمال زیاد تا اخر عمرم لنگ بزنم

دیگه یه ادم نرمال نمیشم

نگفت ولی میدونم تا اخر عمرم قراره با درد زندگی کنم

وقتی پام تا این حد اسیب دیده

ینی قراره واسه همیشه با درد و لنگ زدنش زندگی کنم....

ادان بی حرف و ساکت نگاهش می کرد

هانا با درد منتظر بود

ادان خودش را جلوتر کشید

سر هانا را روی سینه اش گذاشت

نرم موهایش را نوزاش کرد

بوسه ارامی روی آبشار مشکی و خوش بویش کاشت

دلم خون هانا :

نه واسه اون چیزی که تو فکر می کنی

واسه من مهم نیست لنگ بزنی یا کلا نتونی راه بری

تو همیشه بی نقص و کاملی

همچین چیزی از ارزشت کم نمی کنه

انقدر دوستت دارم که هیجی نمی تونه ازم جدات کنه

حتی خودت

وقتی داشتم میومدم دنبالت

به این فکر کردم که واسه همیشه ازت دور شم

تا دیگه بخاطر من اسیب نبینی

ولی نمیشه

نمی تونم بدون تو می میرم جونم شدی دکتر خانوم.....

یک ماه بعد

هانا با دقت برگه ها را نگاه می کرد

همه چیز خوب و نرمال بود

قلب کاملا با بدن فرشته سازگار شده بود

ادان : مشکلی هست؟؟!؟!

هانا : نه خداروشکر همه چیزش اوکی و سالم

نیاز نیست نگران باشی

ادان با خیال راحت نفسش را بیرون داد

احساس می کرد جان تازه گرفته

لبخند محوی زد

رژلب قرمز رنگ هانا حسابی بهش چشمک میزد

سرفه ارامی کرد : خودت بهتری؟!؟؟!

هانا هومی کشید و اره ارامی گفت

از ان شب به بعد دخترک گیج میزد

می توانست حدس بزند بین چه احساستی گیر کرده

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_374

××××

ترس از برگشت چیزی نبود که بتواند پنهانش کند

می ترسید سمت ادان برگردد

جفتشان به وضوح از احساستشان خبر داشتن

می دانستن عشقی عمیق بینشان است

اما دلایل زیادی جلوی بهم رسیدن این عشق را می گرفت

چیزی در عمق وجود هانا گذشته را یاداوری می کرد

اگر ادان دوباره همچین بلایی سرش بیاورد چی؟!؟؟!

نیما چی؟!؟؟!

او را چطور راضی کند

به اون چطور بفهماند قلب دیوانه اش حرف گوش نمی کند

مطمعن بود به هیچ وجه راضی نمی شود همچین کاری کند

از طرفی فرشته هنوز کوچک بود

قبول کردن مادری جدید برایش سخت بود

اصلا مشخص نبود قبول کند یا نه

دردی که لادن به جان این بچه بیچاره انداخته بود

را فقط یک روانشناس ماهر می توانست درمان کند

ادان : تو فکری.....

هانا : نه دارم برگه هارو می خونم

ادان : باش یه لحظه ولشون کن

گفتی چیزی نیست دیگه

باید حرف بزنیم

هانا خودش را به ان راه زد : درباره چی؟؟!؟

ادان : درباره خودمون

هانا اب دهنش را قورت داد

: فعلا بیمار دارم

ادان : داشتم میومدن تو هیچکس بیرون نبود

هانا : تو بخشن باید برم بهشون سر بزنم

ادان : فرار نکن هانا

چند وقته داری همین کارو می کنی

بزار حرف بزنیم

هانا کلافه دستی به چشم هایش کشید

: چیزی واسه حرف زدن نیست

فرشته حالش خوبه

می تونی تا فردا مرخصش کنی

البته بهتره فعلا تو شهر بمونید

اگه یوقت خدایی نکرده چیزی شد

راحت تر به دکتر دسترسی داشته باشید

ادان : نمیشه با خودمون دکتر ببریم؟!؟!؟

هانا ابرو بالا انداخت

: فک نکنم هیچ دکتری همچین کاری کنه

البته می تونید واسه درمونگاه بگیرید

ادان : اوهوم یه نفر تو ذهنم هست

ولی نمی دونم قبول می کنه یا نه....

هانا تازه منظورش را فهمید برگه ها را روی میز انداخت

: نه قبول نمی کنه

یبار پاشو تو اون روستا گذاشت و نابود شد

دیگه همچین کاری نمی کنه

xxxx

#ارباب_بی_برده

#پارت_375

!!!!!!!

ادان : میدونم

ولی قرار نیست این اتفاقا دوباره تکرار شن

نه من اون ادم سابقم

نه تو

تغییر کردیم

بزرگ شدیم

عوض شدیم

هانا : فکر می کنی اگه خودمم بخوام

نیما قبول می کنه،!؟!؟!؟

ادان : بزار من باهاش حرف بزنم

فقط تو قبول کن

بقیش با من

هانا پلکی زد

قبول می کرد؟!؟؟!

جدا از نیما خودش هم مردد بود

نمی خواست یک اشتباه را دوباره تکرار کند

و به همان چاه عمیق بیوفتد

ادان بلند شد : خواهش می کنم هانا

یه فرصت دوباره به عشقمون بده

جفتمون کلی سختی کشیدیم

دیگه اشتباهای گذشته رو تکرار نمی کنیم

دیگه ادمای بی عقل گذشته نیستیم

بزرگ شدیم

جا افتادیم

سردو گرم زندگیو چشیدیم

وقتشه یکمم خوشبخت بشیم

هانا پیشانی اش را به میز تکیه داد

حرف هایش را تا حدودی قبول داشت

خودش هم دلش می خواست خوشبخت شود

دلش می خواست کنار ادان باشد

دوستش داشت

هر دو این را خوب می دانستند

جدا شدن از فرشته برایش خیلی سخت بود

در این چند ماه چنان در قلبش جا گرفته بود

که همین حالا هم احساس دلتنگی می کرد

حتی فکر دور شدن از او هم ناراحتش می کرد

دلش می خواست کنار این پدرو دختر بماند

و با انها خوشبخت شود

اما می ترسید

خیلی می ترسید

از زخم هایی که به زور ترمیم شده بودن می ترسید

از باز شدن دوباره انها می ترسید

و وحشت داشت

ادان جلوی پاهایش روی زانو نشست

دست هایش را گرفت و ارام فشرد

: میدونم ترسیدی

حقم داری

انقدر از بودن با من اذیت شدیو زخم خوردی که دیگه نمی تونی اعتماد کنی

اما به شرفم قسم

به جون فرشته دیگه ناامیدت نمی کنم

می خوام پیشمون بمونی

فرشته دوستت دارم

منم دارم

خودت میدونی چقدر دوستت دارم

تموم این سالا حتی یه لحظه ام از فکرت بیرون نرفتم

و نمیرم

!!!!!!!

#ارباب_بی_برده

#پارت_376

○○○○

نمی تونم برم

یجوری تو تارو پودِ قلبم نفوذ کردی

که اگه بخوام بکشمت بیرون

باید قلب لعنتیمو بکشم بندازم دور

هانا بی نفس

با چشمای پر از اشک نگاهش می کرد

حرف هایش جان تازه ای به قلب خسته دخترک می دادن

: می ترسم ادان

می ترسم دوباره همون اتفاقا تکرار شن

می ترسم فرشته نتونه قبولم کنه

می ترسم نیما اذیت شه

و ازم رو برگردونه

می ترسم باز اشتباه کنیو همه چیو بهم بزنی

می ترسم اذیت شم

از همه چیز می ترسم

ولی دوستتم دارم

این عشق لعنتیو نمی تونم انکار کنم

هربار که می بینمت قلبم فشرده میشه

انگار می خواد بیاد بیرونو

خودشو به تو برسونه

خیلی می ترسم نمیدونم چیکار کنم

ادان نرم خندید

: تو قبول کن

به جون خودت قسم خودم بقیشو درست می کنم

با نیما حرف میزنم

نمیزارم ازت ناراحت شه

یا رو بگیره

بهم اعتماد کن

خودم مواظب همه چی هستم

فرشته دوستت داره

خیلیم دوستت داره

تاحالا چندبار گفته می خواد تو مادرش بشی

حتی یه بارم به خودت گفت

میدونی که بچه سرسختیه

بخاطر کارای لادن راحت با هرکسی گرم نمی گیره

مخصوصا کسی که قراره جای اونو بگیره

وقتی اینجوری تورو می خواد ینی واقعا دوستت داره و قبولت کرده

فرشته اخرین چیزیه که باید نگرانش باشی

هانا سرش را جلو برد

پیشانی اش را به پیشانی ادان تکیه داد

با همه وجودش این عشق را می خواست

امیدوار بود واقعا همانطور که می گفت شود

واقعا ممکن بود همه چیز انقدر شیرین شود

ادان نفس عمیقی کشید

و چشم هایش را بست

انگار داشت خواب می دید

واقعا ممکن بود بعد از این همه درد بلاخره خوشبخت شوند.....

نیما سرد و خشن نگاهش می کرد

: دلت می خواد بمیری مگه نه؟!؟؟

ادان بدون ذره ای ناراحتی سرش را تکان داد

OOOO

#ارباب_بی_برده

#پارت_377

OOOO

: میدونم عصبانی و ناراحتی

حق داری

الان که خودم دختر دارم بیشتر احساساتتو درک می کنم

اگه یروز یکی اذیتش کنه

فکر نکنم بتونم مثل تو اروم باشم

نیما چشم هایش را باریک کرد

: خوبه پس می تونی بفهمی چقدر به خونت تشنه ام

ادان نفس عمیقی کشید

: به هانا قول دادم وقتی رفتی سراغش

هیچ ناراحتی ازش نداشته باشی

پس هرچی هست سر من خالی کن تا اروم شی

هرکاری کنی بهت حق میدم

نیما : دست از سر خواهر من بردار

به اندازه کافی گند نزدی به زندگیش؟؟!؟!

ادان جدی نگاهش کرد

: نمی تونم همچین کاری کنم

خودت خوب میدونی چقدر دوستش دارم

نیما : دوست داشتنت به درد لای جرز دیوار می خوره مرتیکه

خواهرم تا حالا چندبار بخاطر تو تا پای مرگ رفته

انتظار داری همنیجوری بندازمش تو دهن شیر

ادان : قرار نیست دیگه همچین اتفاقی بیوفته

وقتی زن من بشه مال من.....

نیما محکم روی میز کوبید

: همچین اتفاقی هیچ وقت نمی افته

اگه دلت نمی خواد با دستو پای شکسته بری پیش دخترت

بهتره سریع تر بزنی به چاک

ادان دستی میون موهایش کشید

: به اون ادمی که کنارته اعتماد داری؟؟!؟!

نیما متعجب از حرفش گفت :

کدوم ادم؟!؟!؟

ادان : سورن....

به اون مرد اعتماد داری؟!؟؟!

نیما دستاشو مشت کرد

: اگه انقدر قدرت داری که همیچن چیزاییو بفهمی

چرا نتونستی بفهمی هیراد کیه؟!؟؟!

ادان : نفهمیدم چون انقدر درگیر مریضی فرشته بودم که فکرم سمت این چیزا نمی رفت

بزار هانا با من بیاد

خیلی وقت دارم به این چیزا فکر می کنم

میدونم اعتماد نداریو فکر می کنی کنار من اسیب می بینه

اما همچین چیزی نیست

روستا امنه

ادمان هستن مردم هستن

تو یه عمارت محافظت شده می مونن

ورود و خروج همه چک میشه

هیچ کس نمی تونه بهشون اسیب برسونه.....

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_378

○○○○

نیما با خشم نگاهش می کرد : باید با خود هانا حرف بزنم

ادان : باش ولی نه با این عصبانیت

بهش قول دادم ازش عصبانی نمیشی

و رو بر نمی گردونی

نیما : قرار نیست ازش رو برگردونم

هانا خواهرمه

همه چیزمه

نمی دونم چرا فکر می کنی بیشتر ازمن دوستش داری

ادان : چون دارم

باور کنی یا نه انقدر دوست دارم که می تونم جونمم واسش بدم

نیما : درباره سورن چی میدونی؟!؟؟!؟

ادان دست به سینه شد : چیز خاصی نمیدونم

فقط دارم میگم بهش اعتماد داری یا نه؟!؟!؟ مطمعنی یروز سرتو نمی کنه زیر ابو

نمیره سراغ هانا

نیما بی حرف نگاهش کرد از هیچ چیز مطمعن نبود

: چی میدونی ازش؟،!؟!

ادان : گفتم که هیچی

همونقدر که خودت میدونی میدونم

نه بیشتر نه کمتر

واسه همینم بهش اعتماد ندارم

چیزایی که ازش هست انگار مثل یه سناریو نوشته شده

انگار همه چیز زندگیش داخل یه چهارچوب

نمی تونم توضیحش بدم

ولی باید بدونی که نمیشه بهش اعتماد کرد ممکنه بلایی سرتون بیاره....

نیما : می خوای با این چیزا راضیم کنی بزارم با هانا ازدواج کنی

ادان : اره دارم به هر دری میزنم تا راضیت کنم

ولی این یکی واقعا جدیه

نمیدونم این ادم کیه

ولی مطمعنم خیلی خطرناک

نیما دستی میون موهایش کشید

: هانا دوستت داره...

حرفش سوالی نبود داشت خبر می داد

چیزی که ادان خودش خوب می دانست

ادان : میدونم

راضی نیستی ولی اگه خوشبختیشو می خوای....

نیما : می خوام ولی نه با تو.....

با ادمی مثل تو خوشبخت نمیشه

ادان : میشه

خوشبختش می کنم

به جون فرشته قسم می خورم نیما من دیگه ادم قبل نیستم الان یه پدرم

مردیم که تو داشتن عشقش چند سال سوخت

مطمعن باش اشتباهی نمی کنم لطفا بهم اعتماد کن

نیما : باید با خودشم حرف بزنم

جواب قطعیو به خودش میدم

ادان : خیلی خب ولی ازش عصبانی نباش

میدونی که چقدر روت حساس

اگه ببینه ناراحت و عصبانی همه چی واسش زهر میشه

OOOO

#ارباب_بی_برده

#پارت_379

OOOO

نیما بی حرف نگاهش کرد

بلند شد کتش را برداشت

و با قدم های بلند از کافه چوبی بیرون رفت

باید خواهرش را می دید

باید باهاش حرف میزد باید از خیلی چیزها مطمعن می شد.....

با فاصله کم روی صندلی کنار نیما نشسته بود

هردو ساکت بودن

منتظر بود برادرش گلایه کند عصبانی باشد

و بخاطر تکرار اشتباهاتش شماتتش کند

نیما دست دور شانه اش حلقه کرد

و دخترک را به سینه اش فشرد : ترسیدی؟!؟

هانا چشم هایش را بست

نیما مثل همیشه بود چطور انتظار داشت اذیتش کند

: ناراحت نیستی ازم؟؟!

نیما بوسه نرمی روی پیشانی خیس از عرقش کاشت

: نگرانم هانا می ترسم دوباره اسیب ببینی

هانا : میدونم

منم می ترسم

ولی احساس می کنم این دفعه فرق می کنه

داداش احساس می کنم این دفعه دیگه می تونم به ادان اعتماد کنم

و باهاش خوشبخت شم

نیما : این همه ادم تو این دنیا هست

نمیدونم چرا بند کردی به این عتیقه

هانا سرش را به سینه برادرش مالید

چقدر احساس امنیت می کرد

چقدر این آغوش برایش شیرین و دوست داشتنی بود

: قول میدم این دفعه خوشبخت شم

نیما : میدونم الان تو دلت پر حرف

هرچی هست بریز بیرون یکی یدونه بزار کمکت کنم....

هانا : می ترسم باز همه چیو خراب کنم....

نیما : تو هیچیو خراب نکردی

اونی همیشه گند میزنه اون ارباب زادست نه تو....

هانا : میدونم از همینم می ترسم که باز یه اشتباهی کنه

و همه چیز بهم بریزه.....

ولی میدونی چیه داداش.....

انگار واقعا عوض شده.....

تغییر کرده.....

شاید چون پدر شده اینجوری شده.....

انگار پخته تر شده.....

نیما ضربه ای به نوک بینیش زد

: خجالتم خوب چیزیه

دخترم دخترای قدیم

نشستی جلوی داداشت از مرد غریبه تعریف می کنی

چشمم روشن

هانا خندید : خودت گفتی بگم

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_380

xxxx

نیما : نه اینکه حالا هرچی میگم گوش میدی

این یکیو رو هوا گرفتی...

هانا سرشو بلند کرد

: دوست دارم نیما

خیلی خیلی دوست دارم

میدونی که همه کسمی

اگه بگی نه منم میگم نه....

نیما طولانی و مهربان نگاهش کرد

ینی خوشبخت می شد؟!؟؟!؟

اگر باز هم اسیب می دید چی؟!؟؟!

چطور دوباره تکیه هایش را بهم می چسباند؟!؟؟!

: فقط می خوام خوشبخت شی هانا

من نتونستم ازت مواظبت کنم

و اون زندگی که بایدو بهت بدم.....

هانا : نگو اینجوری

توام ادمی

قرار نیست چون مامانو بابا مردن تو تنهایی جور همه چیو بکشی

میدونم همیشه اذیتت کردم

با خواسته های دیوونه کنندم کلی سختی بهت دادم

ولی می خوام این دفعه رم امتحان کنم اما اگه تو بگی نه....

نیما : نمیگم....

اگه فکر می کنی این دفعه می تونی خوشبخت شی

پس می تونی به حرفات ایمان دارم.....

هانا : عصبانی نیستی دیگه؟!؟!

نیما : هستم

هنوزم از ادان خوشم نمیاد

تا نبینم خوشبخت شدی نگاه اتشیم روش می

مونه.....

هانا لبخند دندان نمایی زد

: به نظرم که کار خوبی می کنی

بلاخره برادر زنی باید ازت حساب ببره....

نیما بلند خندید

: می خوای گربه رو دم حجله بکشیم؟!؟؟!؟

هانا : هوممممم فکر بدیم نیستا

به نظرم واسه اول راه تا کار دستش بیاد

یه پرونده ای چیزی واسش درست کن

با همون تهدیدش می کنیم که اگه نتونه خوشبختم کنه میره زندون.....

نیما با چشمای گرد شده نگاهش کرد

: چقد خطرناک شدی دختر.....

بعدم مگه من خلافکارم که پرونده درست کنم ناسلامتی پلیسما.....

هانا : میدونم بابا تو از اون پلیس خوبایی نیما : باهاش میری روستا؟!؟؟!

هانا : نمیدونم ولی احتمالا همینجا بمونیم.....

نیما چند ثانیه مکث کرد

: برو...

هانا : چی؟؟!؟

XXXX

:.

#ارباب_بی_برده

#پارت_381

XXXX

نیما دستی میون موهای پریشانش کشید

: باهاش برو روستا....

هانا نگران دستش را گرفت

: چرا؟!؟ چیزی شده؟!؟!؟

نکنه لو رفتی؟!؟؟!

نیما مهربان نوازشش کرد

: نه جون دل

اگه لو رفته بودم که الان اینجا نبودم....

روستا امنه

ادمای ادان هستن

از امن بودن جای تو که مطمعن بشم خیالم راحت میشه.....

هانا : خودت چی،!؟؟!

من چجوری از امن بودن جای تو مطمعن بشم؟؟!؟

نیما : چیزیم نمیشه

خیلی تو پرونده پیشرفت کردیم

شاید تا اخر سال تموم شه....

هانا : نیما من نگرانتم اگه پیدات کنن چی،!؟؟!

نیما اب دهنش را قورت داد

: من یه پلیسم هانا جان این چیزا.....

هانا : نگو نیما نمی خوام بشنوم

این چیزا طبیعین چون نیستن

هیچ کس نمیاد نصف عمرشو بزاره رو همچین پرونده خطرناکی

دلم می خواد ببینم خوشبخت شدی

دلم می خواد ازدواج کنیو بچه هاتو ببینم

همونقدر که تو واسه خوشحالی من نگرانی منم هستم.....

نیما : این پرونده که تموم شه

سراغ اینام میرم باید با یکی آشنات کنم.....

هانا : کی؟!؟؟

نیما لبخند محوی زد

و هانا دید که چشم هایش برقی عجیب دارند

: عاشق شدی؟!؟؟!

نیما : نه ینی شاید زیاد مطمعن نیستم عشق یا نه....

هانا : واقعنی میگی نیما؟!؟؟!

ینی راستکی عاشق شدی؟!؟؟

نیما : نه گفتم که هنوز مطمعن نیستم بزار این پرونده تموم شه بعد....

هانا : کجا دیدیش؟!؟؟!

نیما : سر همین پرونده اتفاقی دیدمش؟؟!؟

هانا : چند وقته می شناسیش؟؟!؟

نیما : زیاد نیست کلا دو دفعه دیدمش....

هانا با چشم های گرد شده نگاهش کرد

: شوخی می کنی داداش؟!؟؟!؟

چطور با دوبار دیدن عاشقش شدی؟؟!؟!

نیما : گفتم که هنوز نمیدونم عشق یا نه ولی چشماش.....

هانا : چشماش چی؟!؟؟

نیما : چشمای خیلی خوشگلی داره.....

سیاه عین کهکشان.....

مظلوم و دوست داشتنیه.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_382

XXXX

هانا لبخند محوی به چهره روشنش زد

: عاشق شدی.....

ولی داره حسودیم میشه ها

پیش من زیاد ازش تعریف نکن

نیما ضربه ارومی به پیشونیش زد

: اا نکن

راست میگم دیگه

چه دلیلی داره پیش من از بقیه دخترا تعریف کنی

تو فقط داداش خودمی....

نیما : خودت نبودی چند دیقه پیش گفتی می خوای خوشبختیو بچه های منو ببینی؟!؟؟!

هانا چشم غره ای بهش رفت

: نه اینکه به همه حرفام گوش میدی

این یکیو رو هوا گرفتی....

دقیقا حرف خودش را بهش برگرداند

: درضمن من یچیز گفتم

تو چرا سریع قبول کردی....

اصلا تو قبل از اینکه من بگم ازش خوشت اومده بود.....

نیما خندید

دست دور گردن هانا حلقه کرد

: هیچ کسو اندازه تو دوست ندارم

و نخواهم داشت یکی یدونه

پس به این چیزا فکر نکن

فقط خوشبخت شو اینجوری من با خیال راحت به کارام میرسم.....

مات و مبهوت شده بود

انگار نفس کشیدن یادش رفته بود

پلک نمی زد هانا با شیطنت بشکنی جلوی چشم هایش زد

: قش کردی؟!!؟؟؟!

ادان دم عمیقی گرفت اما حرفی نزد

دلش نمی خواست نگاه از پری زیبای جلوی چشم هایش بگیرد نفس گیر شده بود

هانا : خوب شدم؟؟!؟

ادان دوباره او را برانداز کرد

لباس سفید به قدری زیبا بدنش را قاب گرفته بود که انگار از اوا برای او ساخته شده بود

: چرا اینجوری شدی؟؟!؟

هانا نگران خودش را نگاه کرد بد شده بود؟؟!؟!؟

: چجوری شدم؟!؟؟!؟

خوب نشد؟!؟؟

ای بابا گفتم زیاد ارایشم نکننا

حرف گوش نمی کنن که فرشته گفت خوشگل شدم خوشت نیومد؟!؟!؟؟؟

ادان اب دهنش را قورت داد

: چرا انقد خوشگل شدی اخه.؟!؟!

الان من چجوری ببرمت بیرون!؟؟؟

هانا چند ثانیه شوکه نگاهش کرد

ضربه ارامی به سینه اش زد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_383

XXXX

: دیوونه ترسیدم.....

ادان با اشتیاق خندید

: ترس چرا دکتر خانوم

مگه نمیدونی همه جوره واسم دلبری می کنی

پدرمو دراوردی

چجوری تا اخر شب صبر کنم هوم؟؟؟؟!

هانا قرمز لبش را گاز گرفت

: نگو از اینا الان وقت این حرفاست اخه

بیا بریم داره دیر میشه

ادان کلافه نگاهش کرد

: نمیشه از اینجا مستقیم بریم خونه

هانا : می خوای نیما همین اول کاری.....

ادان اجازه نداد حرفش را تمام کند

طاقتش تمام شده بود

مگه چقد می توانست خودش را در برابر دلبر رو به رویش کنترل کند

لب هایش را محکم به دندان گرفت

و عمیق بوسید

هانا شوکه از کارش تکونی خورد

دست دور گردنش حلقه کرد

گوش هایش تیز شده بود

تا اگر صدای پایی شنید خودش را کنار بکشد

پشت پلک هایش اتیش بازی بود

داغی و گرمی لب هایش ادان وجودش را به اتش کشید

ادان کمر باریکش را گرفت و ارام فشرد

سرش را عقب برد نفس عمیقی کشید

: بیا فرار کنیم خودم جواب نیمارو میدم...

هانا چشم غره ای بهش رفت

درحالی که نفس نفس میزد

دکمه لباس ادان را بست

: بیا بریم فرشته منتظره.....

ادان لبش را به دندان گرفت

گذشتن از او برایش مانند مرگ بود

چطور این همه وقت بدون بوسیدن این لب ها زنده مانده بود؟!؟!؟؟!

تقی به در خورد سریع از هم دور شدن

نیما با اخمی کمرنگ داخل امد

نگاهش مات هانا شد

لب هایش لرزید

دستی به گردنش کشید و سرش را چرخاند

: عاقد منتظره.....

هانا با لبخند چرخی زد و در برابر چشم های براق ادان و پر از اشک نیما گفت :

خوشگل شدم؟!؟!؟؟!

نیما چند بار پلک زد تا اشک هایش را کنترل کند

دلش می خواست دست خواهرش را بگیرد و از اینجا ببرد

: خیلی.. خیلی خوشگل شدی...

هانا با شیطنت ابرو بالا انداخت

: ولی ادان گفت خوب نشدم.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_384

OOOO

ادان با چشم های گرد شده نگاهش کرد

دخترک قصد جانش را کرده بود

: من کی همچین چیزی گفتم بچه؟؟؟!؟

نیما تیز نگاهش کرد

: خیلیم خوشگل شدی

هرکی میگه نشدی کوره.....

ادان دستی میون موهایش کشید

هانا : اا نکن

خراب نکن موهاتو

نیما چند ثانیه با دقت نگاهش کرد

سمت در چرخید

درحالی که بیرون می رفت گفت :

رژت پخش شده درست کن

سریع بیاید عاقد منتظره

هانا بهت زده دست روی لب هایش گذاشت

ادان بلند خندید

هانا : نخند دیوونه

چرا نگفتی رژم پخش شده

ابروم پیش نیما رفت

ادان : تو امون میدی من حرف بزنم دکتر خانوم

یه بند داری نظر خواهی می کنی اخه عزیزم

هانا : ابروم رفت

دیگه چجوری تو چشمای نیما نگاه کنم

ادان : شوهرتم دیگه مرد غریبه که نیستم

هانا چشم هایش را چرخاند

رژ لب هلویی کم رنگش را تمدید کرد

و اطراف لبش را تمیز کرد : بریم

ادان : استرس داری؟؟!؟

هانا اب دهنش را قورت داد

نفش عمیقی کشید : خیلی....

ادان : دستمو بگیر

استرس نداشته باش

این قراره شروع روزای خوبمون باش

لازم نیست نگران چیزی باشی

از این به بعد من هستم

هانا بی تردید دستش را گرفت

انگشت های سفیدش میان انگشت های بزرگ مردانه و برنز ادان قفل شد

قلبش تند می کوبید

از پله ها پایین رفتن

همه بودن

همه ادم های مهم زندگی اش که به تعداد انگشت های یک دست هم نمی رسیدن بودن

امیرعباس و رضا کت و شلوار مشکی به تن داشتن

و با اشتیاق انها را تماشا می کردن

نیما کنار عاقد ریش سفید وایساده بود

چشم هایش پر از عشق بود

انگار با نگاهش او را ستایش می کرد

زیبایی خواهرش بی همتا بود

او را عاشقانه دوست داشت

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_385

○○○○

فرشته با لبخند تور سفیدی که روی موهاش وصل بود را بالا پایین می کرد

هانا را دوست داشت

دلش می خواست مادرش باشد

رامین دلش می خواست بیاید

اما بخاطر شیمی درمانی و خستگی پدرو مادرش نتوانستند او را برسانند

هانا قول داده بود سر اجازه عقد اسم او را هم ببرد

و بعدا فیلمش را هم برایش بفرستد

کنار هم نشستند

ادان تمام مدت با ارامش دستش را نوازش می کرد

مادرش را نیاورده بود

دلش نمی خواست در همچین روز زیبایی هانا را ناراحت کند

با اینکه ها گفته بود ناراحتی از بابت بودنش ندارد

اما باز هم قبول نکرد

مادرش ادمی نبود که بخواهد برایشان خوشحال باشد

مطمعن بود با نگاه پر از خشم و غمش روزشان را زهر می کند

عاقد دفترش را باز کرد

صدای بلندش در گوششان پیچید

سنگینی نگاه نیما را حس می کرد

عاقد : عروس خانوم آیا وکیلم!؟؟؟!؟!

هانا خواست سریع بله را بگوید

اما با صدای فرشته ابروهایشان بالا پرید

: عروس رفته گل بچینه.....

صدای خنده هایشان بلند شد

ادان خم شد و بوسه نرمی روی موهایش کاشت

عاقد با صدایی پر از خنده دوباره تکرار کرد

فرشته : عروس رفته گلاب بیاره.....

نیما : شیطونک....

فرشته را بغل کرد

جدا از حسی که به ادان داشت دخترکش را حسابی دوست داشت

عاقد برای سوم پرسید

فرشته : عروس زیر لفظی می خواد....

اینبار صدای خنده هایشان بیشتر شد

ادان گردنبند زمرد را از جیبش بیرون اورد

در برابر چشم های گرد شده عاقد ان را به گردن هانا انداخت

خیلی قیمتی بود

اما نه به اندازه دلبر رو به رویش

هانا با شیفتگی نگاهش کرد : خیلی قشنگه....

ادان : اوهوم ولی نه به اندازه صاحبش

هانا خندید

نیما سرفه ارامی کرد و نزدیکش شد

چشم هایش قرمز بودن

می توانست ناراحتی اش را احساس کند : خوبی؟!؟؟!

نیما : اره عزیزم چرا نباشم.....

هانا : چشمات قرمز شدن.....

نیما خم شد و ارام پیشانی اش را بوسید

○○○○

#ارباب_بی_برده

#پارت_386

××××

: خوبم عزیزم نگران نباش

ارام و مردانه با ادان دست داد

اما حرفی نزد

تمام حرف هایشان را قبلا زده بودن

ادان : نگران نباش مواظبشم

نیما سرش را تکان داد و عقب رفت

تا بقیه ام تبریک بگن

صدای خنده های فرشته و هانا در گوشش می پیچید

و قلبش را گرم می کرد

قرار بود از این به بعد کنار خانواده اش خوشحال باشد

اجازه نمی داد چیزی این خوشحالی را خراب کند

با تمام وجودش از انها مواظبت می کرد.....

هانا خسته سرش را به صندلی تکیه داده بود

سنگینی سر فرشته را روی قفسه سینه اش احساس می کرد

دخترک خواسته بود اولین شبش را کنار او بگذراند

خواسته بود اولین بار مادر بودن را تجربه کند

و چه شیرین بود مادر بودن.....

بلاخره فرشته عمیق خوابید

هانا بلند شد و دخترک را روی تخت گذاشت

پتو را رویش مرتب کرد

برق را خاموش و از اتاق بیرون رفت

نگاهش به ادان افتاد پدر و دختر عین هم بودن

سمتش رفت بی توجه به چشم های بسته اش سرش را نوازش کرد

: بیداری؟؟!؟!

ادان هومی کشید

تو یه حرکت سریع دست دور کمر باریکش انداخت

و او را روی پاهایش نشاند

سرش را در گردن هانا فرو کرد و نفس عمیقی کشید : خوابید؟!؟؟!

هانا : اوهوم خیلی خسته بود

ادان : خسته نباشی عزیزم پات درد نمی کنه؟!؟!؟

هانا لبش را گاز گرفت

دلش نمی خواست دربارش حرف بزند

تمام مدت جشن سعی کرده بود درد و لنگ زدن پایش را مخفی کند

و تقریبا هم موفق بود

اما فشار زیادی که بهش وارد شده بود داشت جانش را می گرفت

: خوبم.....

ادان سرش را بلند کرد بوسه نرمی روی جانه اش کاشت

: از صب با کفش پاشنه بلند اینور اونور رفتی

بهت گفتم یچیز بپوش اذیت نشی

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_387

XXXX

فکر کردی ندیدم چجوری دردشو قایم می کردی

واسه چی سر همچین چیزی خودت اذیت می کنی اخه؟!؟!؟؟

هانا گرفته نگاه ازش گرفت

: نمی خوام دربارش حرف بزنم ادان

بیا امشبمونو خراب نکنیم.....

ادان گونه هایش را گرفت

: نگام کن

نگاه نگیر ازم عزیزم

قرار نیست این چیزا شبمونو خراب کنن

شب من وقتی خراب میشه که بدونم زنم درد داره

ولی حرفی نمیزنه.....

دخترک را روی دست هایش بلند کرد

هانا دست دور گردنش حلقه کرد

: نکن فرشته بیدار میشه می بینه.....

ادان : نمیشه

اگه دختر باباشه تا صبح یه بند می خوابه.....

هانا : لباسم سنگینه

ادان : نیست

چیزی نداره که بخواد سنگین باش

هانا : خودم که هستم.....

ادان : نیستی

حالام انقد تکون نخور

هانا را ارام روی تخت گذاشت

در حالی که سمت دستشویی می رفت گفت :

لباستو دربیار

می خوام پاهاتو ماساژ بدم

هانا چشم هایش دا چرخاند

: خوبم ادان

بیا این کارا لازم نیست

پام درد نمی کنه

ادان بی توجه به حرفش کرمی که دکتر داده بود را اورد

: پاتو دراز کن

لباستم که درنیاوردی

اول بلند شو بزار کمک کنم درش بیاری

امروز خیلی خسته شدی

بهت گفته بودم به خودت فشار نیاری

هانا کلافه بلند شد

ادان بند های لباس را باز کرد

لباس را دراورد سعی کرد توجهی به بدن نفس گیر همسرش نکند

هانا با شیطنت و چشم های باریک شده نگاهش کرد

ادان اما مانند پدری که فرزند بی ادبش را ادب می کند او را روی تخت نشاند

: بشین واینسا رو پات....

هانا : ینی واقعا قراره شب عروسیمون همیچن کاری کنیم؟؟!؟

ادان محو خندید

بی طاقتی هانا برایش دوست داشتنی بود

خودش هم کلافه بود

اما تحمل درد کشیدنش را نداشت

در طول روز خوب متوجه درد کشیدنش شده بود

: اره مگه کار دیگه ایم هست که بکنیم؟!؟؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_388

XXXX

هانا ابرو بالا انداخت دیوانه شده بود؟!؟؟!؟

ادان کرم را روی دست هایش ریخت

پایین پای هانا نشست

پای اسیب دیده اش را در دست گرفت

و ارام ماساژش داد

هانا اهی از لذت کشید

: اخ اره همونجا

خیلی خوبه.....

ادان : که درد نمی کرد....

هانا لب هایش را بهم فشرد

: بیا دیگه دربارش حرف نزنیم

خوشم نمیاد هی عیبمو تو سرم می کوبی

ادان شوکه خشکش زد

عیب؟!؟؟!

اصلا مگر درد پا عیب بود؟!؟!؟

کی همچین چیزی را در سرش کوبیده بود؟؟!؟!

ینی کاری کرده بود که هانا اینجوری فکر کند؟!؟؟!؟

هانا با دیدن صورت درهم و نگران ادان تازه متوجه حرفش شد

: منظورم اون نبود ینی....

ادان : درد پات عیب نیست هانا

قبلنم گفتم

این درد قرار نیست همیشگی باش

اینکه فکر می کنی لنگ زدن عیبه کاملا اشتباه

اصلا همچین چیزی نیست

تو بی عیبو نقصی عزیزم

لطفا به همچین چیزایی فکر نکن باش؟؟!؟!

منم چیزیو تو سرت نمی کوبم

اگه نگرانم و این کارارو می کنم

واسه اینه که تحمل درد کشیدنتو ندارم

میدونم چقدر بابت این موضوع به خودت فشار میاری و سخت می گیری

خوشم نمیاد اینجوری کنی

تو عیبی نداری که سعی کنی پنهونش کنی

یا خودتو اذیت کنی

یبار گفتم بازم میگم

حتی اگه کلا نتونی تکون بخوریم من باز دوستت دارم

و تا ابد پیشت می مونم

پس خودتو اذیت نکن

هانا با لبخند و بغض نگاهش کرد

: خیلی خب

ولی توام دیگه انقد خوب نباش لوسم نکن.....

ادان کرم بیشتری روی پایش ریخت

: می کنم از این به بعد قراره خیلی لوست کنم

حتی بیشتر از فرشته

به اندازه تمام روزایی که باید بهت عشق می دادم ولی درد دادم لوست می کنم

پس قبولشون کن....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_389

XXXX

هانا : خیلی خب بسه دیگه

پام خوب شد

توام خودتو اذیت نکن

ادان : نمی کنم

کم کردن درد همسرم قرار نیست منو اذیت کنه

دراز بکش

ریلکس کن

هانا کلافه دراز کشید

: همینجوری ادامه بدی خوابم می بره....

ادان : بخواب خسته شدی....

هانا با چشم های گرد شده نشست : بخوابم؟!؟؟!؟

ادان خنده اش را قورت داد و جدی گفت :

اره بخواب

خسته شدی

باید استراحت کنی

فردا می خوایم راه بیوفتیم بریم روستا

نمی خوام خسته باشی عزیزم.....

هانا : عزیزمممم....

دست رو پیشانی ادان گذاشت :

تبم که نداری بگم قاطی کردی....

ادان بی اراده بلند خندید

هانا ضربه ای به شانش زد

: نخند مسخرم می کردی؟؟!؟!؟

ادان دستش را گرفت و محکم بوسید

: مسخره چی اخه دکتر خانوم

قبلنم انقدر منحرف بودی یا جدیدا اینجوری شدی؟!؟؟!

رو نمی کردی انقد....

هانا جلو رفت

ادان شوکه از بوسه یهویی تکانی خورد

فشاری به پای هانا وارد کرد اخی گفت و عقب کشید :

ای پام....

ادان لبش را گزید : بزار پاتو یکم ماساژ بدم

بعد سراغ اونم میریم شیطان رجیم

هانا : وا یجوری میگی مرد غریبه ای

شوهرمیا

نه به اون موقع که یواشکی می خواستی حاملم کنی

نه به الان....

ادان گرفته نگاهش کرد : قرار بود دیگه حرفی ازش نزنی....

هانا : ناراحت نشو

این چیزی که میگی ازش حرف نزنم بازم قسمتی از خاطراتمونه

با اینکه اون موقع از نیتت خبر نداشتم و کلی ترسیده بودم

ولی بازم یه قسمت بزرگی از خاطرات خوشمه

پس دلم نمی خواد ازشون فرار کنیم.....

ادان حرفی نزد

کارهای گذشته اش را تایید نمی کرد

از اینکه انقدر هانا را اذیت کرده بود متنفر بود

کاش می توانست گذشته را تغییر دهد

بلند شد و سمت دستشویی رفت دست هایش را شست و خشک کرد

هانا نگران روی تخت نشسته بود سمتش رفت

: چرا چشماتو کج کردی؟؟!؟؟!

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_390

XXXX

هانا : ناراحتت کردم،!؟؟!

ادان : نه مگه تو کاری کردی که بخوام ناراحت شم همین که سعی می کنی گند کاریامو موجه جلوه بدی خودش به اندازه کافی خجالتم میده....

هانا دست ادان را کشید و کنارش نشاند سر روی شانه اش گذاشت

: خجالت چی اخه

گفتم که اینام جزوی از خاطراتمونن

قرار نیست ازشون خجالت بکشی من دوستشون دارم.....

ادان : دروغ نگو

اینکه سعی داشتم گولت بزنم چیش دوست داشتنیه؟!؟؟!

هانا پوفی کشید : خیلی خب

بیا از این بحث بیایم بیرون

زیر لب با خودش جوری که ادان بشنود زمزمه کرد : از صب هی میگه تحمل ندارم تحمل ندارم

اخرش میگه بخواب

یا به گذشته فکر می کنه.....

ادان خندید : شب تازه شروع شده

چی باعث شده فکر کنی من قراره ازت بگذرم؟؟!؟!

هانا با طنازی موهایش را تکان داد

: چی بگم والا

از وقتی رسیدیم خونه گیر دادی به چیزای مسخره

ادان گرسنه نگاهش کرد

کمرش را گرفت و او را جلو کشید

: نمی خواستم بهت فشار بیارم

هانا دست دور گردنش حلقه کرد

: شاید من ترجیح میدم این همه خوب بودنو بزاری کنار

می دونم دوستم داری و به فکرمی

ولی قرار نیست بخاطر یه همچین درد کوچیکی بی خیال قشگ ترین شب زندگیمون بشی

ادان بی حرف بوسه نرمی روی لب هایش کاشت هانا عقب کشید

: برقو خاموش کن درم قفل کن

ادان خمار نگاهش کرد : چرا؟؟؟!؟

هانا : ممکنه فرشته بیدار شه

باید خیلی مواطب باشیم

نباید صدامونو بشنوه

بچه ها خیلی حساسن فهمیدن همچین چیزایی اصلا واسشون خوب نیست

باید خیلی مواظبش باشیم....

ادان بوسه ای روی پیشانی اش کاشت

دیدن اینکه هانا نگران فرشته است قلبش را بیشتر از قبل گرم و پر از عشق می کرد

هانا مادر خوبی برای دخترش می شد و روزی مادر خوبی برای بقیه بچه هایشان.....

بلند شد در را قفل کرد

برق را خاموش کرد

و بی طاقت سمتش رفت گرسنه و خشن بوسیدش.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_391

XXXX

❌ وانشات ❌

هانا اهی کشید

ادان قفل سوتین سفید و زیبایش را باز کرد

نور کم چراق خواب اتاق را روشن کرده بود

نوک صورتی سینه های دخترک نفسش را بند اورده بود

نگاهی به چشم های خمار هانا کرد

نوک یکی از سینه هایش را بوسید و مکید

هانا : اوممم اهههخ محکم تر.....

ادان لبخندی زد

پس لازم نبود خودش را کنترل کند

چون دخترک هم این رابطه را می خواست

پشت بند حرف هانا نوک سینه اش را گاز گرفت

هانا شوکه تکانی خورد

دست روی دهنش گذاشت

تا صدای ناله هاش بلند نشود

خیسی زبون ادان حالشو خراب کرده بود

بین پاهاش از حرارت زیاد می سوخت

: وای اوممم اهههه.....

ادان دستشو پایین بود وا*ژنشو از رو لباس زیر توری لمس کرد

می توانست خیسی و داغیشو از رو شورت احساس کنه

ادان : می خوام صداتو بشنوم

هانا سرشو تکون داد : نمیشه فرشته.....

ضربه ارومی که به وا*ژنش خورد

و باعث شد شوکه بپرد هینی کشید

: پس باید تموم شب جلوی دهنتو بگیری

چون قرار نیست اصلا اروم باشم عزیزم

هانا چشم غره ای بهش رفت

ادان خندید و پایین رفت هانا شونشو گرفت

: این یکی نه ادان

نمی تونم صدامو کنترل کنم

ادان نیشخندی زد شورتشو کنار زد

: تلاشتو بکن عزیزم

قرار نیست از خوردن این به*شت صورتی بگذرم

فشاری به شکمش وارد کرد

و هانارو رو تخت خوابوند

سرشو جلو برد و لیسی به خیسی بین پاهاش زد

هومی کشید هانا لرزید..

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_392

XXXX

بدنش کوره آتش بود

داشت می سوخت

: ادان بسه اینجوری.....

با ضربه زبونش لرزید

دوباره دست روی دهانش گذاشت

: وقتی داشتی وسوسم می کردی

باید به اینجاهاشم فکر می کردی دکتر خانوم

تا صبح باهات کار دارم

هانا داغ و سوزان پاهاشو به کمر ادان فشرد

: می خوای بکشیم؟!؟!؟

ادان نرم خندید : نه عزیزم

امشب قراره حسابی لذت ببری.....

هانا نفس سختی کشید

تک تک کارهای ادان را حس می کرد

هر نفسی که می کشید پر از لذت بود

چشم هایش به اشک نشسته بودن

قلبش با سرعت می تپید

نمی دانست چقدر گذشت

چقدر بدن گرم و عضلانی ادان وجودش را نوازش کرد

دردهایش را با کلماتش به جان خرید

انقد مست نوازش و حرف هایش شد

که نفهمید کی ساعت سه صبح شد

بی جان چشم هایش را بسته بود

ادان قصد داشت ادامه دهد

می خواست به حرفش عمل کند

و تا صبح او را غرق لذت کند

اما همین حالا هم شده بود بین پاهایش می سوخت

حرارت بدن ادان مثل پتویی گرم بدنش را پوشانده بود

بی ارده لرزی کرد ادان نگران نیم خیز شد

: ضعف کردی؟!؟؟!؟

هانا سرش را تکان داد : نه خوبم بیا بخوابیم خستم.....

ادان دستی یه پیشانی اش کشید : گرمی....

هانا : بعد از اون فعالیت بدنی که داشتیم معلومه که گرم میشم

خودت انگار داری تو حرارت می سوزی.....

ادان دستش را گرفت و نرم بوسید

: اذیتت کردم؟!؟؟!

هانا گیج پلکی زد خیلی خوابش می امد : نه چطور!؟؟!؟

ادان : خیلی اخ اخ می کردی.....

چشم های هانا به یک باره گرد شدن ضربه ای به سینه لخت ادان زد

: بگیر بخواب

خستگی زده به سرت نباید این حرفارو بعدش بزنی

خجالت می کشم....

ادان بی صدا خندید : نه به اون تلاشات واسه اخفال کردنم

نه به این خجالت کشیدنات

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_393

XXXX

هانا چشم غره ای بهش رفت

خودش را جلو کشید و در آغوشش مخفی شد

: انقد اینو نگو یادت رفته قبل جشن چجوری می کردی

می خواستی فرار کنیم

ادان کمرش را ارام گرفت و نوازش کرد

: اوهوم بازم برگردیم عقب همون کارو می کنم.....

پات درد نگرفت؟!؟؟!

هانا پوفی کشید : نه مگه راه رفتم که درد بگیره همش رو تخت خوابیده بودیم دیگه.....

ادان لرزید هانا : نخند

خوب نصف شبی منو اذیت می کنیا

ادان موهایش را بهم ریخت : قربونت این غر زدنات بشم

نمیدونی چقد شیرین میشی دکتر خانوم

نمیدونی چقد خواستی وگرنه درکم می کردی

هانا لبخندی زد : میدونم نگران نباش خوب میدونم چقد خواستنیو دوست داشتنیو.....

ادان اجازه نداد حرفش را ادامه دهد

: الان سقف میریزه میاد رو سرمون رحم کن

هانا دستش را پس زد و بی توجه به خنده هایش گفت :

جون ندارم دیگه با این خستگی منو گرفتی به حرف

چشم هایش را بست و بلافاصله گرمای لب های ادان را پشت هر دو پلکش احساس کرد

و اخرین لحظه صدای زمزمه اش را شنید

: مرسی که برگشتی.....

فرشته با لجاجت پا زمین کوبید

: نمی خوام برم روستا می خوام همینجا بمونم.....

ادان کلافه از بحثی که یک هفته تمام درگیرش بودن ارام گفت :

نمیشه دخترم باید برگردیم بابایی کار داره.....

فرشته : نمی خوام برگردم اگه بریم دیگه نمی تونم رامینو ببینم

واسه چی باید تو روستا زندگی کنیم اینجا خیلی بهتره.....

ادان : گفتم که بابایی کار داره.....

هانا با ابرو به ادان اشاره کرد که بحث را کش ندهد فرشته را بغل کرد و گفت :

دوتایی باهم حرف بزنیم بدون بابا؟؟!؟!؟؟

فرشته سرش را تکان داد : اوهوم بزنیم

بابایی حرفمو نمی فهمه

ادان چشم باریک کرد و جوابش را نداد

خدارو شکر کرده بود که هانا هست

وگرنه از دست لجبازی های فرشته دیوانه می شد

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_394

XXXX

دخترکش حسابی با او خو گرفته بود

اگر هانا چیزی می گفت سریع ان را قبول می کرد

اما سر این موضوع مرغش یه پا داشت

بلاخره بعد از نیم ساعت بیرون امدن

هانا : بابا جونش

فرشته خانوم می خواد یچیز بهت بگه.....

ادان دست به سینه با لبخندی محو سرش را تکان داد

زیبا ترین صحنه زندگی اش دیدن هانا و فرشته کنار هم بود

فرشته کمی منو من کرد و اخر ارام گفت :

اگه بریم رامین می تونه یسری وقتا بیاد پیشم تا با هم بازی کنیم؟!؟؟!؟

ادان سرش را تکان داد و مهربان گفت :

اره دخترم

با پدرو مادرش حرف زدم

گفتن عید و تعطیلات تابستونی می تونن بیارنش

ولی بجز اون نمیشه

باباش کار داره و باید بره سرکار

مثل من که کارم اونجاست و باید برگردم باش؟!؟؟!؟!

فرشته سرش را بلند کرد و به هانا خیره شد

انگار منتظر بود او ادامه حرفش را بگوید

: خودت بگو عزیزم.....

فرشته نزدیک ادان رفت و روی پاهایش نشست

: باش پس میشه یسری وقتام منو بیاری پیشش

که تو سال چند بار همو ببینیم؟!؟؟!؟؟

ادان : اوهوم میشه سه بار در سال خوبه،!؟؟!

فرشته نگاهی به انگشت هایش کرد عدد سه را

نشانش داد

: این میشه؟!؟؟!

ادان : اره

فرشته : اوهوم پس خوبه

دوبارم اون میاد میشه پنج بار در سال دیگه

ادان با تعجب نگاهش کرد

: حساب کردن از کجا یاد گرفتی؟؟!؟!؟

فرشته : هانا جون یادم داد

بهش گفتم من چهارتا دیگه خواهر برادر می خوام

تا با همشون بازی کنم و حوصلم سر نره

اونم بهم نشون داد که چهارتا چندتا میشه و خیلی زیادن.....

ادان با شیطنت خندید : پس چهارتا خواهر برادر می خوای؟!؟؟!؟

فرشته موهای فرش را تکان داد : اره

ولی هانا جون گفت این تعداد خیلی زیاده

فک نکنه بتونه انقد بچه به دنیا بیاره.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_395

XXXX

ادان : نگران نباش عزیزم

قراره یه تیم فوتبال از خواهر برادرات درست کنیم.....

هانا سرفه ای کرد و با چشم های گرد شده نگاهش کرد

: ینی چندتا!؟؟!؟!

ادان بلند خندید : ینی دوازده تا

فرشته هینی کشید : اااا خیلی زیاده

هانا جون چجوری قراره این همه بچه رو تو شکمت جا بدی؟!؟؟!؟

ادان : اولش که بزرگ نیستن اولش کوچ.....

هانا سریع نزدیک امد

فرشته را بغل کرد : خیلی خب عزیزم

برو با خمیر بازیات اون حیوونایی که گفته بودیو درست کن

تا وقت ناهار بهم نشونشون بده

فرشته با هیجان سرش را تکان داد

و سمت اتاقش دوید

هانا بسته شدن در را که دید دست به سینه سمت ادان چرخید

با خنده به مبل تکیه داده بود

: باید مواظب باشی چجوری با بچه حرف میزنی

نکنه می خواستی کامل پروسه بچه دار شدنو واسش توضیح بدی،!؟؟!؟

ادان بلند خندید : نه بابا

می خواستم بگم اولش وقتی کوچولو ان می خوریشون

هانا چشم غره ای بهش رفت

: اخر یجا یه سوتی بد میدی

ببین کی گفتم

ادان : نمیدم عزیزم

هانا : تیم فوتبال؟؟!؟!

ادان : اوهوم تیم فوتبال

خیلیم خوبه مگه نه؟!!؟؟

هانا : خیلی فقط به شرط اینکه نصفشو خودت به دنیا بیاری

ادان لبش را به دندان گرفت صورتش جدی شد

: دکترت گفت فعلا نباید حامله شی

باید حواسمونو جمع کنیم.....

هانا گرفته نگاهش کرد : خوبم.....

ادان اخم کرد : الان هستی ولی وقتی حامله شی و وزنت زیاد شه

دیگه تظمینی واسه خوب بودنت نیست

ممکنه پات اذیت شه

ممکن که نه صد در صد میشه از این به بعد باید مواظب باشیم

توام زیاد راه نرو

امشب میریم روستا اونجا دیگه خدمه هستن لازم نیست اصلا تکون بخوری

هانا من نبودنی خدا می دونه چیکارا می کنی

شبا تو خوب از درد پات می پیچی به خودت.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_396

XXXX

هانا کنارش روی مبل نشست : گفتم انقد عیبمو.....

ادان حرفش را قطع کرد

: منم گفتم نگو عیب

همچین چیزی عیب نیست

به جای فکر کردن به این چیز مسخره به فکر سلامتیت باش

میدونی که وقتی درد می کشی جون منم میگیری

شبا تا صب خوابم نمی بره

بریم روستا خیالم از بابت دردت راحت میشه

هانا : خیلی داری بزرگش می کنی.....

صدای زنگ در بلند شد

هانا سریع از جا پرید

دلش می خواست هرچه سریع تر این بحث را تمام کنند

: من باز می کنم

جلو رفت سریع گوشی را برداشت : کیه؟!؟!؟

با دیدن کسی که جلو آیفن ظاهر شد شوکه هینی کشید و عقب رفت

ادان با سرعت خودش را به او رساند

نگاهی به صفحه کرد کسی نبود

گوشی را سر جایش گذاشت دست دور هانای ترسیده حلقه کرد

: چی شد؟!؟؟!

کی بود؟؟!؟!

هانا : هیراد بود.....

با شنیدن این حرف دست های ادان مشت شد

حرومزاده خوب می دانست قصدش از این کار چه بود

مطمعن بود خودش نبوده

چون خوب می دانست اگر یه درصد ادان گیرش بندازد مرگش حتمی است

: هیراد نبود نترس.....

لیوانی اب ریخت و سمتش گرفت هانا عصبی لیوان را گرفت

: خود عوضیش بود ادان صورتشو دیدم....

ادان : میدونم شبیهش بود

ولی خودش نبود

می خواد با این کارا نشون بده هستش و اجازه نمیده خوشبخت شیم.....

هانا : از کجا میدونی خودش نیست؟!؟؟!؟

ادان لیوان را روی میز گذاشت : نمی خواستم بفهمی

ولی مثل اینکه دلش می خواد مرگش دردناک باش.....

فردای شب عروسیمون وقتی خواب بودی یکی شبیه هیراد اومده بود جلوی در

می خواست درو بزنه

که امیرعباس به موقع گرفتتش با رضا شکنجش کردن

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_397

XXXX

سریع به حرف اومد

مثل اینکه یکی بهش پول داده و گریمش کرده و گفته این کارو بکنه

خودش جلو نمیاد میدونه خطرناک

هانا : کثافت عوضی

خیلی کم گند زده به زندگیمون باز داره ادامه میده

با چه جرعتی این کارارو می کنه به نیما گفتی؟!؟؟!

ادان : نه قرار نیست هیرادو به نیما بدم

مطمعن باش داداشتم ترجیح میده خودم سلاخیش کنم

تا قانون با مسخره بازی سر دوسال آزادش کنه.....

هانا نفس سختی کشید

ترسیده بود

می ترسید هیراد اسیبی به خوشی هایشان بزند

می ترسید بلایی سر فرشته یا ادان و نیما بیاید.....

: چیکار کنیم؟!؟؟!

نکنه کاری.....

ادان : هیشش گفتم که لازم نیست بترسی.....

این کاراش دقیقا واسه همینه

می خواد ترس بندازه تو جونت

نباید اجازه بدی به هدفش برسه

هیراد ادمی نیست که بتونه نقشه های بزرگ بکشه و توشون موفق شه

اینکه تونست زنده از دست ما و کمال فراره کنه بخاطر خوش شانسیش بود

اگه با کمال درگیر نمی شدیم همون شب اونم می گرفتیم

البته خوب شد فرار کرد اینجوری خودش گور خودشو کند

قبل پلیسا می گیریمش رضا و بچه ها دارن روش کار می کنن.....

هانا : واست دردسر نشه ادان بزار نیما خودش رسیدگی کنه.....

ادان : نترس نمیشه

تو به این چیزا فکر نکن فقط هواست به خودت و فرشته باش

شماها تنها چیزی هستید که واسم مهمه

نمی خوام کوچیک ترین آسیبی بهتون برسه و نمی رسه

من هستم مواظبم نمی تونه کاری کنه.....

هانا پلکی زد حرف های ادان ارامش می کردن.....

امیدوار بود هیراد هیچ وقت برنگردد

دلش می خواست هرچی سریع تر به روستا برسند

مطمعن بود انجا امن نیست و دیگر کسی نمی تواند بهشان اسیبی بزند

البته با وجود ادان احتمال اینکه اسیب ببینند کم بود

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_398

♥♥♥♥

ماشین نرم حرکت می کرد

فرشته روی صندلی عقب عمیق خوابیده بود

و کت چرم مشکی ادان را هانا رویش کشیده بود

بخاری اتاقک آهنی را گرم کرده بود

پلک های هانا هر از چند گاهی روی هم می افتادند

اما باز بیدار می شد

دلش نمی خواست ادان حین رانندگی خواب آلود شود

: بخواب عزیزم

راه طولانیه خسته میشی.....

هانا نگاهی به گرگ و میشی هوا کرد

: نه بیدارم

هوا یجوریه ادم سریع خوابش می گیره

من بیدار باشم حرف بزنیم خوابت نبره.....

آدان : خوابم نمیبره بخواب

خودتو اذیت نکن

عادت دارم به بیدار موندن

الانم که شما اینجایید عمرا دیگه یه لحظه پلکام روهم بیوفتن

پس با خیال راحت بخواب

هانا لب هایش را جمع کرد

واقعا دلش می خواست بخوابد

: پس یکار واسم می کنی؟؟!؟

ادان نگاهش کرد : هوم؟!؟

هانا : وقتی رسیدیم اونجایی که اولین بار همو دیدیم بیدارم می کنی؟؟!؟!؟

ادان با مکث پلکی زد

خاطرات اولین دیدارشان عین برقو باد از جلوی چشم هایش عبور کردند

لبخندی عمیق روی لب هایش نشست

: می کنم دکتر خانون بخواب.....

هانا نیم نگاهی به فرشته کرد

از خواب بودنش که مطمعن شد

جلو رفتو بوسه نرمی کنار لب آدان کاشت

ادان با عشق نگاهش کرد

دستش را جلو برد و صندلی هانا را کمی خواباند

: راحت بخواب رسیدیم بیدارت می کنم.....

هانا با اطمینان پلک هایش را روی هم گذاشت

احساس خیلی خوبی داشت

با اینکه جدایی از نیما برایش سخت بود

اما احساس امنیت می کرد پلک هایش روی هم افتادن

و بی توجه به نگاه خیره ادان به خوابی عمیق و راحت رفت.....

: هانا جان بیدار شو....

هانا رسیدیم بیدار شو.....

هانا کلافه پوفی کرد : نمی خوام بزار بخوابم.....

ادان : بیدار شو

مگه نمی خواستی اینجارو ببینی

رسیدیما.....

هانا جوابش را نداد

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_399

♥♥♥♥

خیلی خوابش می امد

ضربه ارامی به نوک بینی اش خورد کلافه چشم هایش را باز کرد

ادان : اگه نمی خوای راه بیوفتم؟!؟؟!

هانا سرش را چرخاند

با دیدن جایی که در جاده وایساده بودن چند بار پلک زد

کم کم داشت می فهمید کجاست.....

: رسیدیم؟!؟؟!

ادان : اوهوم

می خوای پیاده شی؟؟!؟!؟

هانا سرش را تکان داد

: اره میشه؟؟!؟!

ادان : اره خودمم میام باهات....

دوتایی پیاده شدن

لازم نبود از ماشین دور شوند

ادان بخاطر فرشته دقیقا همان جایی که هانا اولین بار در ان شب بارانی پارک کرده بود

وایساده بود هردو به کاپوت ماشین تکیه دادن

هانا : چقدر گذشته؟!؟!؟؟!

ادان دستش را گرفت و ارام فشرد

: نزدیک شیش سال.....

هانا لبش را گاز گرفت : پیر شدم.....

ادان سرش را تکان داد : اوهوم خیلی.....

جوابش چشم غره دخترک بود

: اگه اون شب تو ماشین می موندم همه چیز عوض می شد....

ادان دستش را کشید و او را نرم در آغوش گرفت

: اره

ولی من مطمعنم بازم عاشقت می شدم

فقط اون چند روز تو کلبه رو از دست می دادیم.....

هانا لبش را گاز گرفت چپکی نگاهش کرد

: اره داشتی ولم می کردی از سرما بمیرم.....

شانه های ادان بخاطر خنده بی صدایش لرزیدن

: نمیزاشتم بمیری

ولی یه جاهایی بخاطر حرف زدن زیادیت می خواستم بزارم حداقل بیهوش شی.....

هانا با چشم های باریک شده ضربه ای ارامی به سینه اش زد

: بدجنس

میدونی چقد ترسیده بودم

از یه طرف با یه ادم عضلانی جذاب تو کلبه گیر افتاده بودم

از طرف دیگه مریضی و سرما داشت می کشتم.....

ادان : والا قسمت اولش اصلا ترسناک نبود

قسمت دومش که خودم هواسم بهت بود

اگه می دیدیم در اون حد داری میمیری یکاری می کردم.....

هانا : پس چرا پیشنهاد صیغه دادی!؟؟!؟!

ادان لبش را گزید نگاه ازش گرفت

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_400

♥♥♥♥

: بگو نگاهتو نگیر چرا گفتی صیغه کنیم.....

ادان : شاید مسخره یه نظر بیاد

ولی وقتی می دیدم اونجوری بهم پناه اورده بودی

دلم می خواست مال من باشی

اینکه صیغم باشی باعث می شد راحت تر نگهت دارم

با اسم صیغه ام که شده بهت نزدیک می شدم

و اجازه نمی دادم چشمت کسی بجز منو ببینه

هانا با چشم های گرد شده نگاهش کرد

: ینی میگی تو نگاه اول عاشقم شدی؟؟!؟!؟

ادان : نه عاشقت نشدم

اولش فقط می خواستم مال من باشی

عشقشم کم کم به وجود اومد

شاید همون موقع که دیدم امیرعباس و رضا می خوان بهت اسیب بزنن فهمیدم عاشقت شدم

برای اولین بار کنترلمو از دست دادم

نمی‌دونستم چیکار می کنم

فقط می خواستم زنی که مال من رو ازشون دور کنم و بکشمشون.....

هانا نرم نرمک لبخند زد

: ولی اصلا نشون نمی دادی عاشقم شدی

حقیقتش اوایل فکر می کردم از این آدمایی که همش دنبال هوس ان

و با استفاده از صیغه از زنا استفاده می کنن و بعد میندازنشون کنار.....

واسه همینم خیلی مقاومت می کردم.....

ادان نرم پیشانی اش را بوسید

: البته مقاومتت در برابر من زیاد به کار نمی اومد

خوب می دونستم چجوری به دستت بیارم

هانا : اوهوم کاش خیلی از اون اتفاقای تلخ نمی افتاد

اینجودی مام می تونستیم زندگی شاد تری داشته باشیم.....

ادان : الان دیگه داریم

از این به بعدم قراره داشته باشیم

همه چیزو واستون درست می کنم

نمیزارم آب تو دلتون تکون بخوره عزیزم

نگران نباش

خودم هواسم به همه چیز هست.....

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_401

♥♥♥♥

هانا هومی کشید

: میدونم ولی بازم نمی تونم نگران نباشم

بحث خودمون نیست

میدونم قرار نیست هیچ کدوممون اشتباهای گذشته رو تکرار کنیم.....

ادان میان حرفش پرید : تو اشتباهی نکردی.....

هانا پلکی زد

: ولی به بقیه نمیشه اعتماد کرد

نمی دونیم قراره چیکار کنن

هیراد هنوز اون بیرون

و هردومون می دونیم که قرار نیست دست از سرمون برداره

و راحتمون بزاره

پس باید خیلی مواظب باشیم.....

ادان دستی به گردنش کشید

: اون موضوع دیگه حل شدس

بهش فکر نکن

هانا با چشم های گرد شده نگاهش کرد

: چجوری حل شده

همین چند ساعت پیش یکیو فرستاده بود جلوی در خونمون.....

ادان : رضا ردشو گرفته

به احتمال زیاد تا اخر هفته پیداش کنن.....

هانا نگران تکیه از ماشین گرفت

: می خوای باهاش چیکار کنی!؟؟!؟!؟

آدان : به چیزی که لایقشه میرسه.....

صدایش سرد و خشمگین شده بود

دخترک خوب می دانست نباید در این باره با آدان بحث کند

هیراد بجز خودش به ادان هم زخم زده بود

حسابی هم زده بود

زندگی اش را نابود کرده بود

مقصر مرگ لادن بود

قصد داشت جان فرشته را بگیرد

ان هم نه یکبار بلکه چند بار

مطمعنن آدان اجازه نمی داد زنده از زیر دستش بیرون برود

: نمی خوام دستت به خون آلوده شه.....

آدان ارام گونه هایش را نوازش کرد

: همین الانشم هست عزیزدلم

ولی نه آلوده به خون آدمای بی گناه

دستم به خون یه مشت قاتل و جنایتکار

که سعی داشت دخترای بیچاره رو از مرز بفرستن تو جهنم فاحشگی آلودست

یه مشت حیوون که می خواستن با وارد کردن مواد

خانواده هارو نابود کنن و جون جوونای این مملکتو بگیرن آلودست

هیرادم یکی از هموناست

دستش با کمال تو یه کاسه بوده

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_402

♥♥♥♥

قاتل لادنِ

با اینکه از لادن بخاطر گندایی که زده متنفرم

ولی اون احمق فقط یه بچه بود

که گول مادرمو خورد

و پاش به این چیزا باز شد

وگرنه خودش تنهایی هیچ غلطی نمی تونست بکنه

هیراد باعث شد خودکشی کنه

اگه یه لحظه دیرتر می رسیدم فرشته مرده بود هانا

می فهمی ینی چی

ینی این بچه ای که الان سالم تو ماشین خوابیده پیشمون نبود

منم اینجا نبودم

هانا لب هایش را بهم فشرد

دلش نمی خواست این را قبول کند

ولی خودش هم دلش می خواست هیراد بمیرد

خوب می دانست قانون همچین کاری نمی کند

تنها مدرکی که از جرم هایش داشتن دزدیدن هانا بود و بس

هیچ مدرکی از تلاشش برای کشتن ادان و فرشته و قتل لادن نبود

با اینکه خودش او را آتش نزده بود

اما با کارها و حرف هایش باعث شده بود این کار را انجام دهد

: اگه پلیس بفهمه چی؟؟!؟؟!

آدان با انگشتش ارام لب پایینش را نوازش کرد

: نمی فهمه نگران نباش....

. هانا : اذیت نمی شی؟؟!؟؟!

ادان : از چی؟؟!؟

هانا : از اینکه یه آدمو بکشی؟!!؟؟!

از اینکه بدونی دستت به خون آلودست

هرچقدم اون آدما لایق مرگ باشن بازم یه حس بدی داره.....

اینکه بدونی جون یه موجود زنده رو گرفتی خیلی ترسناک.....

آدان خندید و هانا تلخ بودنش را به وضوح احساس کرد

: اولین بار واسم سخت بود

شبا کابوس می دیدم

نمی تونستم بخوابم

اما وقتی می دیدم چجوری مردم بیچارمو می کشن و ککشونم نمی گزه

همش از بین رفت

با لذت جونشونو می گرفتم

و از این به بعدم این کارو می کنم اجازه نمیدم هیچ کس از سمت مرزای ما وارد شه و گند بزنه به مملکتمون.....

هانا کف دستش را بوسید : خوبه دلم نمی خواد اذیت شی

فکر اینکه همچین چیزایی اذیتت کنن مغزمو می خوره

اینکه انقدر داری خودتو واسه ما فدا می کنی قلبمو به درد میاره.....

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_403

♥♥♥♥

ادان : فداکاری نیست

این وظیفه هر پدر و همسر و مردیه که از بچه و زن و کشورش دفاع کنه عزیزم

به این چیزا فکر نکن

اسبت کنار اسبم تو عمارت

ف یه کره کوچولوام دارن

قراره با فرشته اسب سواری کنید

می خوام تموم دشتای این منطقه رو باهاتون زیرو رو کنم

دلم می خواد وقتی دارید مثل پرنده های خوشگل و کوچولو پرواز می کنید

نگاهتون کنم.....

هانا نرم خندید : یادم باش به زیر دستات بگم از این حرفا بلدی تا دیگه ازت نترسن.....

آدان سینه جلو داد

خواست جدی باشد

اما به ثانیه نکشید خودش هم زیر خنده زد

: باید خیلی مواظبت باشم داری خطرناک میشی.....

صدای خنده بلند هانا همزمان شد با ضربه ای که به پنجره خورد

هردو سریع چرخیدن

با دیدن فرشته که با لبخند نگاهشان می کند نفس راحتی کشیدن

: بیدار شد....

هانا : اره خوب شد کار منکراتی نکردیم....

ادان : اگه یکن دیرتر اعلام حضور می کرد قصدشو داشتم....

هانا چشم غره ای بهش رفتو داخل ماشین نشست : بیدار شدی عزیزم...

فرشته جلو رفت و رو پای هانا نشست

ادان در را بست : نشین دخترم

صدبار گفتم رو پای هانا جون نشین میدونی که درد داره.....

فرشته مظلوم نگاهش کرد هانا دخترک را به سینه اش فشرد

: بزار بشینه

از اینجا تا روستا راهی نیست

یکم بغلش کنم حرف بزنیم هوم نظرت چیه؟!؟؟!

فرشته موافقتش را با فشار دادم سرش به سینه هانا نشان داد

ادان موهای فرش را نوازش کرد

: پس زیاد تکون تکون نخور که هانا جون اذیت نشه

فرشته : باش خودم مواظبم

هانا جونم نمیزارم درد بکشی

نگران نباش....

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_404

XXXX

یاد میون موهایشان می پیچید

صدای خنده های بلندشان دشت پر از گل های رنگی را دوست داشتنی تر می کرد

نگاه آدان مسخ و مات این همه زیبایی شده بود

فرشته با خوشحالی سوار کره اسبی که حالا زیاد هم شبیه کره ها نبود شده بود

و همپای هانا که سوار اسب مادر بود در دشت سواری می کردن

هانا با اسب نزدیکش امد

: سوار نمیشی؟!؟؟!

ادان سرش را تکون داد

: دارم نگاتون می کنم.....

هانا : چرا بجای نگاه کردن نمیای پیشمون؟!؟؟!؟

ادان : می خوام نگاه کنم.....

خیلی قشنگید

دلم می خواد بشینم ساعت ها محوتون بشم

زیباترین نقاشیای زندگیم شمایید.....

هانا لبش را گاز گرفت

: کمکم می کنی بیام پایین.....

بخاطر درد پایش هنوز نمی توانست راحت کارهایش را انجام دهد

بخاطر پله های زیاد عمارت ادان اتاقشان را به پایین منتقل کرده بود

در خانه اصلا راه نمی رفت

بی بی خاتون زنی از روستای پایین هفته ای سه بار به عمارت میامد

و به پایش سر میزد

میگفت ادان برایش جگر گوشه است

و توان دیدن ناراحتی اش را ندارد

هرچقد گفت دکتر است قبول نکرد

به نظرش داروهای امروز بدتر درد بودن تا درمان

انقدر همه چیز خوب بود که انگار خواب می دید

هر روز با نیما حرف میزد

دل تنگش بود

نیما که شادی و بهتر شدن حالش را دیده بود کمی با ادان بهتر رفتار می کرد

خوب بودن حال هانا خیلی برایش ارزشمند بود

به لطف داروهای بی بی خاتون برای دو روز دردش خفه می شد

واقعا از داروهای امروز هم بهتر کار می کرد

اما روز سوم که می رسید از درد به خودش می پیچید

و امروز از همان روزهای سوم پر از درد بود

ادان کمرش را گرفت و ارام پایین گذاشتش

: امروز نباید میومدیم اسب سواری

میگم بی بیو بیارن تا شبم بمونه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_405

XXXX

هانا روی پای سالمش وایساد

دست روی شانه های پهن همسرش گذاشت

: نگو خجالت می کشم

بیچاره رو هر وقت کار داریم خبر می کنیم

عذاب وجدان می گیرم

ادان صورتش را نوازش کرد

از گوشه چشم هواسش یه فرشته بود

که یوقت از اسب نیوفتد

البته دخترکش حسابی حرفه ای بود

اما باز مثل همه پدرها مواظب و نگران بود

: کارش همینه عزیزدلم

خودشم دوست داره بیاد

هم هواسش به پای توعه

هم پیش فرشته بودنی خوشحال

هانا : چرا نمیگی کلا پیشمون بمونه؟!؟؟

آدان : نمی تونه از خونه و زندگیش دل بکنه

هانا : مگه تنها زندگی نمی کنه؟!؟؟!؟

آدان : چرا ولی اونجا پر از خاطرات همسر مرحومشه.....

هانا : درسته ولی بلاخره باید به فک خودشم باش.....

آدان سرش را جلو برد : خودتو بزار جاش دکتر خانوم اگه من بم.....

هانا با اخم دست روی دهنش گذاشت

: دور از جونت

فهمیدم اشتباه کردم یچیز گفتم

حتما که نباید جون خودتو بکشی وسط تا بفهمم چرتوپرت گفتم.....

آدان دستش را گرفت و ارام بوسید.....

: چرا هیچ وقت بچه دار نشدن؟؟؟!؟

ادان : بی بی بچش نمی شد

اون زمونا بچه دار نشدن حکمش کمتر از زنا نبود.....

هانا چشم گرد کرد : واقعا؟!؟؟!

ادان : اوهوم

همه به چشم بد نگاهت می کردن

مخصوصا اگه زن بودیو مشکل از تو بود

کل روستا به شوهرش می گفتن برو یکی دیگه رو بگیر

اما خدا بیامرز جونش به جون بی بی بسته بود

تا اخرین لحظه عمرش بی بی رو سر چشمش گذاشت.....

هانا ناراحت سرش را تکان داد

: بیچاره ها دلم سوخت براشون

کاش حداقل یدونه بچه داشت.....

آدان : ناراحت نباش

تو و فرشته هستید

باهاتون سرگرم میشه دیگه

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_406

XXXX

هانا : اوهوم ولی باز بچه خود ادم یچیز دیگس

با اینکه خیلی بی بی رو دوست داریم

ولی منو فرشته رو ببین

حس مادر دختری واقعی یکم متفاوت تره.....

ادان عمیق خندید

هنوز عصبانی بود

یاد دفعه اولی افتاد که یکی از خدمه پشت سرش حرف زده بود

اینکه هانا انقدر سفتو سخت فرشته را از گوشتو خون خودش می دانست

خیلی دوست داشتنی بود

دخترک هر لحظه برایش عزیزتر از قبل می شد

: هنوز عصبانی؟؟!؟!

هانا چشم هایش را چرخاند

: نیستم

ولی اینکه یکی بگه من مامان فرشته نیستم عصبانیم می کنه

چون هستم.....

من مامانشم.....

ادان : خیلی خب عزیزم بهش فکر نکن

مهم چیزیه که خودتو فرشته قبولش دارید

بقیه ام تا الان فهمیدن تو مادرشی

از رفتاراشون میشه فهمید.....

هانا پوفی کشید

نگاهش را به فرشته داد

: بگو یکم بیاد نزدیک تر یوقت نیوفته.....

ادان کمرش را گرفت : نترس

این فسقلی از منو تو اسب سوار ماهرتریه.....

هانا هومی کشید : به باباش رفته.....

ادان : خسته شدی بریم؟!؟!؟

هانا : بزار ببینم فرشته دوست داره برگرده یا نه.....

ادان : به اون باش تا شب سواری می کنه

بریم دیگه باید استراحت کنی.....

هانا : انقد نگران من نباش ادان

اذیت میشم وقتی می بینم همه فکرت پیش منه....

ادان : همه فکرم پیشت نیست یه نود درصدش هست.....

هانا : الان این کمه؟!؟؟!؟

ادان : نیست ولی تو که شبا می خوابی نمی بینی چجوری ناله می کنی

من نبودنی زیاد راه نرو

می دونم پا به پای فرشته خونه رو طی می کنی تا احساس تنهایی نکنه

ولی لازم به این کارا نیست

خدمه هستن رضا و امیرعباسم اکثر اوقات که خونن پیششن

لازم نیست انقد خودتو اذیت کنی عزیزم.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_407

XXXX

هانا : اذیت نمی کنم.....

ادان پیشانی اش را نرم بوسید و بلند گفت : دخترم بیا وقت رفتنه.....

خیره به غذا خوردن فرشته ارام گفت

: پیداش کردید؟!؟؟!؟

ادان : نه ولی نزدیکیم.....

هانا : اینجا نمی تونه بیاد مگه نه؟!؟؟!؟

ادان با چشم هایی که پر از اطمینان شده بودن نگاهش کرد

: نمی تونه

هیچ کس بدن اینکه ما متوجه شیم نمی تونه وارد روستا شه

خودت اینو خوب میدونی الکی نگران نشو.....

فرشته تشکری کرد از پشت میز بلند شد و سمت حیاط دوید

هانا : ندو عزیزم زمین گلیه میوفتی.....

فرشته چشم بلندی گفت

اما سرعت قدم هایش را کم نکرد

هانا : دیروز با نیما حرف زدم

هنوز درگیر پروندس

ادان : میدونم خبر دارم.....

هانا : نمی تونی کمکش کنی؟؟!؟!

ادان قاشقش را کنار گذاشت

: نه این چیزی نیست که بخوام واردش شم

می دونم نگران برادرتی

قبلنم بهش گفتن بهتره بیخیال این پرونده شه

از چیزی که فکر می کنه سخت تره.....

درضمن خودشم کمکو نمی خواد

دلش نمی خواد ما نزدیکش باشیم

می ترسه دوباره تو خطر بیوفتی

و البته حقم داره بترسه

اگه یروز شناساییش کنن اینجا امن ترین جای دنیا واسه توعه.....

هانا پوست لبش را کند : می ترسم بلایی سرش بیاد.....

ادان لبش را ازاد کرد : نکن کندی لبتو داره خون میاد...

نیما خیلی وقته سر این پروندس

واسه همین بهش حق میدم نتونه بیخیالش شه.....

رضا داخل امد : تو روستای بغلی یه مشکلی پیش اومده.....

ادان : چی شده؟!؟؟!

رضا : زمینای چند نفرو آتیش زدن این بار چندمیه که اتفاق میوفته.....

ادان اخم هایش را درهم کشید و بلند شد

: وایسا لباس عوض کنم خودمم میام ماشین روشن کن.....

رضا سرش را تکان داد و بیرون رفت هانا نگران بلند شد

: مواطب باش خب.....

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_408

xxxx

ادان : هستم توام مواظب خودتو فرشته باش

زیادم راه نرو

بیام از بی بی می پرسم خب؟!؟؟؟!

هانا : خب.....

مثل اینکه موضوع خیلی جدی بود

چون امیرعباس هم همراهشان رفت

هانا کنار بی بی نشست و به فرشته خیره شد

بی بی : پات بهتره دختر جان؟!؟!؟

هانا : اره بی بی جونم به لطف تو بهترم

بی بی : ماشالا نسبت به اولین باری که اومدی رنگو روا بازتر شده

هانا لبخندی زد : اوهوم

اینجا بودن حالمو خوب می کنه

ادان و فرشته و تو کنارمید

هوا خیل خوبه همه جا سرسبزه

و خبری از شلوغی ترسناک و عصاب خرد کن تهران نیست.....

بی بی : خداروشکر

اون اول که اومدش همش نگران بودم جور نشی با اینجا

یوقت با ادان جنگتون بشه.....

هانا : منم اولش می ترسیدم

دوری نیما واسم سخت بود

اما همه چیز انقد خوبه که نمیشه خوب نبود.....

بی بی مکثی کرد و ارام گفت

: نمی خواید بچه دار شید؟!؟؟!؟

هانا لبش را گاز گرفت

: من می خوام ولی ادان نمی خواد.....

بی بی چشم گرد کرد : مطمعنی دختر جان؟!؟!؟؟

ادان جونش به جونت بستس

عاشق بچه هام هست من مطمعنم دوست داره بچه دار شید.....

هانا : اره ولی بخاطر من بچه نمی خواد...

دکترم گفته اگه وزنم زیاد شه فشار بیشتری به پام میاد

ممکنه وضعیتمو بدتر کنه

ادانم از وقتی اینو شنیده دیگه حرفشو نمیزنه

نمیزاره ام من چیزی بگم هر وقت بحثشو پیش می کشم عصبانی میشه.....

بی بی دستش را نوازش کرد

: حق داره دخترم

حالا که منم فهمیدم مخالفم

بزار خوب شی بعد عجله که ندارید.....

هانا اهی کشید : خودم دکترم بی بی

می تونم مواظبت کنم

ولی ادان قبول نمی کنه....

بی بی : هیچ درمونی واسش نیست؟!؟!؟

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_409

XXXX

این همه علمشون پیشرفت کرده

نمی تونن یه دوایی چیزی واسه دردت درست کنن.....

هانا نرم خندید گونه چروکش را بوسید

: پیشرفت کرده

ولی دوای همه دردارو ندارن بی بی جون

همونقدر که درموناشون پیشرفت می کنه

درد و مرضم پیشرفت می کنه.....

بی بی ارام اه کشید

هانا : اه نکش قربونت برم

انقد که تو و ادان واسه این پا ناراحتید خودم نیستم.....

بی بی : بیچاره بچم

اولین بار که اومد پیشم دلش خون بود

می گفت شبا از درد ناله می کنی

خواب به چشماش نمیاد.....

هانا : به خودمم گفت

بخاطر قرصا انقد عمیق می خوابم که هیچی نمی فهمم.....

قرصا باید دردمو کم کنن

اما فقط می خوابوننم

دواهایی که واسم میاری دو روز اول دردمو کم می کنن

اما بعدش باز شروع میشه.....

بی بی : دواشو باید تازه درست کرد

وگرنه زیاد درست می کردم می دادم پیشت باش همش استفاده کنی.....

خودمم که نمی تونم بمونم.....

هانا : فدای سرت بی بی جونم

همین یکی دو روز بدون دردم بخاطر تو دارم.....

فرشته دوان دوان داخل امد

: هانا جونم یه لحظه میای؟!؟؟؟!؟

هانا بلند شد

بی بی : دخترم انقد هانا جونو بلند نکن

یادت رفت بابات چی گفت !؟؟!؟!؟

هانا : خوبم بی بی جان

سخت نگیر عزیزم.....

فرشته خندید و موهای بلند فرش را تکان داد

: بیا دیگه هانا جونم

هانا با لبخند سمتش رفت : جونم فسقلی.....

فرشته صدایش را پایین اورد

: بریم دشت اسب سواری؟؟!؟!

هانا مردد نگاهش کرد : بابات نیست.....

فرشته : باش خب خودمون بریم

چی میشه بدون بابا بریم؟!؟؟!

هانا : نمیشه عزیزم باید باباییم باش....

فرشته پوفی کشید

XXXX

#ارباب_بی_برده

#پارت_410

♥♥♥♥

: حالا بیا این دفعه رو بدون بابایی بریم دیگه هانا جون.....

هانا دستش را گرفت و ارام فشرد

: نمیشه عزیزم

بزار بابایی بیاد باهم میریم

میدونی که من پام درست کار نمی کنه

اگه یوقت اسیب ببینی و نتونم کسیو خبر کنم چی هوم؟!؟؟!

فرشته کلافه دستی به موهای فرفریش کشید :

خیلی خب ولی بعدا باید یروز منو ببری خب؟؟!؟؟!

یروز که حالت خوب شد

هانا بوسه ارامی روی پیشانی اش کاشت

: باش یکی یدونه حتما می برمت....

انگشت کوچکش را جلوی صورت هانا گرفت :

قول؟!؟!؟

هانا انگشتش را گرفت و مهربان فشرد : قول عزیزم قول.....

روز ها با سرعت سپری می شدن

هانا هنوز هم نگران نیما بود اما زندگی اش رنگو لعاب دیگری گرفته بود

مهربانی های ادان و شیرین زبانی های فرشته حالش را بهتر کرده بودن

به قدری خوب بود که انگار همه چیز فقط یک خیال بود

رنگ زرد و قهوه ای و قرمز دشت و درختانش را زیبا کرده بودن

انقدر زیبا که هانا ساعت ها پشت پنجره می نشست و به دشت رو به روی خانه خیره می شد.....

با فرو رفتن میان بازوهای سخت و گرم ادان نرم خندید : به چی می خندی دکتر خانوم؟!؟!؟

هانا سرش را به سینه او تکیه داد : نمی ترسی ادمات ببینن انقد نرم و لطیفی؟!؟!؟

ادان هومی کشید : نرم و لطیف به این بدن عضلامی و بازوهای پهن میگی نرمو لطیف؟!؟؟!

پس به خودت چی میگی عزیزم؟؟!؟!؟

هانا لبش را گاز گرفت : منظورم به رفتارته ارباب خان.....

ادان نفس عمیقی میون موهایش کشید : بزار ببینن و بفهمن

من که مشکلی ندارم باید بدونن انقدر برام خاصی که می تونی تبدیلم کنی به یه ادم دیگه.....

هانا لبخند زد : خیلی قشنگه....

ادان نیم رخش را عمیق نگاه کرد : اره هست.....

هانا نیم نگاهی حواله اش کرد : اصلا دیدی چیو میگم؟؟!؟!؟

ادان : نه مهم نیست چیو میگی چون هیچی قشنگ تر از تو نیست.....

هانا : واقعا؟!؟!؟

ادان با شیطنت سرش را چرخاند : حالا اونقدرم نه.....

هانا با ارنج ضربه ای به شکمش زد و دیوانه نثارش کرد ادان : اخ اخ اخ شکممم.....

هانا چشم غره ای بهش رفت : گوشام مخملین؟؟؟!

ادان صاف وایساد : نه زیاد.....

هانا سمتش چرخید : امروز خونه ای !؟؟!؟

ادان : نه باید برم احتمالا تا یکی دو روز نیستم.....

هانا دل نگران دست روی سینه اش گذاشت احساس خوبی نداشت

بخاطر شغل سخت و خطرناک نیما همیشه احساسات عجیبی پیدا می کرد

از ان احساساتی که همیشه خدا درست از اب در می امدن

: نمیشه نری؟!؟؟! احساس خوبی ندارم ادان خطرناکه

نمیشه همین یه بارو نری؟!؟؟!؟

ادان گونه هاش نرمش را نوازش کرد دل نگرانی هانا برایش بیش از حد شیرین بود

این مدتی که بلاخره به دخترکش رسیده بود برایش به قدری دوست داشتنی بود که قابل توصیف نبود

شاید به اندازه وقتی که برای اولین بار فرشته را در آغوش کشید برایش شیرین بود

: چیزیم نمیشه عزیزم اولین بارم که نیست.....

درضمن این دفعه چیز خطرناکی وجود نداره فقط یه چک کردن سادست

می خوام ببینم سربازای لب مرز چیزی کم نداشته باشن.....

هانا : مگه دولت بهشون نمیرسه که تو هر هفته میری؟؟!؟!؟

ادان اخم هایش را درهم کشید : بخاطر شغل سخت و خطرناکی که دارن باید ازشون تقدیر شه

اما تنها چیزی که گیرشون میاد جنگ با مشت حرومزاده و بی توجهی مسئولین

ادمایی که باید بهشون برسن تا گردن رفتن تو لجن دزدی از مردم بیچاره

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_411

♥♥♥♥

هیچ یادشون نیست این بیچاره ها جونشونو بخاطر دوقرون گذاشتن کف دستشونو دارن از کشورشون دفاع می کنن.....

هانا لبش را گاز گرفت : گناه دارن.....

ادان : اره دارن خیلیم دارن اگه این ادما نبودن الان این کشورو نابود کرده بودن.....

البته الانم دارن می کنن

متاسفانه خودیا از صدتا دشمن خارجی بدترن

جوری که آقایون و آقازاده هاشون افتاده به جون این کشور و دارن رسشو می کشن هیچ دشمنی نمی تونه نابودش کنه

اگه مستعمره می شدیم از این وضعیت بهتر بود..... از اون بدتر کولبران.....

هر هفته چندتا ادم می فرستن به اسم کمک میان دو روز می مونن کولبرای بیچاره رو می بندن به گلوله و میرن.....

از همه طرف افتادن به جون ایران ادم دیگه نمی دونه از جون این مردم بیچاره در مقابل کی مواظب کنه.....

هانا : همشون همینجورین؟!؟؟!؟

ادان : نود درصدشون هستن اینجوری نیست که یکی دوتا باشن.....

اکثرا خانواده ان عمو. خاله. نوه. بچه و هزار نفر دیگه.....

طرف کلا شیش کلاس سواد داره اما شده شهردار فلان شهر.....

یه ماه نگذشته دریاچه هایی که از جنگ جهانی و عصر یخبندان سالم بیرون اومدنو خشک کرده....

تهشم میاد میگه بخاطر بی دینی مردم شده....

خدا میدونه چقدر دیگه قرار این کاراشون ادامه داشته باش

هانا : خیلی ناراحت کنندست مردم ما حقشون این همه ظلم نیست دلم براشون خونِ.....

ادان بوسه ای روی گونه اش کاشت : نمیشه این همه دردو دید و خون به دل نشد خانوم دکتر

ولی نگران نباش بلاخره یروز حق به حق دار میرسه از یه چیزی مطمعنم و اون اینه که ظلم و ستم هیچ وقت پایدار نیستن

بلاخره یجا تموم میشه.....

پشت هر تاریکی روشنایی وجود داره.....

چند ساعتی از رفتن آدان می گذشت خورشید وسط آسمان بود

اما هیچ گرمایی نداشت

سوز سردی می امد بخاطر مناطق کوهستانی که روستا درش بود هوا همیشه خدا سرد بود چه برسد به پاییز.....

البته نمی شد منکر زیبایی اش شد.....

با استرس لبش را به دندان گرفته بود

نمی توانست تکان های پایش را کنترل کند نفس سختی کشید

وسیله سفید قرار بود خبر مهمی را بهش دهد خیره به دو خط قرمز چشم هایش را محکم بست

قلبش محکم می کوبید

اشک از گوشه چشم هایش جاری شد چنگی به شکمش زد و نرم خندید حامله بود.....

شاید یکی از بهترین خبر های زندگی اش همین بود

بی بی چک را روی میز آرایش گذاشت

بی بی محکم در آغوشش کشید فرشته با کنجکاوی نگاهش می کرد

فهمیده بود چخبر است

هانا نگران بود اما خوشحالی فرشته و حرف هایش ان را از بین برد

فرشته بوسه محکمی روی گونه اش کاشت : واقعا هانا جون؟!؟؟!؟

واقعنی می خوای یه خواهر بهم بدی؟؟!؟!

هانا موهایش را نوازش کرد : فعلا مشخص نیست دختره یا نه عزیزم

چند ماه دیگه مشخص میشه.....

فرشته سر روی سینه اش گذاشت : کاش دختر شه.....

بی بی میگه خواهر داشتن حتی از پدر مادر داشتنم بهتره

میگه خواهر بزرگتر می تونه مثل مادر دوم باش.....

می خوام مادر دومش بشم ازش مواظبت می کنم نمیزارم هیچکس اذیتش کنه یا بخواد بهش اسیب بزنه

حتی اگه گریه کنه و موهامو بکشه ام ازش مواظب می کنم.....

هانا سرش را با عشق نوازش کرد خدایا این حجم از خوشبختی عجیب بود عادت نداشت انقدر همه چیز خوب پیش برود.....

: بی بی کجا رفت عزیزم؟!.؟!؟

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_412

♥♥♥♥

فرشته : نمیدونم گفتن یکی از روستاش اومده دنبالش کارش داره رفت بیرون.....

هانا هومی کشید دخترک را روی تخت گذاشت و بلند شد : بخواب تا من بیام....

فرشته : خوابم نمیاد می خوام پیش خواهرم باشم.....

با دست به شکم هانا اشاره کرد.....

هانا خندید : زودی میام برم ببینم بی بی کمک لازم داره یا نه.....

فرشته : نباید کار کنی هانا جونم ممکنه خواهرم اذیت شه.....

هانا بلند خندید : چیزیش نمیشه قربونت برم جاش اون تو امنه.....

بلاخره فرشته را راضی کرد و بیرون رفت خدمه سخت مشغول کار بودن و از حاملگی او خبر نداشتن

از بی بی قول گرفته بود یه کسی چیزی نگوید می خواست خودش به گوش ادان برساند

می دانست نگران می شود نگران پایش بود

اما خوب می دانست چقدر بچه می خواهد

نگاهی به حیاط کرد خبری از بی بی نبود با شنیدن صدای خفه ای از پشت حیاط مکث کرد

صدای بی بی بود؟!؟؟!

نکنه چیزیش شده باشد؟!؟!؟!

با قدم های بلند و نگران سمت صدا رفت

: بی بی جون اونجایی؟؟!؟!

از پیچ گذشت و محکم به کسی خورد

با دیدن کسی که رو به رویش بود نفسش بند امد : تو.....

هیراد سریع دهنش را گرفت و او را با قدرت به دیوار کوبید....

جیغ هانا در گلویش خفه شد

قلبش در دهانش میزد بی بی بیهوش روی زمین افتاده بود

نگران خودش نبود نگران بی بی و فرشته و طفل ضعیف درون شکمش بود

کمرش درد گرفت هیراد با چشم های قرمز نگاهش می کرد

صورتش پر از زخم بود مثل اینکه بی بی با ناخن هایش حسابی به حساب هیولای رو به رویش رسیده بود

: بلاخره گرفتم فکر کردی می تونی از دستم فرار کنی؟!؟؟!

فکر کردی میزارم بری با اون حرومزاده زندگی کنیو منو به خاک سیاه بنشونی ارهههه؟!؟!؟

هانا لرزید اما سعی کرد خودش را جمعو جور کند الان وقت ترسیدن نبود

باید از خانواده اش مواظب می کرد

با تمام قدرت دستش را گاز گرفت سرش را عقب برد و محکم به صورت هیراد کوبید

صدای فریادش بلند شد

سرش بخاطر ضربه گیج رفتو زمین افتاد

چشم هایش سیاهی می رفتن دستی دور گلوش حلقه شد

هیراد بود

هانا را بلند کرد و محکم دنبال خودش کشید

: بیا هرزه لعنتی

تو مال منی

فکر کردی میزارم با خیال راحت به زندگیت برسی؟!؟؟!

هانا دستش را چنگ زد : ولم کن عوضی روانی

ادان می کشتت بخدا اگه دستت بهم بخوره ادان تیکه تیکت می کنه

چطور جرعت کردی پاتو اینجا بزاری آشغال

هیراد با خشم هولش داد

با ضرب زمین خورد

قبل از زمین خوردن دست دور شکمش حلقه کرد تا محافظ جان جنینش باشد

هیراد ضربه محکمی به پای دردناکش زد هانا از فرصت دور بودنش استفاده کرد و با تمام توانش جیغ کشید

خدمه حتما صدایش را می شنیدن

هیراد سمتش خیز برداشت هانا ترسیده در خودش جمع شد

اما چیزی حس نکرد

صدای فریاد بلند هیراد در گوشش پیچید و در جایی گرم فرو رفت

گرمای دوست داشتنی و آشنایی را حس کرد آدان محکم او را به سینه اش می فشرد

: چیزی نیست عزیزم تموم شد نترس....

نلرز من اینجام رسیدم چیزی نیست.....

دیگه دستش بهت نمیرسه

هانا بلاخره چشم هایش را باز کرد

صدای امیر عباس و رضا را می شنید اما نگاه از چشم های پر از خشم و نگرانی ادان نگرفت

تازه رفته بود مگر قرار نبود تا چند روز برنگردد

: من.....

ادان : هیشش نترس جون دلم چشماتو ببند تا نگفتم باز نکن.....

رضا و امیرعباس جنازه غرق خون هیراد را بی هیچ احساس بلند کرده و سمت ماشین بردن

باید ان را جایی دور از روستا مینداختن

جوری که انگار خودکشی کرده.....

هانا اما چشم هایش را نبسته بود هنوز خیره به ادان بود : خوبی؟؟!

چیزیت نشد؟!؟؟!

هانا سرش را تکان داد : خوبم به موقع رسیدی.....

از کجا....

♥♥♥♥

#ارباب_بی_برده

#پارت_413

♥♥♥♥

ادان : خبر داشتیم اومده زیر نظرش داشتیم

تغییر لباس داده بود

بچه ها چند دیقه گمش کردن

مطمعن بودیم میاد اینجا سریع خودمونو رسوندیم.....

دیگه لازم نیست بهش فکر کنی الان دیگه مرده

چیزی ازش وجود نداره دیگه تموم شده.....

هانا : بی بی.....

ادان : خوبه بردنش داخل چیزیش نیست تو خوبی؟!؟!؟

ضربه ای به جایین نزد

حرومزاده بی شرف نباید انقد راحت می کشتمش باید زجر کشش می کردم.....

هانا سرش را به سینه ادان فشرد : خوبم.....

نفسی گرفت و ارام خندید : بهتره بگم خوبیم چیزیمون نشد.....

ادان : خوبه که خوبین هم تو هم بی بی لعنتی اگه یه لحظه دیر می رسیدم.....

هانا دستش را گرفت : منظورم بی بی نبود ما خوبیم.....

دست ادان را روی شکمش گذاشت : منو کوچولومون خوبیم.....

ادان شوکه خشکش زد

هنگ کرده بود خیره به دستش نفس عمیقی کشید

دمای بدنش بالا رفت خوب بودن؟!؟؟!

آنها؟!؟!؟؟

: این....این چیه!؟!؟!؟؟

هانا نرم خندید : خودت چی فکر می کنی؟!؟؟!

ادان : حامله ای؟؟!؟!

هانا : اوهوم

ادان اب دهنش را قورت داد

چشم هایش بی اراده پر از اشک شدن : واقعا حامله ای هانا راست میگی؟!؟؟!

هانا : راست میگم ادان واقعا حامله ام.....

ادان محکم او را به خودش فشرد

اشک هایش روی صورتش جاری شدن قلبش پر از حس های بی نظیر شده بود

نمی توانست خودش را کنترل کند می خندید و اشک می ریخت : دارم پدر میشم.....

دارم پدر بچه ای از وجود تو میشم....

باورم نمیشه هانا انگار دارم خواب می بینم.....

انگار واقعی نیستی.....

انگار واقعی نیستید.....

هانا : هستیم عزیزم هستیم هممون واقعیم قراره واقعا خوشبخت و خوشحال باشیم من تو فرشته و کوچولومون.....

قراره خوشبخت ترین خانواده دنیا باشیم.....

فرشته دوس داره یه خواهر کوچولو داشته باش پس فکر کنم دختر باش.....

ادان خندید و گونه هایش را بوسید

خندید و پیشانی اش را بوسید

خندید و چانه اش را بوسید

خندید و لب هایش را بوسه باران کرد

: مرسی که برگشتی هانا.....

مرسی که بهم یه فرصت دوباره دادی.....

مرسی که به عشقمون جون دوباره دادی.....

مرسی که زندگیمو رنگی کردی.....

خوبه که هستید.....

تو و فرشته و کوچولومون همه چیز منید.....

دوست دارم دکتر خانوم

پایان 🌱

ممنون که رمان ارباب بی برده رو دنبال کردید

امیدوارم لذت برده باشید

ساعت : ۹:۵۱

پنج شنبه

۲۳ تیرماه ۱۴۰۱

❤❤❤❤

پایان 🌱

خب دوستان رمان ارباب بی برده ام با تموم بالا پایینش تموم شد

ممنون که این مدت همراهم بودید

امیدوارم رمانو دوست داشته باشید

درباره قاطی شدن رمانا نیما تو بقیه رمانا هستن و تو رمانای دیگه

ام ارتباطش با هانا وجود داره و گاهی اوقات هانا و ادانم هستن

اما نقش اصلی نیستن و فقط یه نقشای کوچیک دارن.....